

دیوان

قطران تبریزی

محمد نجوانی



دیوان

حکیم قطران تبریزی

از روی نسخه تصحیح شده
مرحوم محمد نجوانی

بامقالاتی از :

بدیع الزمان فروزانفر

ذبیح الله صفا

سید حسن تقی زاده

دیوان حکیم قطران تبریزی
از روی نسخه: محمد فخرجوانی

چاپ اول: ۱۳۶۲

چاپخانه فردین

۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، بازارچه کتاب. تلفن ۶۶۰۰۹۹



قطران تبریزی

بدیع الزمان فروزانفر

اسم یا تخلص او به اتفاق تذکره نویسان قطران است و در عهد خود نیز به همین^۱ نام
اشتهار یافته و در کتب اشعار^۲ قرن پنجم با همین نام یاد شده است.
علت شهرت وی بدین اسم یا لقب غیر متداول که گویا جز بر یکی از شعرای گمنام^۳ عرب
اطلاق نگردیده معلوم نیست.
مؤلف مجمع الفصحا^۴ نام اصلی قطران را ابومنصور شمرده و ظاهر این سخن سهو
است و اگر هم^۵ درست باشد باید گفت کنیه وی ابومنصور بوده است.
عوفی^۶ ویرا الحکیم شرف الزمان قطران العضدی و دولت شاه^۷ امام الشعرا خواننده و

۱- ناصر خسرو در سفرنامه خود گوید: «در تبریز قطران نام شاعری را دیدم» و شاید از
عبارت «قطران نام» بتوان استفاده کرد که نام اصلی وی قطران بوده است.
۲- در اشعار معزی نام وی موجود است چنانکه بیاید.
۳- در کتاب تاج العروس ذیل لغت قطران ذکر وی بدین طریق آمده است: «والقطران
کظربان اسم شاعر سمی به لقوله:

انا القطران والشعراء جری
وفی القطران للجربی هناء»
تاج العروس جزء ثالث ص ۵۰۰

۴- مجمع الفصحا ج ۱ ص ۴۶۶ چاپ تهران.
۵- قطران خود در این بیت به نام و کنیه خود اشاره کرده گوید،
اگر درست کند بخت نام و کنیت من
به بوسه داد دل خویشتن بخواهم از وی
و شاید از این بیت بتوان حدس زد که نام وی منصور یا اینکه کنیه اش ابومنصور بوده است
هر چند نص ناصر خسرو دلیل است که او در عهد خود به قطران شهرت داشته است و اگر این حدس تأیید
شود باید گفت که نام اصلی وی منصور بوده و بعدها او را قطران خوانده اند و او بدین نام معروف
شده است.

۶- جلد دوم از لباب الالباب، طبع لیدن، ص ۲۱۴.

۷- تذکره دولت شاه، طبع لیدن ص ۶۷.

ظاهراً این دو لقب از موضوعات عوفی و دولت‌شاه است، که از پیش خود در عنوان ترجمه احوال شاعر آورده‌اند هر چند شرف الزمان^۱ از القایست که نسبتاً متداول بوده و بعضی از فضیلتی قرن ششم بدان شهرت یافته‌اند و ممکن است قطران^۲ هم بدین عنوان معروف شده باشد، در علت شهرت او به عضدی مؤلف مجمع الفصحا^۳ گوید «همانا مداحی عضدالدوله نیز کرده است و یحتمل که از آن سبب او را عضدی لقب کرده‌اند» و این سخن سهواست زیرا عضدالدوله در سنه ۳۷۲ وفات یافته و قطران به گفته همو به سال ۴۶۵ در گذشته و فاصله میانه وفات مداح و ممدوح نزدیک به یک قرن و این مستلزم آنست که بی هیچ دلیل و سند یا اشارت یکی از تذکره نویسان زندگی خارق‌العاده‌ای از برای قطران ادعا کنند، گذشته از آنکه قطران میانه‌سنه ۴۲۰ و ۴۳۰ مشهور شده و در این هنگام برنائی اندک‌سال بوده و دشمنانش^۴ به اندک‌سالی و کودکی طعن می‌کرده‌اند و علاوه بر همه بهیچ وجه نام عضدالدوله در دیوان قطران دیده نمی‌شود و ناچار شهرت وی به عضدی می‌بایست بر اثر اختصاص وی به عضدالدوله و مدائح بسیاری که در حق وی گفته صورت گرفته باشد و شاید منشاء اشتباه مؤلف مجمع الفصحا اعتقاد خطای دیگر اوست که قطران را دیلمی شمرده و بدین جهت او را باشهریاران دیلمی مربوط دانسته یا آنکه نام امیر عضد^۵ در دیوان قطران دیده و بی تحقیق

۱- شرف الزمان محمد بن الادیب الایلاقی از اطباء و فلاسفه قرن ششم است که در جنگ قطوان سنه ۵۳۶ به قتل رسید و بی‌هقی در تنمه صوان الحکمه او را یاد کرده است و روی هم رفته القاب مضاف به زمان از قبیل عین الزمان و قطب الزمان که لقب حسن قطان و محمد بن ابی طاهر طوسی است در قرن ششم متداول بوده است.

۲- ولی قطران خود را بدین لقب یاد نکرده و در اشعارش بر این سخن دلیلی نیست و در مقابل این یک جا خود را فخر الشعرا خوانده و گفته است:

فخر الامرائی تو و فخر الشعرا من
فخر الشعرا در بر فخر الامرا به

و ظاهراً خود را به مناسبت لقب ممدوح فخر الشعرا خوانده است.

۳- مجمع الفصحا، جلد اول، چاپ تهران ص ۴۶۶.

۴- گوید:

مردمان کم خرد گویند قطران کود کست
و آنکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود

۵- فقط به نام وی یک قصیده در دیوان قطران آمده و او را بدین طریق یاد می‌کند:

میر عضد که مرکز فخر زمانه را
بنده کند به طبع ملک‌وار خویشتن

دادی همه جهان به فرومایه بنده‌ای
گر ملک یافتی به سزاوار خویشتن

و در این ابیات ابدأ دلیلی برای عقیده مؤلف مجمع الفصحا نیست زیرا مضاف الیه عضد ذکر نشده و ممکن است مقصود عضد الدین باشد و اگر هم ثابت شود که عضدالدوله مراد است می‌توان گفت این قصیده در مدح البارسلان است که عضدالدوله لقب داشته (رجوع شود به راحة الصدور طبع لیدن ص ۱۱۶) و قطران وزیر وی نظام‌الملک را مدح گفته ولی بیت دوم می‌رساند که مقصود شاعر

←

وی را با عضدالدوله یکی فرض کرده و بدین سهو عجیب دچار آمده است.
نام پدرش هم به گفته دولتشاه^۱ منصور بوده و بر نفی و اثبات این گفتار دلیلی در دست نیست.

مولد قطران چنانکه خود اشاره می کند^۲ شادی آباد^۳ تبریز است و سخن دولتشاه که وی را ترمذی دانسته، و گفته دیگران که او را ارومی^۴ و جیلی^۵ شمرده اند اصلی ندارد.^۶
قطران از شعرای شیرین سخن و لطیف البیان است طبعش توانا و روحش متوازن است توانائی طبع او را قصائد مصنوع وی که در دیوانش موجود است و بعضی از آنها نزد ادبا اهمیت و شهرت داشته ثابت می کند زیرا او در این قصائد با آنکه دقائق صنائع شعری را رعایت کرده و در بهین صورت جلوه داده و ناچار می بایست اشعارش از رونق و زیبائی الفاظ و تناسب معانی عاری ماند مضامین لطیف و نکات دلفریب گنجانیده و نیز سلاست و روانی عبارات و توازن افکار را از دست نداده است چنانکه خوانندگان فریفته و شیفته بیان فریبا و لحن سحرانگیز وی گردیده شاید که در نخستین نظر بدان تکلفات پی نبرند.
قطران که به گفته خود در شعر دری^۷ بر شاعران گشاده، نخستین سخن سرای آذربایجانی

→

نه فنا خسرو و نه الب ارسلان است زیرا با وسعت ملك و شوکت این دوشاه شایسته نبود که بگوید،
گر ملك يافتی به سزاوار خویشتن.

۱- ممکن است کنیه یا اسم خود او را با پدرش اشتباه کرده باشد.

۲- گوید؛

خدمت توهم به شهر اندر کنم بر جای غم گرچه ایزدجان من در شادی آباد آفرید

۳- شادی آباد بر حسب تحقیق محقق فاضل آقای کسروی تبریزی نام یکی از محلات و نام یکی از دهات بیرون شهر تبریز است (رجوع شود به مقاله ایشان در شماره دوم از سال دوازدهم ارمغان) و جز قطران فاضلی دیگر نیز از شادی آباد پیدا شده و به شادی آبادی شهرت یافته و آن محمد بن داود علوی شادی آبادی است که شرحی بر دیوان انوری و خاقانی نوشته و نیز کتاب الحیل را که از آثار بنی موسی بن شاکر است به فارسی ترجمه کرده و نسخه ناقصی از آن در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار موجود است.

۴- تذکره دولتشاه طبع لیدن ص ۶۷. شاید قطران ترمذی هم وجود داشته و دولتشاه او را با قطران تبریزی اشتباه کرده و مؤید این سخن اشعار متفرقیست که در تذکره هفت اقلیم به نام قطران ضبط شده و اسم قطران نیز در آن اشعار هست و هیچگونه شباهتی به سبک قطران تبریزی بلکه شعرای قرن پنجم ندارد.

۵- رجوع شود به کشف الظنون ج ۱ ص ۲۹۶.

۶- مجمع الفصحا ج ۱ ص ۴۶۶.

۷- گوید؛

ور مرا بر شعر گویان جهان رشك آمدی من در شعر دری هر شاعران نکشادمی

است که به روش شعرای خراسان قصائد نیکو و بلند سروده و اگر چه به گفته ناصر خسرو^۱ پارسی نیکو نمی دانسته و ناچار از راه تعلم روش گویندگان خراسان را بدست آورده و باید خود مقلدی بیش نباشد، لیکن به دستگیری جان روشن بین و خاطر باریک اندیش هر چند در اساس انتظام معانی و ابیات پیرو شعرای مشرق ایران است، در طرز^۲ قصائد تصرفاتی کرده و خود را در عداد مبدعان عالم نظم آورده است.

در اصول معانی و موضوعات شعر اگر چه قطران به ابداعی موفق نشده و از هر جهت مقلد است ولی در مرحله تعبیر نسبتاً مقلد نیست و خصوصاً قوت او در ابداع تشبیهات انکار نتوان کرد اگر چه^۳ بعضی تشبیهات ناپسند هم که ظاهراً زاده فکر خود اوست در اشعارش توان دید که نسبت بدان تشبیهات بلیغ از حیث مقدار قابل مقایسه نیست.

روی هم رفته باید گفت که قطران هم مانند اکثر گویندگان از محیط طبیعی خود کمتر متأثر شده و بیشتر تأثرویی از محیط علمی و تحصیلی خود بوده است. سبک او بیشتر به سبک فرخی و عنصری متمایل و معانی^۴ و افکار این دو استاد در شعرویی

۱- ناصر خسرو گوید «در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیک می گفت اما زبان فارسی نیکو نمی دانست. پیش من آمد دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بنخواند و هر معنی که مشکل بود از من پرسید با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند» سفرنامه ناصر خسرو، طبع برلین ص ۸.

۲- ما نند قصیده ای که مصراعهای نخستین آن و مصراعهای آخرین هر یک بادپگری هم قافیه است جز مصراع اول از مطلع که قافیه وی با مصراعهای دوم یکسان است و این چند بیت از آن قصیده است:

ز نقش ابر نیسانی ز بوی باد آزاری	نپندارم که باستان بهشت عدن باز آری
شده کافور مینائی براغ از صنع یزدانی	شده دینار سرخابی به باغ از فضل داداری
گل و شمشاد دیداری ترنج و نار پنهانی	به و آبی شده پنهان شقائق گشته دیداری

۳- مانند این بیت:

شیره بارد همیشه دیده من از غم آن دو خوشه انگور
 که تشبیه اشک خونین به شیره و سپس استعاره کردن شیره با این که تشبیه غیر معتاد است از مذاق ادبی دور و ناهنجار می نماید و نیز گوید:

چونیل چشم منست از گریستن شب و روز چراست جای نهنگ اندر آن دو چشم کحیل
 که نهنگ بد دیدار و هول منظر را پس از تشبیه از برای دیده معشوق به استعارت آورده و آن ناپسندیده است.

۴- مانند این ابیات:

چون شب هجران خوبان روز بفراید همی شب چو روز وصل بت رویان همی نقصان کند



بسیار است و از این رو شاید بتوان اطلاع او را از اشعار آنان که قسمت عمده اشعارش را به تقلید روش و در جواب قصائدشان سروده است ثابت کرد.

او نیز مانند همه شعرای آن عصر در فنون ادبی قوی دست بوده و به احتمال قوی تر از رشته‌های حکمت نیز آگاهی داشته ولی روح او اگرچه معانی فلسفی در اشعار خود آورده از اینگونه معلومات کمتر متأثر و نفوذ خیالات شاعرانه در جان وی از معانی حکیمانه بیشتر بوده و به همین جهت افکارش به انبساط و سادگی مائل تر و غور و عمق آنها کمتر است.

قطران هم به زمان خود در شهرهای خراسان و عراق مشهور بوده و شعرا او را به استادی شناخته و برخی هم بروی رشک می برده اند چنانکه همین شهرت در قرنهای پسین نیز محفوظ مانده و او را همتای^۲ فرخی شمرده و بعضی به تعریض در شاعری او طعن کرده اند ولی با اینهمه شهرت تذکره نویسان چنانکه باید از احوالش اطلاع نداشته و از دیر باز اشعار او را از گفته‌های رودکی باز شناخته و گفتار این دورا با هم آمیخته اند.

روشن است که سادگی و استحکام مبانی و معانی اشعار رودکی آنها را بخوبی از سخنان قطران ممتاز تواند کرد زیرا گفتار قطران برخلاف رودکی بیشتر به تکلف و تصنع^۳ آمیخته و افکار وی اگرچه ساده است و پیرایه برهان کمتر دارد ولی قسمتی^۴ از آنها متزلزل

→

مدح او گفتن کند تلقین فضائلهای او
که از این ابیات عنصری اخذ شده،
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
شاعر نادان به گاه مدح او دانا شود

☆

هر که ناشاعر بود چون کرد قصد مدح او
زانکه فعلش جمع گردانید معنیهای نیک
چون معانی جمع باشد شاعری آسان بود
شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود

۱- گوید:

به شهرهای خراسان و شهرهای عراق
چو آفتاب زرافشان عزیز و مشهور

۲- روحی و لوالجی از شعرای قرن ششم گوید:

مطلع و مقطع قصائد را
سوم فرخی و قطرانم

وسیفه اسفرنکی بتعریض در حق وی گفته است:

بلبل خوش لهجه را زباغ هرون کرد
زاغ که درباغ شاعر است چو قطران

۳- چون تکلف انواع جناس که در ابیات وی بسیار است مانند این ابیات:

دماری توای چشم دل را دماری
دم آری به چشم اندر ای دل دم آری

زبس کز دو دیده سم آری به این دل
توان داند در آب چشم سماری

۴- گوید:

اگرچه جانان کس را عزیز چون جان نیست
مراسم انده جانان و انده جان نیست

←

و بی‌بنیانست چنانکه نظیر آن را در اشعار رودکی نتوان یافت.

هر چند بعضی^۱ از ابیاتش به روش رودکی نزدیک و شباهت آن بحدی قویست که با اشعار مسلم رودکی برابر است و از هر جهت به سبک وی می‌ماند ولی مقدار آنها نه چندانست که نمودار باشد.

اخلاق او - قطران شاعری مدح سراست و در وصف امراء و وزرای عهد شعرها سروده و به تقاضای صلت قصیده‌ها پرداخته و چون تقاضای وی با بهترین لحن و در حد مناعت ظهور کرده در دل ممدوحان مؤثر افتاده و او بدین وسیلت صاحب ضیاع و عقار شده است. ولی این سودمادی و بهره‌مندی وی از حرفت خودزیانی بس شگرف بدو رسانیده و شاعر را برای تفکر در قضایای مهم از نظر فلسفی یا اجتماعی و ادبی مجال نداده و بدین جهت افکار وی جز در طریق مدح و تغزل که آن‌هم غالباً به مدح منتهی می‌گردد سیر نکرده، چنانکه اگر معانی سودمند و کلی از ابیات وی جویند جز چند بیت بدست نیاید.

افکار وی در غزل چندان نرم و نیز پر شور نیست زیرا چنانکه غزل گویان را در خور است دل‌داده و بیخود نبوده و اگر کامران می‌شده دل^۲ بر جدائی می‌نهاد و اگر چه به گفته خود فراوان در غم عشق او فتناده ولی هرگز جفا و جور کس را تن نداده و می‌توانسته است که به ترک دوستی گوید، و این دلیل تواند بود که عشق در دل وی کارگر نبوده و او در این طریق نه از همسران مولوی و حافظ است و روی هم رفته باید گفت که قطران در اشعار خود جز گذرانیدن

→

که مضمون مصراع اول ادعائی برخلاف متعارف است چه، همه شعرای کهنه و نو بلکه ارباب ذوق و عشق از آنگاه که عشق بوده است جانان را از جان عزیزتر داشته‌اند. و گوید:

آب چون جوشن شده است اندر غدیر از فعل باد

آب جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر

که در مصراع اول جوشن پوشی آب را فعل باد و در سطر اخیر فعل خود آب شمرد و این دو متعارضند.

۱- چه زان شکفت که فرهنگ او فراوانست

☆
به هر دیاری زر و درم به زندانست
کدام منعم کو مر ترا بطاعت نیست
همه بزرگان در خانه تو مهمانند
۲- اشاره به این ابیات است:

کجا تو باشی زر و درم به زندان نیست
کدام مفلس کو مر ترا بفرمان نیست
درم یکی شب در خانه تو مهمان نیست

نیائی تا تو باشی نیز یادم
که (توظ) پنداری که این بار او فتادم
جفا و جور کس را تن ندادم

نهادم بر جدائی دل نهادم
فراوان او فتادم در غم عشق
رها کردم به صبر از هر کسی دل

وقت و شادخواری و کامروائی شخصی و مادی امید و آرزوی دیگر ندارد.

آثار او : ۱- دیوان شعر، مشتمل بر قصائد و ترجیعات که اهم اقسام آن است و رباعیات و غزلیات که به نسبت کم است و نسخ آن به اختلاف از سه هزار تا ده هزار بیت رادر بردارد و این نسخه آخرین^۱ در همین زمان جمع شده و حاصل چندین دیوان و جنگ است لیکن بعضی در صحت نسبت تمام آن ابیات به قطران شك دارند و مسلم^۲ است که پاره‌ای از محتویات آن اثر قریحه قطران نیست.

۲- لغت فارسی، که در بعضی^۳ از نسخ فرهنگ اسدی نام آن آمده و مؤلف کشف الظنون^۴ آن را به عنوان «تفاسیر فی لغة الفرس» یاد کرده و چنانکه از مقدمه فرهنگ اسدی برمی آید لغت‌های مشهور را متضمن بوده و نگارنده ندیده است.

۳- قوسنامه، که به گفته دولتشاه آن را به نام امیر محمد بن قماج که در روزگار سنجر والی بلخ بوده نظم کرده است و صحت این روایت مورد تردید^۵ بلکه بطلان آن مسلم است.

سلاطین معاصر : ۱- امیر ابوالحسن علمی لشکری^۶ فرمانروای گنجه، قطران در آغاز کار خود که هنوز کم سال و به گفته حاسدان کودک بوده، به گنجه مسافرت کرده و به توسط امیر ابوالیسر^۷ سپهسالار لشکری به دربار وی راه یافته و قصائدی در مدح او گذرانیده است. امیر ابوالحسن به قطران عنایت^۸ بسیار کرد و او را خواسته و خلعت بخشید و نام وی را

۱- به سعی و اهتمام سیدالفضلاء آقای حاج سید نصرالله تقوی.

۲- مانند مثنوی که ابتدش اینست:

ای ز تو ذره کند خورشیدی کرمت بسته در نسومیدی

که از ظهوری است.

۳- رجوع شود به شرح احوال رودکی تألیف آقای سعید نفیسی جلد اول ص ۱۶.

۴- جلد اول از کشف الظنون صفحه ۲۹۶ که در آنجا به اشتباه وی را ارموی خوانده است.

۵- چه در این صورت لازم می آید که قطران تا اواسط قرن ششم زیسته باشد، زیرا مقصود وی پناچار محمد بن ابوبکر بن قماج است که این الاثیر از وی در ذیل حوادث سنه ۵۴۸ نام برده است و نیز قماج حاجب که از حجاب ملک‌شاه و برکیارق است پس ریاضه ای به اسم محمد نداشته و به هر صورت اینکه گوید در روزگار سلطان سنجر والی بلخ بوده مجالی برای تأویل نمی گذارد مگر اینکه قطران ترمذی را جز قطران تبریزی بشماریم.

۶- برای تحقیق نژاد و خاندان و مدت سلطنت او رجوع شود به جلد سوم از شهریاران

گمنام تألیف محقق فاضل آقای کسروی ص ۱۷-۳۰.

۷- گوید در نامه‌ای که به ابوالیسر فرستاده است:

به شهر اندرون با تو نامی شدم به نزدیک خسرو گرامی شدم

یکی نزد خسرو نشاندی مرا به گردون هفتم رساندی مرا

۸- در سپاس وی گوید:

به حسن عنایت مشهور ساخت و به گفته خود قطران يك بيت او را از بر کرد، علت و تاریخ مسافرت قطران به گنجه در اشعار وی و کتب تذکره بتصریح یاد نشده ولی از روی قرائن استنباط می گردد که او میانه ۴۲۵ که سال به تخت نشستن لشکری است و ۴۳۴ که شاعر در مولد خود یعنی تبریز اقامت^۱ داشته مسافرت کرده و درین هنگام تازه جوانی بود که بدگویانش به خردسالی طعنه می زدند و هنوز هنروی پدید نیامده و او خود نامور نشده بود و پس از این، نوازشهای لشکری و ابوالسیر باعث شهرت او گشت و هنرهای او پدید آمد و در نزد امیر و مهتران جاهش روزافزون گردید و او چند سال به فراغ بال در گنجه به مدح لشکری و پسرانش منوچهر و انوشیروان و گودرز و اردشیر و سپهدار ابوالیسر روزگار گذرانید و چون به تبریز باز گشت همچنان در سپاس نوازش شاه و سپهدار شعر می فرستاد.

۲- امیر اجل ابو منصور و هسودان بن محمد^۲ که ظاهر آما بین سنه ۴۱۰ و ۴۵۰ فرمانروای تبریز بوده است قطران پس از آنکه از گنجه به تبریز باز آمد به هسودان پیوست و گویا آنگاه که^۳ هسودان برای دیدن لشکری به گنجه رفت قطران به وی راه یافت و امیر و هسودان او را گرامی داشت و صلوات گرانمایه بخشید.

۳- ابو نصر محمد بن و هسودان^۴ معروف به مملان که در سنه ۴۵۰ از جانب طغرل بيك فرمانروای آذربایجان گردید، قطران با این امیر در زمان زندگی پدرش و هسودان ارتباط داشت و پیوسته او را می ستود و مملان^۵ نیز ستایش او را پاداش می داد و ضیاع و عقار و خواسته

→

امیر نامور بودی که ما را نامور کردی
 مرا این بس که تویك بیت شعر من زهر کردی
 همیشه کان زرهودی که ما را کان زر کردی
 که جان بدسگالم را زغم زیرو زهر کردی

۱- چنانکه گذشت ناصر خسرو همین سال او را در تبریز دیدار کرده است.

۲- برای آگاهی از حال وی رجوع شود به بخش دومین از شهریاران گمنام ص ۵۴-۹۸.

۳- رجوع شود به ص ۱۸۳ ارمنان سال دوازدهم مقاله آقای کسروی در شرح حال قطران.

۴- برای اطلاع از احوال وی رجوع شود به بخش دومین از شهریاران گمنام ص ۹۴-۱۰۰.

۵- گوید،

دلم چون بوستان کردی ز بس شادی خداوندا

مرا جفت ضیاع و ملك و باغ و بوستان کردی

☆

یکی دهقان بدم شاهها شدم شاعر ز نادانی

مرا از شاعری کردن تو گرداندی به دهقانی

☆

شدی زی خانه میران و از حشمت سر ایشان

فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی

←

می بخشید و او را که از دهقانی به شاعری افتاده بود دیگر بار بادهقانی آورد و چون به خانه امیران رفت بر خانه وی نیز پرتو عنایت افکند و شاعر را که چون کاوه از دست ضحاکان نژند بود چون درفش کاویان مشهور گیتی ساخت، حسودان که این لطف امیر با قطران دیدند به حسادت کمر بستند و بدگوئیش آغاز کردند و گویا سخنان دردل مملان بی اثر نبوده و اندک رنجشی حاصل شده است زیرا قطران از حسودان گله می کند و از گناه نا کرده معذرت می خواهد، چنانکه داستان وی با حسودان در همان عصر شهرت یافته و معزی^۱ که در سالهای آخرین زندگی قطران شاعری بنام بوده بدین داستان اشارت کرده است.

۴- فضلون بن ابی السوار^۲ حکمران گنجه که در سال ۴۵۶ به سلطنت نشست و در سنه ۴۸۴ در یکی از مساجد بغداد به بدترین روز در گذشت. قطران از تبریز به قصد اوبار دیگر به گنجه عزیمت کرد و به مدح وی پرداخت و فضلون هیچگونه بخشش از وی دریغ نکرد و شاعر^۳ از وفور صلوات وی به تن آسائی روزمی گذاشت تا اینکه به گفته خود او، عطاهاى شاه وی را نقرسى کرد.

۵- امیر ابودلف شاه نخجوان که ذکرش در شرح حال اسدی گذشت و قطران در مدح

→

اگر من که ترم زیشان چو ایشان کردیم زیرا
 کجا با این همان کردی و با ایشان همان کردی
 بسان کاوه من بودم نژند از دست ضحاکان
 تو افریدون مرا همچون درفش کاویان کردی
 ☆.

حسودانم فراوانند و بدگویان ز نادانی
 زبس کم خواسته پاشی زبس کم پیش بنشانی
 ☆
 خدای عرش بمن بردلت رحیم کناد
 اگر خطائی کردم بس است پاداش
 بمن نمای تو آن روی خسروی يك راه
 وگر گناهی کردم بس است باد افراه

۱- معزی گفته است؛

چو بهر من ز تو اعظام و اکرام است هر روزی
 ترا هرگز نکویم آنچه قطران گفت مملان را
 که از تو در نکو کاری مرا شکر است بسیاری
 ز مملان از حسودان گر شکایت بود قطران را

۲- برای شرح زندگانی وی رجوع شود به بخش سومین از شهریاران گمنام ص ۴۶-۵۵.

۳- گوید؛

نقرس از مال بود هست درست اینکه مرا
 نقرسى کرد عطاهاى شه ارانى

وی چند قصیده به نظم آورده و از وی صلت یافته و یک بار^۱ هم به فرمان امیر و هسودان نزد او رفته است.

وفات او - قطران به نقل مؤلف مجمع الفصحا^۲ در سنه ۴۶۵ وفات یافته است، از قصائدی که قطران در مدح فضلون و اشارت به بازگشت وی^۳ از استرآباد که در زمان دولت ملکشاه ما بین ۴۶۵ و ۴۸۵ واقع گردیده می سراید استفاده می شود که وی پس از سال مذکور هم زنده بوده است.

نقل از: سخن و سخنوران

۱- گوید:

تو آن علت از آفت بنده مشمر
که همچون تو میراست و سالار و درخور
به نزد تو ای میر پاکیزه گوهر

اگر بنده هر سال نامد به خدمت
که من بنده بودم به فرمان شاهی
کنون کم بداده است فرمان رسیدم
۲- مجمع الفصحا جلد اول ص ۴۶۶.

۳- گوید:

زلیخاوار گشته پیر و این خود بود حق ما
که باز آمد به دارالملک شادان خسرو برنا

شدیم از گریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف
کنون گشتیم بینا چشم و برنا جسم بازان پس

قطران تبریزی

ذبیح الله صفا

شرف الزمان حکیم ابو منصور قطران عضدی تبریزی از مشاهیر شاعران ایران در قرن پنجم هجریست. در نسخه دیوان قطران به خط انوری که در سال ۵۲۹ نوشته شد، و متعلق به کتابخانه آقای جعفر سلطان القرائی است، (اخیراً آقای مجتبی مینوی در مقاله یی اصالت این نسخه را مورد تردید قرار داده) نام او چنین آمده است: «افصح الشعرا و اکمل البلغا ابو منصور قطران الجیلی الأذریبجانی»؛ و عوفی^۱ او را با عنوان حکیم و بالقب شرف الزمان قطران العضدی التبریزی آورده است. معلوم نیست شرف الزمان را عوفی چون نعتی بکار برده یا لقبی برای شاعر بوده است. آقای فروزانفر در حاشیه صحیفه ۱۳۳ از مجلد دوم سخن و سخنوران با استناد یک بیت از قطران حدس زده اند که قطران لقب «فخر الشعرا» داشته^۲. پدر او را دولت شاه منصور دانسته است^۳.

نسبت او را چنانکه دیده ایم معمولاً به تبریز دانسته اند لیکن حاج خلیفه او را از مردم اورمیه^۴ و دولت شاه او را ترمذی گفته و این با اشاره صریح قطران بمولد خود (یعنی: شادی آباد تبریز)^۵ باطل می نماید و گویا علت این دعوی اشتباه او با شاعری دیگر است از اهل ترمذ که قطران نام داشته و استاد چند تن از شاعران او آخر قرن ششم بوده است و از احوال و اشعار او اطلاعی در دست نیست مگر آنچه با احوال و اشعار قطران تبریزی آمیخته شده است. با توجه به این امر می توان اشکالی را که اشاره دولت شاه درباره زندگی قطران در اوایل حیات در بلخ و مداحی امیر قماج حاکم آن سامان در عهد سنجر و نظم قوسنامه به اسم وی و انتقال او

۱- لبابالباب ج ۲ ص ۲۱۴.

۲- فخر الامرائی تو و فخر الشعرا من فخر الشعرا در بر فخر الامرا به

۳- تذکره الشعرا چاپ هند ص ۳۹.

۴- کشف الظنون چاپ ترکیه بند ۴۲۶.

۵- خدمت توهم بشهر اندر کنم بر جای غم گرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید

در اواخر حیات به عراق و غیره پدید می آورد، حل کرد.

هدایت نیز بر اثر توجه به اقوال متناقض در ذکر احوال قطران دچار اشتباهاتی شده و از آن جمله او را معاصر چند تن از پادشاهان دانسته است که در عهد مختلف بسر می برده اند. مثلاً علت اشتهار او را به عضدی انتساب بعضدالدوله دیلمی دانسته که مسلماً میان تاریخ وفات آن پادشاه (۳۷۲) و ولادت قطران مدتی فاصله بوده است.

گویا قطران چنانکه خود گفته است^۱ از طبقه دهقانان بود که از دهقانی به شاعری افتاده بود و این امر در صورت صحت اهمیت فراوانی در زندگی شاعر دارد.

از معاصران قطران ناصر بن خسرو قبادیانی است که در سفر خود هنگام عبور از تبریز قطران را ملاقات کرده و او را در جوانی و هنگام مطالعه آثار شاعران مشرق دیده بود که اشکالاتی در مواردی از لغت دری (= پارسی، پارسی دری) داشت و برای رفع آنها به ناصر خسرو مراجعه کرد. ناصر درین باره گفته است^۲: «در تبریز قطران نام شاعری را دیدم. شعری نیک می گفت اما زبان فارسی نیکو نمی دانست. پیش من آمد دیوانی منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که مشکل بود از من پرسید، با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند.» علت عدم اعتیاد قطران بزبان پارسی (= دری) آن بود که خود به لهجه ایرانی «آذری» خو گرفته و طبعاً پاره‌ی لغات و اصطلاحات اهل مشرق را که از زبان محلی آنان بود نمی شناخته است.

به قطران غیر از دیوان او آثاری نسبت داده اند. از آن جمله کتابیست در لغت که حاج خلیفه^۳ آن را «تفاسیر فی لغة الفرس» نامیده است. در جزو نسخ خطی کتابخانه مرحوم مغفور علی اکبر دهخدا چند سال پیش نسخه‌ی از یک کتاب کوچک و خالی از شواهد شعری در لغت فارسی دیده بودم که به قطران منسوب است.

دولت‌شاه مدعی است که قطران منظومه‌ی موسوم به «قوسنامه» بنام امیر محمد قماج نظم کرده است. همچنان که پیش ازین گفته‌ایم این منظومه ظاهراً از شاعری به نام قطران ترمذی بود که از احوال او اطلاعی در دست نداریم و گویا استاد چند تن از شاعران اواخر قرن ششم بوده است. وی قوسنامه را بنام محمد بن ابوبکر بن قماج حاکم سنجر در بلخ سروده بود و میان این مرد با قطران تبریزی نزدیک یک قرن فاصله بود.

وفات قطران را هدایت به سال ۴۶۵ نوشته است ولی از دیوان او شواهدی به دست می آید که حیات او را بعد ازین سال هم معلوم می‌دارد.

۱ - یکی دهقان بدم شاهها شدم شاعر ز نسادانی

مرا از شاعری کردن تو گرداندی به دهقانی

۲ - سفرنامه چاپ برلین ص ۸.

۳ - کشف الظنون بند ۴۲۶.

از سلاطین معاصر و ممدوح قطران نخست امیر ابوالحسن علی لشکری خاکم گنجه بود که قطران در اوایل حال خود در گنجه به خدمت او راه جست و مدتی در آنجا بماند. دیگر امیر ابو منصور و هسودان بن محمد که در حدود اواسط سالهای ۴۱۰ و ۴۵۰ فرمانروای تبریز بوده است و قطران در بازگشت از گنجه به نزد او رفت و در خدمت او و پسرش ابو نصر محمد بن و هسودان معروف به مملان که در سال ۴۵۰ از جانب طغرل بیک فرمانروای آذربایجان شده بود، درآمد. - دیگر فضلون بن ابی السوار حکمران گنجه که به سال ۴۵۶ به سلطنت نشست و در ۴۸۴ در بغداد در گذشت. - دیگر ابودلف پادشاه نخجوان ممدوح اسدی طوسی.^۱ قطران شاعری توانا و نیکو سخن است. تمایل وی به صنایع از قصائد او آشکار است و با وجود تصنع در اشعار جانب لطافت و روانی کلام را همواره رعایت کرده است و کمتر قصیده اوست که از معانی جمیل و مضامین دلپذیر خالی باشد، خاصه غزلهای او که به روانی و دل انگیزی ممتاز است.

یکی از وجوه اهمیت او آنست که نخستین کسی است که در آذربایجان به پارسی دری آغاز سخنوری کرده و مقتدای شاعران آذربایجان گردیده است.

از قدیم باز ناسخان دواوین شعرا سخنان قطران و رودکی را بهم آمیخته و کار این آمیزش را به جایی کشانیده اند که به قول هدایت در پاره‌یی از نسخ دیوان قطران او و رودکی را یکی دانسته اند^۲ و به هر حال در دیوان این شاعر خواننده بایک سبک مواجه نیست و گاه به اشعاری باز می خورد که درست لحن گویندگان عهد سامانی دارد، مگر آن که علت این تشابه فراوان را میان آثار قطران و شاعران عهد سامانی تتبع آن شاعر در دیوانهای شعرای قرن چهارم بدانیم.

نقل از: تاریخ ادبیات ایران

۱- درباره قطران علاوه بر ماخذی که ذکر شد رجوع شود، به سید احمد کسروی مجله ارمنان سال دوازدهم؛ سخن و سخنوران ج ۲ ص ۱۳۰ - ۱۴۳، دانشمندان آذربایجان مرحوم محمد علی تربیت چاپ تهران ۱۳۱۴ ص ۳۰۷ - ۳۰۹؛ مقدمه دیوان قطران چاپ تبریز سال ۱۳۳۳ بقلم آقای محمد نخجوانی.

۲- یکی از علل بزرگ این تخلیط شباهت مختصری است بین نام ممدوح رودکی (نصر) و کنیه ممدوح قطران (اهو نصر).

قطران تبریزی

سید حسن تقی زاده

تحقیق در تاریخ و زبان یازبانهای مملکت یکی از ارکان خدمت به علم و ادب ملی و وسیله روشن ساختن مبانی قومیت است. قوام کامل ملیت ایران و تقویت روح علاقه مندی به وطن جز با آشنا ساختن افراد ملت به تاریخ و آداب و زبان ایشان و احیاء شعائر قدیمه متروکه یا فراموش شده و بحث و فحوص کامل درخبایا و زوایای تاریخ ملی که زبان رکن مهم آنست حصول پذیر نیست. از نتایج قریحه و مولودات هوش قوم ایرانی که ما را یگانه و وسیله بحث و کشف اوضاع اجتماعی و اقتصادی و علمی و ادبی و سیاسی و دینی در تاریخ گذشته ما است هزاران سند نوشته در زبان فارسی و عربی در هزار سال گذشته وجود داشته که اگر امروز همه آنها آنهم به شکل صحیح در دست بود، هم تساریخ دوره اسلامی ایران وهم مراحل سیر زبان و تکامل آن خیلی روشن تر از آن می شد که حالا بانقصان و سائل و فقدان آن اسناد و آثار امکان دارد.

یکی از اقسام این تحقیق مطالعه در تاریخ و زبان و آداب نواحی مختلف این مملکت وسیع است. در ادوار گذشته و مخصوصاً نسبت به اوضاع محلی و اختلافاتی که در بسیاری از آثار تمدن بین آن نواحی وجود داشته است، چه بانبودن یک مرکز با قدرت و غالب در شئون مادی و معنوی (جز خلافت بغداد یا مذهب رسمی) اوضاع مدنی هر ناحیه را کد و ثابت می ماند و مظاهر تمدن در قسمت های شرقی ایران با مغرب و شمال آن و مخصوصاً آذربایجان و ولایات ساحلی بحر خزر و هم چنین نواحی ساحلی خلیج فارس فرقه های بین داشته است که تحقیق آن خصوصیت ها از مهمترین اباحت تاریخی است.

از آثار کتبی مشرق ایران (خراسان و ماوراءالنهر) که به واسطه دوری از مرکز خلافت بغداد آداب و زبان ایران در آن خطه زودتر از سایر نواحی آغاز نشو و نما کرد بالنسبه مایه فراوانی نظماً و نثراً به وجود آمده و از آن جمله با وجود طوفانهای تاریخ هنوز مقدار معتد بهی در دست است، لکن از آثار نواحی شمالی و غربی ایران جز بسیار اندکی جسته جسته وجود ندارد. واضح است که زبان فارسی چون در مشرق بسط و استقرار یافت و شعرای ترکستان و

چهارده

نویسندگان فصیح آن سامان سکه بیان خود را در زبان معمول آن ناحیه مخصوصاً در دربار سامانیان و غزنویان نقش کردند. فارسی دری که بعدها تنها زبان رسمی و مستعمل کتابت کل ایران شد رونق گرفت و در واقع همان زبان فارسی دوره اسلامی ایران شد و اگر گویندگانی در تبریز و گنجه و شروان یا همدان و قزوین بودند که شاید زبان مادری و زبان محاوره آنان اقسامی دیگر از فارسی بوده که در واقع زبان محلی بود، آنها نیز در نظم و نثر همان زبان دری را که حکم زبان فصیح رسمی پیدا کرده بود به کار می بردند و زبانهای محلی آن به واسطه عدم استعمال در نوشتن یا بتدریج از میان رفته یا آثاری از آنها در گوشه و کنار مانند گیلکی و مازندرانی و سمنانی و غیره باز فقط در محاوره باقی مانده است که هنوز هم در ولایات مختلف ایران وجود دارد و فضیلتی جدید ما غالباً به آن نوع زبانهای محلی اصطلاح (لهجه) استعمال می کنند که ظاهراً دور از معنی لفظ لهجه در استعمال عام است.

این حال شباهت زیادی دارد به استقرار و رواج لغت عربی فصیح یعنی زبان قرآن که زبان قبیله قریش بود که فقط همان لغت زبان کتابت و شعر شد و زبانهای عربی قبائل و نواحی دیگر جزیره العرب در قدیم و زبانهای محلی عراق و سوریه و مغرب در این زمان با وجود دوام آنها در محاوره محلی مقام استعمال را در شعر و تصنیف نیافته و به اصطلاح امروز لغت درجه نامیده شدند.

معدك جمع و تدوین و طبع و نشر نوشته های ولایات شمالی و غربی اگر هم به زبان دری تصنیف یا سروده شده، كمك مهمی به تاریخ و معرفت اوضاع اجتماعی و حتی تاحدی زبانی آن نواحی تواند کرد چنانکه هم اکنون مایه عمده تاریخ جستانیان و وهسودانیان و ارانیان و شروانشاهیان و شدادیان و امرای طبرستان از بعضی دواوین شعرای خطه آذربایجان و قفقاز و مازندران حاصل می شود.

جمع و طبع دیوان قطران تبریزی شاعر نامدار آذربایجان خدمت عظیمی به احیاء آداب ملی و تاریخ آن ناحیه و زبان و ادبیات فارسی است که دوست عزیز و محترم من آقای نخجوانی آن را ادا نموده و مردم علاقه مند به این امور را در آذربایجان و همه ایران مدیون شکران خود ساخته است. قطران یکی از بهترین سخن سرایان قرن پنجم بود که حاجتی عالم بل علامه مانند ناصر خسرو شعر او را می ستاید و اگر چه آن دو شاعر که در سنه چهارصد و سی و هشت هجری در تبریز ملاقات کردند ظاهراً زبان محاوره همدیگر را به سهولت و خوب نمی فهمیدند و شاید به همین جهت ناصر خسرو به قطران نسبت ندانستن فارسی می دهد که مقصود از این (فارسی) شاید زبان محاوره خراسان بوده، همان ناصر خسرو اشعار او را که بفارسی دری بوده می پسندید و خود قطران نیز ادعا می کند که وی در شعر دری را بر شاعران (شاید شعرای ناحیه خود) گشوده است.

از اینها گذشته دیوان قطران پر است از اشارات تاریخی از یک طرف و لغات فارسی

قدیم فصیح از طرف دیگر که فواید آن از وصف خارج است. به حقیقت اگر قطران و قصائد
غرای او نبود از ابو نصر مملان چه خبری در صحیفه تاریخ (جز اندک) به ما رسیده بود و در
واقع همانطور که اتابک ابوبکر بن سعد شیرازی را شعر سعدی جاودانی کرده و به قول خود
سعدی که گوید:

ولی نظم کردم به نام فلان پس از من بگویند صاحب دلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود در ایام ابوبکر بن سعد بود

بیشتر شهرت تاریخی ابوبکر مزبور مدیون آن شاعر مقبول است. مملان و فضلون
و بعضی امرای دیگر آذربایجان و اران نیز زنده قطران اند.

آنچه در این مجموعه دیده می شود نتیجه زحمت ممتد و جمع و تدوین سالیان دراز
آقای نجف جوانی است که آثار فضل او منحصر به این نیست و امروز وی کشف افاضل و قدوه
احباب است و هر که را از فضیلت و لایات ایران یا پایتخت گذری به تبریز افتد مطمئن نظر و
مقصدش زیارت شخص وی و کتابخانه بی مانندش و استفاده از فیض صحبت و دانش اوست،
و به زبان حال با قطران هم آوازه شده گوید:

همیشه روز تو امروز خوشتر از دی باد همیشه بسادت انجام بهتر از آغاز

۱۵ اردیبهشت سنه ۱۳۳۳ هجری شمسی

سید حسن تقی زاده

به نام ایزد توانا

دیرزمانی در این فکر و آرزو بودم که دیوان حکیم قطران تبریزی یعنی همین مقدار که از اشعارش به جامانده و یگانه سند تاریخی قریب به یک هزار سال پیش آذربایجان است چاپ بشود، که این باقی مانده هم دست خوش حوادث گوناگون روزگار نباشد و مانع مهمی که در این کار بود همانا تصحیح اشعار آن بود که بعد از جمع آوری و مقایسه چند نسخه که همگی مغلوپ بوده و به علت بعد از زمان شاعر در هر استنساخی به دست کاتبان بی سواد بر غلط‌های آن افزوده است معلوم شد که تصحیح آن با کمیابی نسخ خطی کار بس مشکلی است و تمییز صحیح آن از سقیم به عهده استادان علم و ادب و دانشمندان فاضل است که اطلاعات عمیق در فحوص و تحقیق دارند و نگارنده خود را به هیچ وجه واجد شرایط وارد شدن به این موضوع ادبی نمی‌داند. متأسفانه از ادباء و دانشمندان معاصر که به حق شایستگی آنها از هر حیث مسلم است (و خوشبختانه عده شان هم کم نیست) در این باره اقدامی به عمل نمی‌آوردند و دیوان شاعر بزرگ آذربایجانی در طاق نسیان باقی بود. بالاخره این مجادله فکری به اینجا منتهی شد

۱- چنانکه در سال ۱۳۱۵ قمری دیوان کوچکی به نام رودکی در تهران به چاپ رسیده که پاك از قطران است و تعجب در اینجاست که ناشر آن در دیباچه چنین می‌نویسد که: «اشعار رودکی با اشعار حکیم قطران مخلوط است، زیرا که ممدوح قطران ابونصر مملان و ممدوح رودکی ابونصر سامانی است، لهذا بعضی اشعار قطران را بوی نسبت می‌دهند و همچنین برعکس و رودکی صدسال بر قطران مقدم است».

و عجب‌تر این که باز از قصایدی که مخصوصاً نام مملان در ضمن آن قصیده هست به نام رودکی آورده است.

هفده

که من باب قاعده (مالا يدرك كله لا يترك كله) نسخی چند که جمع آوری شده اصح نسبی آنرا متن قرار داده و هر چه در آن نسخه هست عیناً چاپ شود و تصحیح کامل آنرا در چاپ‌های بعدی به عهده اساتید محترم واگذارم.

این بود که نسخه متعلق به کتابخانه مرحوم حاجی سید نصرالله اخوی را که فرزند ارجمند آن مرحوم جناب آقای سید جمال الدین اخوی وزیر محترم دادگستری از راه لطف مرحمت فرموده بودند، با اجازه ایشان عکسی از آن نسخه برداشته بودم و نسخه مزبور به خط میرزا محمدعلی مصاحبی نائینی متخلص به عبرت بود و از سایر نسخه‌ها صحیح‌تر به نظر می‌آمد و اشعارش زیادتر از سایر نسخه‌ها بود، متن قرار داده شد و با تطبیق با سایر نسخه‌ها هر جا غلط‌بینی داشت تصحیح و هر جا که صحیح آن به دست نیامده به علامت (?) و یا به علامت (کذا) به حال و شکل خود باقی گذاشته شده است و اشعاری که از سایر نسخه‌ها به دست آمده و در نسخه متن نبود علاوه گردید.

رجاء واثق از مطالعه کنندگان این است که پوزش نگارنده را پذیرفته و با عفو و اغماض در اصلاح نقائص و معایب و تصحیح اغلاط آن همت گمارند.

محمد نخجوانی

قطران و دیوان او

دیوان حکیم قطران غیر از جنبه ادبی از حیث تاریخ اهمیت فراوانی دارد، چه تاریخ آذربایجان در قرن سوم و چهارم به کلی در تاریکی است و از سلاطین و امراء و وزراء و شعرای آن دوره اگر در بعضی از تواریخ نامی هست خیلی مختصر است و جز چند نفر معدود از آنان را ذکر نکرده اند. فقط دیوان قطران است که اسامی جمعی از آنان را تا امروز نگاه داشته و کسروی که در کتاب شهریاران گمنام از نام های سلاطین آن دوره آنچه ممکن بوده جمع آوری کرده است؛ عمده مأخذ و مدرکش همین دیوان بوده است.

شرح حال قطران را در تذکره ها به طرزهای مختلف و خیلی به اختصار نوشته اند و مفصل ترین شرح حالش را کسروی در شماره های سال دوازدهم مجله ارمنان نوشته است. فقط چیزی که بر نوشته های کسروی می شود علاوه نمود و کسروی آن را ندیده است، این است که اخیراً یک جلد از منتخب اشعار قطران (در حدود یک هزار و چهارصد بیت) که به ظن قوی به خط انوری ایبوردی شاعر معروف است، به دست آمده^۱ و در سال ۵۲۹ هجری نوشته شده و در پشت ورق اول آن نام شاعر را بدین عبارت می نویسد «ابو منصور قطران الجیلی

۱- این نسخه نفیس که گنجینه ایست بس گران بها، متعلق است به کتابخانه دانشمند فاضل آقای جعفر سلطان القرائی که با کمال انبساط خاطر و خوشروئی در اختیار اینجانب گذاشتند و بنده کمال امتنان را از ایشان داشته و سپاسگزارم و عکس ورق اول و آخر آن در ضمن همین مقدمه به نظر خوانندگان می رسد. با وجود این که نسبت به دیوان قطران این منتخبات خیلی مختصر بود باز استفاده هایی شده و در متن همین دیوان هر جا در اول قصیده یا قطعه علامت ☆ گذاشته شده اشاره بر این است که این اشعار در نسخه منسوب به خط انوری بوده است.

نورده

الآذریبجانی» که بهترین سند و نزدیک‌ترین خبری است به‌زمان قطران که تقریباً شصت سال بلکه کمتر بعد از وفات قطران نوشته شده است. دیگر در نام و کنیت و محل او شك و شبهه‌ای باقی نمانده و عناوین مختلف تذکره‌ها از قبیل «قطران بن منصور»، «قطران عضدی» یا «ازدی» یا «جبللی» «الاجلی» «الامیر» «ارموی» «ترمذی» بطور قطع از بین می‌رود. پس قطران اگر پدرش گیلانی بوده، خود آذربایجانی است و در شادی آباد تبریز متولد شده است.

در تذکره‌ها هر جا که نام قطران را آورده‌اند او را به‌استادی ستوده‌اند. انوری ابیوردی در پشت ورق اول منتخبات چنین می‌نویسد: «اشعار افصح الشعرا و ابلغ الفصحا و اکمل البلغا ابو منصور قطران الجیلی الآذریبجانی». دولتشاه سمرقندی می‌نویسد: «حکیم قطران در علم شعر ماهر بوده و صاحب تصنیف است». رشید و طواط گوید: «که من در روزگار خود حکیم قطران را در شاعری مسلم می‌دانم و باقی را شاعر می‌دانم از راه طبع نه از راه علم». محمد عوفی در لباب‌الالباب چنین گوید: «قطران که همه شعرا قطره بودند و او بحر و جمله فضل‌آذره بودند و او خور. اشعار او در کمال صنعت و استادی و لطائف و محض اکرام و رادی از اهل تبریز است و بر اقران سبقت گیرد قصاید او همه لطیف و اغلب رعایت جانب تجنیس کرده است». هدایت در مجمع‌الفصحا گوید: «حکیم قطران شاعری است قادر و استادی است ماهر. طبعش برفرق فرقدین و عرائس افکارش قره‌عینین است و بزعم من از هیچ‌یک از فحول شعرای مشهور کمتر نبوده است». نادر میرزا در تاریخ تبریز می‌نویسد: «حکیم قطران از فحول شعر است و نظم او سخت جید و قوی و متین است». اسدی طوسی در مقدمه فرهنگ و امیر معزی و خاقانی در اشعار خود و جامی در سلمان و ابسال نامی از قطران می‌برند.

روحی و لوالجی در یکی از قصاید خود گوید:

«لقبم روحی است و چون روح است شعر پرداخته به دیوانم
مطلع و مقطع قصاید را سوم فرخی و قطرانم
ابوالمحامد محمود بن عمر الهروی متخلص به جوهری که در عهد امیر فرخ‌زاد از آل ناصر می‌زیسته، در قصیده‌ای که باصفت ابر شروع می‌کند و مطلعش این است:

الا یا جزع گون خرمین بگنج گوهر آبتن ز نور پاک داری دل ز دود تار داری تن
در آخر قصیده مصرعی از قطران آورده، او را به استادی می ستاید و چنین گوید:
بر آن طرز آمد این شعرم که استاد سخن گوید الا یا پرده تاری به پیش چشمه روشن
که مصرع اخیر مطلع یکی از قصاید قطران است (در صفحه ۲۴۳)

قطران کتاب فرهنگی هم به فارسی نوشته است که اسدی طوسی در مقدمه فرهنگ
خود (لغات الفرس) نامی از این کتاب می برد. و جمال الدین حسین انجو مؤلف فرهنگ-
جهانگیری همان کتاب را دیده است که در دیباچه فرهنگ خود نام چهل و چهار جلد کتاب
فرهنگ را که از ماخذش بوده و ذکر می کند، یکی هم فرهنگ حکیم قطران است.

حاجی خلیفه در کشف الظنون در ضمن تفاسیر می نویسد: «تفاسیر فی اللغة الفرس لحکیم
قطران الارموی» مقصودش همان فرهنگ قطران است.

ناصر خسرو در سال ۴۳۸ قطران را در تبریز دیده و اشعارش را شنیده، اما این که
می نویسد زبان فارسی نیکو نمی دانست؛ چنین به نظر می آمد که آن زمان زبان فارسی و
زبان دری را دوزبان جدا گانه می شمرده اند و قطران شعر را به زبان دری می گفته است و
خود را استاد و مبتکر در این زبان می داند چنان که گوید:

گر مرا بر شعر گویان جهان رشک آمدی من در شعر دری بر شاعران نگشادمی
(صفحه ۴۲۹)

و از شعر قطران هم متمایز و جدا گانه بودن این دوزبان فهمیده می شود که گوید:
بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل گه پارسی نواز د و گاهی زند دری

(صفحه ۳۷۶)

نه اینکه قطران زبانی را که با آن زبان شعرهای خود را می گفته و شعرهایش همین
است که می بینیم و در دست داریم نیکو نمی دانسته و باز نمی توانیم بگوییم که قطران در
وقت ملاقات با ناصر خسرو همین زبان شعری خود را خوب نمی دانسته و بعداً یاد گرفته است؛
زیرا که خود ناصر خسرو می گوید: «قطران شعری نیک می گفت و اشعار خود بر من خواند».
پس در همان حین ملاقات از همین اشعار خوانده و علاوه از آن قطران از کودکی شعر
می گفته است که می گوید:

مردمان بیخرد گویند قطران کود کست هر که او را سال کمتر دانشش کمتر بود
مصطفی راشصت و سه بود اهر من را صد هزار وان کجا گوید جز این دیگر حدیثی خر بود

(صفحه ۹۶)

منتهی در این زمان ما همان زبان شعری قطران را فارسی می نامیم.

و چهار سال قبل از ملاقات ناصر خسرو یعنی در سال ۴۳۴ هجری در تأسف از خرابی
تبریز از زلزله، قصیده مفصلی گفته که از شاهکارهای قطران است. پس مقصود ناصر خسرو

گویا فارسی غیردری می باشد که زبان اهل خراسان و آن سامان بوده است.

تولد قطران بقول خود درشادی آباد تبریز بوده است که گوید:

خدمت توهم به شهر اندر کنم بر جای غم گرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید
(صفحه ۶۶)

شادی آباد دهی است در دوفرسخی تبریز که فعلاً دو قسمت است و به شادی آباد علیا و شادی آباد سفلی معروفست و شادی آباد مشایخ هم می نویسند و جای بسیار خوش آب و هواست و از قرار معلوم در قدیم خیلی آباد بوده و سکنه بسیار داشته است. گورستان بزرگ قدیمی دور از آبادی دارد که قبور متعددی از اعظام و مشایخ صوفیه در آنجا هست که تاریخ سنگ قبر آنها از قرن هفتم و هشتم نشان می دهد و قبر سلطان اویس ایلمکانی هم که در تبریز در گذشته در همان گورستان است.^۱

و این که مرحوم کسروی در شرح حال قطران (در مجله ارمنان) می نویسد که شادی آباد اکنون نام محله ایست در تبریز و نام دهی در بیرون شهر؛ گمان می کنم اشتباه است. شادی آباد نام همان ده دوفرسخی تبریز است و آنچه نام محله است شاه آباد است و محله کوچکی است و به اصطلاح فعلی شاوا می گویند که مخفف شاه آباد است.

قطران در اواخر عمر به درد نقرس مبتلا بوده و در ضمن چند قصیده از این درد شکایت کرده و چنین گوید:

گر نبودى بنده را نقرس شکسته بال و پر بارکش بودى به جای پای بر راهم ز سر
(صفحه ۴۸۰-)

همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد نقرس است آن که ز درمانش همی درمانی
(صفحه ۴۰۴)

گر نیاید همی به خدمت تو دار او را به مردمی معذور
که چنانست پایش از نقرس که بر او چون قبور گشته قصور
(صفحه ۱۴۹)

ملکا نقرسم از خدمت تو باز گرفت نقرسی جود تو کرده است مرا خوددانی
(صفحه ۴۰۶)

۱- نگارنده چند سال پیش همان گورستان و قبر سلطان اویس را دیده است. از وضع و آثار قبر معلوم است که سابقاً روی قبر گنبد و طاقی بوده و به مرور زمان ریخته است و خود قبر که با سنگ های سیاه و بزرگ ساخته شده، به شکل اولی باقی است و در بالای سر قبر يك پارچه سنگ سیاه و شفافی به طور عمودی نصب است که نام سلطان اویس و تاریخ وفات او که سال ۷۷۶ می باشد به عبارت عربی و خط خوش منقوش است.

تقرس از مال بود هست، درست این که مرا نقرسی کرد عطا‌های شه ارانی^۱ وفات قطران را صاحب مجمع الفصحا و بعضی از تذکره نویسان در سال ۴۶۵ هجری و صاحب کتاب شاهد صادق در سال ۴۶۶ نوشته‌اند؛ ولی استاد محترم آقای بدیع الزمان فروزانفر در جلد دوم سخن و سخنوران می‌نویسد که وی پس از سال مذکور هم زنده بوده است.

کسروی در شرح حال قطران تاریخ وفات او را متعرض نشده، ولی در گذشتن او را در شهر گنجه احتمال داده است. ملاحظه می‌شود در کتاب روضه اطهار که در مزارات تبریز است و در سال ۱۰۱۱ هجری تألیف شده می‌گوید: قطران در مقبرة الشعراي سرخاب در تبریز مدفون است و هیچ‌یک دلیل و مأخذی بر صحت نوشته‌های خود نشان نداده‌اند.

در خانمه لازم است که تشکرات فراوان خود را بحضور استاد اجل آقای بدیع الزمان - فروزانفر و فاضل ارجمند آقای سعید نفیسی و دانشمند محترم آقای اسمعیل امیرخیزی و حضرت آقای جعفر سلطان‌القرائی تقدیم دارم که هر یک از آقایان از راه لطف و باسعه صدر دیوان قطران خطی خودشان را در اختیار این جانب گذاشتند و در تصحیح و مقابله دیوان استفاده‌هایی از آنها شده است، علی‌الخصوص از نسخه متعلق به کتابخانه آقای سعید نفیسی که از سایر نسخه‌ها کاملتر و بخط خودشان بود که جای بسی تشکر و سپاسگزاری است. و نیز از آقایان عزیز چون آقای حاج حسین نخجوانی اخوی و آقای عبدالحمید حقیقی نخجوانی و آقای بیوک نخجوانی که مدتی اوقات خود را در تصحیح و مقابله و غلط‌گیری این دیوان صرف و کمک فراوان در مساعدت و همکاری با این جانب کرده‌اند، سپاسگزار و ممنونم و از آقای حسین سلیم‌النفیس مدیر چاپخانه شفق که در چاپ این دیوان تحمل زحمات نموده و مراقبت کامل کرده، تشکر می‌نمایم.

تبریز - اردیبهشت ماه ۱۳۳۳ شمسی

محمد نخجوانی

۱- اران - بالفتح و تشدید الراء - اسم اعجمی لولایة واسعة و بلاد كثيرة منها جنزه وهی التي تسميها العامة كنجة و بردعة و شمکور و بيلقان و بين آذربايجان و اران نهر يقال له الرس كلما جاورة من ناحية المغرب و الشمال فهومن اران و ما كان من جهة المشرق فهومن آذربيجان. (معجم البلدان، چاپ مصر، جلد اول، صفحه ۱۷۰)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای نزار تهراران جهان فرمان روا
هرچ باید خیروان داد از این نزار
هر گجا ماهیست پای استیاد از نزار
هر گجا شاه سپست یاند پست با جهان نزار
ساقیان ماه روی و خیره بر مردان نزار
مطربان حرب دیمت و چین بدین نزار
دشت هجرن محشر است از خیل و آلان نزار
شهر هجرن جنت است از نعمت آلان نزار
دولتی نماند هجرن کندار دور نزار
حاه اراسته چون روضه رضوان نزار
هر چی باری صبر اندیشه و دشوار نزار
دولت و نایب تو کرد اند از آسان نزار
بوم جهان وجود ز چسوی مجلس نزار
همین خورند وجود میدار توی میدان نزار
اشک چمنکی نزاران و همنکی نزار
چشم سسلی نزار و همگی نزار
همجو از من گشته خواهد قسمت نشکی نزار
همواران گشت خواهد ملک شروان نزار
ملک ایران نیکان نزار بود از چمن نزار
گشت خواهد جور نیکان ملک ایران نزار
دنیای نومو هم است روش و ارشما نزار
باز هر ندی منو جگر لب و نوشروان نزار
همر نسل داد امیراید بندار این نزار
همرفای تجار سیراید بکنار این نزار
اکو در آنک حمت نارد از این نزار
اردشیر اینکو عاید یار حکام و از این نزار
ز نزار دنی و بیلید در هر
ملک فرزندان و فرزندان فرزندان نزار

ای شاه من اسال را در هر کجا خن جون حکم نویس محکم چون قدر توک
هر چند این و نوا مشرکها در نمکون شود خسر میکنی شاه خان

همراو کوید

آمد چهار خیمه سپاه برف شکسته	بر او پند نوافز چهار باز خیمه
همیشه با نادیش میاغر میسینه	رخ و لباش شکفته در لب و شکر شکسته
همیشه غالب آن لب در لغد محوسنه	کی در ندارد با او بد و سندان از نیمه
همیشه هم جو رسنه زمرک با دار سینه	کی فعل آن فرسنه است شملان فرسینه
رونده با در دولت بد و چو بان سینه	زمانه پیشش رای تخت حسن سینه
بیشتر اندر باران خورویان رسنه	میاع دولتش اندر در دیت شادی رسنه
ویش رخ رسیده ز جایتش اندر جیمه	زمانه گامش در او پستار بار رسنه
باب دولت با داند از رویش سینه	پر محبت با داند از رویش حسن سینه

کتابه لقیه علی بن ابیوردی منقوبه هر
 نومراجمه لاحدی عشر ثلثه خط من ربع الار
 من سنه تسع و عشرين و خمیس سنه ۵۵۰ هـ

اشعار افصح الشعر وبلغ الفصحى واكمل المعاني
ابن هجره فطرنه المولى الاذرى بحاني

طبعه خانى كوييد
طوبون طرقتا اردو فطرون فون حاشى
طوبون طرقتا اردو فطرون فون حاشى

اشعار افصح الشعر وبلغ الفصحى واكمل المعاني
ابن هجره فطرنه المولى الاذرى بحاني

جل جلاله و كانيه على ابن ابي الاوردى الشعر

عاشق المصطفى
عاشق المصطفى
عاشق المصطفى

ديوان
مظان
الهمزة والهمزة

ماني و دل از رايستى ارايستى
مير و سباسبه ارايستى
رايست جو بر ارايستى
مرد دل فرهم بنشا پستى
دست نذارى كجى يك پستى
لميع نستان در از هم رايستى
كز شعر جسد مرا خرد پستى

ماني و دل از رايستى ارايستى
مير و سباسبه ارايستى
رايست جو بر ارايستى
مرد دل فرهم بنشا پستى
دست نذارى كجى يك پستى
لميع نستان در از هم رايستى
كز شعر جسد مرا خرد پستى

عكس پشت ورق اول از نسخه خط انورى

تعیین نسخ به‌لامت اختصاری

- امیر = : نسخه متعلق به آقای امیرخیزی
- ب = : نسخه کتابخانه تربیت و تقوی مرحوم حاج محمد علی بادامچی
- ت = : نسخه متعلق بکتابخانه مرحوم تقوی
- ج = : نسخه متعلق بکتابخانه آقای سلطان‌القرائی
- ح = : نسخه متعلق به آقای حاج حسین نخجوانی
- س = : نسخه متعلق بکتابخانه آقای سعید نفیسی
- نو = : نسخه خط انوری
- ن = : نسخه متعلق به نخجوانی (نگارنده)

دولت

قطر لتتميز

بنام خداوند بخشنده و مهربان

* در مدح ابوالحسن علی لشگری (۱)

ای روا بر شهریاران جهان فرمان ترا	هر چه باید خسروانرا داده آن یزدان ترا
هر کجا ماهی است یا ساقیست یا دربان ترا	هر کجا شاهی است یا بندی است یا مهمان ترا
دشت همچون معشراست از خیل گوناگون ترا	شهر همچون جنت است از نعمت الوان ترا
ساقیان ما هر روی و چیره بر مردان ترا	مطربان چرب دست و چیره بر دستان ترا
دولت پاینده همچون گنبد گردون ترا	خانه آراسته چون روضه رضوان ترا
هر چه باری صعب تر اندیشه و دشوار تر	دولت و تأیید تو گرداند آن آسان ترا
آفرین خواند چو در مجلس بوی مجلس ترا	تهنیت گوید چو در میدان بوی میدان ترا
لشکر جنگی ترا یاران فرهنگی ترا	حشمت هنگی (۲) ترا فرهنگ باسامان ترا
همچو از من گشت خواهد نعمت (۳) شکی ترا	همچو از آن گشت خواهد ملکت شروان ترا
ملکت ایران نیاکان ترا بود از نخست	گشت خواهد چون نیاکان ملکت ایران ترا
در نیای تو منوچهر است و نوشروان شها	باز فرزندی منوچهر است و نوشروان ترا
هم نشاط دل بیفزاید بکردار این ترا	هم بقای جان بیفزاید بگفتار آن ترا

در اول هر قصیده و قطعه که این علامت (☆) گذاشته شده اشاره بر این است که آن قصیده و اشعار در دیوانی که بخط انوری شاعر است و دو صفحه از اول و آخر آن در همین مجلد گراور شده مندرج است .

(۱) ابوالحسن علی لشگری ششمین پادشاه از خانواده شادان گنجه است که از سال

۴۲۵ تا ۴۴۱ سلطنت کرده است . (شهریاران گمنام)

(۲) نو: سنگی (۳) نو: قسمت

باز گودرز آنکه جفت ناز دارد دل ترا اردشیر آن کو عدیل کام دارد جان ترا
 ملك فرزندان بدادی و بسباید داد هم ملك فرزندان فرزندان فرزندان ترا
 هر چه شاهان را بباید ایزدت داده است پاك من نخواهم نیز الا عمر جاویدان ترا

☆ در مدح ابوالمظفر فضلون^(۱)

بهر چیزی بود خرسند هر کش قدر بی بالا بهفت اقلیم نپسندد کسی کش همتی والا
 زخاک و باد و آب آتش شرف دارد فزون زیرا که چون باشد سوی پستی بود میلش سوی بالا
 ندارد هیچ مخلوقی بعالم قدرت خالق ندارد هیچ مولایی بگیتی همت مولا
 همیشه همت مولا فراز شیب و گل باشد همیشه همت مولا فراز گنبد اعلا
 اگر خسرو فزونی جست ورنجش آمد از جستن برنج اندر بود راحت بخار اندر بود خرما
 نه کاس از فزون جستن ز چرخ افتاد بر ساحل نه نمرود از فزون جستن ز ابر افتاد در صحرا^(۲)
 نه باد و دام و دیو و دد بفرمان بدسلیمانرا بتدبیر از فزونی گشت دور از مسکن و ماوا
 بطمع روم شد شاپور زندانی بروم اندر که بستاند ز قیصر ملك روم و کین دل زاعدا
 پیمبر بود چون خسرو که سختی بردودین پرورد بداد ایزد پی سختیش این دنیا و آن دنیا
 نه از تابوت مرسل گشت و از صندوق^(۳) خسرو شد یکی موسی بن عمران و یکی دارا بن دارا
 نه یوسف را نگون در چاه افکندند اخوانش نه بفرختند سیاره ش^(۴) میان مصر چون مولا
 فراوان بود در زندان بمصر ایزد ببخشیدش بدو بخشید ملك مصر و ملك شام تا صنعا
 شدیم از گریه ناینا چو یعقوب از غم یوسف زلیخا وار گشته پیرو این خود بود حق ما

(۱) فضلون پسر ابوالسوار از خانواده سلاطین شدادبان گنجه است که از سال ۴۵۹ تا سال

۴۸۱ سلطنت کرده است. (شهر باران گمنام)

(۲) کذا فی النسخ (۳) نو - ج - : از تابوت

(۴) اشاره بآیه (وجاءت سیارة فارسلوا واردهم)

کنون گشتیم بینا چشم و برنا جسم بازار پس
 شهنشه بو المظفر کاوست یوسف روی و یوسف خو
 ملک فضلون که گسترده است فضل او وجود او
 بدستش دسته شمشیر همچون دسته سوسن
 بیفزاید بمهر او روان را راحت و رامش
 نگردد در ضمیر او گه کوشش قرین او
 زبان یکتا بهر وعدی و جان پاک از همه عیبی
 ازیرا قد دوتا دارد بخدمت پیش او هر کس
 عطای او بترك و هندا گر چه ملک او ایدر^(۱)
 سنانش مایه مرگست و کلکش مایه روزی
 ز روی و خوی او کردند خوبی و خوشی گوئی
 چو مهر مهر او خواند شود کانا^(۲) چو فرزانه
 عدوی او بود نادان درستست این مثل آری
 (کندا)
 نه هرگز دوستاران را دهد بالای بی مرکب
 ز شادی بهر خصمانش زد دولت بهر اعدایش
 ز زر و سیم بخشیدنش روز بزم او بینی
 بجای مجلس او خلد باشد کنده دوزخ
 بصف دشمنان اسبش چنان تازد گه کوشش
 عدو را پیکر پروین بروز پاک بنماید
 که باز آمد بدار الملك شادان خسرو برنا
 نکو منظر نکو مخبر نکو پنهان نکو پیدا
 ز جابلقا بجابلسا ز جابلسا به جابلقا
 بگوشش شیبه اسبان چو دستان هزار آوا
 بیاراید بمدح او سخن را مقطع و مبدا
 نگنجد در زبان او بهنگام سخا فردا
 تنش پاکست همچون جان دلش همچون زبان یکتا
 که باهر کس بود یکتای چون یزدان بیهمتا
 نهیب او بروم و سنا اگر چه جای او اینجا
 زدستش نگسلد رادی ز تیغش نگسلد هیجا
 ز تیر و تیغ او کردند تأیید و ظفر مانا
 چو کان کین او کاود شود فرزانه چون کانا
 که باشد مردم نادان عدوی مردم دانا
 نه هرگز خواستاران را دهد دینار بی دینا
 بود چون از سماع و شمع بهر کرو ناینا
 زمین را زرگون زیور سمارا سیمگون سیما
 بجای خاطر او کند باشد خاطر کندا^(۳)
 که پنداری که در میدان همی بازی کند عمدا
 ولی را چشمه خورشید بنماید شب یلدا

بدستان خانه آبا جدا کردند زو خصمن
 ولی را کرد رخ احمر عدورا کرد رخ اصفر
 که را یاری کند یزدان و یازاو بود گردون
 نزیید بخت را هر تن نشاید تاج را هر سر
 نه هر سنگی بود بر که یکی یاقوت رمانی
 نباشد قیمت اعراض چون پیدا شود جوهر
 یکی شاه و دو صد مهتر دو صد کبک و یکی شاهین
 نیابد آفرین آنکس که گردونش کند نفرین
 شه از نسل سلیمانست لیکن از همه فضلی
 شود هزمان سپهرش تخت و انجم خیل و مهر افسر
 نه کیوانرا بود بالا ز عالی همتش صد یک
 بچود اندر دو صد در یابدشت اندرتنی مفرد
 فدای جان و تن بادش تن و جان پرستاران
 الا تا خوردن انده دهد گوینده را گنگی
 همیشه پیشه خصمانش با دا خوردن انده

بمردی باز دست آورد رفته خانه آبا
 یکی را کرد گور اخضر یکی را کرد سر خضرا
 نباشد هوشیاران را نمودن کین او یارا
 نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا
 نه گردد در صدف هر قطره باران لوء لوء لالا
 کجا کل آمده باشد نباشد پایدار اجزا
 یکی رود و دو صد چشمه دو صد ظرف و یکی دریا
 نیابد هر غوا (۱) آنکس که یزدانش کند مر و (۲)
 نظیرش نافرید ایزد ز نسل آدم و حوا
 شود خنجرش ماه نو کمر شمشیرش از جوزا
 نه صد یک باشد از کافی کف او چرخ را پهنا
 بچنگ اندر دو صد تنین بزین اندرتنی تنها
 که جانشان پاک پاینده ز جود اوست در تنها
 الا تا خوردن صهبا کند هر گنگ را گویا
 همیشه قسمت یارانش با دا خوردن صهبا

در مدح ابو الخلیل جعفر (۳)

تا داد باغ را سمن و گل بنونوا
 رود و سرود ساخته بر سرو فاخته
 بلبل همی سراید بر گل بنونوا
 چون عاشقی که باشد معشوق او نوا

(۱) مرغوا - : بالضم فال بد و نفرین (۲) مروا - : فال نیک و دعای خیر

(۳) از خانواده شادابان گنجه است و مرحوم کسروی مینویسد که از حکمرانان آذربایکان بوده و یکی از معروفترین ممدوحان قطران است که بیش از سی قصیده و قطعه در ستایش او دارد ولی داستان و تاریخش پاک تاریک و ناروشن است.

مشك و عبير بارد بر گلستان شمال
 بر نیلگون بنفشه فشاند شكوفه باد
 پیش از همه گلی گل رعنا نمود روی
 روئی چوروی عاشق و روئی چوروی دوست
 بر سرخ لاله باد دریده نقاب سبز
 چون طفل هندوان نگران اندر آئینه
 خیری چوروی عاشق بیچاره از فراق
 هامون زسبزه و گل پرطوطی و تندرو
 تابان چون نار دانه سرخ از بر پرند
 اکنون که شده و اخوش و باغ ایستاد کش (۳)
 اکنون مرا که خلق خورد بر شقاق می
 اکنون که جفت در بهائی شود درخت
 بیگانه گشت خواهیم از آن چشم نرگسین
 اکنون که نو بهار جهانرا نوا دهد
 اکنون که هر کسی ز جدائی جدا شود
 زان چون گل و بنفشه رخ و زلف بگسلم
 هنگام سنبل و سمن و گل بری شوم
 اکنون که شد درخت دو تا از وصال گل
 روز وصال عشق بلا باشد ایعجب
 دوری ز دوست روی نهادن براه دور

در و عقیق کارد در بوستان هوا
 همچون ستارگان زبر نیلگون سما
 یگروش از نشاط و دگر روش از رعنا
 این برده رنگ بُد و آن لون کهربا
 ابرش کنار کرده پر از در پر بها
 ماغان (۱) همی کنند بحوض اندر آشنا
 لاله چو روی دلبر میخواره از حیا
 گردون زمیغ دارد پیرایه قطا (۲)
 بیجا ده رنگ لاله ز پیروزه گون گیا
 دارد هوای هجر مرا زار در هوا
 باید بجام هجران خوردن می شقا
 خواهیم گشت فرد ز یاقوت پر بها
 اکنون که باغ گردد بانرگس آشنا
 من گشته خواهیم از دل و دلبند بینوا
 از کام دل بمانم بی کام دل جدا
 چون از گل و بنفشه نسیم آورد صبا
 زان گلرخان سنبل زلف و سمن لقا
 گردد تنم ز هجر گل روی تو دوتا
 اندر فراق عشق بتر باشد آن بلا
 از درد و غم چگونه شود جان من رها

(۱) نوعی از مرغابی که سیاه رنگ است.

(۲) قطا - : مرغیست که بفارسی آنرا سنگ خواره میگویند (۳) کش - : خوب و خوش

این راه جز بکشتی نتوان گذشت از آنک
ترسم کز آب چشم من اندر فراق یار
طوفان لجه کم نتوان کرد از زمین
جعفر که زر جعفری از دست وی کساد
از مردمی ندارد کالای کس حلال
از دست او شکوه برد نیل و هیرمند
دریا ستاند از کف بخشان او سلف
خالی شود ز خیر کسی کش کند خلاف
بریان شود به نیل در از تیغ او نهنک
زرین شود ز خدمت او خوان خادمان
بر ز ایران چو عاشق بر دوست شیفته
بس باد کف رادش بر راست دل دلیل
روی موافقان شود از مهرش ارغوان
گردد هزار شاه رهی زو بیک خلاف
داناست بی معلم و داهی است بی دسیس
یابد عطا فزونش کسی کش فزون هنر
یک نقطه نیست بردل او خالی از کرم
ز آزار او حذر کن و آزر او بجوی
ای فخر آل آدم و شاهنشاه عجم
از سیرت تو تازه شد آئین کیقباد

طوفان همی نماید چشم من ازبکا
بانگ آید از سپهر علی الجودی استوا
الا بتف تیغ جهانسوز پادشا
چونانکه عدل گستری از تیغ او روا
وز راستی ندارد رنج عدو روا
وز تیغ او ستوه شود پیل و اردها
خورشید خواهد از رخ رخشان او بها
راضی شود ز بخت کسی کش دهد رضا
گردان شود ببادیه از دستش آسیا
بهرتر ز خدمتش مشناس آنچه کیمیا
بر سائلان چو مفلس بر مال مبتلا
بس باد روی خوبش بر خوی خوش گوا
مروای (۱) حاسدان شود از کینش مرغوا (۲)
گردد هزار گنج تهی زو بیک عطا
راد است بی سپاس و کریمست بی ریا
بیند عفو فزونش کسی کش فزون خطا
یک موی نیست برتن او فارغ از صفا
کآزار او فنا بود آزر او بقا
چون جان مصطفی دلت آئینه صفا
وز داد تو نواخته شد رسم مصطفا

(۱) مروا - فال نیک و دعای خیر

(۲) مرغوا - فال بد و نفرین

هم مشتری بطالع و هم مشتری بفال
جوینده‌ای^(۱) به در صدف در آفرین
ایزد کناد ملك ترا ایمن از زوال
آنها که بر خلاف تو گردن کشی کند
بر دشمنان ضیا شود از تیغ تو ظلم
ایزد تو را ز جمع ملوک اختیار کرد
دشمن چگونه گردد چون تو بزر عزیز
ناهید پیش همت تو پست چون زمین
هر رنج را امیدی و هر ناز را سبب
در مدحت تو موی موالی شود - زبان
از بسکه داد چرخ زهر دانشیت بهر
ترسان اجل ز تو چو امل ترسد از اجل
تا وصف غرقه گشتن فرعونیان بود
بادند دشمنانت چو فرعونیان غریق
نوروز بر تو فرخ و گلگون زباده رخ

هم مشتری سعادت و هم مشتری لقا
خرنده‌ای بگوهر کان گوهر ثنا
یزدان کناد عمر تو را ایمن از فنا
گردون کشد بر آتش تیمار گردنا^(۲)
بر دوستان ظلم شود از تیغ تو ضیا
چونانکه مصطفی را از جمع انبیا
اعمی چگونه گردد بینا ز توتیا
خورشید پیش طلعت تو خورد چون سها
هر بند را کلیدی و هر درد را دوا
از هیبت تو روی معادی شود قفا
برخی تو نزیبند فرزندان بر خیا
لرزان قضا ز تو چو قدر لرزد از قضا
تانت کربلا بود و آن همه بلا
خصمانت گشته مرده چو کفار کربلا
امر تو گشته نافذ بر خلخ و ختا

در مدح ابونصر مهلان^(۱)

تادل من در هوای نیکوان گشت آشنا
 تا مرا بیند بلا باکس نبندد دوستی
 من بدی را نیکتر جویم که مردم را بدی
 گربلای عاشقی بر من قضای ایزد است
 از بتی نارسته گشتم بر نگاری شیفته
 ماه روئی قدّ او مانده سر و سهی
 نسبتی دارد همانا جان ما با چشم او
 کان چو این دائم نژند^(۲) است این چو آن دائم دژم^(۳)
 گربری کردم ز مهرش دل ز من گردد بری
 روی نیکو بر منش فرمان روا دارد همی
 من دلی دارم بسان آسیا گردان زغم
 از هوی و مهر آن دلبر دگرگون شد دلم
 کوه دیگر باره سیمین گشت وزرین شد چمن
 گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته
 باد سرد آمد چو آه عاشقان هنگام هجر
 تا زمانه شاخ آبی را چو چوگان چفته^(۴) کرد

(۱) ابونصر مهلان پسر امیر ابو منصور همدان و از خانواده روادیان است که در سال (۴۵۰) هجری طغرل بیک او را بجای پدرش حکمران آذربایجان ساخت و قطران ابونصر مهلان را بشاعر و ادیب بودن میستاید که گوید:

گر گزارد نظم بارد لفظ او درّ نظیم ورنگارد نثر آرد کلک او درّ منیر

(۲) نژند - غمگین و افسرده (۳) دژم - رنجور و مخمور

(۴) چفته - خمیده و کج شده

نار چون برحقه زرین نگینهای عقیق
 راست گوئی کیمیا دارد همی باد خزان
 باد خوارزمی کنار باغ پر دینار کرد
 خسرو صاحب نسب بونصر مملان آنکه هست
 دوستانش را همیشه بدره باشد بی نیاز
 تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد
 عادت او بی تکلف وعده او بی خلاف
 آتش شمشیر او الماس بگدازد همی
 خاک پایش مغز را زینت^(۲) دهد چون غالیه
 گاه شادی پیش رویش تیره باشد آفتاب
 از فلک خیزد بدی وز طبع او ناید بدی
 جفت گشتی با سلامت چون برو کردی سلام
 فضل او را کس نیارد گفت پایان و کنار
 تیر او مانده روزی که بر مردم رسد
 از اجل غمگین کسی گردد که کرد او را خلاف
 ای تو پیش چرخ چون پیش سهیل اندر سهیل
 پادشاه پارسائی و ز تو مردم شاد دل
 گردد از مهر تو نفرین بر موالی آفرین

(۱) نکا - باز کردن پوست از روی زخم بیش از بهبودی یافتن

(۲) امیر - راحت (۳) مروا - فال نیک

(۴) مرغوا - فال بد

نیم از آن لشکر نباشد هیچ شاهی را که هست
 آفرین بادا بر آن شمشیرجان آهنج^(۱) تو
 از ضیا دیدنش بر دشمن ضیا گردد ظلم
 پرنیان زرنک است و آهن را کند چون پرنیان
 گوهرش پیدا بسا^(۲) ذره اندر آفتاب
 ای خداوندی که کردی در و دیبا را کساد
 تا تو باشی تاج شاهی را نباشد کس پسند
 گرتو بفروشی مرا چون بندگانت حق تست
 بانیا^ز و بی نوا بودم چو کردم خدمت
 تا شمار است و عدد در خیل و ملک ما پدید
 خیل بادت بی شمار و ملک بادت بی عدد

☆ در ستایش استاد قوام الدین ابوالمعالی فخر الملک

(۳)

تا خلد بیاغ داد رونق را
 از ناله بلبل و نسیم گل
 در باغ هوا به کمترین نقشی
 داده است صبا بفرق کوه از گل
 مانند بیاغ بلبلان از گل
 خوش گشت نوا مرغ مطوق را
 بفرود هوی دل مشوق را
 انگشت گزان کند خورنق را
 طاوس بدل خروس افرق را؟
 خوبان متوج و مفرطق را؟

(۱) آهنج - آهنک

(۲) - شاید ذره

(۳) این قصیده که قوافی مغلوق دارد در تمامی نسخه ها مغلوط نوشته شده بود که عینا

مطابق نسخه منی (ت) نقل گردیده

از دور یکی ستور ابلق را
 یکروی بغازه زد مطبق را؛
 مانند بساطهای ازرق را
 در باغ شکوفه شاخ فندق را؛
 مانند چمن از سمن ستبرق را
 مانند عروسان مجنق را؛
 مشک و می و نافه مفتق را
 بازار می سرخ مروق را
 مانند کف استاد موفق را
 خون شیر کند تن مخلق را؛
 آرام دو صد دل معلق را
 بگشاید صد در معلق را
 تا نمایدش چاه مطبق را (۱)
 در چاه بود قرار زیبق را
 از بحر زمانه مرد مغرق را
 مانده رستم است فیلق را (۲)
 باطل نکند زراستی حق را
 زو برده سریر هر رونق را

در پشته بنفشه نیز مانند است
 در باغ دو رویه گل چه آمده
 و ز تازه بنفشه مرزهای یکسر
 مانده زلف زنگیان آمد
 از میغ هوا کلنگ را مانند
 از شاخ شکوفه شاخ سیب و به
 بابوی شمال کس نخواند خوش
 از سرخ ورقهای گل افزون شد
 ابر آمد همچو زورق تازان
 عالی دل و رای بوالمعالی کو
 رادی که کند یکی عطای او
 از فضل یک حدیث او الکن
 هرگز نکند قرار بد خواهش
 بد خواهش زیبق است پنداری
 فرش بکران کشد یکساعت
 مانده حاتم است مجلس را
 ضایع نکند ز جود خدمت را
 زو برده سپاه شاه قوت را

(۱) مطبق - چاه سرپوشیده (زندان)

(۲) فیلق - بلا و سختی و لشکر

کس پای نداشت دست مطلق را
 چه شناسد خر زعود خربق را (۱)
 بشکافد تیغش آن مشفق را؟
 تدبیرش صد هزار خندق را
 چونانکه به تک پلنگ خرنق را (۴)
 هر گه که فرو کشند بیدق را
 با حشو شفق شعر مطابق را؟
 کیش است و غاش مرد احمق را
 گوهر که دهد بدل مرفق را؟
 طعنه نتوان زدن مصدق را
 گر زنده کند فلک فرزدق را
 تا بوی بود می معتق را

بر هر کس هست دست او مطلق
 نادان چه شناسد زگفتار او را؟
 گردد دل دشمنان مشفق زو (۲)
 کننده است بگرد (۳) ملک شاه اندر
 دار دزسخا و فضل صاحب را؟
 شهمات کند به لب خصمان را
 تا هر چه بهی بودش چون بنهی
 دین است هواس مرد دانا را
 او را که دهد بمردم عالم
 از صدق خود آفرید یزدانش
 نتواند گفت صد یک از مدحش
 با بخت جوان زیاد و با شادی

(۱) خربق - گیاهی است شبیه به برگ بلرتنک

(۲) اشفاق - یعنی خوف هم آمده

(۳) نو - به پیش

(۴) خرنق - بر وزن زیرج - خرگوش بچه جوان - و مصرع اول و آخر در این بیت با هم

* در مدح ابوالهیجا منوچهر بن امیر اجل ابومنصور وهسودان^(۱)

<p>عاشقانرا بربتان بفرود مهر اندر هوا؟ در بیارد بر زمین هر ساعتی ابر از هوا قطره شد بر گل نشسته گل شکفته بر گیا چون حواصل کز کنار او شود طوطی رها؟ هر که خواهد زو برد درهای بی مر و بها لاله سوزان آتشی کورا ظلم زیر ضیا شد شمر^(۲) پرچین چو چینی جوشن از باد صبا گفته نرگس چون بلو، لوء در گرفته کهر با شاخ گل باری چرا شد در وصال گل دو تا چون دو مطرب ساخته هر دو بهم زیرو دوتا وز چمن پرد شکوفه هر شبانگه بر سما هر زمان بارد برو از نیلگون کرباس ما^(۳) همچو بر دیبای ازرق ریخته در بها می در او خوردن بیانگ عود بفراید بقا</p>	<p>تا فزون شد مهر و بالا رفت مهر اندر هوا مشک ساید هر زمانی بر هو اباد از زمین چون بهم در عقیقین گشته با مینا رفیق سبزه بر صحرا رها گشت از بروز بهمنی از گل بادام پردر بها گشته است باغ آتش سوزان ضیا دارد نهان زیر ظلم شد زمین رنگین چورومی دیبه از ابر بهار رسته لاله چون بمرجان در نهفته غالیه در فراق دوست شاید گر دو تا گردد کسی بلبل و قمری بیکجا ساخته آوای خوش از سما بارد ستاره هر سحر گه در چمن از بنفشه دشت همچون نیلگون کرباس گشت بر بنفشه باد نوروزی شکوفه ریخته کشت زار از گل بیوی و گونه عود و بقم</p>
---	--

(۱) ابومنصور وهسودان از سلسله روادیان است و تا سال (۴۴۶) بر تخت سلطنت بوده

است و منوچهر پسر دومی او است و اینکه بعد از پدر سلطنت رسیده یانه معلوم نیست

(۲) شمر بفتحین - آ بگیرد

(۳) ت-: هر زمان ناژو برد از نیلگون کرباس فا

بینوا گلبن چو از بلبل نوا بشنید کرد
 بی نوا بر کف نگبرد شاخ گلبن جام می
 میر ابو الهیجام نو چهر بن و هسودان که هست
 داد و دین از وی قوی بیداد و کفر از وی ضعیف
 بی نیازی دوستان بر بخشش او بس دلیل
 رای او همچون گمان انبیا نبود غلط
 صاعقه بایتر او ریحان بود روز نبرد
 بر سپهر از طلعت او تیره گردد آفتاب
 جمله زهره است از شجاعت جمله حلیم است از کرم
 بر نتابد هیبت او را قضای آسمان
 دوست و دشمن را زمهر و کین او دائم بود
 شاید ار گاه خطب همچون پدر او را لقب
 از بنان و تیغ او خیزد همی رزق واجل
 چون هنر جوید چنولشگر شکن باشد کدام
 روز کوشیدن نداند باعد و کردن فسون
 نیک خواهش را بیزم اندر سریر اندر سریر (۲)
 چون ملاشد ساغرا و گنج از زر شد تهبی
 نازد از جانش خرد همچون سخندان از خرد
 از وفا با ناصحان او نیامیزد وفات
 دست او از دوستان چیزی نجوید جز کنار

زرد می در جام یاقوتین و شاهی بی نوا؟
 همچو خسرو جام می بر کف نگبرد بی نوا
 باهش هوشنگ و بافرهنگ و فر مصطفی
 زر و سیم از وی کساد و مدح و شکر از وی روا
 چنگ و دست بهمنی (۱) بر کوشش او بس گوا
 تیر او همچون قضای ایزدی نکند خطا
 آسمان با دست او سائل بود گاه عطا
 در مصاف از حمله او خیره ماند ازدها
 جمله دست است از سخاوت جمله چشم است از حیا
 در نیابد همت او را دعای انبیا
 رخ زمی جفت شقایق دل زغم جفت شقا
 زانکه دارد چون پدر گفتار و کردار و لقا
 وز سنان و کلک او زاید همی خوف و رجا
 چون سخن گوید چنوشکر شکن خیزد کجا
 ور هم آوردش بود خضر اندرش یابد فنا
 بدسگالش را برزم اندر عنا اندر عنا
 چون تهبی شد ترکش او دشت از خون شد ملا
 ترسدا از خشمش بلا همچون هنرمند از بلا
 بروفات حاسدان او ندارد کس وفا (کذا)
 چشم او از دشمنان چیزی نه بیند جز قفا

در سلام تو سلامت در و غای تو و وبال
چون فلک گردد بجولان اسب تو از گرداو
خدمت تو زایران را خانمان زرین کند
آتش تیغ تو جان بیگانه گرداند زتن
کی توان هرگز سلامت یافتن از کین تو
اندر آمیزد بدیده دیدن تو چون قدر^(۱)
با رضای تو فلک نکند موالی را خلاف
هر که از صد جزو جزوی مهر تو در دل گرفت
شهر خوش میراث تست آنرا تو بایستی ولیک
هر کجا باشی تو کام خویشتن یابی مدام^(۲)
بل جزا شان خوشتر آید از وطن این است رسم^(کذا)
تا نجوید هیچکس نفرین بجای آفرین
دشمنانت را همیشه نام با نفرین قرین

مهر تو مهر حیات و کین تو کان و با
دیده‌ای را آهک است و دیده‌ای را توتیا
من بگیتی در ندانم نیک تر زین کیمیا
هر که را یکبار دل با کین تو گشت آشنا
کی توان دریای عمان را گذشتن باشنا
و ندر آویزد بدشمن هیبت تو چون قضا^(کذا)
با خلاف تو جهان ندهد معادی را رضا
از جهان پاداش یابد وز جهانداور جزا
نا سزا مردم نسازد با دل مرد سزا
هر کجا گوران بوند آنجا بود آب و گیا
باز بخشادت وطن یزدان بیچون و چرا^(کذا)
تا نگیرد جای مروا هیچکس را مرغوا
دوستانت را همیشه حاجت از مروا روا

(۱) نو - بحر

(۲) در نسخه ت - خراسان

در مدح ابو نصر مهلان^(۱)

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را
 من و جانان بجان و دل فرو بستیم بازاری
 چو نار گفته دارم دل بنار تفته آکنده
 من از مژگان بیارایم بمر و ارید و مرجان رخ
 نشاندا ندر دل من دوست زهر آلود پیکانی
 من آن مرجان جانان را بجان و دل خریدارم
 وصال و هجر او اصلی است دائم رنج و راحت را
 بلای خلق را رضوان زخلد این جافر ستاده
 بکفر ایمان تبه گردد ولیکن رنج مردم را
 دل من چون سپندان است و آن او چو سندان
 از آن گاهی که پنهان کرد از من روی پیدارا
 من آن بت را پرستیدم و زین رو در دو غم دیدم
 بنزد بخردان عیب است هر کس را پرستیدن
 خداوند خداوندان ابو نصر آن کجا یزدان
 بسان دجله گرداند بکف راد هامون را
 پریشان میکند سامان مجموع اعادی را
 همه روزه پی سائل گشاده دارد او کفرا

(۱) بحاشیه صفحه (۹) مراجعه شود

(۲) سپندان - : دانه خردل و تخم تره تیزک

بدان دارند دربان را دگر شاهان بدر گه بر
 ز بهر آنکه مهمان را سوی ایوان او آرد
 اگر یاری کند یک بار شیطان را و مالک را
 کند مانند رضوان خدای از نور مالک را
 کند شادان بگفتاری هزاران طبع غمگین را
 اگر باخان و باقیصر زمانی کینه ور گشتی
 اگر چند آل سامان را نبود اندر هنر همتا
 در آب افروختن شاید بنام میر آتش را
 جهان طوفان نگشتی آتش تیغش اگر بودی
 اگر بیغمبری آید مر او را زود بنماید
 بدان معجز کند عاجز دم عیسی[ؑ] مریم را
 ز بیم و شرم او باشد کنون دیو و پری پنهان
 اگر یابند از او فرمان که گردند آشکار ایشان
 چنان بیند فراز خویش کیوان همت او را
 بیزم اندر کند پامال دستش جود حاتم را
 همانا لوح محفوظ است پنداری دل پاکش
 همی باشد پرستیدنش فرض آنمرد دانارا
 بود فرمان یزدان و شهنشه مر بهم توام
 الا تا در بهاران گونه گون گلها و ریحان ها
 بود سر سبز چون ریحان رخس بشکفته همچون گل
 که تا ناخوانده زی ایشان نباشد راه مهمان را
 گه و بیگه دارد شاه بر در گاه دربان را
 و گر خصمی کند یک راه حور را و رضوان را
 کند مانند حورا خدای از حسن شیطان را
 کند غمگین به پیکاری هزاران جان شادان را
 بکندی قصر قیصر را بپردی خانه خان را
 هم آخر بود سامانی پدیدار آل سامان را
 بر آتش کاشتن شاید بفر شاه زیحان را
 که خوردی آتش تیغش یک روز آب طوفان را
 بکف[ؑ] راد معجز را به تیغ تیز برهان را
 بدین برهان کند حیران کف موسی[ؑ] عمران را
 اگر فرمان همی بردند آنگاهی سلیمان را
 برون آیند طاعت را کمر بندند فرمان را
 که بیند خلق بر گردون فراز خویش کیوان را
 برزم اندر برد از یاد جنگ پورستان را
 که در روی ره نبوده است و نباشد هیچ نسیان را
 که می باشد پرستنده ز روی صدق یزدان را
 برد فرمان یزدان کو برد فرمان سلطان را
 بیاریند چون فردوس اعلی باغ و بستان را
 بدست اندر می گلگون که دارد بوی ریحان را

در مدح ابوالخلیل جعفر (۱)

سرخ گل بشکفت وزوشد باغ و بستان بابها
 بید را از باد بالاش سرو را از آب کش
 شاخ گل گشته دو تا چون عاشقان از بار هجر
 گل چو شمع افروخته بلبل بر آن دلسوخته
 سرخ لاله چون بمشگ آگنده جام بهرمان^(۲)
 باغ شد پیروزه پوش و شاخ شد بیجاده^(۳) پاش^(۴)
 بوستان چون بز مگاه و گل شکفته سرخ و زرد
 وان دورویه گل چوروی عاشقان پر خون دل
 پیر وقت گل صبی گردد ز صهبای صبح
 بلبل اندر فصل گل هر شب نوا آرد همی
 من چو بلبل داشتم بسیار فریاد و فغان
 در فراق آن نو آئین بت فراوان داشتم
 در وصالش هر زمانی مجلسی سازم کنون
 تا شد آن خورشید خوبان آشنای جان من
 آن چراغ جان و دل محراب خوبان چگل
 گرد بادام اندرش دو رسته تیر خدنگ

خلد بگشاده است گوئی سوی بستان بابها
 مرغ را از لاله بستر مرغ را از نم نما
 ساخته بلبل بر او چون عاشقان زیرو دوتا
 گل ز گلبن با نوا شد بلبل از گل بانوا
 زرد گل همچون زبرد گشته جفت کهر با
 زر زیور شد زمین و سیم سیما شد سما
 همچو یاقوتین و زرین رطلها از مل ملا
 یا که بر زرین ورقها ریخته ابر بکاء؟^(۵)
 چون نسیم آرد ز بستان سوی او باد صبا
 چون کسی کش جان و دل باشد ز هجر اندر نوا
 لیکن آن گاهی که بود آرام جان از من جدا
 چشم جام و اشک باده زار نالیدن نوا
 نارش^(۶) از رخ نقلش از لب طیبش از زلف دوتا
 بانشاط و ناز شد جان و دل من آشنا
 زد لبش جانرا چرا خود نیش بیچون و چرا؟
 زیر یاقوت اندرش دو رشته در بابها

(۱) بحاشیه صفحه (۵) مراجعه شود

(۲) بهرمان - یاقوت سرخ

(۳) بیجاده - یاقوت

(۴) امیر -- : بار

(۵) امیر -- : آب بکا

(۶) امیر -- : باده

پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظلم
او سزای ما بصحبت ما سزای او بمهر-
تا جهان باشد نباشد جان من بیمهر او
عیش ما زوخوش بسان دین از آئین ملک
خسرو ایران و خورشید دلیران بوالخلیل
در زی او بی محل دینار زی او بی خطر
عقل او نفی عقیده فضل او دفع فضول
بیم از آن کو مذهب منسوخ باشد خلاق را
مهر او مهر سعادت کین او کان غضب
بخل از او گیرد فساد وجود از او گیرد صلاح
روی او خورشید رامش لفظ او ماه طرب
زاب جود او بگردد آسیا در بادیه
راست چون تدبیر گردونست تدبیرش صواب
تا درم دارد ندارد جز به بخشیدن هوس
گر هوا را حلم او خوانی شود همچون زمین
شور بخت آنکس بود کو شاه را جوید خلاف
هر که دارد ذکر کین او نیابد زو گریز
پیش روی او بسان ذره گردد آفتاب
لافزن خواهد که آرد دربرش کردار خوب
فضل و فراو فراوان جد وجود او بزرگ

پیش روی او ضیا همچون ظلم پیش ضیا
مهر ورزیدن صواب آید سزا را باسزا
تا زمین باشد نباشد چهر او بی چشم ما
جان ما زو تازه همچون دین زداد پادشا
چون خلیل و چون سلیمان پادشاه و پارسا
بخشش او بی تکلف دانش او بی خطا
طبع او خالی ز طمع و رای او دور از ریا
هیچ شاهی نیست بخشنده حصیر و بوریا (کذا)
عدل او جفت سخاوت عهد او یار وفا
مال از او گیرد کساد و مدح از او گیرد روا
رای او دریای دانش دست او ابر سخا
زاب تیغ او بگردد در بهامون آسیا
راست چون فرمان یزدانست فرمانش روا
تا عدو دارد ندارد جز بکوشیدن هوا
ورزمین را طبع او گوئی شود همچون هوا
بختیار آنکس بود کو شاه را جوید رضا
هر که گیرد راه جنگ او نگردد زو رها
پیش تیغ او بسان مور باشد ازدها
خوی خوب شاه بس کردار خوبش را گوا
سالش اندک زادخرد این است فعل کیمیا (۱)

همت عالیش بر گردون بد آنجائی رسید
 کاندرا او ابدال نتواند رسیدن بادعا
 چون نیای او ملک هرگز نبود اندرجهان
 او پیوشیدن (کندا) نیازخلق بگذشت از نیا
 رنجها بی خدمت او سر بسر باشد هدر
 لفظها بی مدحت او سر بسر باشد همبا
 دشمنانرا هست خشم و کین و جنگش روز و شب
 رنج بی راحت بد بی نیک و درد بی دوا
 دوستانرا هست مهر و مدح جو دش سال و ماه
 کام بی دام و رجا بیخوف و راحت بی عنا
 چون سخن گوید جهان از مهر او گردد جوان
 باشد آسان گفتن اندر میر بی ثانی ثنا
 میر بی ثانی است اندر دانش و فرهنگ وجود
 تا جهان باقی بود بادش به پیروزی بقا
 در بقای او است باقی عدل و فضل اندرجهان
 زانکه در لفظش نگنجید و نگنجد نی و لا
 روی زرد سائلان چون لاله گرداند بلفظ
 تا بلا هرگز نخواهد خویشتن را مستمند
 حاسدانش را مبادا تن زمانی بی ستم
 دشمنانش را مبادا جان زمانی بی ستم

در مدح ابوالمظفر فضلون^(۱)

کنون دانم که با مردم بدل میلست گردونرا
 یکی سر بود میرانرا یکی تاجست شاهانرا
 یکی از هفت گردونست عالی همتش برتر
 که رایاری کند ایزدبوی میمون^(۲) کند سلطان
 یقین دانم که بیدادی ز گیتی پاک برخیزد
 فریدون همتست این شاه و دارد دادنوشروان
 ز بهر آنکه درویشان بملک اندر بوند ایمن
 نداند تیغ تیز او نهنگ و پیل و ثعبان را
 چراغ آل شداد است و شمع آل بقراطون؟
 ز دیده روی بدخواهانش پر خونست روز و شب
 ندارد دوست سیکمی غیر صهبای صبوچی را؟
 بنوک تیرا اگر خواهدمه از گردون فرود آرد
 چو ذوالنون در دل نونست بدخواهش بچاه اندر
 کند چون حنظل و افیون بدشمن مرطبر ز درا
 بتن در بفسراند خون بساعت گر خوری افیون
 بدانش خلق اهرون^(۳) راهمی کردند شاگردی
 که بر تخت شهری بنشاند شاهنشاه فضلون را
 یکی مه بود ماهانرا یکی مهر است گردونرا
 یکی بخشیدنش بار است مر هفتاد گردونرا
 هم ایزد کرد مهر افکن مر آن سلطان میمونرا؟
 زمانه باز بر ضحاک بگمارد فریدون را
 دهد داد از پی بیداد بدخواهان مغبونرا
 فدای گنج سلطان کرد مال و گنج قارونرا؟
 نداند دست راد او فرات و نیل و جیحونرا
 بدانش نام گم کرده است بقراط و فلاطونرا
 همی شویند هر ساعت کنون از روی خود خونرا
 چنان چون شاه دارد دوست شبهای شبی خونرا
 بنوک نیزه گر خواهد زد ریابر کشد نونرا
 رهائی نیست او را گر رهائی بود ذوالنونرا
 کند چون رود در خانه بحاسد مر طبر خونرا؟
 ز آب تیغ او دادند گوئی آب افیون را
 اگر باز آمدی فضلون شدی استاد اهرونرا

(۱) بحاشیه صفحه (۳) مراجعه شود

(۲) ت - : میلان

(۳) اهرون - نام مردی حکیم است

(۱)

پدید آورد چرخ او را صلاحی داد گردون را؛
 ولیکن گاه بخشیدن نیندیشد چه و چون را
 پراکنده کند کارش بساعت کار مقرون را
 بتدبیر از درون گفتی حصین کرده است بیرون را
 که بر فرعون و بر هامان ظفر موسی و هارون را
 ز بس خلعت کجا بخشد کسادی داد اکسون را
 پراکندی تو زر در خاک و سیم و در مکنون را
 رهائی نیست از مهر تو مر دل‌های مرهون را
 نیارد بیشتر زین پیش گیتی مردم دون را
 خدای عرش فرموده است نبود بخت مجنون را
 بدست تو رهائی داد ایزد زر مسجون را
 تو نام نیک را کوشی نه نقصان و نه افزون را
 تودانی داد دادن نیک ناموزون و هموزون را
 کنی گریبان به بزم اندر بکف دینار مخزون را
 ندارد هیچ شاعر^(۲) دوست داعی را و مادون را
 بزر و سیم دادی کام جان خلق مفتون را
 چومینو کرد بستان را، چومینا کرد هامون را
 بدیبا در گرفت از گل زمانه خاک معجون را
 بمروارید و مشک آگند آلت‌های مدهون را

صلاح هر کسی را کرد پیدا چرخ شاهی را
 بچه و چون یزدانی نتاند کس چنو داند
 اگر کار بد اندیشانش مقرونست با دولت
 معادیش از درون شهر گفتندی حصین دارد
 خدای عرش بر خصمان نهاد او را ظفر چندان
 ز بس مدحت کجا خرد روائی داد دانش را
 ای اگردون ترا بنده زمین از فر تو زنده
 دل رادان و دانایان بمهر تو شده مرهون
 تو بنشستی بملک اندر بفرخ فال و نیک اختر
 همه خصمانت مجنونند و هم مجنون خلاف تو
 از آدم باز تا اکنون شهان کردند زر مسجون
 بر افزون درم کوشند و نقصان جمله شاهان
 سخنهای تو هموزونند بستن سخت ناموزون
 کنی خندان به رزم اندر بیازو تیغ هندی را
 چنان چون دوست داری تو خداوندان دانش را
 همه خلق جهان بودند مفتون بر تو نادیده
 ایامیر همه میران بهار مشکبوی آمد
 زبوی باد نوروزی بعنبر خاک شد معجون
 پر آلت‌های مدهونست باغ و راغ و باد و ابر

(۱) س- . پدید آورد چرخ او را صلاح شاه فضلون را

(۲) ظ: (ندارد هیچ شاهی)

نگه کن گل که چون ماند رخ میخوارشادانرا
 میان بوستان بلبل خوش افسونها همی خواند
 بقالی داد پرنون دشت سامان را کنون آمد
 ستاک^(۱) گل ز بار گل فتاده بر بنفشستان
 بهنگام گل رنگین میان گلستان بنشین
 الا تادر مه نیسان بود بازار نیسان را
 کناد از بهر خصمانت چو کانون چرخ نیسانرا
 بین خیری که چون ماند رخ بیمار مسجونرا
 نهاده گوش و دل خوبان بدان خوش خوانده افسونرا
 بکاخ خسرو از سامان بدل قالی و پرنونرا
 چو کرده بچه فغفور بالین زلف خاتونرا
 بین گل‌های میگونرا بخور می‌های گلگونرا
 الا تادر مه کانون بود مقدار کانون را
 کناد از بهر یارانت چو نیسان دهر کانونرا

❖ در مدح ابو نصر مهلان^(۲)

مرادی رسول آمد از نزد یارا
 دیار تو اینجاست لیکن تو گفתי
 خوشا روزگارا که مارا بیک جا
 تو مانده روزگاری که هرگز
 من اندر غم وعده دیدن تو
 تو از مهر من یکزمان یاد ناری
 ز عشق توام عبهری گشت لاله
 بچشم اندرون آب دارم چو آبی
 که تر یار یاد آوری نزد یارا
 که دائم دیارم بود نزد یارا
 خوشی بود و شادی شب و روز کارا
 نه پائی بیک حال چون روزگارا
 کنم در دل خویش دائم شما را
 مگر مهربانی نباشد شما را
 ز هجر توام چنبری شد چنارا
 بجانب اندرون نار دارم چو نارا

(۱) ستاک - شاخه تازه

(۲) بحاشیه صفحه (۹) مراجعه شود

چو مجنون ز نادیدن روی لیلی
 مرا چند داری بدرد جدائی
 من اینجا بزاری تو آنجا بشادی
 به پیغمبر دلبر خویش گفتم
 چو زانده من کار او زار بینی
 یکی تار گشتم ز نادیدن تو
 تنم جای درد است و دل جای انده
 تو او را بگو کای بهار دل من
 مرا بی تو همچون شرنگ است شکر
 چو بوس و کنار تو یاد آورم من
 اگر یکدم از آتش دل بر آرم
 زغم جان برفتی ز تن گر نه بودی
 سر شهریاران ابو نصر مملات
 همیدون عدو را گل دولت او
 اگر جود و فضل مجسم ندیدی
 نه با دست او مال یابد محابا
 اگر برگ گل بر خلافتش ببویی
 مدار جهان آسمانست لیکن

کنم نوحه از دل بلیل و نهارا
 دل اندر نهیب و تن اندر نهارا (۱)
 منم زار و زار و توئی شاد خوارا
 که بامن مکن بیش از این کارزارا
 مرا نیز زانده او کار زارا
 تو چندین بلا بر یکی تارمارا (۲)
 به تن خوار و زارم بدل تار و مارا
 که چون تو نباشد بت اندر بهارا (۳)
 مرا چون خزانت بی تو بهارا
 کنم زاب دیده چو دریا کنارا
 بگردون رسد دود (۴) دریا کنارا؟
 مرا شادی از خسرو نامدارا
 که نامش همی گم کند نام دارا
 زمخت نشانده است در دیده خارا
 دو دیده بیدار او برگما را
 نه با تیغ او چرخ دارد مدارا
 بمغز اندر آید ز گلبزرگ نارا
 ز فضل وی است آسمانرا مدارا

(۱) نهار - بالکسر - کاهش

(۲) مار - یعنی میار

(۳) بهار - بتخانه

(۴) ح - : - : - : نو - : کوه

نیاورد مانند تو تاجدارا
 سزا باشد از باشدی تاج دارا
 مر آن باده را مرگ باشد خمارا
 بزین نقابست و مشکین خمارا (۱)
 چو باشی بر اسب سعادت سوارا
 بدست اندزون از سعادت سوارا
 همیدون بمان و همیدون بکارا
 بجز تخم نیکی نیاید بکارا
 ز دود دل بد سگالان بخارا
 ز تبریز زرین کنی تابخارا
 برادی و مردی بصد شهریارا
 بطمع معاش و امید عقارا
 بجام امید عقارش عقارا
 الا تا بنالد چو بیدل هزارا
 چنین عید میمون و خرم هزارا

ایا تاجداری که تا بود گردون
 هر آن سر که بر درگه تو نساید
 کسی کو خورد باده از هیبت تو
 ز جود تو و خوی تو روی گردون
 پیاده شود دشمن از اسب دولت
 بر اسب سعادت سواری و داری
 بجز تخم رادی و نیکی نکاری
 که چون کار با آفریننده باشد
 چو خشم آوری آسمانرا بیندی
 چو تو مجلس آرائی و جام گیری
 ایا شهریارا که مثلت نیاید
 کزین یش نتوانم اینجا نشستن
 که در مجلس طمع (۲) بسیار خوردم
 الا تا بود گل چو رخسار دلبر
 تو مگذر زگیتی و بگذار خرم

(۱) خمار - بالكسر مقننه

(۲) امیر: ح - طبع

در مدح ابونصر مهلان

میان لاله نعمان نهفته لوء لوء لالا
 بدان بالای یکتائی مرا دارد دوتا بالا
 همی شکر کند زهرم بدان دوزهره زهرا
 همی نالم زدرد او چوسعد اندر غم اسما
 بیارد دیده او خون چو بارد دیده ما ماء
 بروز پاك بنماید فراق او مرا جوزا
 چو دیبا پوشد آندلبر ازو زیباشود دیا
 که گشت از لاله و سنبل چوروی و موی او صحرا
 ز مهر گل نهان دل کند در شاعری پیدا
 ز صلصل درد من غلغل ز بلبل در چمن غوغا
 فزوده بر هزار آواز مهر گل هزار آوا
 ز گلنار و گل و خیری شده یاقوت گون خارا
 نشسته ژاله بر لاله چو کفک افتاده بر صہبا
 زمین گشته فلک پیکر هوا گشته زمین آسا
 بیانگ مرغ گویا خور بباغ اندر می بویا
 جهان پیر برنا شد چو بخت خسرو برنا
 بیای همت عالی سپرده گنبد هینا
 نشاط اولیا دستش سنانش آفت اعدا
 فلک چون او بود هر گز قمر چون او بود حاشا
 شنیدی آتشی کورا بود سرمایه از سر ما

نگار ناردانی لب بهار نارون بالا
 دلش یکتائی اندر مهر و بالا چون دلش یکتا
 همی غارت کند صبرم بدان دوز نر گس شهلا
 زمهر سیم سیمائی مرا دینار گون سیما
 چو ما را یک هوای اوست اورا صد هوای ما
 مرا خورشید بنماید وصال او شب یلدا
 اگر چه صورت مردم بدیبا در بود زیبا
 مگر بگذشت بر صحرا نگارین روی من عمداً
 گل اندر باغ پیدا گشت و شد بلبل بر او شیدا
 هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینه بیغا
 هزار آوا میان گل گرفته مسکن و ماوا
 زمین از سنبل و سوسن شده پر عنبر سارا
 شکفته لاله در سبزه چو مرجان رسته در مینا
 چمن چون مذبح عیسی هوا چون چادر ترسا
 می بویا فر از آور که مرغ گنگ شد گویا
 زمین تیره روشن شد چو طبع خسرو والا
 ابونصر آنکه بانصرت گرفته تیغ او دنیا
 سخارا اول و آخر و غارا مقطع و مبداء
 بهمت چون فلک عالی بصورت چون قمر رخشا
 عدو را آتش تیغش زتن بیرون کند گرما

چنو مردی ز جابلقا نباشد تا به جابلقا
 برومش هول و او ایدر بچینش یم و او اینجا
 ز جودش کمترین سائل ز فضلش کمترین مولا
 چو کف کافی او نیست هفت اقلیم را پهنا
 برویش بنگر و بنگر که یزدانست بیهمتا
 ز تف تیغ او دریا شود مانده بیدا
 ببخشیدیکسر امروز و نیاید یادش از فردا
 تو مولائی بهر شاهی و شاهان دگر مولا
 محال روزگار آید براو پیدا کند همتا
 بیابد آرزوی دل بصبر آزاده در دنیا
 که صفرای رخ من بس نباید روی تو صفرا
 که رنج است اول شادی و خارا است اول خرما
 تو باشی همچو اسکندر معادی باد چون دارا

چنو رادی ز جابلقا نباشد تا بجابلقا
 چو ابر آمدگه بخشش چو ببر آمدگه هیجا
 اگر چه مهتر معطی و گر چه مهتر دانا
 چو عالی همت او نیست هفتم چرخ را والا
 بمردی صد هزاران تن بهمت یک تن تنها
 ز ابر جود او پیدا شود مانده دریا
 اگر او را دهد یزدان به یکروز اینهمه دنیا
 ای شاهی کجا هر گز نگردد بر زبانت لا
 کسی را کوهنر بسیار و دل پاک و منش والا
 ولیکن صبر مردان را یکی کیش است بیهمتا
 می حمر ایشادی خور و زو کن رویر احمر
 مبین اندیشه امروز و بنگر شادی فردا
 الا تا قصه دارا و اسکندر کند دانا

در مدح ابوالیسر سپهدار اران در عید نوروز و فطر (۱)

اگرچه من نکنم عاشقی بطبع طلب
 گهی ز دیده خروشم کز اوست دل بعذاب
 ز دیده جیحون باران زدل جحیم نشان
 بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند
 بروز هجر بود شان ز بهر وصل خروش
 یکی منم همه ساله ز هجر و وصل بتان
 دلم ببست بزلف و تنم بخشست بچشم
 ز خضر جان بستاند بسحر بند دو چشم
 سرشک من سبب سرخی دو عارض اوست
 سرشک ابرو نسیم شمال بستان را
 فشانده شاخ گل زرد بر بنفشه شکفت
 یکی چو ریخته دینار بر کبود پرند
 درست گوئی حورا ببوستان بگذشت
 چو گلستانرا باد بهار خلعت داد
 شکفته لاله بر اطراف جوی چون عناب

کند طلب دل من عاشقی زمهر... (۲)
 گهی زدل کنم افغان کز اوست جان به تعب
 ز هول هر دو بلا جان من گرفته هرب
 نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب
 بروز وصل بود شان ز بیم هجر کرب
 دلم خلیده تاب و قدم خمیده تب
 مہی سهیل بناگوش و مشتری غنغ
 بسنگ خاره دهد جان بطعم و رنگ دولب
 چو هست سرخی گل را سرشک ابر سبب
 بدر شهوار آراست و عنبر اشهب
 فشانده باد گل سرخ بر شکوفه عجب
 یکی چو بیخته یا قوت بر سپید قصب
 بگل سپرد حلّی و بسبزه داد سلب
 نثار کرد بشادی فلک بر او کوکب
 رونده آب بجوی اندرون چو آب عناب

(۱) - ابوالیسر - در زمان ابوالحسن علی لشکری سپهدار اران بوده است و اوست که قطران را در گنجه بیزم لشکری برده و معرفی کرده و قطران بخشش و نوازشهای زیادی از او دیده است .
 [مرحوم کسروی در شهر باران گمنام مینویسد که قطران این قصیده را که در آن میگوید (خجسته بادت نوروز و عید روزه گشای) در سال ۴۴۱ هجری سروده که در آن سال عید نوروز و عید فطر در یک روز بوده] و در اغلب نسخه ها اشتباهاً ابوالیسر ابوالبشر نوشته شده .

(۲) - ت (نسخه متن) حلب - امیر - : شغب - ن و س - : طلب

چو بخت تیره خصمش همی بکاهد شب
 بیمن و یسرش فتح و ظفر کنند نسب
 ستاره بی ادبانا بدو کننده ادب
 بسیل و صاعقه ماند بوقت خشم و غضب
 بدانکه رای کند زی عرب بدین حسب؟
 بدان جهان همه خلد است و حور بهر عرب
 بیادیه نتوان کرد راه بی ربرب (۱)
 برون کند بعصای بلا ز شیر عصب
 ببرج حاسد او بر زحل نهاد ذنب
 چو او میانه موکب جهان کند مرکب
 عدو بریزد همچون ز ماهتاب قصب
 ایا شفای دل دوستان بشیر عنب (۳)
 ز نار قسم تو نورا است و آن خصم لهب
 بعالم اندر از این به کجا بود مکسب
 زدست تو نبرد دستی از هزار ندب (۴)
 خلاف تو بتن اندر گزنده چون عقرب
 همیشه تا نکند کس رطب ز خار طلب
 چو خار بادا در کام دشمنانت رطب
 بنام تو همه آفاق راست کرده خطب

چو رای پاک سپهد همی فزاید روز
 سپهر دانش و خورشید رای ابوالیسر آنکه
 رمانه بی خردانرا بدو دهنده خرد
 بسبزه و گل ماند بوقت حلم و رضا
 بدانکه رای کند زی عجم بدین نسب؟
 بدین جهان همه ملگست و مال بهر عجم
 گر آب جود کف او کند بیادیه راه
 و گر عصابه بعصیان شاه بندد شیر
 ببرج ناصح او مشتری گرفت مقام
 چو او میانه مجلس روان کند ساغر
 ولی بیالد همچون ز آفتاب سمن
 ایا بلای تن دشمنان بزخم پرند (۲)
 ز بحر بهر تو دراست و آن خصم نهنگ
 کسی که گر بتو گردد بکام دل برسد
 اگر بدولت با چرخ نرد بازی تو
 رضای تو بدلد اندر خزنده چون عقل است
 همیشه تا نکند کس خسک بجله قیاس
 چو جلّه بادا در پشت دوستانت خسک
 خجسته بادت نوروز و عید روزه گشای

(۱) ربرب - کشتی کوچک

(۲) پرند - شمشیر جوهر دار

(۳) شیر عنب - شاید مقصود عصیر عنب باشد

(۴) ندب - نوعی از بازیهای نرد

در مدح امیر اجل ابو منصور گوید (۱)

بنفشه زلفی و سیمین برو عقیقی لب
 سلبش سرخ و می سرخ در فکنده بجام
 بلای تن بدوزلف و جفای جان بدورخ
 مرا بطمع لبانش بخت مژگانش
 سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام
 بنور روی دل ریش من فکنده بتاب (۲)
 اگر بیند زلفش دلم مدار شکفت
 زبهر آنکه عجب نیست بستن از زنجیر
 اگر کند طلب روی او دلم نه شکفت
 دلم بدوست بجای و تنم بدوست پپای
 خدای ما سبب عشق گردد رخ او
 مکان نصرت میر اجل ابو منصور
 ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی
 بتیره شب بنماید بدوستان خورشید
 زبهر آنکه نسب زی عجم کند سوی ام

بروی مایه روز و بموی مایه شب
 لبش برنگ می و عارضش برنگ سلب
 هلاک دین بدو چشم و نشاط دل بدولب
 چنانکه خار خلد مرد را بطمع رطب
 هم آنچنان که بعناب در فتاده عنب
 بتاب زلف تن زار من فکنده بتب
 و گر خلد جگرم جعد او مدار عجب
 برای آنکه عجب نیست خستن از عقرب
 که روی او را حور و پری کنند طلب
 مرا از اوست نشاط و مرا از اوست طرب
 چو جو دراد و کف شهریار کرد سبب
 که کرد خلق جهان را رها زرنج و تعب
 زدست و تیغش بیدار جو دو خفته چلب (۳)
 بروز پاک نماید بدشمنان کوکب
 زبهر آنکه گهر زی عرب کشد سوی آب

(۱) ابو منصور و هسودان بسر ملان از سلسله روادیان و معروفترین پادشاه آن سلسله است که در تاریخ طبری و ابن اثیر و ابن مسکویه و ابن اسفندیار و در دیوان متنبی نامی از او برده میشود و او را بالقب امیر اجل میخواندند و قطران قریب شصت قصیده و قطعه در مدح او و پسرانش سروده است و غزان در ایام سلطنت او با آذربایجان آمده اند و حوادث مهمی در زمان او در آذربایجان روی داده و تا سال ۴۶۶ هجری بر حیات و سلطنت بوده است .
 (شهریاران گمنام)

(۲) ن - : بنار (۳) چلب - فتنه و غوغا

گزیده اند بمردانگی ملوک عرب
 بجز ولایت او، هرچه آدمی بشغب (۱)
 بساعت اندر گشتی بطبع چون اشعب
 برون زمدحت او نیست در جهان مکسب
 بفر او بکند کبک باز را مخلب
 بشیر ماند و تنین گاه خشم و غضب
 بنام او بود اندر جهان همیشه خطب
 برون کند ز تن دشمنان بنیزه عصب
 چو عود تر بشود بارضاش خشک خشب
 ز بهر خلق بماناد جاودان یارب
 عدو گد ازان همچون ز ماهتاب قصب
 هم آنچنانکه ستوده است مر ترا بنسب
 بآب جود برانی بریگ بر ربرب (۲)
 هم آفتاب لقائی هم آفتاب لقب
 بدل چو رود فراتی بکف چو رود فرب (۴)
 هواز خوی تو پر بوی عنبر اشهب
 همیشه تاچو ذهب رویها زتاب وزتب
 رخ منافق تو باد روز و شب چو ذهب

ستوده اند بفرزانگی ملوک عجم
 بجز رعیت او، هرچه آدمی بعذاب
 اگر بدیدی حاتم یکی عطیه او
 برون زخدمت او نیست در زمانه شرف
 بامر او بکند میش گرگرا چنگال
 بابر ماند و خورشید گاه مهر و رضا
 همه بمژده او سوی خسروانش خطاب
 درافکند بسر دوستان عصابه فخر
 چو زر پخته شود بارضاش خام رخام
 بقای خلق بکام از بقای اوست مدام
 ایا ولی ز تو نازان چو زافتاب نبات
 خدای عرش گزیده است مر ترا زملوک
 ز تف تیغ برانی بدجله برگردون
 هم آفتاب سخائی هم آفتاب سخن
 بطبع رادی قلزم بدست چشمه زم (۳)
 زمین ز لفظ تو پر نظم لؤلؤ شهوار
 همیشه تارخها همچو گل زناز و زنوش
 رخ موافق تو باد سال و ماه چو گل

(۱) شغب - تهیج شرر و برانگیختن فتنه

(۲) ربرب - کشتی کوچک

(۳) زم - نام رودخانه ایست و مخفف زمزم

(۴) فرب - نام رودخانه ایست

در مدح ابو منصور (۱)

راد گاه غمزه چشم وزفت گاه بوسه لب
 لاله نعمانشرا از عنبر سارا سلب
 زلف اولرزان و من دارم زداغ هجرتب
 روی رخشانس مرا خورشید بنماید بشب
 عجب او بر من همه زان کژ دمان بوالعجب
 وزلب و زلفش همی خیزند عناب و عنب
 بس مرا از نیکوان کز نیکوان آید شغب^(۲)
 تا توانم خدمت صاحب کنم زین پس طلب
 از کریمان اختیار و از سواران منتخب
 گرسخن گوید عجم را فخر باشد بر عرب
 روز بخشش آفتاب از دست او دارد عجب
 و این یکی کآرد بطبع دوستان اندر طرب
 نیک نامی را دلیل و شاد کامی را سبب
 ای که خشمش آتش سوزنده و اعدا حطب
 تیغ تو چون ماهتابست و معادی چون قصب
 ایمنی را شیر دارد جایگاه اندر قصب
 جاودانه رسته باشد جانش از رنج و تعب
 گنج گوهر دائم از دست تو باشد پر شغب
 نیست هرگز کرده با من خال و عم و ام و آب
 تا پدید آرد جهان خار و رطب از یک خشب
 قسمت دشمنت با دا خار و آن تورطب

دارد آنوشی^(۲) رخ ووشی برووشی سلب
 لوء لواء لالا شرا از لاله نعمان صدف
 چشم او مخمور و من خوردم بجام مهرمی
 زلف شبرنگش مرا ناهید بنماید بروز
 مهر من بروی همه زان نرگسان مهره باز
 از دل و چشم همی خیزند جیحون و جحیم
 بس مرا از عاشقی کز عاشقی خیزد بلا
 تا کنون کردم طلب پیوند مهر نیکوان
 آفتاب مهتران دهر ابو منصور کاوست
 گر نسب دارد عرب را فخر دارد بر عجم
 روز کوشش آسمان از تیغ او دارد شکفت
 آن یکی بارد بجان دشمنان اندر بلا
 پادشاهی را نظام و پادشاهی را قوام
 ای که مهرت ابر فروردین و احبابت چمن
 دست تو چون آفتاب است و موالی چون نبات
 زانکه زیر سایه کلك تو خلق ایمن زیند
 آنکه بردارد تعب در خدمت تو یکزمان
 جان دشمن دائم از تیغ تو باشد پر خروش
 آنچه تو کردی بجان من ز جود و مردمی
 تا پدید آرد فلک سنگ و عقیق از یکزمین
 بهره دشمنت با دا سنگ و آن تو عقیق

(۱) بجاشیه صفحه (۳۱) مراجعه شود

(۲) وش - شهری است در ترکستان و قماش لطیفی هم هست که در آن شهر میبافند و وش منسوب
 به آن شهر است و بنشدید نانی هم آمده - (آندراج) (۳) شغب - فتنه و فساد

در مدح ابوالمظفر سرخاب

فکنده فاخته بررود و ساخته مضراب؟
 یکی زبور روایت کننده از محراب
 شکن شکن شده آب از شمال چون مضراب
 چنان نبشته درم پیش ریخته ضرباب
 چو مشگ بید پیوشید بر سمن سنجاب
 بنفشه رسته چو زلفین او بیوی و بتاب
 عبیر و عنبر با بوی این ندارد تاب
 بیوی عنبر ناب و بگونه کل ناب (۲)
 ببوستان شده آب غدیر همچو گلاب
 نوای صلصل و بلبل چو چنگ و تار و رباب
 فروغ لاله بجوی (۳) اندرون چو روی رباب
 زباد گشته بکردار موی زنگی آب
 بجام سیمین اندر فکنده زرد شراب
 دل سیاه بد اندیش کرده پر ز ذباب (۴)
 خطای دوست پیوشد زهر دمی بصواب
 دهنده سائل پرسنده را هزار جواب

شده است بلبل داود و شاخ گل محراب
 یکی سرود سراینده از ستاک سمن
 نگر که پردر گردید آبگیر بدانکه
 شکوفه ریخته از شاخ نار زیر درخت
 صبا بساط حواصل (۱) ز بوستان بنوشت
 شکفته سرخ و سیه لاله چون رخ و دل دوست
 عقیق و مرجان بارنگ آن ندارد پای
 بیوی و گونه گل هست خاک روی چمن
 شکفته گشت بباغ اندرون بنفشه و گل
 ز ژاله لاله چو لوله شده رفیق عقیق
 خروش رعد بابر اندرون چو ناله دعد
 زا برگشته بکردار روی و شی خاک
 میان بستان نرگس بیاد میر خطیر
 ابوالمظفر سرخاب کو بتیغ کبود
 گناه دشمن بگذارد از کرم بعفو
 دهنده سائل خواهند را هزار عطا

(۱) حواصل - مرغی است سفید که غالباً بر کنار آبها می نشیند و اینجا مراد برف است

(۲) کل ناب ظ: - مل ناب

(۳) س: - بخوید

(۴) ذباب - (کناره شمشیر و ذباب السیف طرفه الذی یضرب به) و شاید غلط باشد

بجای دستش دریا بود بجای سراب
 موافقانرا پر زر از او همیشه جراب
 گه کرده یزدان ایمن روان اوزعقاب
 چنانکه کبک نهد خایه در کنام عقاب
 بجود کرده همه گنجهای خویش خراب
 چه زر باشد بادست راد او چه تراب
 بروزحشرد هندش بدست راست کتاب
 چو دود باشد بهر حسود او زکباب
 چنانکه کتان فرسوده گردد از مهتاب
 بدان سرای عذاب و بدین سرای حساب
 تن مخالف او گشته از عذاب مذاب
 همیشه باد تن و جان آن عدیل عذاب
 کند زروی چوروی مخالفان صلاب (۱)
 چنانکه رادی آموخت از دو کفش آب
 چنانکه باد بطبعش نسب کند بشتاب
 بدیو ماند بدساز و خشت (۲) او بشهاب
 بلفظ نوشتراست از شراب وقت شهاب
 گه خزان زنوالش برد سرشگ سحاب
 که گوش عاشق میخواره را خروش رباب

بجای قدرش گردون بود بجای سریر
 مخالفان را برتن بود همیشه جَرَب
 بگیتی اندر داد آنچنان بگسترده است
 چنانکه میش کند بچه در نشیمن شیر
 بداد کرد همه شهرهای شاه آباد
 چه سنگ باشد باتیغ تیز او چه پرند
 کسی که راست ز ند دست در کتاب ثنائش
 خمار باشد بهر عدوی او ز نیزند
 ز تاب تیغش جانِ عدو بفرساید
 خدای گوئی از دوستان او برداشت
 ز طبع حاسد او رفته از نپیب شکیب
 همیشه باد دل و طبع این رفیق نپیب
 کسی که طالع گیرد نبرد خصمان را
 مگر که سوختن آتش ز تیغ او آموخت
 چنانکه خاک بهلمش نسب کند بدرنگ
 بگه ماند بدخواه و خشم او بشمال
 بروی خوبتراست از مه دو هفته بشب
 گه بهار ز خلقش برد نسیم صبا
 چنان خوش آید آواز سائلانش بگوش

(۱) صلاب - بر وزن گلاب معنی انطرلاب

(۲) خشت - نیزه کوچک

سراب باشد پیش بنان او در یاب (۱)
 همی زمدت گیتی هماره چرخ طناب
 یکی بلرزد و دیگر فروغ دارد و تاب
 تن حسودش لرزان زیم چون سیماب

خراب گردد پیش سنان او خاره
 سرای پردهٔ جاه و جلال اورا کرد
 همیشه تاتن سیماب و چشمهٔ خورشید
 دل موالی رخشان چوتافته خورشید

در مدح امیر جستان و ابوالمعالی در عید قربان (۲)

متاب زلف و دل ما بداغ مهر متاب
 بجای دل تن و جانم بتاب و زلف متاب
 دهانت پردهٔ عناب کرده عنبر ناب؟
 که پیش چشمه خورشیدداری اسطرلاب
 رخت بلون گل و خوی در او بسان گلاب
 گل رخان ترا داده ام ز خون دل آب
 چو او فتد ز قدح بر رخت شعاع شراب
 که هست در گه جستان ملو کرام حراب
 گه گشت عمران از عمر او جهان خراب
 چو او نبرد کند با مخالفان بنشاب
 زلف پاکش بهریست لؤلؤ خوشاب
 عطاش رفته بود پیششان دو صد پرتاب

فراز ماه بتا زلف مشکبوی متاب
 و گر بتابی زلف و دلم بتابد روی
 رخت بگونهٔ عناب خورده آب عنب
 پیش عارض تو روی من چنان باشد
 لب ت برنگ می و بوسه خوشتر از مستی
 می لبان تو پرورده ام میان روان
 شود بلور ز عکس رخت بلون عقب
 در سرای تو محراب من شده است چنان
 ملک مسدد بو نصر سید الامرا
 سر مخالف ملک اندر آورد بنشیب
 ز خوی خوبش جزو یست عنبر سارا
 دو گام نازده باشد پیش او زوار

(۱) دریاب - دریا

(۲) اگرچه جستان نام چند نفر از حکمرانان آندوره بوده است این جستان باید از سلسلهٔ کنگریان باشد که ناصر خسرو در سال ۴۳۸ هـ او را در قصبه طارم دیده و عدالت و داد گستری او را می ستاید . از ابوالمعالی یا شمس الدین خبری بدست نیامد

رخ معادی گردد زیم او پرچین
چنان دهد به ثناگوهر او کجا ندهد
زطعن و ضربش جان عدوچنان ترسان
کند صواب معادیش روزگار خطا
بدشمنان همه پیکان دهد بجای سلام
نهیب خلق زمیران نهیب میران زو
زمهر و کین وی ایزد کند بروز شمار
چو همیشه باشد باتیرو با حسامش شیر
اگر ببندد حساب بارنامه جنگ
مخالفانش اگر چه بهیبت فلکند
امیر جستان گیتی گشا چو کلاس است
قوام دولت و دین شهریار شمس الدین
لقب خرنده بدینار خسروان دگر
اجلش زیر سنان و املش زیر قلم
ایا سپهد شاه جهان و میر جهان
بگیتی اندر هول و هوان هیبت تو
مخالف تو نیابد بروزگار خلاص^(۲)
اگر سداب بکارند وز تو یادکنند
کسی که جنگ تو جوید کشد عذاب و عنا
یکی نهاده بود گوش بر امید سرود
بنزد مردم دانا پرستش تو بود

دل مخالف باشد زکین او پرتاب
بزر سبزخ درمهای تیره گون ضراب
که مرغ جسته^(۱) زمضرب ترسد از مضراب
کند خطای موالیش کردگار صواب
بسائلان همه گوهر دهد بجای جواب
بلای کبکان بازو بلای باز عقاب
عقاب دوست ثواب و ثواب خصم عقاب
چو آب باشد باخشت و باسنانش باب (کند)
بساعتی ببرد شصت بار بار حساب
زیم و هیبت او شان بشب نیاید خواب
ابوالمعالی رستم مخالفان سهراب
کزو نبیند دشمن مگر عنا و مصاب
زدانش و هنر خویش یافت او القاب
بقاش زیر نگین و فلکش زیر رکاب
روان خصمان شیطان و هیبت تو شهاب
چو آفتاب بگسترده ایزد وهاب
دلش ز درد بلا و تنش زرنج عذاب
سداب مردی درتن فزون شود ز سداب
کسی که کین تو ورزد خورد عنا و عذاب
یکی چشیده بود داغ بر امید کباب
زعشق خوشتر و شیرین تر از شراب شباب

که جز تو خوردند اندر این جهان بشتاب (کذا)
 ز روزگار نیابی بهیچگونه عتاب
 که گوش عاشق سرمسترا خروش رباب
 چنانکه شاد شود دعد از سرود رباب
 سحاب پیش گفت چون سراب پیش سحاب
 تو صاحبی و همه صاحبان ترا اصحاب
 ندارد ای ملک خسروان عالم تاب
 کمند تو چو بتاک رز اندرون لبلاب
 چو ز آب باران گل شاد گردد و شاداب
 عدو بسان قصب باد و کین تان مهتاب
 زهر دو ایزد خشنود تا بروز حساب
 زخون دشمن تان باددشت و کوه خضاب

بنام باد ترا در جهان درنگ دراز
 چنان کنی همه کاری که کس نداند کرد
 سؤال سائل گوش ترا بسی خوشتر
 بیانگ کوس دلت روز جنگ شاد شود
 بحار پیش دلت چون چمانه^(۲) پیش بحار
 تو مهتری و همه مهتران ترا کهتر
 سپاه خصمان باخیل تو بروز نبرد
 بروز کین بتن دشمنت در آویزد
 همیشه تا قصب از تاب مه بفرساید
 ولی بگونه گل باد و مهتران باران
 خجسته باد شمارا خجسته عید خلیل
 چنان که هست ز قربان خضاب مکه بخون

در مدح فضل بن قاورد

بعید شد گل نار و گل بنفشه قریب
 نگار هاش بدیع و طراز هاش غریب
 درخت گل چو پیروزه و عقیق صلیب
 هوش دایه و پستانش ابر و غیث حلیب
 فکنده بر سر گلها نقاب سبز رقیب
 فرو کشد زرخ هر گلی نقاب نقیب
 زبانگ مرغان در گلستان هزار نسیم
 چو لابه کردن عاشق پیشگاه حبیب
 چنان محب که دزدیده بنگرد بحیب
 نسیم نسرین چون می بمشگ کرده ریب
 میان مجمر سیمین نهد بر آتش طیب
 فراز منبر خطبه بنام میر خطیب
 که بر معادی بارد قضای بد بقضیب
 گداخته تن بدخواه خشم او چوقصیب
 قیاس جود و حساب سخای میرحسیب
 سؤال سائل خوشتر بگوش اوزنسیب
 مخالفانش مقلوب درفتان بقلیب (۱)
 چو خادمش نبود کس در این زمانه کسیب

کنونکه شد حضری بلبل و غراب غریب
 هزار دیبا در باغ گسترید صبا
 شده چو مذبح عیسی ز بلبل و گل باغ
 جهان پیر صبی وار پر حلی و حلل
 رقیب لشکر گلها شده است سرو سهی
 نقیب وار بیاید میان باغ شمال
 زبوی گلها در بوستان هزار نسیم
 هزار دستان در پیش گل خروش کنان
 گشوده سوی چمن نیم خفته نر گس چشم
 خروش قمری چون راست کرده چنک و رباب
 دمیده نر گس و بویش دمان چنانکه کسی
 نوای بلبل بر شاخ گل چنانکه کند
 ابوالمظفر پر فضل فضل بن قاورد
 نواخته دل خواهنده جود او بنشاط
 منجمان بدو صد سال کرد نتوانند
 بگوش عاشق گرچه نسیم خوش باشد
 بهر چهرش کرده ملوک فتنه قلوب
 کسی که خدمت او کرد نام و نان اندوخت

بسان ممتحنان حاسدش نشسته مریب
 شودش موی براندامه‌اش مار صلیب؟
 تهی که داند کردن شعاب رازشعیب (کذا)
 برادرانش منسوب ذنب خویش بذیب (۱)
 کسی که مدح تو گوید درم برد بجریب
 منافقان تو خوارند چون سلیم نشیب (کذا)
 چوبنگری بملوک دگر بود نه عجیب
 کنون نجیبی ماند نخست جد بحسیب؟
 رمیده جان و شکسته دل و شکسته تریب
 بطعن و ضرب کنی برعد و چو زر ضریب
 زبان مرد زکی و دهان مرد لیب
 اگرش خضر بود خادم و مسیح طیب
 چنان نماید چون پیش کوه قاف کتیب
 بر او شرنگ شود خوشتر از شراب شریب
 بهر مراد ترا کرده روزگار مصیب
 بجای مغفرو درع آرزو کنند سلیب
 چو تو خدای مهیمن نیافریده مهیب
 ز هیبت تو همه سال بد سگال کتیب
 بیانت دعوت خواهند را بچود مجیب
 چو تو بشاهی فاضل نیامده است و ادیب

بسان محتشمان یافته و لیش مراد
 کسی که صلب ندارد بمهرش اندر دل
 تمام گفت که داند مدیح او بجهان
 ایابصورت و سیرت چو آن کجا کردند
 کسی که مهر تو جوید گهر برد بجوال
 مخالفان تو خوارند چون لباس لبس
 نجیب ابن نجیب از عجیب باشد سخت
 ولیک برسر تو این مثل دروغ شده است
 مخالفان تو رفتند جمله زیر تراب
 ز جود دست تو آموخته است ضرب ضراب
 ز آفرین و نای تو میر خالی نیست
 کسی که خسته تیغ تو گشت به نشود
 به پیش همت والای تو سپهر برین
 کسی که خورده بود شربت شراب هوات
 بهر اشارت کرده ترا زمانه مصاب
 سلب چو پوشی روز بلای شیر دلان
 چو تو جهان ایادی پروریده جهان
 ایامهیب ملوک کیان و فرّ کیان
 زبانت سائل پرسنده را بفضل جواب
 بود فضل و ادب بر جهانیا نانت فخر

همیشه مهر توام در بدن چوباده زیب
 بیای باشم چون بو نواس پیش خصیب^(۱)
 ادب عزیز نباشد مگر پیش ادیب
 همیشه تا بود از ناز پیش خلق نحیب^(۲)
 موافقات ترا ناز از زمانه نصیب
 کتاب شادی با طبع هردو شاه کتیب

همیشه مدح توام بر زبان چو ذکر خدای
 بطبع خواهم زایزد که پیش تو شب و روز
 عزیز داری شعر رهی و نیست عجب
 همیشه تا بود از ناز پیش خلق غزل
 مخالفات ترا باد غم زگیتی بهر
 همیشه شادان بادی بروی میراجل

در مدح شاه ابوالمظفر سرخاب

مشک داری گرفته بر مه تاب
 ماه چون روی تو ندارد تاب
 شیر با هجر تو ندارد تاب
 جانم از تن برون شود بشتاب
 چون شَمَن^(۳) را صنم بود محراب
 کرده منقار جفت پر غراب
 دل من پر ز خون زرد و عذاب
 آن نچو بر سرخ گل فشانده گلاب
 چشم من جای خون و معدن آب
 گر بشب بینم آن دو زلف بخواب
 چون رخ دعد ز آرزوی رباب
 بوالمظفر شه جهان سرخاب
 که کندش ملک ملوک خطاب

لاله داری شکفته بر مهتاب
 مشک چون موی تو ندارد بوی
 پیل با عشق تو ندارد پای
 گر بهجر اندرون درنگ آری
 صنمات را رخ تو محراب است
 زی لب زلف رفته چون طوطی
 رخ تو پر ز خوی زکشی و شرم
 این چو در کهر بانسانده عقیق
 چشم تو جای خواب و معدن سحر
 پر ز مشکم بود بروز کنار
 گرچه زرد است ز آرزوت رخم
 سرخ گرد اندش بدیدن روی
 زین میران دهر امیر خطیر

(۱) خصیب بن عبدالحمید العجمی امیر مصر بود و ابو نواس وقتی که بمصر رفت در سه روز متوالی هر روز قصیده‌ای در مدح خصیب پیش او برد و هر روز هزار دینار صله یافت و حکایت آن مشهور است
 (۲) النجب - رفع الصوت بالجماء
 (۳) شَمَن - بت پرست

دشمنان را کند به تیغ سؤال
 خلق خوشنود از او درم بگله
 هر که یکروز جست کینه او
 گوش داده بود بطمع سرود
 رود و دریاست بر سحاب عیال
 طاقت دست او ندارد اگر
 شود از خشم او شراب شرنگ
 تیره بارای پاک او خورشید
 هم سخندان و هم سخن یاب است
 گر شیاطین شوند خصمانش
 اصل زر از تراب خیزد و باز
 تازه گردد ز بانگ سائل جانش
 صلح و جنگ و رضا و خشمش هست
 او شده مالک رقاب ملوک
 میر نامان بسند چون تو ولی
 چون تو والا کجا بوند بنام
 هر که را مهر تو بسنجد دل
 بخشش اخترانت زیر نگین
 شیر چون تیر تو ندارد یشک^(۲)

سائلان را دهد بیدره جواب
 عالم آباد از او خزانه خراب
 نکند زندگی بعمر حساب
 داغ خورده بود بطمع کباب
 دست او را شده عیال سحاب
 سیم گردد گه و فلک ضراب
 شود از یاد او شرنگ شراب
 خشک بادست راد او دریاب^(۱)
 خدمتشرا بجان دل دریاب
 تیر او بس بود بجای شهاب
 زر از او خوار تر بسی ز تراب
 همچو عاشق زبانگ چنگ و رباب
 شادی و انده و ثواب و عقاب
 داده فرمانش را ملوک رقاب
 تو چو بحری و دیگران چو سراب
 پیر برنا کجا شود بخضاب
 خار سنجد، شود بر او سنجاب
 کوشش آسمانت زیر رکاب
 پیل چون تیغ تو ندارد ناب^(۳)

(۱) دریاب - دریا

(۲) یشک - چهار دندان پیش جانوران درنده

(۳) ناب - دندان تیز

خوی جان تو ز تو چو عنبر ناب
 چه بچشم هر بر خیل کلاب
 بر دل تو گشاده دانش باب
 همچو فرزند روزبه (۱) را باب
 شاعران را گهر دهی بجراب
 تیر تو چون قضا شود بصواب
 چون بعنوان بود پدید کتاب
 خوشتر از عیش روزگار شباب
 خوارگشت از تو سیم چون سیماب
 آب مردی فزون شدی ز سداب
 تا ز شمشاد رونق مه آب
 رخ تو سرخ باد چون عناب

تیغ تن سوز تو چو آتش تیز
 چه بچشم تو خیل شیر ژیان
 بر سر تو نهاده دولت تاج
 دوست داری مدیح گویانرا
 زائران را درم دهی بجریب
 نکند چون اجل سنانت خطا
 از تو آمد پدید مردی وجود
 بخردان را ثنا و مدحت تو
 شد حقیر از تو زرِّ همچو زریر (۲)
 گر بنامت سداب کارندی
 تا ز عناب زینت مه مهر
 سر تو سبز باد چون شمشاد

در مدح ابو نصر مهملان

سبب آفت من فرقت آن سیم غیب
 ورطرب سوی دل من نگراید نه عجب
 و ندرین در بگرفت انده اوجای طرب
 تن من لرزان بی آنکه مرا گیرد تب
 من در اندیشه آن حور بدان خایم لب
 که دلم باشد صد بار ورا کرده طلب

زپی آفت هر چیز پدید است سبب
 گرسوی دیده من خواب نیاید نه شکفت
 کاندرا آن بستد اندوه و غمش معدن خواب
 دل من غافل بی آنکه مرا گیرد خواب
 من ز نادیدن آنماه بر آن کوبم سر
 که یکی بار دل او طلب من نکند

(۱) روزبه - بهر روز و خوش بخت (۲) زریر - گیاهی که بدان رنگ کنند (۳) س - بسته زانده

خویشتن را و مرا کرده گرفتار تب
 مرگ و روزیرا شمشیر و کف میر سبب
 بگزیدش ز جهان هم بحسب هم بنسب
 حسبش از عرب و قبله میران عرب
 کف او ابری سیش همه دیبا و قصب
 که ز پولاد بود آفت و راحت ز قصب
 تیغ او شیر روان خوار بود گاه غضب
 روی خصمانش بود زرد همیشه چو ذره
 کین او آتش سوزنده و بدخواه حطه
 وی پسندیده چو تدبیر و ستوده چو ادر
 برهد جان و تن بولهب از نار لهب
 میش بافر تو بیرون برد از تنش عصه
 بکریمی و وفا هست دو صد نام و لقب
 خلق در طاعت تو پاک و تو در طاعت رد
 بستان از کف عناب لبان آب عینه
 تا گل و خار همی آید پیدا ز خشه
 باد بر حاسد تو روز بتاریکی شه

ای بنا کامن و خویشتن از من شده دور
 سبب شادی و غم چشم و لب تست چو هست
 میر ابو نصر محمد که خداوند جهان
 نسبش از عجم و قدوه شاهان عجم
 دل او بحری موجش همه دینار و درم
 آفت و راحت خلق است بشمشیر و قلم
 کف او ابر گهر بار بود وقت سخا
 از پی آنکه ذهب خوار بود بر دل او
 مهر او مهر درخشنده و خواهنده نهال
 ای بشیرینی چون جان و بخوشی چو جهان
 گر کند بولهب از مهر تو دردوزخ یاد
 و ربکوه اندر عاصی شود اندر تو پلنگ
 لقب و نام یکی دارد هر میر و ترا
 خلق در امن تو، همواره تو در امن خدا
 بنشین خرم و خندان و مهانرا بنشان
 تاشب و روز همی آید پیدا ز فلک
 باد بر ناصح تو، خار ببویائی گل

* در مدح میر سید ابوالفضل جعفر بن علی (۱)

سرشگ ابر بهماند بلو، لوء خوشاب
 گرفت باز کنون عندلیب جای غراب
 چنانکه عاشق و معشوق در شده بعتاب
 هر آنچه قمری گوید دهدش سارجواب
 که بر خلاف همه عالم آمده بی تاب
 بگاہ بصری کرد او لباس خود سنجاب
 بخون دیده رخ زرد خویش کرده خضاب
 همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب
 چو کفک رخشان اندر میان جام شراب
 چو ناف خوبان در پیچد آب در گرداب
 ز بس بنفشه شده مشکبوی روی تراب
 ز خون تیمو یاقوت فام چنگ عقاب
 برو همی گسلد عقد های در سحاب
 چو بر زنند بزلف بتان ز مهر گلاب
 چو تیغ بر آن از دست میر دشمن تاب
 که گاه خشم چون نار است و گاه مهر چو آب
 عدو کُشی که همه رأی پاش هست صواب

نسیم آب بهماند بیوی عنبر ناب
 گرفت باز کنون لاله برک جای ترنج
 خروش بلبل بر شاخ گل بوقت سحر
 هر آنچه بلبل گوید کندش قمری رد
 اگر شکفتی خواهی بشاخ بید نگر
 بگاہ سنجاب او را لباس بصری بود
 بیاغ^(۲) بر گل رعنا چو عاشق مهجور
 چو دست داماد از روی نوعروس بشرم
 شکفته لاله چو جام شراب و ژاله برو
 چو جان عاشق بخروشد ابر بر گردون
 ز بس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت
 ز خون آهو بیجاده رنگ چنگ پلنگ
 زمین ز دیبا آذین زد و ز بهر نثار
 سرشگ باران بر برگ نو بنفشه پدید
 درخش تابان هر بار ز ابر گوهر بار
 امیر سید ابوالفضل جعفر بن علی
 سپه کُشی که همه وعده هاش هست وفا

(۱) ابوالفضل جعفر بن علی فرمانروای تفلیس و معاصر ابوالحسن لشکری (۴۲۵-۴۴۱) بوده است

(۲) امیر - بیاغ - نو - بیار

بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب
 بحار گردد باتفّ تیغ او چو سراب
 درنگ خاک بود باد رنگ او چو شتاب
 بود بهول چو تندر بفعل چون سیماب
 مقاله‌هاش ببین و حدیث‌هاش بیاب
 ندیده هرگز بر باب او کسی بواب
 نتافتی بجهان هیچکس رخ از محراب
 گشاده دارد بر هر که بار خواهد باب
 ایاکسی که تورا هست دهر زیر رکاب
 اگر ستاره شود سیم و آسمان ضراب
 همیشه تا زپس هر عقاب هست ثواب
 مخالفان ترابی ثواب باد عقاب

از آنکه هست چوزوین او شهاب ازدور
 سراب گردد باکفّ راد او چو بحار
 شتاب باد بود باشتاب او چو درنگ
 بروز کوشش بانگش بگوش گردان در
 اگر ندیدی عقل و نیافتی دانش
 ندیده هرگز برگنج او کسی گنجور
 اگر پیمبر محراب کاخ او گفتی
 سبیل دارد بر هر که خیره جوید گنج
 ایاشی که تورا هست چرخ زیرنگین
 همه بروزی باجود تو بکار شود
 همیشه تا زپس هر فراز هست نشیب
 موافقان ترابی نشیب باد فراز

در مدح ابونصر مهلان

مرا جهان و سرو جان بجای جانان نیست
 مراست انده جانان و انده جان نیست
 چگونه باشد جانم کش آن دو مر جان نیست
 کنون بگردوی آن ابر هیچ گردان نیست
 نهان شده است زمن تا در ابر پنهان نیست
 رخان او که چنو در جهان گلستان نیست
 کنون همی نتوان چد که بانگ پنهان نیست

اگر چه جانان کسرا عزیز چون جان نیست
 نباشد انده جانان چو آمد انده جان
 شفا و راحت جان من آن دو مر جان بود
 در ابر زلف نهان بود ماه عارض دوست
 نهان نبود زمن تا در ابر پنهان بود
 بگلستانی ماند نگاهبانش دو مار
 همی چدیدم گل آنکه که بانگ پنهان بود

اگرچه کس را بستان سنبلستان نیست
 فراق سنبل هست و وصال بستان نیست
 وز آب دیده من در جهان بیابان نیست
 بسان موی که بیزخم دست و دندان نیست (کذا)
 که هیچ درد بسختی درد هجران نیست
 وز آتش دل من بیم سیل و طوفان نیست
 مباد شاد بروی تو گر پشیمان نیست
 فرود مهر تو و در تو هیچ نقصان نیست
 کنون که زلف ترا گرد روی جولان نیست
 چو گوی گشت دلم تاترا دو چو گان نیست
 فراق خدمت میمون میر مملان نیست
 که شغل او بجز از رزم و بزم و میدان نیست
 اگر بجان بخری خدمت وی ارزان نیست
 که هیچ چیزی بر ترز حکم یزدان نیست
 کدام دانش دیدی که نزد وی آن نیست
 که او بدان صفت اندر هزار چندان نیست
 که گر نگاه کنی فضلش هیچ بهتان نیست
 بدان درست که در وی نشان ایمان نیست
 چه زان شگفت که سالش بسی فراوان نیست
 که سفله زاو دنی را بمال میلان نیست
 که جز بدولت او هیچگونه سامان نیست

رخان جانان بستان سنبلستان بود
 ز بیم طمع کسان کردمش تهی و اکنون
 برفت و راه بیابان گرفت دلبر من
 ز هجر آن لب و دندان بدست رویم نیست
 ز درد هجران نالم همی و معذورم
 ز آب دیده من بیم سیل و طوفانست
 بدین که کرد بتا عاشقت پشیمانست
 ز بهر کاستن خویش در تو نقصان خواست
 بگرد جانم جولان عشق بیشتر است
 نبود گوی دلم تاترا دو چو گان بود
 بدان زیم بفراق تو در همی که مرا
 خدایگان جهان آفتاب جان داران
 ز جود او درم ارزان شد و مدیح گران
 بحکم یزدان ماند بلند همت او
 کدام فضل شنیدی که وی نداند آن
 بهیچ چیز من او را صفت ندانم کرد
 هزار بهتان در مدح او بگوی رواست
 هر آن دلی که بدو در نشان کینه اوست
 چه زان شگفت که فرهنگ او فراوانست
 چنانش میلان بینم همی بسائل مال
 سپهر گرد جهانها، بکام او گردی

سخا وجود گفت را قیاس و پایان نیست
 که ظن بر ند که بر چرخ هیچ کیوان نیست
 ز تیغ و دست تو بهتر دلیل و برهان نیست
 کسی که مهر تو ورزد بدانکه نادان نیست
 چگونه بنیان کش بیم زابر و باران نیست
 کجا تو باشی زرو درم بزدان نیست
 کدام مفلس کو مر ترا بفرمان نیست
 درم یکی شب در خانه تو مهمان نیست
 دلی نماند که در دست تو گروگان نیست
 کدام زائر از نعمت تو شادان نیست
 کدام کس که بدو مر هزارت احسان نیست
 که هیچ مردی چون نوح و چون سلیمان نیست

ایاشهی که چو از فضل تو قیاس کنم
 ز نجس کیوان کیهان چنان تهی کردی
 اگر تو دعوی پیغمبری کنی بمثل
 کسی که کین تو جوید بدانکه دانان نیست
 بنام نیک فکندی ز جود بنیانی
 بهر دیاری زرو درم بزدانست
 کدام منعیم کو مر ترا بطاعت نیست
 همه بزرگان در خانه تو مهمانند
 بدانکه نیست گروگان بدست تو درمی
 کدام شاعر در مدحت تو خرم نیست
 کدام کس که بر او مر هزار فضلت نیست
 همیشه ملک سلیمان و عمر نوح با

❖ فی المدیحه

چون تو بگه کوشش و بخشش دگری نیست
 نسپرده ترا طایر (۱) میمون هنری نیست
 از سم سمند تو بر او بر اثری نیست
 در گنج ملوکان زمانه گهبری نیست
 ناسفته ز تیر تو بحصنی سپری نیست
 بی امر تو در گیتی بسته کمری نیست
 برسان تو در میدان لشکر شکری نیست

ای میر جهانگیر چو تو دادگری نیست
 ناداده ترا گردش گردون شرفی نیست
 بر روی زمین رزمگهی نیست که تاحشر
 ناداده کف راد تو صد بار بمردم
 بی رخنه گرز تو بحصنی بدنی نه
 بی شکر تو در دهر گشاده دهنی نه
 مانند تو در مجلس دینار دهی نیست

از جمع امیران جهان چون تو ندیدم
بی مدح و ثنای تو گزیده سخنی نیست
نزد بیک تو کس رنج نبرده است بخدمت
دانا و توانا بسفر گردد مردم
هر چند بدرگاه تو من قصد نکردم
وقفیست ز دو میردهی خرد بمن بر
یکروز مرا باشد و یکروز مرانه
هر کارگذاری که بدین ناحیت آید
چون راست شود کارش و ایمن بنشیند
در قسم نشد گویم^(۱) در قسم شده گیر
هر چند بگویم سخن من ننیوشد
غم نیست بگیتی که غمی نیست فزون زان
من باز نمودم بتو ای میر همه حال
آنرا خطری نیست بر توبه^(۲) جهانرا؛
خالی نکند ایزد گوشت ز بشارت

باد از تو و یاران تو بیداد فلک دور

کاندر همه آفاق چو تو داد گری نیست

در مدح شاه ابوالخلیل جعفر (۱)

تادیده‌سوی دوست دلم را دلیل گشت
 دیده بخت زاول از آن کاو دلیل بود
 هاروت وارگشتم از آن زهره‌رخ کجا
 مژگان چونیش نحل و میان چون میان نحل
 تا آن بنفشه زلف جمال جمیل یافت
 از درد عشق نارون من چو نال شد
 از هول آن دو چشم بد آهنگ چون نهنک
 با او دلم چو قدش بی بند راست شد
 هر چند نیکویش رخسرا رفیق شد
 شاید که نازد آن بت و کشتی کند بدان
 نه هر که خوب گشت چنو دلربای شد
 آشوب جان خصمان آرام جان دوست
 امید خلق هست برزق از کفش مگر
 از بس بکف زرو گهر داد خلق را
 آنکو پسندا و زمَلِک تخت و مُلک بود
 ای آنکه هر که علت ملک تو دید اگر
 هر چند رنج یابد گاهی زپشه پیل
 تشنه سراب دیده زهر تو یاد کرد

بیخواب گشت و جای خیال خلیل گشت
 راهی که گم شد اول نانی دلیل گشت
 بادام او بصرمه بابل کحیل گشت
 بی او تنم زنوحه و زاری نحیل گشت
 جانم اسیر عشق چو جان جمیل گشت
 وز داغ عشق قطره دل همچو نیل گشت
 از خون دل (۲) دو چشم چون رود نیل گشت
 بی او تنم چو زلفش بی هال و هیل گشت؟
 هر چند عاشقیش دل مرا عدیل گشت
 کز نیکوان بدل ستدن بی بدیل گشت
 نه هر که پادشا شد چون بوالخلیل گشت
 جعفر که زر جعفری از وی ذلیل گشت
 کفش برزق خلق زیزدان کفیل گشت
 زرو گهر ذلیل چو ریک سمیل گشت
 از بیم او بتخت پدر بر دخیل گشت
 مانند خضر بود فنا را عدیل گشت؟
 نه پیل پشه گردد و نه پشه پیل گشت
 بروی سراب یکسر چون سلسبیل گشت

آن کو بهشت کین تو از دل بر او بهشت
وانکو بدیت گفت و بچشم بدت بدید
دندان بکامش اندر چون گفته خشت شد
بس میر کو ببزم تو اندر ندیم شد
گیتی بفضل واصل تورا بایدی ولیک
آن کش نزول مهر تو در دل طریق شد
بر تو صهیل اسب بود چون صفیر مرغ
آنکوره سلامت در سایه تو جست
بس کهتری غمی که بجای تورنج برد
بس خسروی جلیل که با تو بست فصل
ناصح که مهر جوی تو باشد بروز و شب
آن کو بنفس دون و بهمت حقیر بود
از مدح تو بشعری شاعر رساند سر
رنجی قلیل را ز تو گنجی کثیر یافت
بادانش تو حکمت لقمان فتاده شد
تا وصف در مسیل کنند و حدیث نوح
بادت بقای نوح که بدخواه ملک تو
عید خلیل خرم بگذار با خلیل

چونانکه بر پیامبر ما سیل گشت
دست قصیر بر سوی جانش طویل گشت
مژگان بچشمش اندر چون تفته میل گشت
بس شاه کو بشهر تو اندر و کیل گشت
گردون عدو فاضل و خصم اصیل گشت
روز نزول او همه روز رحیل گشت؟
وز بیم تو صفیر بر اعدا صهیل گشت
بر دوستان پیامش سیف سلیل گشت
از جاه و دولت تو امیر جلیل گشت
بسیار خوار تر زسگان فصیل گشت
بافر و بر زو زور تن جبرئیل گشت
چون خدمت تو کردش رادو جلیل گشت
بافر قد از عطای تو فرقی عدیل گشت
وین رنج و گنجزی تو کثیرش قلیل گشت
بالفظ تو کلام عرب قال و قیل گشت
کز معجزات نوح باخر قبیل گشت
در بندرنج و محنت چون در مسیل گشت
کز بس خلیل عدو و عدوی خلیل گشت

فی الهدیحه

گوهری کان خفته بود از کان کین بیدار گشت
 دشمنانش از محنت دیده گوهر بار گشت
 در خوری و مهر کوهرشان درست این بار گشت
 هر دورا از کینه و آزار دل بیزار گشت
 از خوشی بیزار گشت و جانش پر آزار گشت
 روز گارش تلخ شد آرامشش دشوار گشت
 از میان رفت آن بدی وین هر دو بی آزار گشت
 باز شد زینهار خواه آنکس که بی زینهار گشت
 دشمنی بسیار بود و دوستی بسیار گشت
 بوستان بزاز گشت و آسمان عطار گشت
 ماه کانون از پی این چون مه آزار گشت
 کاستی از وصل ایشان خسته و بیمار گشت
 دشمنان و حاسدان را جان و دل پر نار گشت
 هر که مفسد بود این بشنید و با بیمار گشت
 میر مملان در میانشان مشتری کردار گشت
 مشتری ویرا زدلد و شاه گیتی دار گشت
 بس کسا کو بنده بود از فر آن سالار گشت
 هر که بود از باده خم مست از آن هشیار گشت
 نام خیل از جنگ ایشان یکسره با عار گشت؟
 (۱)
 وزوغاشان دشمنان را روی چون دینار گشت

تاملک باشاه جستان یاروهم دیدار گشت
 دوستانشرا ز نعمت دست گوهر بار شد
 گرچه از یک گوهرند و در خور یکدیگرند
 گر گهی اندر میانشان کینه و آزار بود
 وانکه شان آزار جستی از پی بازار خویش
 بس کسا کز جنک ایشان روز کار آسان گذشت
 چند گاه از خلق بدشان در میان آزار بود
 در میان از تیغ ایشان هر کسی زینهار یافت
 دوستی بسیار باشد دشمنی بسیار را
 از نشاط عهد ایشان وزنگار زر و سیم
 ماه گردون از پی آن گشت همچون آفتاب
 راستی بیمار بود از عهد ایشان شد درست
 هر دو انرا دل ز روی یکدیگر پر نور شد
 هر که مصلح بود این بشنید بی تیمار شد
 هر دو اندر چرخ دولت همچو خورشیدند و ماه
 طالع او مشتری و روی او چون مشتری
 بس کسا کو پست بود از دست این بالا گرفت
 هر که بود از خواب غفلت خفته زین بیدار شد
 هر که جادیدند جنگ و هر که جابینند خیل
 از سخاشان دوستانرا جامه پر دینار شد

لؤلؤ شهوار بر خصمانشان چون سنگ شد
 بس کساکش کار ایشان تازه کردن بود کام
 فتنه هارا در بیست و فرّها را در گشاد
 یار خصمان رنج گشت و رنج یاران باز شد
 گرگ مردم خوار شد بامیش سوی آبخور
 شیر جفت میش گشت و مار جفت مرغ شد
 از سخای هر دو ان هم با کهان هم بامهان
 داد ده گشتند هر دو ایزد دادار را
 از پی دیدار ایشان در میان کوه و دشت
 سنگ چون یاقوت گشت و خاک چون گلنار گشت

آنکسیرا کش نیامد خوش بیاغ و راغ او
 سر و شد همچون گیاه و لاله همچون خار گشت

در مدیحه

خدایگانا، جان منما، بجان و سرت
 چو موی گشت تنم تا خبر شنیدن تو
 اگر چه خواب و خور من چو زهر گشت رواست
 ز خورد و خواب ندارد خبر تنم شب و روز
 اگر تو انم بودی براه رفتن در
 کسی که با تو بود در سفر بود به بهشت
 جهان نینم ازین بیشتر ز گریه بچشم
 چه حال بود ترا ره گذر بخوزستان (۱)

که جان بشد ز برم تا جدا شدم ز برت
 چگونه باشم آن دم که نشنوم خبرت
 بهر کجا که توئی نوش باد خواب و خورت
 ز هجر طلعت فرخنده چو ماه و خورت
 بسر بیامدمی همچو ناله بر انرت
 چو دوزخ است بمن بز زدوری حضرت
 اگر بچشم نینم ز عید پیشترت
 چرا بدیده من بر نبود رهگذرت؟

کنون بجان ودل آگاه گشتم از خطرت
 ز بهر آنکه چنوبس دراز شد سمرت
 دهاد گیتی ازین بیش کرد کار برت
 نپرورید برادی و راستی دگرت
 هزار دیده شود روشن از یکی نظرت
 بدان که بیشتر است از همه شهان گهرت
 هزار نکته بود يك حدیث مختصرت
 خردت گوئی هست از خرد فزون هنرت
 دهد زهر دو فزون بر جهانیان ظفرت
 بود زمانه به پیکار آسمان سپرت
 اگر نه بینم شتادان بخانه پدرت

خطر ندارد زی خلق بنده بی سالار
 در این سفر چوسکندر بکام خود برسی
 بسی کشیدی درد و بسی کشیدی غم
 نیافرید بمردی و مردمی جفتت
 هزار طبع شود تازه از یکی سختت
 گهر بر تو سفالست وزر به پیش تو سنگ
 هزار گنج بود يك عطای ماحضرت
 هنرت گوئی هست از هنر فزون خردت
 بسی نمانده که تا کردگار هر دو جهان
 بود ستاره بجنگ مخالفان سپهت
 مرا بیاید رفتن بر پدر دشوار

اگرچه هست حذر عاجز از قضای خدا

همیشه باد قضا گشته عاجز از حذرت

در مدح ابوالیسر سپهدار اران (۱)

نسیم باد بکردار عنبر ساراست
 خروش زاع نشست و خروش فاخته خاست
 بهر کجا گذری زیر پای تو دیباست
 زمین سحر که گوئی که پرستاره سماست
 نسیم عنبر ساراست یانسیم صباست

سرشک ابر بکردار لؤلؤ لالاست
 سپاه برف رمید و سپاه لاله رسید
 بهر کجا نگری پیش چشم تو گهر است
 سما شبانکه گوئی که پرشکوفه زمی است
 اگر نسیم صبا بشنوی ندانی کاف

ز لاله‌های دگر گونه باغ چون مینوست
 هزار گونه نگار است هر کجا وادی است
 کسی که یافت کنون بوستان بهشت نجست
 شکفته لاله بگردار آتش است زدور
 شمال روی زمین را همه بمشگ اندود
 هزار گوئی از یار خویش مهجور است
 سپید روز چو بخت موافقانش فرود
 یمین دولت شاه جهان ابوالیسر آن
 نه دولتست و چو دولت ستوده و زیباست
 زمار بهر عدو زهر و بهراو مهره است
 فریشته سیر است و فریشته هنر است
 چنو جواد کجا و چنو سوار کدام
 مظفریرا آهنگ سال و ماه بدوست
 روان او ز هزیمت بروز رزم بریست
 هگرز وعده بفردا نکرد بخشش را
 ثبات خلق بدریا و کوه باشد واو
 اگر بمردی و رادیش برگوا خواهی
 ایا براست سنان کرده پشت دشمن کژ
 جهانیان بتو خواهند نیکی از یزدان
 بروز بخشش کف تو آفتاب سخا

ز سبزه‌های دگر گونه راغ چون میناست
 هزار گونه بهار است هر کجا صحر است
 کسی که دید کنون گلستان سپهر نخواست
 که دود او ناپیدا و نور او پیدا است
 سحاب روی چمن را همه بدر آراست
 که همچو عاشق مهجور با هزار نواست
 شب سیاه چو بخت مخالفانش بکاست
 که بر یمین و یسارش همیشه علم و سخاست
 نه ایزد است و چو ایزد بزرگ و بیهمتاست
 ز نار سهم عدو دود و سهم میر ضیاست
 فریشته نظر است و فریشته سیماست
 چنو کریم کجا و چنو رحیم کجاست
 اگر سزا^(۱) را آهنگ سال و مه بسزاست
 زبان او ز توانی بروز بزم جداست
 مگر نداند کاه روز را زپی فرداست
 بحلم چون کوه است و بچو چون دریاست
 بر آنش تیغ نشان و برایش دست گواست
 ایا بکژ کمان کرده کار ملک است
 مگر که نام تو بر خلق مستجاب دعاست
 بروز کوشش تیغ تو از دهای بلاست

درخت مردی از تیغ تیز تو پیراست
 همیشه کام و هوای تو بر زمانه رواست
 که راست نیکوئی اندر جهان چنانکه تراست
 مگر عدو قدر و نوک نیزه توقضاست
 همیشه تازپس هر جفا امید و فاست
 موافقان ترا بر جفا امید و فاست

چراغ رادی از کف راد تو افروخت
 چنانکه کام زمانه رواست بر همه کس
 کجاست ناموراندر جهان چنانکه توئی
 گریختن نتواند عدو ز نیزه تو
 همیشه تازپس هر بدی امید بهیست
 مخالفان ترا بر بهی نوید بدی است

در مدح شاه ابوالخلیل

باهمه دیدارهای خوب قرین است
 صورت او کاهش صناعت چین است
 گوئی باد اندر او بمشگ عجب است
 مردم را آرزوی خلد برین است
 ساقی او خوبتر ز حور العین است
 از پی آن کان بشگ و این به یقین است
 یکسره پر نقش روی و نقش جبین است
 میر چو شیراست و پیش قصر عرین است
 روی زمین از خوشی چو خلد برین است
 دولت او خود هزار حصن حصین است
 حاسد او زار و مستمند و حزین است
 يك سخن او هزار در ثمین است

کاخ ملک خوبتر ز خلد برین است
 پیکر او آفت بضاعت روم است
 گوئی خاک اندر او بزّر نهفته است
 زینت خلد برین زباده خلد است
 باده او خوبتر ز باده خلد است
 خلد برین بخردان برین نگزینند
 روی زمینش ز بوسه دادن میران
 شاه چو مهر است و پیشگاه سپهر است
 شاه جهان بوالخلیل کز کرم او
 حصن حصینش بکار ناید هرگز
 ناصح او شاد و کامکار و عزیز است
 يك صلت او هزار گنج روانست

پشت و رخ دشمنانش پر خم و چین است
 دشمن او بار اسب و آفت زین است
 دولت و بختش همیشه یار یمین است
 از پی آن کز ملوک دهر گزین است
 زفتی از او لاغراست وجود سمین است
 داد به نزدیک او برابر دین است
 گوئی با خواسته بطبع بکین است
 مرگ بگرد کمان او به کمین است
 پاسخ دشمنش روز کوشش هین است
 دستش مانند ابر در آگین است
 جان همه کس بدوستیش رهین است

جان و دل دوستانش پر طرب و ناز
 او یکی زین همی هزار سوار است
 ناز و نشاطش همیشه جفت یسارند
 در همه کاری وفا و جود گزیده است
 خواسته خوار است از او و فضل گرامی
 جود به نزدیک او برابر جان است
 خواسته نزدیک او قرار نگیرد
 هست هلاک سپاه خصم کمانش
 پاسخ سائلش روز بخشش هان است
 تیغش مانند بحر خونین موج است
 از پی جود و وفا و حلم و بزرگیش

همچو زمان و زمینش باد بقا کو
 ماه زمانست و آفتاب زمین است

* در مدح سیدالوزراء عمیدالملك ابو نصر

مرا بدو چو خرد را بجان پاک هواست
 که چون هوا شدم از عشق و جای ابر هواست
 کساد گشتم بر دوست گر چه هر دو رواست
 و را و بنزد دل و جان من رواست رواست
 دلم همیشه گرو کان و جان همیشه نواست
 سرشگ دیده شرابست و زار ناله نواست
 اگر چه هیچکس از کس گواه عشق نخواست

نگار من به لطیفی بسان پاک هواست
 اگر چو ابر شد از اشک چشم من نشگفت
 بدر و زرا آراستم دو چشم و دو رخ
 اگر کساد شدم من بنزد او شاید
 میان شکر و بادام آن نو آئین بت
 مرا بخلوت بر روی آن بهشتی روی
 سرشگ دیده بعشقتش مرا بس است گوا

گوا چه باید در عشق آن نگار مرا
 اگر چه سنبل مشکینش سایبان گل است
 چراش چندین کشتی^۱ چراش چندین ناز
 نه آفتاب سما و نه پادشاه زمیست
 عماد دین پیمبر عمید ملک خدای
 مکان نصرت و ارکان سعد بو نصر آن
 دلش ز جور نگیرد بهیچوقت مال
 همیشه باد بلا جوی بد سگالش لال
 بجای همت والای او سما چو زمیست
 اگر چه هرگز مر سنگرا نما نبود
 چون او بتخت مہی بر بخرمی بنشست
 بخلق عالم یکسر سخای او برسید
 بود دلیل فنا باسنان میان سلاح
 چو آفتاب بگسترده نام در همه جای
 نصیب ناصح او ز آسمان همی طربست
 برون ز مدحت او قول خلق بهتانست
 دل ملوک ز لفظ لطیف او شکفت
 روان ملک بمردی و مردمی پرورد
 کدام راست که باکین او نگردد کژ
 بنان و تیغش دائم برای نیک و بد است
 چنو کریم نبود و نه نیز خواهد بود
 مطیع اوست اجل چون امل مطیع اجل

که روی خوبش بر هستی خدای گواست
 و گر چه گوهر سرخش نقابدار^(۱) لقا است
 بروی نیکو چندین بزرگوار چراست
 نه ایزد است بحق و نه سید رؤسا است
 که چون روان پیمبر تنش ز عیب صفاست
 که کان دانش و دینست و گنج جو دو ناست
 ز بهر آنکه تن و جان او ز فضل ملاست
 کجا بلا و بدی را جواب او همه لاست
 ز فر مجلس میمون او زمین چو سماست
 ز نم^۲ ابر کف راد او امید نماست
 ز جان دشمن او دود داغ و درد بخاست
 ضمان رزق بنی آدم است این نه سخاست
 چنانکه با قدح اندر قباد لیل بقاست
 که آفتاب نوالست و آفتاب لقا است
 چو قسم حاسد او در جهان همیشه عناست
 جدا ز خدمت او کار روزگار هباست
 دل ملوک گل و لفظ او نسیم صباست
 دل زمانه برادی و راستی آراست
 کدام کژ که با مهر او نگردد راست
 سنان و کلکش دائم دلیل خوف ورجاست
 خلاف باشد گفتن چنین کریم کجاست
 اسیر اوست قضا چون قدر اسیر قضاست

امید و بیم جهانش بزیر تیغ و قلم
 بدیع دهر بدانش غریب عصر بچود
 بکامگاری مانده سلیمانست
 از آنکه دارد باکردگار یکتا دل
 سؤال سائل در گوش او بمشغولی
 همیشه سائل خواهنده را نواز کفش
 پیای فضل رونده بدست علم دراز
 مجوی خدمت آنکس کجا سزا نبود
 همیشه خادم او را دو فایده زدو جای
 بسان در بهائی بود همه سخنش
 کجا تهدد او شد همه بلا و بدیست
 کسی که کینش بفزود و دشمنیش نمود
 مدام راحت و خنده است کار و بار و لیش
 هزار علم فلاطونش دریکی سخن است
 که بحر گوئی چون دست او ست هست صواب
 بطبع تیر عدو زی عدوش باز شود
 چنانکه بر در بهرام گور بر در او
 و لیش گرچه بود دیو جاودان باقیست
 کشیده باد بر آتش بروی خصم و عدوش
 همیشه تابود از خاک و آب رسته گیاه

نیاز و ناز زهانش بزیر خشم و رضاست
 بدست راد دلیل سلامت (۱) غرباست
 یکی سخاش دو صد باره به زملک سباست
 ز بهر خدمت او قامت ملوک دوتاست
 درست گوئی آواز زیر و بانگ دوتاست
 همیشه سائل پرسنده را دلش بنواست
 بچشم فکرت بینا بگوش دل شنواست
 همیشه خدمت او کن بجان و دل که سزاست
 ز روزگار مکار فاکر دگار جزا است
 ولیک یک سخنش را هزار در بهاست
 کجا تفضل او شد همه بهی و بهاست
 نشاط خویش نهان کرد و عمر خویش بکاست
 همیشه پیشه خصمان او بلا و عناست
 هزار گنج فرید و نش یک زکوة و عطاست
 که هست گوئی دستش بسان بحر خطاست
 عدوش گوئی کوه آمده است و تیر صداست
 بعرضه کردن بر خلق خورد و بردنداست
 عدوش گرچه بود خضر زود اسیر فناست
 که رأی او همه ساله عدوی روی و ریاست؟
 بقاش باداچندان که خاک و آب و گیاست

عدوش جفت عنا باد و یار یار نشاط

همیشه تابجهان اندرون نشاط و عناست

فی الهدیحه

اور مزدی تو و فرخنده سپندار مذاست
 باده بستان که جهان بادل خصمانت بداست
 وعده ملک تو از باری ده بار صداست
 بخت خصمان تو چون آب میان سبداست
 بخوشی لفظ تو دستان زدن بار بداست
 آن کجادوست ترا دوست تن و جان خوداست
 بجهان در تو چنانی که بجان در خرد است
 که بچشم دگران کهنه پلاس نمداست
 بهمه کار تو تا محشر توقع زد است
 برتن و جانش زبخت بددائم نکداست
 که به آفاق درون مرد وزن و دام و دداست

ملکا تنت زجان آمده جانت از خرداست
 شادمان بنشین و ز دست دلفروز بتان
 وعده عمر تو از یزدان صدبار ده است
 بخت فیروز تو پاینده تراست از که قاف
 در بر بخشش تو بخشش پرویز هبا
 دشمن خود بود آنکس که بود دشمن تو
 بزمی^(۱) بر تو چنانی که بگردون بر مهر
 هست مقراضی منسوج^(۲) بچشم تو چنان
 بهمه کلاری توقع همی زن که فلک
 هر که او دست بکین تو فشانند شب و روز
 باد چندانت به پیروزی در ملک بقا

تن عدوی ترا داده روزگار شکنج
 برنج روی عدو کرده جفت با آرنج
 چونار دانه نشانده بقصد در نارنج
 همه جهان بگرفتی به تیغ تو بی رنج
 وز آنچه بود طمعشان خدای دادت خنج^(۳)

ایابه تیغ و قلم رنج خصم و دشمن گنج
 بناز دست ولی کرده یار با بگماز
 ز دیده خون دل افتاده بر رخان عدوت
 بسان موسی عمران ز دست فرعونان
 هر آنچه زان نیاکانت بود بگرفتی

بروز کوشش نوک سنانت جان آهنج (۱)
 چنانکه خورد نشان تا خنج کاسه خنج (کذا)
 شد از عطای تو دینار پاش و گوهر سنج
 بروز صید تازد عقاب زی سارنج (۲)
 همیشه نیک سگال و همیشه نیک الفنج (۳)
 که تو بگویی پنجاه ده نیارد پنج
 چو گنج مال بگنجور تو رسیده بگنج
 مرا فرستد گنجور تو سوانح رنج
 که چون تو کس ندهد داد زین سرای سپنج

بروز بخشش نوک قلمت جان پرورد
 مخالفان ترا قول هست و نیست عمل
 بسا کسا که بر کس به نیم ذره نجست
 چنانکه تازی سوی و غا بروز مصاف
 زنیکی آید نیکی چنانکه عادت تست
 خدا یگانا گنجور توجه دیده زمن
 بمن برنج دل و جان رسید رنج سخن
 ترا جواهر گنج سخن فرستم من
 بقات بادا چندانکه کام تست بکام

در مدح ابونصر محمد (مهلان)

وز هر دو خداوند جهان کامروا باد
 وین طارم آراسته چون قبله نوشاد
 با این نکند هیچکس از خلد برین یاد
 از نقش و نگار این همه چون حله بغداد
 فواره آن باران چون دیده فرهاد
 آنرا همه ارزیز و رخام آمده بنیاد
 بر دامن این رسته گل ولاله و شمشاد

آباد بر این بر که و این طارم آباد
 این بر که آفر و خسته چون چشمه خورشید
 با آن نبرد هیچکس از ماء معین نام
 از آب روان آن همه مانده دجله
 آرایش این تابان چون چهره شیرین
 این را همه دیبا و پرند آمده پوشش
 پیرامن آن کاشته سرو سمن و بید

(۱) آهنج - آهنک (۲) سارنج - مرغکی باشد سیله و کوچک

(۳) الفنج - اندوختن

دربر که جهان باده ببالین تر اباد (کذا)
 چون دولت شه محکم و چون ملک شه آباد
 کایزد همه فرهنگ و همه فضل بدوداد
 هم بخشش و هم کوشش و هم دولت و هم داد
 هرگز نبود خلق بدین هوش و بدین داد
 پیش شل هندیش چه مومست و چه پولاد (۱)
 کو پیش تو بر خاک بسجده سر نهاد
 باتیغ تو پولاد بود نرم تر از لاد (۲)
 آباد بر این روی و برین رای تو آباد (۳)
 آنکس که ترا زاد همه فر و خرد زاد
 عالم چو عروس است و تو اش باشی داماد
 بگذار پیروزی سیصد مه مرداد
 وز هر دو نباشند جدا بنده و آزاد

این طلوم شاهانه و این قصر نو آئین
 چون رأی ملک روشن و چون طبع ملک خوش
 خورشید همه میران بونصر محمد
 هم مردی و هم رادی و هم دانش و هم دین
 باهوش دل پیران باداد جوانان
 پیش کف کافیش چه سنگست و چه یاقوت
 ای شاه نهاده دل شاهی بجهان کیست
 بادست تو دینار بود خوارتر از خاک
 روی تو روان پرور و رای تو دل آرای
 آنکس که ترا کشت همه فر و خرد کشت
 گیتی چون نیام است و تو اش باشی شمشیر
 در هفتم مرداد پیروزی موجود
 تا شادی و غم پیدا از نیک و بد آید

بی بد بز یاد آنکه دلش نیک تو خواهد

در غم بز یاد آنکه دلش نیست ز تو شاد

(۱) شل - بالکسر یکی از اسلحه هند و نیزه کوچک

(۲) لاد - دیبای تنگ و پرنیان (۳) آباد - آفرین و تحسین

در مدح ابوالمعر (۱)

آمد نوروزو گشت مشک فشان باد
 چون دل تیمار دیده برگ بنفشه
 چون برخ دوست برفتاده سرزلف
 دشت بخندد همی زالاه سیراب
 دشت بخندد همی چو چهره شیرین
 کوه چو خرخیز^(۲) گشت و دشت چو تبت
 چرخ بکھسار هدیه کرد ستاره
 دشت شد از باد پر طرائف عمان
 لاله بصحرا شکفته چون قدح می
 جز قدح می منه بوقت چنین پیش
 بر طرف جوی رسته تازه بنفشه
 شمع بزرگان ابوالمعر کو کرد
 پولاد آنجا که عزم اوست چووشی^(۳)
 رادان باشند با سخاوت او زفت^(۴)
 روزی در وهم او نگردد ناحق
 بر کس بیداد خویشتر نپسندد
 ایدل مردم بچشم عقل گشاده

ساحت باغ از نسیم باد شد آباد
 چون زره زنگ خورده خوشه شمشاد
 برگ بنفشه ببرگ لاله بر افتاد
 باغ بنازد همی بسوسن آزاد
 ابر بگیرد همی چو دیده فرهاد
 باغ چو فرخار گشت و راغ چو نوشاد
 دریا گوهر بیباغ تحفه فرستاد
 باغ شد از ابر پر طرائف بغداد
 کبک چو مطرب نهاده دست بفریاد
 جز طرب دل مکن بروز چنین یاد
 پیش درافکنده سر چو دشمن استاد
 جان و دل ما ز بند درد و غم آزاد
 وش^(۳) آنجا که حزم اوست چو پولاد
 زفتان گردند با سیاست اوراد
 گاهی در طبع او ننگجد بیداد
 کس زتن خویشان چو ندهد داد
 چشم کریمی زدست راد تو بگشاد^(۵)

(۱) ابوالمعر - نامش قاسم و وزیر ابوالحسن علی لشکری بوده است

(۲) خرخیز - شهری است که مشک تندبو و جامه ابریشمین بدان منسوب دارند.

(۳) وش^۳ - قماش لطیفی منسوب بشهر وش (۴) زفت - بخیل

(۵) امیر - چشم کریمی کسی بسان تونگشاد

علم همیشه زنوک کلک تو زاید
صاحب میزان فضل و عقل بتو ماند
رادی و شادی ز طبع پاک تو خیزد
تا نبود لاد پایدار بر برق

گوئی علم جهان سراسر از او زاد
حاتم نام سخا و جود بتو داد
شاد مباد آن کجا بتو نبود شاد
تا نبود کاه پایدار بر باد

هیبت تو باد بباد و دشمن تو کاه

خشم تو چون برق باد و خصم تو چون لاد

در مدح ابوالحسن علی لشکری در عید اضحی (۱)

ای نگار خند خندان یکرمان بامن بخند
شرم بردار از میان و جام می بردست گیر
گر مرابی بند خواهی بند بگشا از میان
سرخ می مانا بجام زر همی دادی مرا
کاین چرا آمد برون زو لفظهای همچو زهر
حرف چندین در جهان یکشب نشد آن غمگسار
بهر این خواهم لب جام و لب جانان بهم
ای عدیل نرگس پر کین تو مشگین کمان
مار کردار است زلفت زان قبل شد پیچ پیچ
دل زبون دارم ز مهر رویت ای ماه آنچنانک
خسرو توران و ایران میر میران ابوالحسن
تیره باشد پیش روشن رای او روز سپید
کیقباد ارمانده بودی مهر او جستی بجان

تا کی این خشم تو تا کی چند از این ناز تو چند
بند بگشا از میان و لب ز خندیدن میند
ور مرابی گریه خواهی شاد بنشین و بخند
آن لب و می مر مر اندیشه ای در دل فکند
وان چرا چون زهر کرده حرفهای همچو قند
فرق چندین در میان یکشب نشد آن دلپسند
تا بود گردد دل دلم دائم ز شادی دستبند (۲)
وی رفیق لاله رنگین تو پروین کمند (کذا)
کز دم آئین است جعدت زین سبب شد بند بند
دشمنان دارند جان از بیم شاه شیر بند
آن چو خسرو بر سریر و آن چو بهمن بر سمنند
پست باشد پیش عالی قدر او چرخ بلند
ز ردهشت ارزنده بودی مدح او خواندی بز ند

(۲) دست بند - بمعنی نوعی از رقص هست .

(۱) بحاشیه صفحه دو رجوع شود

کافران زو پند نشیندند بسپردند جان
 گاه بخشیدن ندارد رأی اوروی و ریا
 لشکریرا کشت کورامرک نتوانست کشت
 ز آتش شمشیراودارند جان درتن چنانک
 لشکر فضلون همانجا شد^(۱) فکنده کز قضا
 بد رسد گویند شاهانرا از دستوران بد^(۲)
 ای جهانت پیشکار ای روز گارت زیر دست
 باد هر روزیت عید و فتح بادت زین سپس
 گوسفند و گاو کشتن فرض هست این عید را
 ایند از هر عید هست این عید راضی ترزتو
 تابود کرم^(۴) از گزند و تابود در امش زسود
 برگزید از بیم او کافرستان امروز پند
 گاه کوشیدن ندارد طبع او دستان و هند
 قلعه ای را کند کورا چرخ نتوانست کند
 هست نالان و طپان مانند بر آتش سپند
 شاه خصمان را فکند و خصم یاران را فکند
 جز کنون این داستان را کس نیابد دلپسند
 ای سپهرت رهنما ای کرد گارت یارمند
 سوی کس بی نامه های فتح نفرستی نوند^(۳)
 کاندین آمد رضای ایزد بیچون و چند
 زانکه کافر کشته بر جای گاو و گوسفند
 تابوند از سور خرم همچو از ماتم نژند

بد سگالت جفت ماتم نیکخواهت جفت سور

دوستت انباز سور و دشمنت جفت گزند

فی الهدیحه

ای خداوندی که یزدان خاصت از داد آفرید
 روی تو نیکو سرشت و رأی تو نیکو نهاد
 گرچه شد گیتی همه ویران ز بیداد دادن
 دوستانت را نشاط و نازش پرویز باد
 کوشش تو کرد از آتش بخشش تو کرد از آب
 وز همه عیبی تن پاک تو آزاد آفرید
 دولت تو تیز کرد و دست تو راد آفرید
 نعمت تو یکسر از داد تو آباد آفرید
 دشمنانت را بلا و رنج فرهاد آفرید
 حلمت از خاک آفرید و طیبیت از باد آفرید

(۱) س - : همانجا کو فکنده در قضا

(۲) س - : زد ستوران دهر

(۳) نوند - اسب تیزرو و سواره تیزرو

(۴) کرم - بالضم - اندوه

گرچه از گودرز و گشوات گهر یکموی تو
 بخشش هارونت داد و دانش مأمونت داد
 چرخ هفت و نجم هفت و بحر هفت اقلیم هفت
 خاد^(۱) چون باشد پیش باز هنگام شکار
 شاید ارشاهان همه پیش تو شاگردی کنند
 گاه کوشیدن تن سخت تو از پولاد کرد
 آفرین باد ابر آن شاهی که گاه مهر و کین
 خسروانمگین پسندی هر گزت جان کسی
 نزد من هر ساعتی خار مغیلان پرورد
 طبع پاکم چون کشد بیداد از آنکس کش خدا
 مفسدان شهر از بهر سگی کردند قهر
 بنده را فریاد رس شاهان ز خصمی آنچنان
 من بفرمان تو قصری ساختم نوشادوار
 گر نیابم داد بگذارم بجای آن قصر زود

بہتر از ہفتاد گودرز وز گشواد آفرید
 وز پی تو او زمی مانند بغداد آفرید
 فضل تو بر ہریکی افزون ز ہفتاد آفرید
 مر تو را باز آفرید و خصم را خاد آفرید
 کایزد اندر ہر ہنر طبع تو استاد آفرید
 گاہ بخشیدن دل نرم تو از لاد^(۲) آفرید
 ایزد اندر خلقت اولاد و پولاد آفرید
 کایزدش نزد ہمہ خلق جہان شاد آفرید
 آن زمیننی کایزدش گلنار و شمشاد آفرید
 بیش طبع و بیش چشم و بیش بنیاد آفرید (کندا)
 کش خدای از فتنہ و آشوب و بیداد آفرید کندا
 کایزد از خصمان ترا بیداد و فریاد آفرید
 از پی باغی کش اجدادم مر اولاد آفرید
 و رچہ ایزد قصر من خوشتر ز نوشاد آفرید

خدمت تو ہم بشہر اندر کنم بر جان غم
 کرچہ ایزد جان من در شادی آباد آفرید

در مدح میر ابو نصر مهلان

بابر و این چو کمانی بزلفگان چو کمند
 پرند لاله فروش و عقیق لؤلؤ پوش
 شکفته نرکس داری بزیر خم کمان
 بخط جادویی آراسته پرند بمشک
 دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلفت هست
 هوات بردل من چند گونه دام نهاد
 میان دلم و چشم همی بیند دام
 برنگ روی تو اندر هزار حیل و رنگ
 بسان پشت منست آن دو زلف مشک آگین
 اگر نه پشت منست آن چرا شده است دو تا
 تو ایدری و شم زلف تو رسیده بشام
 چو نور قبله زردشت نور دورخ تو
 دلم ز چشم بپردی بزلف بسپردی
 زهیچ بند ترسم که طبع من بگشاد
 بلند رأی و بلندی فزای بو نصر آن
 ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار
 نهال مردی در باغ مردهی بنشاند
 بسا کسا که وی از بند شاه پند آموخت
 چنان ببالد از آواز سائلانش جان

(۲) شمنان - بت پرستان

(۱) امیر - س - برنگ و بوی تو اندر

(۳) بشمند - یعنی نوحه و زاری کننده

ولی ز ناله کَلگش^(۱) همیشه خندا خند
 بهیچ لفظ وی اندر نیوفتد ترفند^(۲)
 بجای تیغ، یلان آرزو کنند کمند
 هر آنچه قارون آنرا بمرها آگند
 یکی برادی دستش بزم پیرا کند
 بنام نیک بکرده است از این میانه پسند
 بفضل او نرسد فهم هیچ دانشمند
 نه قلزمست کفش مال چند بخشد چند
 که هر چه گوید او بگردند بی سوگند
 هوای او را باجان خویش کن پیوند
 ز بهر خدمت تو این فلک بسان نوند^(۳)
 بشیر مانی باتیغ کین فراز سمند
 نداد مال و نخورد و نه بوی یافت نه گند
 بدانکه کرد ترا ز آنچه داد روزی مند
 بدآوری توجه بیگانه و چه خویشاوند
 همیشه تا نکند کس قیاس مار ببند

عدو ز خنده تیغش همیشه نالانال
 بهیچ وعده او در نیو فتد تأخیر
 چو دست برنهد او روزکین بدسته تیغ
 هر آنچه داود آنرا بسالها پیوست
 یکی بزم سنانش بساعتی بگست
 هر آنچه باید ایزد بخلق باز دهد
 به رای او نرسد وهم هیچ زیرک باز
 نه آنجست دلش، نور چون بتابد چون
 چنان ستوده بود در جهان بفضل و خرد
 اگر بخواهی کز تو بلا گسته شود
 ایا نو آئین شاهی همیشه بخت تو نو
 بماه مانی با جام می فراز سریر
 بسا کسا که خدایش جهان بداد تمام
 تو را بداد خدای این جهان و نیکودار
 بداد دادن میلان بهیچ کس نکنی
 همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر

چو بند باد ابر دست دوستان تو مار

چو زهر بادا در کام دشمنان تو قند

در مدح ابوالمعمّر (۱)

بین آن زلفاگر بر ماه مشکینت کمر باید
 لب و دندان او جوید رخ و زلفین او خواهد
 دو زلف و دو رخش بویید و چشم و دو لبش بوسد
 کسی کش زعفران باید ز روی زرد من جوید
 همیشه مهر او جوید کسی کش درد دل باید
 بهر تار سر زلفش رباید خود دل و جانی
 ایازمه گذر کرده بخوبی مهت آن جوید
 چنان چون بر دل من هست چشم ترا ظفر دائم
 بیابد آرزوی خویش روزی هر کسی لیکن
 ستوده بوالمعمّر کو معمّر کرده گیتی را
 بجوید لفظهای او بخواند نامه های او
 ز جود و لفظ او جوید ز دست و کلک او باید
 که را از تیغ غم ترسد ز مهر او زره یابد
 کسی کوراروان باید بصد شهر اندرون فرمان
 بصد شهرش خرد باید بصد شهرش سخن باید
 عیان این کجا گفتم فزونست از خبر زیرا
 بین هنگام گفتارش گرت بحر سخن باید
 بدانجائی رسیده است او بهر فضلی کجا خواهد
 ایاء دائم بداد و جود یار مردم گیتی
 چو خوشی دید شمشیر تو از مغز بدانند ایشان
 بین آن زلفاگر بر ماه مشکینت کمر باید
 که را مرجان لؤلؤ پوش و مشک گل ببر باید
 کسی کوراگل و شمشاد و بادام و شکر باید
 ز روی و لعل او جوید کسی کش در روز رباید
 همیشه وصل او خواهد کسی کش درد سر باید
 مرا هر روز بازلفش دل و جان دگر باید
 که جانش هر شبی ده بار بر آتش سپر باید
 مرا روزی ببوسیدن بدان دو لب ظفر باید
 ز یزدانش بقا باید ز استادش نظر باید
 بنیکی کار گیتی را چنو خیر البشر باید
 کسی کش بیکران علمی بلفظ مختصر باید
 کسی کش کان روحانی و جسمانی گهر باید
 که را از شیر نر ترسد ز مدح او سپر باید
 چو او راهست مرویرا بهر علمی بصر باید
 بصد شهرش گهر باید بصد شهرش هنر باید
 عیان مهتران عالم افزون از خبر باید
 بین هنگام کردارش گرت چرخ هنر باید
 فلک باید سریر او و تاج او قمر باید
 ترا یار از همه گیتی خدای دادگر باید
 که در مغز بدانند ایشان روز و شب مقرر باید

شرابش خون دل باید طعامش مغز سر باید؟

همیشه خفتش درد دل همیشه رفتش در سر

بفضل تو زهر جائیم اینجا نیکتر باید

زهر کسی بیشتر بوده است هر جایی مرا نیکی

بدست تست نتوانم فرویش از تو زر باید؟

بدست میر خاعتهاست هر روزم همی بخشد

درخت بخت تو دائم پیروزی ببر بادا

درخت بخت آزادان ز پیروزی ببر باید

در مدح ابو نصر محمد (میلان)

گوئی سرم از ناز بخورشید بر آمد

تا ز آمدن دوست بر من خبر آمد

بر من ز گل شادی پیوسته بر آمد

چون شاخ گلی بودم پیوسته بی بار (۲)

ار جو که همه درد و غم من بسر آمد

روزی همه درد و غم مردم بسر آید

آخر شب تاران مرا هم سحر آمد

شب گرچه بود تاران او را سحر آید

کانم ز پس رنج عنا پر گهر آمد

کان همه بارنج و عنا پر گهر آید

اندیشه و تیمار مرا هم گذر آمد

هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند

ماهست بتم ز آن همه کارش سفر آمد

پیوسته بود کار سفر ماه سما را

یکروز نگویند که امروز در آمد

گویندم هر روز که امروز در آید

مانندۀ او گوید ترک دگر آمد

ور در بر من باشد دل راست ندارد

در فرقت او پست شد و بی مگر آمد

او بی مگر آمد بر من لیک تن من

کو آمد و این اوست جز او نیست گر آمد

گر آید و ناید دلم از شادی گوید

گوید که خداوند کلاه و کمر آمد

آنرا بدهم مزده کلاه و کمرم گر

کز جان و جهان در بر من دوستر آمد

گر جان و جهان از پی او خواهم شاید

هنگام سخن کورا در از خزر آمد

صد سال بیابان در ناید بگه سحر

هم پرده کافورش مشک آمد و عنبر
 داد است^(۱) که چون حور بکس رخ نماید
 تاج گهر آزاده ابو نصر محمد
 فخر بشر از گوهر او گشت حقیقت
 پاکیزه روان آمد و پاکیزه تن آمد
 دیش از کرم آمد همه جانش از ادب آمد
 با خصم قیاس او آب آمد و آتش
 تیغش چو اجل گشت و مخالف چو امل شد
 آباد^(۲) بر آن دست عطا ده که برادی
 ز آب حیوان نفع نیاید تن آن را
 دانی که بسر باشد پایدگی تن
 در خانه نشاید شدن الا زره در
 جان ولی از دیدن او نوش روان شد
 صد لشکر جنگی شود آواره که ناگاه
 زیرا که کریمی و وفا جفت دل اوست
 از بخشش و بخشایش بهرام دگر بود
 دیدیم بدین هفته عیانش بصف اندر
 در جنگ سپهر شاهان باشد
 آنجا که شد او گشت بدشمن خطر جان
 دشتی که در او کرد نبرد از پس دمسال

هم پرده لؤلؤش عقیق و شکر آمد
 کز خلد ز بهر ملک داد گر آمد
 کز رادی و آزادی تاج گهر آمد
 باز او بهمه فضل چو فخر بشر آمد
 فرخنده خصل آمد و فرخ سیر آمد
 سرش از خرد آمد همه تنش از هنر آمد
 با او بمثل دشمن خار و شرر آمد
 تیرش چو قضا گشت و معادی قدر آمد
 دریا بر او کم ز شمار شمر^(۳) آمد
 کز آتش شمشیر امیرش ضرر آمد
 گیتی چو تنست او بمثل همچو سر آمد
 در خانه اقبال و سعادت چو در آمد
 در چشم عدو صورت او بیشتر آمد
 گویند که شاهنشاه لشکر شکر آمد
 در معرکه ز آن دائم جفت ظفر آمد
 وز مردمی و مردی سام دگر آمد
 کز جنگ عدو نیز چو رستم بدر آمد
 او باز که جنگ سپه را سپر آمد
 هم دشمن خود راز برای خطر آمد
 گر نیل بکشتند برش معصفر^(۴) آمد

(۲) آباد - آفرین و تحسین

(۴) معصفر - سرخ رنگ شده

(۱) داده است گر آن حور یکی رخ بنماید

(۳) شمر - آب گیر کوچک

آن شب پسر آمد که ملکرا پسر آمد
 بر طالع او شأن و سعادت نظر آمد
 چونانکه پدر دیده فروز پسر آمد
 شمس است پدر او بمثل چون قمر آمد
 کز این سه جهان را شرف و فخر و فر آمد

عمر همه خصمان و بقای همه ضدان
 چندانکه بگردون بر سیاره تابان
 تاهست جهان دیده فروز پدر او باد
 شمع است پدر او بمثل همچو چراغ است
 تا حشر بقای پدر و جد و پسر باد

در مدح میر ابو الهیجامنو چهر (۱)

زاغ گنگ اندر میان بوستان گویا شود
 آب چون پیروزه گرد خاک چون مینا شود
 خوار گرد درز که چون دینار گون دیبا شود
 سبب زرد و لعل هم رنگ گل رعنا شود
 بر عصیرا کنون هزاران کس هزار آوا شود
 و آسمان ز ابرسیه چون چادر ترسا شود
 همچو عاشق را بر رخ بر خون دل پیدا شود
 روز چون شبهای وصلت کاسته بالا شود
 هم شبه مانند عقد لؤلؤ لالا شود
 گه گهی چو گان و گوی میر ابو الهیجا شود
 چهر او را هر زمانی که تر و مولا شود
 بادیه با جود او مانده دریا شود
 بس نماید تا چو جد خویشتن والا شود

چون شمال مهرگان اندر هوا پویا شود
 نار چون بیجاده گرد سبب چون مرجان شود
 هست هم دینار و هم دیبا گرامی از چهر و
 گر گل رعنا برفت از گلستان پیمان بیباغ
 گر هزار آوا برفت از باغ و بوستان باک نیست
 بوستان گردد پر از قندیل زرین از ترنج
 نقطه های سرخ پیدا بر کران سبب زرد
 شب چو روز هجر مهرویان کند بالا دراز
 لؤلؤ لالا شود همچون شبه بر تاک رز
 شاخ به شد گوژ و به را کرد گرد از بهر آن
 مهتر و مولا منو چهر آنکه مهر اندر سپهر
 هاویه با فر او مانده جنت شود
 جد او را کرد والا کردگار اندر زمی

حکمهارا کردگار اندر ازل بخشیده کرد
 گر فلک ملک بمردی بخشد وجود و خورد
 گر مرا گویند کی نازی پس از میر اجل
 حسن یوسف دارد و تأیید یوسف زین قبل
 از خلاف و کین او برنا بود پیر خرف
 بر هوا خواهان او و بر ثنا گوینان او
 هر کجا مبدأ بود باتیغ او مقطع شود
 مدح او گفتن کند تلقین فضائلهای او
 آفرین بر حاسدان او همی نفرین شود
 مردم کانا^(۱) که دارد مهر او دانا شود
 او چنان تازد میان صف دشمن روز جنگ
 روز کوشیدن بگیرد دشمن او پیش و پس
 شاد و خندانست خصم او که دور است او ز خصم
 ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگرد
 بازوی تو بنگرد شاطر تر از شاهین شود
 چون تو نیکو روی و نیکو صورت و نیکو لقا
 ببرد اندیشان تو بر دشمن خویشان تو
 باد بانام تو راهش گر بشورستان فتد
 تاسر شگ ابر از خضرا بیاید سوی بوم
 باد سر خضرا از شادی نیکخواهان تورا

این ملک امروز گردد آن ملک فردا شود
 او به خیل و مملکت والاتر از آبا شود
 آن زمان نازم که نیمی از جهان او را شود
 مرد ناینا که بیند روی او بینا شود
 وز رضا و مهر او پیر خرف برنا شود
 سنگ چون یاقوت گردد خار چون خرما شود
 هر کجا مقطع بود با کلک او مبدا شود
 شاعر نادان بگاہ مدح او دانا شود
 مرغوا بر ناصحان او همی مروا شود
 مردم دانا که جوید کین او کانا شود
 کانکه در جنت بدیدار رخ حورا شود
 راست گوئی در میان دشمنان عمدا شود
 شاد باشد هر که سوی داوران تنها شود
 از فروغ روی تو بینا تر از زرقا^(۲) شود
 زاغ زی تو بگذرد نیکوتر از عنقا شود
 کس نه بیند گر ز جابلقا بجابلسا شود
 پرنیان چون خار گردد در چون خار اشود
 خاک شورستان از او چون عنبر سارا شود
 تاغبار از بوم سوی گنبد خضرا شود
 تا زغم روی بد اندیشان تو غبرا شود

باد فرخ بر تو عید و ماه مهر و مهرگان

تادل خلق جهان در مهر تو یکتا شود

(۱) کانا- نادان و ابله (۲) زرقا- زنی بوده در یمامه که در تیز بینی و دور بینی مشهور بوده است

در مدح ابودلف^(۱) هنگام شکست دادن دشمن در قلعه نخجوان

خزان ببرد زبستان هر آن نگار که بود
نگارهای نو آئین ز گلستان بسترد
ز کله‌های^(۲) بهاری نه بوی ماند و نه رنگ
نهفته نار پدیدار گشت و گل بنهفت
لباس گردون مانند چادر ترساست
درست گوئی کردند نار و سيب نبرد
ز درد سيب دل نار گشت خون آگند
چو چشم جانان نر گس بباغ چشم گشاد
چو سو کوار بد اندیش شاه نیلوفر^(۴)
بلای^(۵) مختلفان شهر یار بودلف آن
هواخشن شد و کپسار خشک و آب کبود
پرنده‌های بهاری ز بوستان بر بود
ز حله‌های بهاری نه تار ماند و نه پود
غنوده نر گس بیدار گشت و گل بغنود
فراش هامون مانند طیلسان یهود
ز زخم در تن هر دورخ و جگر بشخود^(۳)
ز زخم نار رخ سيب گشت خون آلود
چو روی عاشق خیری بباغ رخ بنمود
در آب غرقه و رخسار زرد و جامه کبود
کز او عدو را شادی بکاست غم بفرود

(۱) ابودلف شاه نخجوان یکی از ممدوحین قطران است که غیر از این قصیده مدیحه‌های متعددی بنام ابودلف در همین دیوان هست پادشاهی شجاع و سخنی بوده است و اسدی طوسی گرشاسب نامه را در سال (۴۵۸) هجری بامر او و بنام او سروده است و گوید:
ملک بودلف شهر یار زمین جهاندار دیرانی پاک‌دین
(در گرشاسب نامه‌ای که در سال ۱۹۲۹ در پاریس چاپ شده کلمه دیرانی را در این بیت در حاشیه بعنوان نسخه بدل ایرانی نوشته است)

و نظامی گنجوی در مقدمه بهرام نامه یاد سخای او میکند که گوید:

نسبت عقربی است با قوسی
اسدی را که بودلف بناخت
بخل محمود و بدل فردوسی
طالع و طالعی بهم در ساخت

(۲) کله - بالفتح طره و کاکل وبالضم کله مشگین کنایه از زلف و کاکل معشوق و بالکسر

روپوش هودج و پشه بند

(۳) شخودن - ریش کردن و بادندان و ناخن خراشیدن

(۴) نیلوفر - گلی است که غالباً در توی آب می‌روید (۵) نو - ملاذ

بروز بخشش او بر عدو بنالد خود
 زبسکه کشت عدو حلقه های بند بسود
 همیشه نیکی او کشت هر که کشت و درود
 ززنگ از ره بخشش غم ولی بزود
 بخون خویش و بخون سپه شود مأخوذ
 ایامی که بود وعده های بر تو زود
 ستوده نیست هر آنکس که مر ترانستود
 برفت و باز دلش کیل گشت و غم پیمود
 همی غنودن تو خواست خویشتن بغنود
 که باز گشت زحرب خدای ما نمرود
 چنان برفت که دشمن همی براو بخشود
 مرادش آنکه بشب مجلست نبیند و دود؟
 برفت و کرد بیکبار نخجوان بدرود
 مرا زیان بود و مر ترا نباشد سود
 همیشه تا بسرود اندراست رامش ورود

بروز بخشش او بر دَرَم بگرید گنج
 زبسکه کشت عدو گوشه های تیغ بر یخت
 همیشه خوبی او گفت هر که گفت و شنید
 زگرد رنج برامش دل ولی بسترد
 هر آن شهی که سپه سوی او کشد بنبرد
 ایامی که بود وعده های رنج تو دیر
 گزیده نیست هر آنکس که مر ترانگزید
 عدوت راه پیمود و رأی جنگ تو کرد
 همی شکستن تو خواست خویشتن بشکست
 زحرب شاه نگونسار باز گشت چنان
 همان کسی که نبخشود هیچ بامردم
 زبیم آتش تیغ چه روز رفت بشب
 به نخجوان طمعش بود تا کنون اکنون
 مرا گسی^(۱) کن شاهاکه از نشستن من
 همیشه تا به نبیداند راست خوشحالی

مباد دست تو بی زلف یار و جام نبید
 مباد گوش تو بی بانگ عود و سرود

در مدح ابو منصور و هسودان (۱)

دل بدو دادم که جان از روی او شادان شود
 گر بر او نازد دل و جان نیست طر فه زان کجا
 چون گل خندان رخ چون لاله نعمانش لب
 لاله نعمان توان چید از رخس در ماه دی
 و فروغ دو رخس بر لؤلؤ عمان فتد
 قطره باران شود لؤلؤ و هم لؤلؤ ز شرم
 روز رخشان کرد از زلف سیاهش تیره شب
 ابر در افشان شود گر بگذرد بر چشم من
 ماه میدانی نگارا، آفتاب مجلسی
 دوست آن باید که او را دوستدار خویشتن
 هر که باتو بسته شد زو بگسلد غم چون زرنج
 آنکه بی فرمان او در عهد ایزد جاودان
 از کریمی هر چه از پیمان بگردد دشمنش
 کفر گردد کین او، گر در دل مؤمن نهی
 دشمنان ملک او گر چند روز افزون بوند
 لاله ها شان خار گردد در شان خارا شود
 سوی او باتیغ و تیر آیند اندر (۳) دستشان
 هر زمینی را که در وی باعد و جنگ آورد

جان من هست او سزد گر دل فدای جان شود
 دل سوی دلبر گراید جان سوی جانان شود
 گریه بر خلق افتد از عشقش اگر خندان شود
 و بر بخندد بزم از او پر لؤلؤ عمان شود
 لؤلؤ عمان برنگ لاله نعمان شود
 گر بدن دانش نمائی (۲) قطره باران شود
 و ز رخس چون روز رخشان تیره شب رخشان شود
 و بر زلف او بر آید باد مشک افشان شود
 فتنه بر تو جان دل، در هر زمانی ز آن شود
 گاه در مجلس خرامد گاه در میدان شود
 دور ماند هر که او نزدیک و هسودان شود
 همچو اندر عهد او یکروز بی فرمان شود؟
 چون ظفر یابد بر او هم بر سر پیمان شود
 مهر او گر در دل کافر نهی ایمان شود
 چون خلاف او کنند افزون نشان نقصان شود
 نقدها شان نسیه گردد حفظشان نسیان شود
 تیغ گردد دستها سوارها پیکان شود
 خاک و خار و سنک و ریک او بدیگر سان شود

(۱) بحاشیه صفحه (۳۱) مراجعه شود (۲) امیر - بیند (۳) امیر - ایدر دشمنان

سنگ او یاقوت گردد در یک او مر جان شود
 پیش تیر دشمنانش موم چون سندان شود
 گرفتار شده باشد اندر خواب جاویدان شود
 گاه مه چون گوی گردد گاه چون چو گمان شود
 سینه بفر و زد ز غم زین دشمنت شادان شود
 شیر بی چنگال نبود گر چه بی دندان شود
 از پشیمانی و غم باخویشتن پیچان شود
 زین سپس ملک تو بیش از ملک نو شروان شود
 وز همه کس چاکر تو زودتر سلطان شود
 زین پشیمانی و غم هر دم دلش بریان شود
 گر چه دانا مرد چون ترسان شود نادان شود
 گر چه ایمن باشد آنکو باتو در ایمن شود
 چون ببیند شیر را بی بند و بی دستان شود
 چون ببیند روی شاهین خیره و لرزان شود
 چون بر آید آفتاب آنجم همه پنهان شود
 عز دارد کهتری کز مهتری ترسان شود

خاک او سنگرف گردد خار او زو بین شود
 پیش تیر او شود سندان بسان موم نرم
 ای خداوندی که هر کو خفت جفت کین تو
 از پی آن تاتو روزی گوی در چو گان نهی
 گر گهی نکبت رسد ملک ترا چون عادتست
 خسرو انرا دل نباید خست و رختی بدانکه
 چون کنی آهنک او زیر وزبر گردد جهانش
 هر چه اندر طالع تو نکبتی بود آن گذشت
 بس نیاید تاتو در روی زمین سلطان شوی
 هم پشیمان گشت خصم از دیدن دیدار تو
 وان کجا ترسد که حجت‌های تو نادان گرفت
 خسرو امیران کجا یارند دیدن روی تو
 گر چه رو به بند و دستان بیشتر داند شیر
 و رچه از شاهین کبوتر تیزتر باشد پیر
 و رچه آنجم صد هزار است و یکی هست آفتاب
 و زخر چون بنگری تو مهتری او که تر است

تاجهان باشد مباد از وصل تو خالی جهان
 زانکه پیش از رستخیز از هجر تو ویران شود

فی الهدیحه

گر دیرتر آید برود جان و تنم زود
 خون دل ریشم زره دیده بی‌الود
 باچشم دم آلودم و با جان غم آلود
 چون کوه تنم زار تر از کاه بفرسود
 از درد تو بر جانم صد درد بیفزود
 بی او فلکم رامش و آرامش پیمود
 جز ناله و فریاد بدو عقل نفرمود
 ایزد بکرم بر من بیچاره ببخشد
 بخشایش ایزد همه را دارد خشنود
 بر هر چه رود بر سر او باشد مأخوذ
 کز سبزه تهی بستان و ز آب جدارود
 رخها همه پر گرد و زبانه‌ها همه پردود
 تا شاه جهان آن ره دشخوار پیمود
 این رنج همه راحت و این بیم زیان سود
 چون حال خلیل الله با آفت نمرود
 کرد ار زر آگند ز گفتار زر اندود

دیر آمدن شاه بر آورد زمن دود
 از بسکه همی دارم درسینه غم شاه
 با پشت خم آگینم و با کام سم آگین
 چون لاله رخم زردتر از چهره زرگشت
 هر گه که حدیثی بشنیدم ز اراجیف
 رنجورم و معذورم کز پادشهم دور
 آنکو نبود مرده ولی نعمت خود را
 بودند بریده زمن امید همه کس
 هر چند بلا دیدم خشنودم از ایزد
 هر کو بگه درد بایزد نزنند دست
 این خلق ز دیر آمدن شاه چنانند
 دلها همه پر درد و دهانها همه پر گل
 رنجور شد و بیم زده خلق زیانکار
 باز آمد و هزمان بشود ز آمدنش باز
 با آفت بدگوی چنان باشد جانش
 از خصم کی آید بهمه حال که بهتر

پاینده همی باد بملک اندر چندان

کاین چرخ فلک باشد و این دور فلک بود

(۱) در مدح ابو منصور و هسودان

زمانه روی زمین را چورنگ دیبا کرد
 بهاری ابر زد دریا نهاد روی بدشت
 هوا همی بگشاید ز سنگ خارا آب
 سرشک ابر زمین را شگفت رنگین کرد
 یکی هوا را بر تنگهای عنبر کرد
 سپهر گوئی عاشق شده است بر گلزار
 از ابر تیره هوا همچو پشت شاهین گشت
 شمال خاک زمین را به مشک معجون ساخت
 درست گوئی با عشق ساخته است بهار
 که هر که ناله بلبل شنید و گل را دید
 جهان بکام دل بلبل خوش آوا باد
 بیباغ رفتن باید کنون تماشا را
 ز خانه با طرب آهنگ سوی صحرا کن
 چو بخت دشمن خسرو گرفت پستی شب
 خدایگان جهان شهریار ابو منصور
 ز روی دانش و فرهنگ شد همه نسبت
 بدانش و خرد و رأی نیک والا شد
 اگر جوادی با او بجود پهلو سود

(۱) این قصیده غیر از نسخه حضرت آقای سعید نفیسی در سایر نسخه‌ها نبود

(۲) تنگ: دره

ببخششی رخ آنرا ز شرم حمرا کرد
 اگرچه ایزدش از این فراخ پهنای کرد
 موافقش را گردون زخار خرما کرد
 نکرد آنچه نهان کرد و آشکارا کرد
 نه ابر یارد با کف او محاکا (۱) کرد
 نماند واهی کو را خرد تقاضا کرد
 ز روزگار بدید آنچه او تمنا کرد
 بفعل خویش عدو را خدای رسوا کرد
 جهانش زیرا بر کام دل توانا کرد
 سخات ما را با آفتاب همتا کرد
 که دست تو سبب عیش و روزی ما کرد
 ز پیش آنکه ترا نزد خویش ما وا کرد
 زبانت را بسخن آیت مسیحا کرد
 امیر میران از پیش آنکه دنیا کرد
 خدای خود خردت پیرو بخت برنا کرد
 که دشمنان ترا چرخ جفت دارا کرد
 که بد سگال ترا روزگار شیدا کرد
 حسود را بجهنم ز بغض دل جا کرد

بحمله‌ای رخ این را ز بیم صفرا داد
 بود بحال دل شاه تنگ پهنای چرخ
 مخالفش را گیتی بنوش زهر آمیخت
 نه در نهان و نه در آشکار نیز چنو
 نه شیر یارد با تیغ او برابر شد
 ز روی دانش وام خرد بداد چنانک
 کسی که مدحت او کیش و خدمت آئین یافت
 بسا اذی که بدید از عدو و هیچ نگفت
 بدی تواند کردن بدشمن و نکند
 ایامیری کاندر جهانت همتا نیست
 خدای ما را جان داد و کرد بنده تو
 فلک سخارا اندر دل تو ما وا داد
 سنانت را بوغا چون عصای موسی خواست
 خدای عرش بنام تو کرد دنیا را
 همیشه باخرد پیر و بخت برنا باش
 بتخت برچو سکندر بخرمی بنشین
 تو با بتان دل آرام باش و شادبزی
 محب تو بجناب نعیم ما وا ساخت

* در مدح ابوالیسر (۱)

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد
 گهی بیچد و بستر بسیجد از دیبا
 زقیر برگل خندان هزار سلسله بست
 گره گشاید از او باد و مشک باردماه
 خجسته بردل چون عشق و تیره چون هجران
 نه رنج رنج نمای و نه جور جور فزای
 درست گوئی او را صبا بنفشه سپرد
 چو دید چین وی آن چین خود فرامش کرد
 اگر شکست مرا از غم او چگونه شکست
 زمانه گوئی آنرا بخون من بگرفت
 ترا همیشه نشانی دهد برنگ و بیوی
 سر مهان و چراغ جهان ابوالیسر آن
 چنو کریم، کریمی ندید و، مردی مرد
 بچود گرد بر آورد کفش از دینار
 اگر بکینش بسنک اندرون کنندنگار
 یکی نماند چندانکه بنگریش تمام
 بر آن هوا که چنو آورد هزار فری
 ایا زتیغ تو ترسیده میر در کشمیر

شگفت نیست گر از وی همیشه باشم شاد
 گهی بتازد و زنجیر سازد از شمشاد
 زمشگ بر مه تابان هزار نافه گشاد
 زره نماید از او ماه و مشک ساید باد
 عزیز بردل چون داد و خوار چون بیداد
 نه کفر کفر نشان و نه سحر سحر نهاد
 درست گوئی او را نسیم غالیه داد
 چو دید بوی وی این بوی خود ببرد از زیاد
 و گر فکند مرا در بد او چگونه فتاد
 دو تاش کرد و بدو بر زمشگ بند نهاد
 زروز دشمن استاد و از خوی استاد
 که افتخار تبار است و اختیار نژاد
 چنو رحیم، رحیمی ندید و، رادی راد
 بزخم دود بر آورد تیغش از پولاد
 و گر نهند بمهرش بر آب بر بنیاد
 یکی بماند تا روز رستخیز آباد
 بر آن زمین که چنو پرورد هزار آباد (۱)
 و یاز کلاک تو گسترده داد در بغداد

هر آنکه پیش تو هنگام جنگ پای نهاد
 روان این بر بودی بتیغ برق نهاد
 بنده تو همیشه حسد برد آزاد
 ز روی نقره و پولاد سوسن آزاد
 همیشه چونین باش و همیشه چونین باد
 ز تیغ تیز تو گیرند گاه مردی یاد
 نداد چون تو درم را بگاہ رادی راد
 که فرق هفت ندانند کردن از هفتاد
 درم زدست تو خواهد ببد ره برفریاد
 همیشه تازی تیر در بود مرداد

هر آنکه پیش تو هنگام جود دست کشید
 نشاط آن بغزودی بکف ابر نشانی
 بکتر تو همیشه حسد برد مهتر
 بفر نام تو بیرون دمد در آذرودی
 تو مونس همه خلقی و چرخ مونس تست
 ز کف راد تو گویند گاه رادی وصف
 نخواست چون تو ز دشمن بگاہ مردی کین
 ز جود کف تو آنان غنی شوند همه
 زره ز تیغ تو خواهد ز خصم بر زنهار
 همیشه تازی مهر در بود آبان

موافقات ترا باد نعمت پرویز
 مخالفات ترا باد محنت فرهاد

در مدح ابوالمظفر فضلون (۱)

در چمن بیجاده از پیروزه سر بیرون کند
 هر بهار از گنج قارون باغرا قارون کند
 روی بند میوه را از دیبه واکسون کند
 باغ و بستان را چوروی و رأی افریدون کند
 آهواندر دشت فرش از غالی پرنون (۴) کند

ابر آزاری بلواؤ باغرا قارون کند
 گرنبد گنجور قارون ابر در افشان چرا
 گوشوار شاخ (۲) را از لؤلؤ لالا کند
 ابر تاریک اندر آمد چون روان بیور اسپ (۳)
 بلبل اندر باغ تخت از بسد و مینا کند

(۱) رجوع بحاشیه صفحه (۳) (۲) س :- امیر :- گوشوار میوه را

(۳) بیور اسپ - لقب ضحاک است که ده هزار اسپ داشته (۴) پرنون - نازک و منقش

آسمان در ناف آهو مشگناب از خون کند
 (۱)
 همچو گرد زهره پروین رافلك پرهون کند
 در بن جام عقیق از مشگ و بان معجون کند
 گونه دیبای بستان رنگ دیگر گون کند
 چون پری بندان همی بلبل بر او افسون کند
 از خوشی حور از گردون قصدزی هامون کند
 راز نه مه داشته پنهان پدید اکنون کند
 کش هوا هر شب دهان پر لؤلؤ مکنون کند
 بر گل میگون ز گلگون می دورخ گلگون کند
 کو همیشه خدمت و مدح ملك فضلون کند
 تاجش از خورشید سازد تختش از گردون کند
 تیغ او خصمان پیدارا همی مدفون کند
 گه میان بیشه شیر شرزه رامحزون کند
 کس نبیند جز هوا کو جنگ شیران چون کند؟
 زان جهتشان شعر گفتن با تعب مقرون کند
 رنجش آن باشد که معنیهای او موزون کند
 (۲)
 ز آنکه شکر بر بداندیشان بخشم افیون کند
 چون ز بهر جنک خیل او هیون (۳) راهون کند
 چون الف بالای شاهان جهانرا نون کند
 دیده هارا دیدنش پر لؤلؤ مکنون کند

گل برنگ خون و بوی مشگ این نشگفت از آنک
 بر کران گلستان نرگس شکفته بامداد
 لاله نعمان میان خوید چون عطار چین
 گر نه صباغ است بستان هر زمان از بهر چه
 چون پری داران درخت گل همی لرزد بیاد
 گرز گردون بنگرد حور اسوی هامون کنون
 عاشق گریان بدل سوزان بجان خندان بلب
 گل بشب مدح ملك خواندمگر پیش هوا
 نیکبخت آنکس بود کا کنون بزیر گلبنان
 این تواند کرد هر کس نیکبخت آنکس بود
 تاج شاهان بوالمظفر آنکه هر ساعت خدای
 کلک او دینار مدفون راهمی پید اکند
 گه فراز تخت میرانرا دل افروزی دهد
 کس نداند در جهان کو چند بخشد خواسنه
 شاعرانرا جستن معنی کند مقرون بر نج
 او بصدمعنی وجود دادودین و دانش است
 مرگ شکر خواب بر چشم بداندیشان اوست
 بدسگالانرا هیون بر سر هیون خون شود
 (۴)
 آن برند آور که گه چون نون بود گه چون الف
 لوح پیروزه است بروی ریخته لؤلؤی خرد

(۱) پرهون - حلقه و چنبر (۲) س - امیر - : بچشم افیون کند

(۳) هیون - شتر تندرو (۴) پرند آور - شمشیر جوهر دار

گاه چون آبست و گه چون آذر و بدخواه را همچنان باشد که از میغ آفتاب آید برون گنبد گردون اگر بد میکند بادوستان صلح باموسیش باید کرد با فرعون کند بس نماند تا بفر^۳ شهریار شیر گیر ای خداوندی که در سرمای کانون تیغ تو از بسی دیباکه بخشیدی همی کمتر کسی از پی آنرا که فخر آل بقراطون توئی جغد و بوم اربگذرد بر بوم و بام دوستانش گرزسنگی کرد پیدا چشمه موسی، چه بود معجزات حکمت موسی^(۴) بانگلیون در است دانش آموختی کنون گر بودی افلاطون ازو بس بلا کزوی بترکان بلا ساغون رسد بر که و صحر از خون خصم روید ارغوان زان کجا برخواستاران خواسته مفتون شده است هر که ورزد مهر او قارونش گرداند بچود نیکخواهان را مهر اندر عطا چونین دهد آن درختی کش تو باری باد زریون^(۵) جاودان دولتش پاینده باد و عمرش افزاینده باد تابه نیسان گل نشان چهره لیلی دهد تیغ یک زخمیت بر جان و دل دشمن کناد

سوخته چونان بر آذر نك آذر گون کند (۱)
 چون شهنشاه از نیامش گاه کین بیرون کند
 نیکوئی بامردمان ناسزای دون کند
 جنگ باهامانش باید کرد باهارون کند
 مهتری بر خسروان فضلون روز افزون کند
 دشمنان را جان و دل چون تافته کانون کند
 بستر از مقراضی^(۲) و بالین ز سقلاطون کند
 در جهان بقراط خدمت پیش بقراطون کند
 طلعت محمود او شان طایر میمون کند
 گر بخواهد او زسنگی دجله و جیحون کند
 او بنوك كلك هر سطری ده انگلیون کند
 گرچه دانش را نسب هر کس بر افلاطون کند
 گر بکینه یاد ترکان بلا ساغون کند
 گرزبهر جنگ زین بر که نور دارغون^(۴) کند
 خلق عالم را همی بر دوستی مفتون کند
 هر که جوید کینش چون قارون تنش مسجون کند
 بدسگالانرا بکین اندر هلاک ایدون کند
 کو بدانش باغ دولت راهمی زریون کند
 کو جهان را هر زمان بادیده دیگر گون کند؟
 تابکانون ابر وصف دیده همچون کند
 آنچه باگلهای نیسانی دم کانون کند

(۱) س - سوخته همچون بر آذر برگ آذر یون کند

(۲) مقراضی - پارچه های ریزه و ریخته از مقراض

(۳) ظ - مانی (۴) ارغون - اسب تندرو (۵) زریون - سبز و خرم

* درمدح امیر ابوالحسن علی لشکری (۱)

باد نوروزی همی آرایش بستان کند
 مرزهارا هر زمان پیراهن از مینا دهد
 ابر پنداری که بآباد بهاری دشمن است
 در میان لاله زار آید برغم ابر باد
 کوه و صحرا را زمانه خلعت صنعادهد
 چون هوا مشکین سپر دارد شمر سیمین زره^(۲)
 هر کسی اندر نشاط وصل باشد پشت راست
 چون که در هجران میوه شاخ دارد پشت راست
 چون شب هجران خوبان روز بفراید همی
 عاشق مهر است نیلوفر که چون او شد نهان
 مرغ دستان ساز بر گلبن همی دستان زند
 دلبری پر بندو دستان بردل من چیره شد
 دیده دید آن دلستان را تابد و شد فتنه دل
 هر که چون من دل فدای دیدن دلبر کند
 هر چه در عالم عنا باشد عدیل دل کند
 دلبری کز ارغوان بر غالیه خرمن زند
 لاله نعمان حجاب لؤلؤ لالا کند
 تا دو یاقوت گهر پوشش بدید این چشم من

(۲) شمر بفتح تین - آ بگیر خرد

(۱) رجوع بحاشیه صفحه (۲)

آفتاب شهریاران جهان میر اجل
 خسرو لشکر شکن سالار شاهان بوالحسن
 گریه دینار او خندان کند خواهنده را
 آن نهد گردن مر او را کش جهان گردن نهد
 چون شود شمشیر او عریان گه جنگ از نیام
 همچو گاه نوح طوفان از تنور آرد پدید
 هر چه آسانست بر دشمن شود دشوار از او
 دشمنش هر کجا باشند در زندان بوند
 چرخ گردون هست پنداری بفرمان دلش
 چون کنه شادی زمین روی در مجلس کنه^(۱)
 میل بازی بر به اندیشان کند کیوان کران (کذا)
 گردان گیتی ز حور اطبع او گردد نفور
 صورت شیطان قضا چون صورت حورا کند
 روز کوشش پیش خشت او بود سندان چو موم
 روز و شب مهمان او باشند سر هنگام و باز
 هر چه غمگین است در آفاق از او شادان بود
 فصل نیسان زان همی آرایش کانون دهد
 برو فای سفله گان دوران فراوان چرخ کرد
 آن زمانه شد که چون خویلد را شاهی دهد؟
 زانکه دانست او که روزه پیش فروردین بود

آنکه تیغش باجل هر ساعتی پیمان کند
 آنکه کمتر سائلش با معطیان احسان کند
 خنده شمشیر او بدخواه را گریان کند
 آن کند فرمان مر او را کس فلک فرمان کند
 بدسگالان را روان از کالبد عریان کند
 آتش است آن تیغ و از خون عدو طوفان کند
 هر چه دشوار است بر ما بخت او آسان کند
 زانکه دائم او جهان بر دشمنان زندان کند
 کانچه اندیشد دل او چرخ گردان آن کند
 چون کند مردی زمجلس روی در میدان کند^(۲)
 مشتری بر نیک خواهان سیم و زر ارزان کند
 و در بدین عالم بشیطان طبع او میلان کند
 خلقت حورا قدر چون خلقت شیطان کند
 چرخ پیش خشت خصمش موم چون سندان کند
 دام و دد را تیغ سر هنگامان او مهمان کند
 هر چه ویرانست در عالم وی آبادان کند
 تابکانون در جهان آسایش نیسان کند
 برو فای رادمردان زین سپس دوران کند
 وان ولایت شد که چون طغریلر اسلطان کند
 در پی این ملکر انور و زدر شعبان کند (کذا)

این جهان بوده است دائم ملکت ساسانیان
 نیست کس در گوهر ساسانیان چون لشکری
 همچو افریدون بگیرد ملک عالم سر بسر
 روم و گرجستان بفرمان منوچهر^(۱) آورد
 او بتخت ملک ایران بر نشیند در سطح
 تاهمی فرمان داور خاک را ساکن کند
 ملک او را از زوال ایمن همی گردون کند
 باز سالارش خدا بر ملکت ساسان کند
 تاپس آن چون نیاکان شاهی ایران کند
 و آنگهی تدبیر ملک خیل فرزندان کند
 هند و ترکستان بزیر حکم نوشروان کند
 کهترین فرزند خود را مهتر اران کند
 تاهمی تقدیر یزدان چرخ را گردان کند
 جان او را از فنا ایمن همی یزدان کند

شاد بنشیند بکام دل بر ایوان شهی
 وز فروغ روی خویش آراسته ایوان کند

* در مدح عید الملک بونصر

بوستان را مهر گانی باد زر آگین کند
 روی هامون را کند مانند سوزن گرد زرد^(۲)
 دختران تانک رز را گر ببیند باده خوار
 گر بفروردین ندارد مهر خشم و کین چرا
 سیم نر گس را بهاری باد زر آگنده کرد
 بوستان را کرد باد از برک چون پشت پلنگ
 گر نماند نر گس و نسرين ببستان باک نیست
 دین و دل نستاند از کس نر گس و نسرين ولی
 رنک بستاند ز گلها باده را رنگین کند
 هر گیاهی را بر او چون سوزن زرین کند
 آرزوش آید کشان جان و روان کاین کند
 بستر دهر از چمن نقشی که فروردین کند
 زر آبی را بهاری باد سیم آگین کند
 آسمان را ابر همچون سینه شاهین کند
 چشم و روی دوست کار نر گس و نسرين کند
 چشم و روی یار ما را بیدل و بیدین کند

(۱) علی لشکری چهار پسر داشته - منوچهر - نوشروان - گودرز - اردشیر - که دز

قصیده اولی صفحه ۱-۲ ذکر آنها شده

(۲) در نسخه های نو - س - و ج - و ت بهمین شکل است فقط در نسخه امیر - سوسن

گونه زرد میباشد.

هر کجا تاند بجای مهر دل پر کین کند
 تلخ باده روزگار از شربتی شیرین کند
 راست گوئی هر شبی مدح علاءالدین کند
 شاه چین خواهد که از سنک درش بالین کند
 پشت و روی خسرو چین پر خم و پر چین کند
 قدر او برتر ز قدر خسروان چین کند
 جبرئیلش هر شبی گوئی همی تلقین کند
 چون دعای او کنی روح الامین آمین کند
 باعطای دست او گر دست زی^(۱) کند
 چون برو ز حرب بر اسب شجاعت زین کند
 گرز بهر جنگ قیصر قصد قسطنطین کند
 مشک بر دست بداندیشان بسان طین کند
 آن کند با خصم کا از ماه بایقظین کند
 هر چه یاد آرندش از نیکوئی اندر چین کند
 مردقارون را خلاف و کین او مسکین کند
 هر که را ایزد بود یار این چنین آئین کند
 نیکخواهانرا خزان بردل بهار آئین کند
 او بمشت و تازیانه گاه کین تنین کند

آفتاب روزگار است آن بت و چون روزگار
 پاسخ تلخ از لب شیرین برون آرد کجا
 چون بخندد مشک و مر و ارید بار داز لبانش
 قبله شاهان عمید الملک بو نصر آن کجا
 از تهدد گر که پیغامی فرستد سوی چین
 و حدیث خوش بگوید با فروتر چاکری
 ناشنیده هر چه علمی هست و باشد داند او
 چون مدیح او کنی کردار او معنی دهد
 سائل از دستش بیک بخشش بر دصد کان زر
 از بداندیشان بزین اندر نماند هیچکس
 طین قسطنطین نماند از شهر او خیلی^(۲) بجای
 طین بدست نیکخواهان بر کند چون مشک و بان
 زود بالذ خصم او مانند یقظین لیک او
 هر چه بنمایدش از بد دیر تأخیر آورد
 مرد مسکین را رضا و مهر او قارون کند
 راستی و رادی و عهد و وفا آئین اوست
 بدسگالانرا شکر بردل شرنگ آسا کند
 گرز چوب خشک موسی گاه معجز مار کرد

(۱) این کلمه خوانده نشد

(۲) ظ: از سم خیلش بجای

هین (۱) خون ریز دزحلق دشمنانش بر زمین
 نام شاهین بر زبان او نگنجد روز جود
 تف تیغ او کند چون بادیه نیل و فرات
 هر که یکساعت ببندد ز آفرینا و زبان
 تاز لاله مرد شادان گرد خود خرمن زند
 چون گه کین بندگان خویشان راهین کند
 چون سخن گوید روان پاک را شاهین کند؟
 ابر دست او سراسر بادیه پرهین کند
 جاودان بر جان او چرخ برین نفرین کند
 تا زلؤلؤ مرد غمگین پیش رخ آذین کند

دوستانش را بگاہ اندر جهان شادان کند
 دشمنانش را بچاه اندر فلک غمگین کند

در مدح ملك جستان (۲)

تازمینرا آسمان پر لؤلؤ عمان کند
 بوستان پیراهن از پیروزه گون دیبا کند
 باد نوروزی بشاخ گل بر آید بامداد
 چون سحر گاهان بنفشه دور لاله بشکفد
 این برنگ خویشان یا قوت ترا خواری دهد
 باد هر ساعت صنوبر را در افغان آورد
 هر نگاری کان بچین مانی همی دشوار کرد
 کوه و صحرا را صبا پر لاله نعمان کند
 گلستان پیرایه از بیجاده گون مرجان کند
 لؤلؤ مرجان بیستان اندرون ریزان کند
 از هوای آن بنفشه پشت چون چوگان کند
 وان بیوی خویشان کافور مشک ارزان کند
 ابر هر ساعت بگریه باغ را خندان کند
 باد نیسان در میان گلستان آسان کند

(۱) هین - بمعنی سیل و سیلاب است شمس فخری گوید :
 ز زندگی چه تمتع برد عدو چون او اساس عمر نهاده است بر گذر گه هین
 و بمعنی بشتاب و زود باش هم آمده که ابوالفرج رونی گوید :
 شه باز بحضرت رسید هین یکران مرا بر نهید زین
 و در این بیت هین اول بمعنی اولی و دومی بمعنی دومی است
 (۲) رجوع بحاشیه صفحه (۳۶)

هر زمان بستان و صحرا را به نیرنگ ابر و باد
هر که را باید بهشت آشکار اندر زمین
بس خوش آید بانك بلبیل بامداد از بوستان
آن امیری کا سمان در گلستان از بهر او
گر کند بلبیل بالجان خوش او را مادحی؟
گر کسی باوی خلاف آرد بروز کارزار
از کرم وز مردمی باهر کسی همتا شود
هر چه بادشمن بگوید از جفانکند چنان
باد جاویدان خدا وند جهان و شهریار
هر که رادل با کوی بسته است و جان بر خشم او
بوالمعالی آنکه او یزدان جستانست بس
مفلسان را دست گوهر بار او قارون کند
از بهشت عدن ناید یاد با ایوان او
دست او برد جله و جیحون همی شبخون زند (۲)
گریه دینار او خندان کند گرینده را
ذره‌ای باجود او در کان نماند ز روسیم
تا همی رخشان زمین را باد فروردین کند
باد تیره روز خصم هر دو شاه خصم بند
باد با سامانش عمر و باد با سامانش ملک
صدهزاران جشن نوروزی برایشان بگذرد

رنگ دیگر گون فزاید نقش دیگر سان کند
خانه را ماند بجای و روی زی بستان کند (۱)
وز خوشی گوئی مگر مدح ملک جستان کند
بلبلانرا آفرین گوی و ستایش خوان کند
باز او را گل خدای عرش در قرآن کند؟
موی در اندام او مانده ثعبان کند
از سخاو ز راستی باهر کسی احسان کند
هر چه با زائر بگوید از سخا چونان کند
کوهمه کاری ز بهر نام جاویدان کند
تیغ شمس الدین مر او را چون تن بیجان کند
خدمت جستان بسان خدمت یزدان کند
غمگنانرا لفظ شکر بار او شادان کند
گر بروز خرّمی آرایش ایوان کند
تیغ او بازی همی ناپتک و باسندان کند
خنده شمشیر او بد خواهه را گریان کند
خانه خواهند را از سیم و زر چون کلن کند
تا هوا را تیره ابر آذر و آبان کند
کاین جهان را دولت ایشان همی رخشان کند
کوسخاو مردمی با خلق بی سامان کند
کاین جهان آرامش و رامش همی زایشان کند

(۱) س: روی زی صحرا نهد آهنک زی بستان کند (۲) س: همی پیشی کند

فی الهدیحه

تاسر شك چشم من چون روی مرجانی کند
 ای بسا چون خویش بیند لعل ریحانی کند؟
 زلف چو گانیش پشتم گوز و چو گانی کند
 ز آب چشمم خانه ام مانند طوفانی کند
 وین دل بی تب من از صبر بارانی کند؟
 آب چشم و آه من بادی و بارانی کند
 ز آب چشمم روی چون لعل بدخشانی کند
 چشم گریانی کند چون چشم پرمانی کند
 جز زبان کوشگر میراد ایرانی کند
 وانکه عدلش جور عالم پاک پنهانی کند
 دست او در گنج زر و سیم ویرانی کند
 گاه فضل او سخندان پیشه نادانی کند
 مهر او مر دوستانرا یار شادانی کند
 آنچه با برگ درختان باد آسانی کند
 زود تیغ و کلک و کف او باسانی کند
 آنکسی کور نظر در چشم سامانی کند
 آنکه روز بار تو یگروز در بانی کند

روی مرجانی ز چشمم دوست پنهانی کند
 چون بیند لعل ریحانی لبش بالعل خویش
 چون کمان ابروش دارد قامت من چون کمان
 هجر او چشمم ز خون چون چشمه گرداند زغم
 هیچ بارانی ندارد صبر باران فراق (۱)
 گریه گیتی در نباشد باد و باران پاک نیست
 زانکه چون لعل بدخشانیست اورا روی و لب
 گشت گریان چشم من تا گشت پرمان چشم او
 هیچ اندامی نماند در تنم نا سوخته
 آنکه جودش بخل گیتی پاک نماید کند
 گرچه آبادانی اندر گیتی از شمشیر اوست
 گاه جود او توانگر پیشه درویشی کند
 کین او مرد دشمنان را جفت غمگینی کند
 آتش تیغش کند بادشمنان خاکسار
 آنچه دشوار است از گردون ز جنگ و داد و امن (۲)
 چون نباشد نیکبخت و نیکروز و نیک فال
 بر مهان و پیشکاران فخر دارد جاودان

(۱) این دل من خیر خیر از صبر بارانی کند
 آب چشم و هوش من بادی و بارانی کند

(۱) س-: هیچ نادانی ندارد تیر باران فراق
 امیر -: هیچ بارانی ندارد باد و باران فراق
 (۲) س-: کردن

داغ و درد افزون کند هر ساعتی آنرا کجا
 برعد و خرمای سبجانی^(۱) کندمانند خار
 مهتر احرار آفاقت و دل با دوستان
 ای خداوندی که گاه جود کفّراد تو
 گر کس دیگر کند مرخویشتر اچون تو شاه
 از مسلمانی قوی تر دین نباشد در جهان
 ساعتی در خدمت تو شاه نقصانی کند
 بر موالی خار چون خرمای سبجانی کند
 راست در هر کار همچون مهر تابانی کند
 در گهر پاشی حکایت زا بر نیسانی کند
 راست همچون بنده ای باشد که یزدانی کند
 تا که تیغ قوت دین مسلمانی کند

باد چندانت بقا در خرّمی تا در جهان

ابر نیسانی گهر با بحر ارزانی کند

در مدح میر ابو الهیجا منوچهر بن وهسودان

هر که جانان را بمهر اندر عدیل جان کند
 هر که جوید رای دلبر کی رضای دل کند
 سرو بالا دلبر تیر افکن و پیکان مژه
 روی او از ارغوان بر پر نیان خرمن زند
 پرده لؤلؤ کند مرجان بر غم جان من
 روی من همچو ستاره است و رخش خورشید از آن
 باز کردم چون دل از مهر بتان، دادم بدو
 روزگار آورد هجران ییگنه تا اندر آن
 ماه را شاید که باشد جاودانه در سفر
 کی بود کان ماهرو از خانه زوی باغ آورد
 گر تواند جان خویش اندر ره جانان کند
 هر که خواهد کام جانان کی هوای جان کند
 بی گمان هزمان دلم را جای آن پیکان کند
 زلف او از غالیه بر ارغوان چو گان کند
 تاد و جزع من زغم پر لؤلؤ و مرجان کند
 راز من پیدا شود چون رخ ز من پنهان کند
 گفتم این غم دیده دلم را وصل او شادان کند
 وصل خوبان روز گار بد همی هجران کند
 سر و دیدی کوچوماه آسمان جولان کند
 کی بود کان ماه رو از کاخ در بستان کند

لشکر در د و بلارا جان و دل قربان کند
 هر چه دشواری بود بر خویشتن آسان کند
 میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان کند
 خصم را بیجان کند جان در تن بیجان کند
 هر کجا نصرت بود بر دشمنان خذلان کند
 مرگ گرد جان بدخواهان او جولان کند
 کفر داند گردِ رَم را یکشب او مهمان کند
 خستگان آسمان را دست او درمان کند
 من نپندارم که یکساعت دَرَم پنهان کند (۱)
 و بر بماند ذره ای گنجور را فرمان کند
 هیبتش گیتی بخصمان بر همی زندان کند
 هر چه در آشوب افزونی بود نقصان کند
 نامور شاه آن بود کش ناموریزدان کند (۲)
 او همی ناز از کسی دارد کش او احسان کند
 تیغ او ارواح ز اجسام عدو عریان کند
 گاه رادی دست او چندان درم بازان کند
 کابرهارا نیست قدرت در بهاران آن کند
 و آن کجا مردی بسان رستم دستان کند
 همچنان باشد که نسبت ذره باشهلان کند (۳)
 با پلنک ورنک کوشش روز کین یکسان کند

هر که دل پیوسته دارد بابتان لشگری
 و آنکه دل آسان رهاگرداند از چنک هوی
 گر کند یکره رها جان من از بند هوی
 آن خداوندی که گر خواهد بخوشنودی و قهر
 هر کجا خذلان بود بر دوستان نصرت کند
 هر کب شبرنک چون جولان میان صف دهد
 روز و شب مهمان پرستی فرض داند چون نماز
 خسته او را نداند ساختن درمان فلک
 او همی گیتی بفرمان آورد همچون فلک
 تادرم باشد بگنج اندر نیاساید دلش
 کفّرادش بشکند زندان همی بر زروسیم
 هر چه در آرام نقصانی بود افزون کند
 خواند در قرآن ملک چندین رهش یزدان پاک
 از چشم نازند دیگر شهر یاران و زدم
 روز کوشش گر بیوشد روی گردون گردخیل
 گاه مردی تیغ او چندین بدن بیجان کند
 کاسمان را نیست طاقت گاه دوران این کند
 آن کجا رادی نشان حاتم طائی دهد
 همچنان باشد که وصف قطره با جیحون کند
 دوست و دشمن را صله گاه سخایکسان دهد

(۱) در نسخه‌های موجوده بهمین شکل بوده (۲) معنی و مقصود از این بیت معلوم نشد ولی بنظر می‌آید که این مصرع آخر مصرع اولی نیست

(۳) شهلان - نام کوهی است

عمر او هزمان جهان چون خانه عمر ان کند
 روی بنماید بدانا پشت زی نادان کند
 چند گه گیتی لب آزادگان خندان کند
 هر کجا ویران کند باز از پی آبادان کند
 تاجش از برجیس سازد تختش از کیوان کند
 تاهمه بهمن لباس گلستان کتان کند
 بر هواخواها نش بهمن بخت چون نیشان کند

این جهان ویران شد از بیدادی بد گوهران
 کمی بود گوئی فرخ که بخت و نیکو روزگار
 داشت گیتی چند گه غمگین دل آزادگان
 رسم چونین است گردون را که بر پشت زمین
 بس نمانده تا خداوند جهان دادار حق
 تاهمه نیشان فراش بوستان دیبا کند
 بر بداندیشانش نیشان چرخ چون بهمن کناد

عید تازی باد فرخ بر شه پیروز بخت
 تاهزاران جشن عید تازی و دهقان کند

در مدح شاه ابوالخلیل جعفر (۱)

کز بنفشه پرگر (۲) و از سنبلس افسر بود
 گر میان شکر اندر چشمه کوثر بود
 آنکه در کشمیر باشد و آنکه در کشر بود
 جاودان در کام عمرت عنبر و شکر بود
 گر بد لجوی گران کان چون روان در خور بود (کذا)
 کاملش چندان بیابم کومرا همبر بود (کذا)
 از چه آن بی آذراین همواره پر آذر بود
 گاه چون زنجیر باشد گاه چون چنبر بود
 چون بلشکر در بود آرایش لشکر بود

آن پری نشگفت اگر از خوب رویان سر بود
 شکر لؤلؤ نمایست آن لب رانش فزای
 اندر آن بالا و روی او پدید آید همی
 گر بیوئی آن دوزلف و گر بیوسی آندولب
 در خور آمد چون روان دیدار او وان حیرتست
 روی او مهر است پنداری و من ماهم که راست
 آن بآئین سنگ دل باشد دل آینه سنگ
 چنبری شد پشت من زان زلف کو بر برک گل
 چون بمجلس در بود پیرایش مجلس بود

(۱) در حاشیه صفحه (۵) (۲) پرگر - : طوق مرصع و گردن بند

گر ندیدی نر گسی کش بر گها خنجر بود
 آن کسی کش آرزوی آن پری پیکر بود
 جزع من دایم ز بهر آن گهر گستر بود
 جور زلفش سهل باشد چون رخس داور بود
 از دو زلف او همیشه باد پر عنبر بود
 مرد بادل آن زمان باشد که باد لبر بود
 ز آنکه جان دیگر نباشد گرچه دل دیگر بود
 کاین دل من زو همیشه معدن اخگر بود
 مهر جان افزای خورشید جهان جعفر بود
 آنکه نعلِ پاره او تاج هر سرور بود
 سوی او ناید بخدمت تانه نیک اختر بود
 همتش از جمله برتر بر تو پیداتر بود
 آنکه در جوشن بود خواهد که در چادر شود
 شادمانیشان کنون از زادن دختر بود
 روز محشر سرفکننده تر زهر کافر بود
 همچو پیش باد تندی تلّ خاکستر بود
 باشد آن اندام بی اندام کو بیسر بود
 که تر ترا زین سپس که تر به از قیصر بود
 هم نخواهد بود وز پشت تو باشد گر بود
 گرچه تو در هند باشی امر تو ایدر بود
 ز آنکه نام در میان خطبه و منبر بود

بنگر آن چشم سیه وان غمز کان دلگداز
 گرش بیند هر زمانی خون رود از دیده هاش
 تابود بیجاده بی دل بند آن گوهر نمای؟
 درد و چشمش خار باشد چون لبش دار و بود
 از دو چشم من همیشه ابر پر لؤلؤ بود
 مرد با جان آن زمان باشد که با جانان بود
 دل ربودی ای پسر ز نهار طمع جان مکن
 گرچه ترسانی مرا بر بردن جان زان دو چشم
 گر مرا بیجان کنی در تن بجای جان مرا
 آن خداوند خداوندان و تاج سروران
 مرد نیک اختر شود در خدمت او هیچکس
 گر عیان گردد سراسر بر تو پنهان فلک
 ز آنکه شاه از کشتن زن ننگ دارد در روز جنک
 از پسر زادن برایشان شادایی بد پیش از این
 گر بمیرد مؤمنی بی مهر او پیش خدای
 ای خداوندی که پیش خیل تو خیل عدو
 این جهان مانند اندامست و تو اوراسری
 چاکرت را زین سپس چاکر به از خاقان بود
 چون تو کشور گیر در گیتی نبوده است و نه هست
 بیم در هند است همواره اگر تو ایدری
 آنکه بستائی مرا هر گاه دارم دوستر

در میان دیگر انبازان مرا این فخر بس
 مردمان بی خرد گویند قطران کودک است
 مصطفی را شصت و سه بود اهر منرا صد هزار
 بابت و مجلس بزی تو تابت و مجلس بود
 کم چنان چون تو خداوندی ستایش گر بود
 وانکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود
 وان کجا گوید جز این دیگر حدیثی خر بود
 بامی و ساغر بمان تو تاهمی و ساغر بود

تا باشد روزگار و تا بگردد آسمان
 روز گارت بنده باشد، آسمان چاکر بود

(۱) در مدح ابو منصور و هسودان بن مهلان (۲)

تا بجان در عقل باشد، تابتن در جان بود
 جان و تن را خود غذای باشد و جانان بدانک
 گر چه تن باشد غمی، با جام می باشد قوی
 خوش بود خوردن ز دست دوست می آنرا که دوست
 ساغر می مستمند درد را دارو بود
 روضه رضوان بود با حورو کوثر دلگشای
 در تن مخمور می صافی تر از کوثر بود
 سرخ تر باشد ز گل در ماه بهمن جام می
 آنکه جاویدان نماند زین دو باشد ناشکیب
 خلق جاویدان نبوده است و نباشد گر بود
 هم فرشته صورت است و هم فرشته سیرتست
 اینجهان یزدان برو تاروز محشر وقف کرد
 جان و تن را از لب جام و لب جانان بود
 می غذای تن بود جانان غذای جان بود
 و رچه جان غمگین چو با جانان بود شادان بود
 بچه خاقان و می پرورده دهقان بود
 روی جانان در دمنند عشق را درمان بود
 خانه جانان بمی چون روضه رضوان بود
 در دل مهجور جانان خوشتر از ولدان بود
 در زمستان روی جانان خوشتر از بستان بود
 چون شکبید زین دو آن کو مانده جاویدان بود
 میر ابو منصور و هسودان بن مهلان بود
 زی فرشته مرگ ناید تافلک گردان بود
 از پس او پادشاه اینجهان یزدان بود

(۱) این قصیده از نسخه (ح) متعلق به حاج حسین آقانخجوانی اخوی نقل شده و در نسخه‌های دیگر نبود (۲) بحاشیه صفحه ۳۱ مراجعه شود

عمر او صدره زعمر نوح باشد بیش و باز
 بود از آن طوفان بلاورنج جان انس و جان
 هر چه در روی ظن بر نند از دانش و فرهنگ و خیر
 لفظ در "افشان" او دارد در افشان جان خلق
 طبع او گنج وفا شد جان او کان خرد
 دولت شاه جهان بستست بادوران چرخ
 گر چه روز افزون کسی باشد کز و بر تافت روی
 مردوزن هستند مهمان کف او روز و شب
 هر چه معطی خلق باشد پیش او سائل بود
 گاه بخشش پیش کافی کف او دریای ژرف
 آندۀ یاران او چون بنگری شادان بود
 مهر او بهتر زایمان کین او بدتر ز کفر
 گردش در وانش باشد بر رخ شاهان مدام
 حبه حبه ز روسیم از خاک و سنگ آید برون
 با همه دشواری و سختی بهنگام سخا
 گوشه ایوان او از فخر بگذشت از فلک
 زان بزرگ اندیشه و الامنش نشگفت اگر
 نیلگون دارد حسام وزر گون دارد قلم
 زان بشهر دوستانش رامش و شادی بود
 از مملکت یزدان مملکت را دوستر دارد بدانک
 ورنه در فرمان او دارد مملکتها را چرا

هر کجا او باشد از در و گهر طوفان بود
 لیک زین طوفان شفای جان انس و جان بود
 چون بچشم دل ببینندش دو صد چندان بود
 جان در افشان گردد از لفظی که در "افشان" بود
 گر وفا را گنج باشد یا خرد را کان بود
 شاه را دولت بود تا چرخ را دوران بود
 روز مال و ملک او هر روز بر نقصان بود
 تیغ او را روز کوشش دام و دد مهمان بود
 هر چه دانامرد باشد پیش او نادان بود
 همچو پیش در بدریا قطره باران بود
 نصرت خصمان او چون بنگری خذلان بود
 ایمنی زایمان بود چون فتنه از کفران بود
 از رخ شاهانش دائم نقش شاد روان بود
 باد و صد دشواری و گفتن بلفظ آسان بود
 ز روسیم و خاک و سنگ او را همه یکسان بود
 زیرا او باشد فلک چون از زبر ایوان بود
 پایه ایوان او بر تارک کیوان بود
 نیل ازین دارد گران وزر از آن ارزان بود
 زین بشهر دشمنانش ناله و افغان بود
 بر مملکت پیدا بود هرچ از مملکت پنهان بود
 از مملکتها طاعت آید چون از فرمان بود

در مدح ابوالمظفر فضلون (۱)

در تمنای رخت جان و دلم مرهون بود
 درد و چشم من بجای خواب هر شب خون بود
 آب چشم من بدرد جان و دل معجون بود
 تاب زلفت را بر او پرتاب داری چون بود
 گل ندارد طعم شکر بل شکر گلگون بود
 زانکه که چون میم و که چون میم و که چون نون بود
 شاید از جانم زمهرت تافته کانون بود
 هر زمان گویند شور رستخیزا کنون بود
 بحر باشد هر کجا دست ملک فضلون بود
 طالعش مسعود باشد اخترش میمون بود
 تابود از نقد عمر خویشتن مغبون بود
 هر که را باید که باناز و طرب مقرون بود
 و آنچه در مستی بگوید آن همه موزون بود
 هر که مدحش گفت یکره جاودان قارون بود
 شاه دانا دوست دشمن گاه و روز افزون بود
 چون سپه باید شکستن دیگر افریدون بود
 هر کجا باشد پدر چونان پسر ایدون بود
 جاودان باید که شادان بر گش آذریون بود^(۲)
 دائم او بر خواستار خواسته مفتون بود

تا ترا گرد مه از مشک سیه پرهون^(۳) بود
 گر ترا یارا بجای من بود یار دگر
 تا بود معجون بمشگناب تار زلف تو
 ز آتش رخسار نوجانم همی سوزد زدور
 گر لب چون شکر ت گلگون بود شاید از آنک
 هست ز آنرو زلف مشکین تو دلپارا چمن
 از رخ و زلفت بکانون هم گل و سنبل چمن
 عشق تو از بسکه شور انداخت درد لهای خلق
 هر کجا روی تو باشد تیره باشد ماه و خور
 آنکه بیند مجلس میمون او تاجاودان
 و آنکه باشد یکزمان از درگاه عالیش دور
 جان و دل بامدح و مهر او قرین دارد مدام
 هر چه او بخشد به شیاری نداند آن چه وزن
 هر چه آگنده است قارون او پراکنده است پاک
 شاه دانا دوستر زو در جهان هرگز نبود
 چون جهان باید گرفتن دیگر اسکندر بود
 بر زمین هم چون پدر بر هر هنر شده شتر
 آن درختی کوهمایون میوه ها بار آورد
 چون بود بر خواسته مفتون بخیل تنگ دست

(۱) رجوع بحاشیه صفحه (۳) (۲) برهون و پرهون - هاله و حلقه

(۳) آذریون و آذرگون - نوعی از شقایق و گل همیشه بهار

مدح او بر خوان گراز چشم بداندیشی همی
 رزمه (۱) اکسون دهدخواهند گمانرا گاه جود
 ای خداوندی که هر کش طبع شد مأمور تو
 گردد از جود تو قارون هر که او مفلس بود
 بدسگالت را فلک پیش تو بر هامون کشت
 چون عطا بخشی جهان پر زرشاپوری شود
 بار صد گردون بود یک بر تو هنگام جود
 از بر گردون بود جاش ارچه باشد بر زمین
 دجله و جیحون بود باتیغ تو چون بادیه
 گوهر آگین گنج با کین تو باشد چون سفال
 جود تست و جنگ تست و فره و نیروی تست
 دل بیفروزد ز تو دانائی آموزد ز تو
 چشم بد در باغ دولت ره نیابد سوی تو
 راست باشد کار یارانت چو روشن رأی تو
 سنگ در دست ثنا گو یان تو باشد گهر
 ساعتی مهمان نباشد نزد تو زر و گهر
 هن نپندازم که با کافی کف توزین سپس
 بر تو فرخ باد میمون جشن و نوروز و بهار
 باده خور بادوستان در بوستان اکنون کجا
 از کل و شمشاد چون مدیون چینی شد چمن
 تا بحوض اندر برنگ نیل نیلوفر بود

کز بلای چشم بد مدحش ترا افسون بود
 (۲) وز طپانچه روی بدخواها نش چون اکسون بود
 کمترین مأمور تو کافی تر از مأمون بود
 گردد از لفظ تو شادان هر که او محزون بود
 گرد بد ریادر چو ذوالنون در دهان نون بود
 چون سخن گوئی جهان پر لؤلؤ مکنون بود
 شاید از تاج توماه و تخت تو گردون بود
 آنکسیرا کش عطائی بار صد گردون بود
 بادیه بادست تو چون دجله و جیحون بود
 آهنین دیوار باخت تو چون هامون بود
 گرز حد و صف چیزی در جهان بیرون بود
 کوهما آوردت همی لقمان و افلاطون بود
 تابگرد او ز نام و ننگ تو پرهون بود
 کار بدخواهان تو چون رایشان و ارون بود
 نوش در کام بد اندیشان تو افیون بود
 نزد دیگر (۳) شهر یاران سالها مسجون بود
 ذره زر و گهر زیر زمین مکنون (۴) بود
 تاجهانت بنده همچون فرخ و میمون (۵) بود
 بوستان از گونه گون گلها چو بوقلمون بود
 از می گلگون همی باید که دل مدیون بود
 تا باغ اندر برنگ آذر آذریون (۶) بود

باد گردون با بداندیشان و خصمان تو بد (۷)

گرچه دائم میل گردون با کسان دون بود

(۱) رزمه - يك بسته لباس و بقچه حریر (۲) اکسون بضم اول و بالکسر جامة سیاه قیمتی

(۳) امیر: بر در تو شهر یاران سالها مسجون بود (۴) امیر: مدفون (۵) نام غلامان

(۶) آذریون - نوعی از شقایق (۷) س: دون

* در مدح ابوالخلیل جعفر (۱)

گه بهار همه خلق جفت یار بود
 مرا چگونه بود درفراق یار قرار
 کنونکه خلق همه در کنار دارد یار
 سزد ز دوری آن در شاهوار نگار
 بوقت آنکه گل کامکار بوی دهد
 ز نو بهار گل کامکار بهره من
 مرا زیار گسستن بوقت لاله و گل
 بنفشه وار دل من نژند و زار بود
 زنوحه کردن و زاری تنم نزاری یافت
 زپیش آنکه تن من بکار زار شود
 رهی دراز و دلی زار و دورد و هجر دراز
 دو کس همیشه گرفتار درد و غم باشند
 یکی کسیکه زدل بند خویش دور شود
 ابوالخلیل ملک جعفر بن عزالدین
 یکی زمان ندهد زینهار خواسته را
 موافقان را زو بهره تاج و تخت بود
 کسی که خورد می کین او بجام خلاف
 کسی که دم بزند بیهوای او یکبار

مر از یار جدائی گه بهار بود
 که در وصال کنون باز بیقرار بود
 بجای یار مرا اشک در کنار بود
 که جزع من صدف در شاهوار بود
 ز وصل یار دد و دام کامکار بود
 بدینده و بدل اندر خلیده خار بود
 باختیار بود کی گر اختیار بود
 کنونکه خوردن می در بنفشه زار بود
 تنی که زار بود شاید از نزار بود
 دلم ز هجرت باتن بکار زار بود
 همه جهان را فریاد از این چهار بود
 ز درد و غم دل و جان شان نژند و زار بود
 دوم کسیکه بد اندیش شهریار بود
 که بی رضاش همه فخر خلق عار بود
 جهانش دائم در زیر زینهار بود
 خلاف او نکند هر که باختیار بود
 بهوشیاری دائم و را خمار بود
 همیشه تا بزید در دم دمار بود

کند پیاده سنانش که را سوار بود
 نجست پایه اش آنکس که هوشیار بود
 که را خدای معین و زمانه یار بود
 نه نیز بیند تا صد چنین دیار بود
 پیش دستش دریا چو پای مار بود
 بهفت گردون بر یک عطاش بار بود
 کند نگون سخطش گر عدو هزار بود
 همه مراد بر آید چو روزگار بود
 چو یافته بود این کام پایدار بود
 نه پایدار بود هر که مستعار بود
 ولایت ملکات مر ترا شکار بود

کند سوار بنانش که را پیاده بود
 کسی که پایه او جست جان بداد و نیافت
 بکام خویش نیند چنین معادی را
 ندیده شاهی تا این دیار بود چو او
 پیش قدرش گردون چو چشم مور بود
 زهفت گردون بگذشت قدرش از پی آن
 یکی ولیرا بخشد هزار بخشش او
 ترا شها ملکا روزگار هست بسی
 اگر چه کام دل خویش دیرتر یابی
 بگاه دشمن تو هست مستعارشها
 شکار زائر و سائل بود خزینۀ تو

بمان بفر و بملك اندرون تو چندانی

کجا به نیک و به بد چرخ را مدار بود

در مدح ابوالیسر سپهدار اران (۱)

او برنج و خواری ارزانی و ارزانی بود
 چون بینی خواری هر چیز زارزانی بود
 بروفای یکشش صد شب پشیمانی بود
 چون مرا غمگین بیند یار شادانی بود
 جزع من پر در و پر یاقوت رمانی بود

هر که اورامیل خاطر سوی ارزانی بود
 من بچشم یار از آن خوارم که ارزان یافتست
 بر جفای صد شبش ناید پشیمانی شبی
 چون مر اشادان بیند جفت غمگینی شود
 تابود یاقوت رمانی مر او را کان در

جان برنج اندر ز درد دل گرفتاری بود
 تا نباشد پیش چشم من بخانه درمقیم
 درد دل من عشق او دائم بافزونی بود
 سرود یدستی که بارش ماه گردونی بود
 هست چون روز زمستانی شب وصلش مرا
 تا زمستان اندر آمد شب چنان بالا گرفت
 کوهسار اکنون پر از کافور قیصوری بود (۱)
 لاله زیر خاک تا یکچند متواری بود
 باد چون سوهان شده است و آب چون سندان شده است
 گوسفند و هیزم و گندم همی باید مرا
 گرچه این دشواریا بدهر کسی بوالیسراگر
 آفتاب مهتران دهر، استاد خطیر
 اوست بی همتا و هر گز خلق بی همتا بود
 گنج و ملک شاعران و زائران آباد از اوست
 او همه دانست و داندهر چه خواهد بود و هست
 او بدان نیکی که دادش کرد گار ازانی است
 فیلسوفان جهان عاجز شدند از شعرا و
 شعر او پیش آورم باشعر استاد عرب
 شعر او طبعی است و آن او همه طمع می بود
 تا نگوید کس مرا کان نیکتر باشد از این

تن بدرد جان زدرد اندر گرو کانی بود
 چشم من چون چشمه باشد خانه ام خانی بود
 درد دل او مهر من دائم بنقصانی بود
 ماه دیدستی که قدش سرو بستانی بود
 روز هجرانش چو شبهای زمستانی بود
 کانکه در وصلش بود شبهای هجرانی بود
 شاخسار اکنون پر از لؤلؤی عمانی بود
 خاک زیر برف تا یکچند پنهانی بود
 باد سوهانی بود چون آب سندان می بود
 ورمی روشن بود میری و سلطانی بود
 دست بگشاید ببخشش بس باسانی بود
 آنکه دشمن در همی زوجفت پژمانی بود
 اوست بی ثانی و هر گز خلق بی ثانی بود
 گرچه گنج و ملک دشمن زو بویرانی بود
 اینچنین باشد کسی کش فریزدانی بود
 نیکی آنکس را دهد یزدان که ارزانی بود
 شعر بردن نزد او ما را ز نادانی بود
 پیش از آن کور با طبع اندر سخندان می بود
 شعر او نامی است و آن او همه نانی بود
 کو خراسان دیده باشد یا خراسانی بود

تا بماند قصه نوح و سلیمان در جهان

عمر او نوحی بود نامش سلیمانی بود

(۱) قیصور بر وزن طیفور - نام شهری است در جانب شرقی محیط و کافور خوب از آنجا آورند (آنندراج)

در مدح ملك جستان و ابوالمعالی قوام‌الدین

بساز بزم چوبستان ز زلف و روی نگار
 چو روی ندهد هیچ روزگار نگار
 نگار این همه سالست و آن او بی‌پار
 لبان دوست همی بوس اگر بشد گلنار
 بجای مشک بیوی آندو زلف عنبر بار
 بجای نرگس بس باد چشم دل بریار
 کند دو دیده من بردو زلف یار نثار
 تدروزاری در سبزه کبک در که‌سار
 بجای لاله نعمان بس است جام عقار
 چرا شود بخزان بوستان بسان بهار
 نثار شاخ چرا در خزان بود دینار
 بدست بادی چون آه عاشق غمخوار
 زمشک‌مشگین زلفش براو نشسته غبار
 دلت طلب نکند گلستان و نرگس زار
 دریده يك يك صره کفیده يك يك نار
 چوزنگ و روم بهم در شده معاشر و یار
 یکی نهفته تن خویشتن بسرخ ازار
 یکی چوقار کر آب عقیق بارد قار

اگر ببرد زبستان خزان نسیم بهار
 چو زلف او ندهد بوی هیچ اسپرغم
 نسیم آن بی‌پاراست و آن این همه روز
 رخان دوست همی بین اگر بشد نسیرین
 بجای لاله بینش دو خد دیا گون
 بجای سوسن بس باد^(۱) دوستان بردوست
 اگر نثار نیارد بنفشه زار رواست
 سحرگهان بشنو زاری من ار نکند
 بجای ناله بلبل بس است ناله زیر
 اگر باصل خزان از بهار بهتر نیست
 چرا نثار کند در بهار شاخ درم
 چو روی دلبر من گل‌بخفت‌خار بخاست
 بناف جانان ماند فراز شاخ بهی
 بسیب سرخ و بزرد آبی اندرون نگری
 چو صره‌های درخشنده نارهاو چنانک
 فراز تانک رزان خوشه‌ها سیاه و سپید
 یکی گرفته رخ خویشتن بزرد نقاب
 یکی چوزر گر آب زرین زاید زر

نشسته زاغ سیه بر درخت گوئی هست
 خزینه بخش و ولایتستان ملک جستان
 جهانش گشته برادی و راستی خوشنود
 قرار خلق جهان از قرار دولت اوست
 از او شده است کریمی بلند و زفتی پست
 بصلحش اندر شادی، بجنکش اندر غم
 بنانش هست زمینی که روزی آرد بر
 نشاط و ناز و خوشی باد کار او هر سال
 همه جهانش بز نهار تیغ تیز ولی
 دل موافق با مهر او جدا ز نهیب
 موالیانش بلبل و نهار در طربند
 ز بیم خصم سراسر جهان حصار کنند
 اگر حصار ندارد ز خصم باکش نیست
 قوام ملک و دل و دین و تاج و فخر ملوک
 ز خسروان جهان بیش هست مقدارش
 بدین جهان دل خصمانش فارغ است ز نور
 چو خشم گیرد بردشت و می خورد بسرائی
 اگر مخالف با کین او کمر بندد
 بتن جوان و ولیکن به رای و دانش پیر
 ز شاعران بخرد آفرین بسیم حلال

بدار بر سر خصمان شاه گیتی دار
 دمار جان بد اندیش و آفتاب تبار
 زمانه داده برادی و راستیش اقرار
 بدولت و طربش باد جاودانه قرار
 و زاوشده است گرامی مدیح و خواسته خوار
 بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار
 سنانش هست درختی که مرک دارد بار
 که با سعادت او رنج و غم ندارد کار
 درم نیابد از دست رادا و ز نهار
 تن موالی بافر^۱ او بری ز نهار (۱)
 معادیانش ندانند لیل را ز نهار
 همی کشند بدنیا و بر فلک دیوار
 بس است در کف شمشیر پیش خصم حصار
 ابوالمعالی دشمن گداز و شیر شکار
 از آنکه خواسته رانست نزد او مقدار
 بد آن جهان تن یارانش ایمن است ز ناز
 ازو سوار پیاده شود، پیاده سوار
 ز کین او کمرش بر میان شود ز ناز
 بسال اندک ولیکن بداد و دین بسیار
 ز زائران بستاند دعا بزر عیار

کجا کسی سخنش را خرد کند معیار (کذا)
 نپرورید بمردی چو او فلک دیار
 ز نام جودش فارغ نماند آنچه دیار
 نه ز آتش آب بریزد نه نام نیکش عار
 یکی پیاده ازو وزعد و هزار سوار
 کزو نیافته است ایچ راد مرد آزار
 چنان کند که نماند کس از نژادش زار
 که طبع تیز نباشد ز تیزی بازار
 چو کردگار ز همت جد است میرا زیار
 مراقفش نشناسد که چون بود تیمار
 شود درست زیك دیدنش دو صد بیمار

چو او ستاند باقی سخن بعامش خیر
 نیافرید برادی چو او فلک مخلوق
 ز وصف خویش خالی نماند آنچه زمین
 نه ز آب خیزد آتش نه از زبانش بدی
 از او هزار عطا وز ولی سؤال یکی
 اگر بجوید آرام از او زمانه سزد
 اگر چه زار کسی مدح او کند ز سخاش
 بمدح او نرسد رنج مدح گویانرا
 بداد و دانش و دین و بفر و بخت و ظفر
 مخالفش نشناسد که چون بود شادی
 زیك عطاش تو انگر شود دو صد درویش

همیشه بادی از ملک خویش خرم و شاد

همیشه بادی از عمر خویش برخوردار

در مدح ابوالفتح علی

روا باشد اگر دعوی خلاقی کند بتگر
 نه گر باشد پری شاید چنوهر گز پری پیکر
 یکی بند نیست بر سنبل یکی مهر نیست بر گوهر
 بعنبر یافته زلفش بشم و زیب و رنگ و فر
 همی فریاد خواند زو روان مؤمن و کافر
 بیای اندر کیشان دامن همی آید بر چاکر

اگر بتگر چنو داند نگاریدن یکی پیکر
 نه چون او پیکری آید نه حورالعین چنوزاید
 بدورخ چون شکفته گل بدولب چون فشرده مل
 بگل بر تافته زلفش بهم بر بافته زلفش
 پری خوبی ستاند زوومه خیره بماند زو
 بدل مانده آهن زوشی کرده پیراهن

قبای زرد پوشیده برخ بر ماه جوشیده
 دو چشم از خواب شبگیران بسان چشم نخجیران
 خمار و خواب کوشیده هم اندر دل هم اندر سر
 نگار مجلس افروزی دلارای روان سوزی
 دور و چون شعله ایران شکسته زلف چون چنبر
 هر آنکه کم بیاد آید همه تدبیر باد آید
 همیدارد مرا روزی ز غم سالی برنج اندر
 شرنگ آمیز شد کامم ز کام خویش ناکامم
 از او بیداد و داد آید بدین و داد من ایدر
 بتا هم ناز هم نوشی بلا جوئی بلا کوشی
 که شاید بر دهد کامم جدا گشته ز خواب و خور
 بنخوبی شمع بازاری ز تو بازار بازاری
 ندارد سود خاموشی کنون از عشق تو دیگر
 تو خورشیدی و من ماهم تو افزونی و من کاهم
 نه بگذاری نه باز آری دل بی یار و بی یاور
 بدان بادام شیر افکن سپاه صبر من بشکن
 برخ مانده کاهم گشاده برخ از غم در
 سرگردان ابو الفتح آنکه روز رزم زو گردان
 چو صف لشکر دشمن سنان خسرو خاور
 علی کز همت عالی جهان کرد از بدی خالی
 بوند اندر زمین گردان بخون اندر نهاده سر
 جهانرا پای پیش او مهانرا جای پیش او
 بیروزی و بر نائی شده برخسروان سرور
 همی آراید ایران را همی مالد دلیرانرا
 ندارد پای پیش او بروز رزم شیر نر
 بدشمن تاختن خواهد ازو کین آختن خواهد
 چو روبه کرد شیرانرا بنوک نیزه و خنجر
 همه جو دست گفتارش همه جنگست کردارش
 جهان پرداختن خواهد بشمشیر از بلا و شر
 ولی و بد سگال او همی یابند مال او
 کسی کو دید دیدارش نخواهد زینت و زیور
 چو بر بالای میمون او بر زم اندر نه دیون^(۱) او
 فروتر باد سال او ز قطر بحر و ریاک بر
 بود فرخ فریدون او عدو ضحاک بد اختر
 درخت کین ببار آید چو او مغفر نه د بر سر
 بد اندیش از کمند او نمیند تنگ بند او
 زیمان زو حذر گیرد چو او بیرون کشد خنجر
 چو او تیر و تبر گیرد قضا راه قدر گیرد

از او رادی پراکنده وز او زفتی سرافکنده
 ایادارنده کیهان که هم دردی وهم درمان
 عدواندر دریغ از تو سر از بدخواه و تیغ از تو
 سعادت باد یار تو سر دشمن شکار تو
 مرا تابنده خواندی تو به پیش اندر نشاندی تو
 همی نازم بفرّ تو، همی نازم بزرّ تو
 ای چون تندرستی خوش بگردار جوانی کش
 الا تادربهاران خوش نیاید در جهان آتش
 بباغ اندر نگاه گل پدید آید سپاه گل
 به پیروزی بقا بادت همه کامی روا بادت

سعادت پیش او بنده سیاست پیش او چاکر
 کند دولت همی پیمان که از تو بر نتابد سر
 ندیده کس گریغ^(۱) از تو بروز رزم در لشکر
 بناز اندر قرار تو بهر جائی و هر محضر
 بهر دولت رساندی تو سرم را تا بماه و خور
 رسیدم زیر پرّ تو، بنام و عزّ و کام و فر
 شه دشمن کش و کین کش گشاده کف گشاده در
 الا تا آب و تا آتش بیکجا ناید اندر خور
 بنفشه در پناه گل چو زلف اندر رخ دلبر
 از آنده جان جدا بادت بتو پیوسته فخر و فر^(۲)

در مدح ابوالحسن علی لشکری

ای دلارام و دل آشوب و دلاویز پسر
 غم عشق تو روانم بلب آورده بلب
 شَمَنان^(۳) چون تو ندیدند و نینند صنم
 تافراق تو خبر بود عیان بود تنم
 گریبالم کنم از تفّ جگر دریا خشک
 تو بزر اندر پوشیده همی داری سیم
 من بیارایم هر روز رخا را بسر شک
 نه همی کم شود از تفّ جگر آب مژه

عهد کرده بوفا بامن و نا برده بسر
 درد هجر تو توانم بسر آورده بسر
 پریان چون تو نزا دند و نزا نند پسر
 تافراق تو عیان گشت تنم گشت خبر
 ور بگریم کنم از آب مژه هامون تر
 من بسیم اندر پوشیده همی دارم زر
 تو بیارائی هر روز میانرا بکمر
 نه همی کم شود از آب مژه تفّ جگر

(۱) گریغ - گریز (۲) س-: بتو نوروز فرّخ فر (۳) شَمَنان - بت پرستان

گر یکی بار کنم وصف رخانت بقمر
 بدو یا قوت تو اندر همه احکام ثمر
 تو بخیلی چکنی بامن چندین بنظر
 که بر او کرده بود مدح خداوند گذر
 که گه خشم شرنگست و گه جودشکر
 علی آن گنج معانی که ز کردارش در؟
 نه عدو را بر او هست گه جنگ خطر
 ملکرا زو شرف آمد چو صد فراز درر
 بر تو نایافته یکروز عدوی تو ظفر
 بد سگالان ترا خیر همی گردد شر
 اجل از تیغ تو باشد همه ساله بجزر
 بگه بزم چه دریا شمیری و چه شمر (۱)
 تو همه تیر فشانی و بداندیش سپر
 تاج اشارار بتاج است همه قیمت سر
 برده از گنج تو ارزاق همه ساله حشر
 زائران پیش تو آرند همه کان هنر
 عوض کان هنرشان تودهی کان گهر
 گهرت هست بسی لیک، نه در خورد گهر
 نوک تیر تو بچشم اندر تازد چو بصر
 نبوندت رهی ارشان بکنی دور زبر
 گر بر تو بوم و گر بر شاهان دگر
 تازرخشانی همواره اثر دارد خور

قمر از چرخ دو صد بار مرا سجده برد
 بدو بادام تو اندر همه احکام سرور
 من بخیلی نکنم هرگز با تو بروان
 نکنی شکر مرا گرت ببوسم بلبی
 آفتاب همه شاهان جهان لشکری آن
 بو الحسن آن دل احسان که ز گفتارش نور
 نه درم را بر او هست گه جود محل
 تخت راز و محل آمد چو فلکرا ز نجوم
 ای همه سال مظفر شده برخیل عدو
 نیک خواهان ترا شر همی گردد خیر
 درم از دست تو باشد همه ساله بفرغان
 بگه رزم چه مردم شکری و چه شکار
 تو همه جنگ سگالی و بداندیش گریز
 قیمت تاج بسر باشدو اکنون که توئی
 برده از جود تو افضال همه ساله حشم
 شاعران سوی تو آرند همه گنج ثنا
 بدل گنج ثنائشان تو دهی گنج درم
 درم هست بسی، لیک نه در خورد سخا
 نوک خشت تو بجسم اندر سازد چوروان
 رهیانت تو بر تو رهیانت تو بوند
 من رهی سر بتو افزام و فخر از تو کنم
 تاز تاریکی همواره نشان دارد ابر

باد تاریکی بر حاسد تو کرده نشان

با درخشانی بر ناصح تو کرده اثر

فی الهدیحه

آمد بخدمت تو گرانمایه ماه تیر
 لبرازنوش بهره و جان را زیاد تیر
 تاچون کجارود زکمان سوی صیدتیر
 آن قلعه ها گرفتگی کش سرفراز تیر
 چونانکه لاله پژمرد از باد ماه تیر
 واکنون که قلعه ها بگرفتگی تو پندگیر
 چونانکه ملک ایران از دشمن اردشیر
 باشد دلیل آنکه شوی بر ملوک میر
 چونانکه گفت یزدان لایخیر فی کثیر
 یزدان ترا ظهیر و زمانه ترا نصیر
 نبود ترا شییه و نباشد ترا نظیر
 سوزن بجهد نگذرد ازوشی^(۱) وحریر
 دردست حاسدانت شود زر چون زریر
 دریا بجای دوکف تو خرد چون غدیر
 چون بر سپهر مهر بوی از برسریر
 وز زهر خشم تست همه اصل زمهریر
 کس پادشه نگرده بر خلق خیر خیر
 تا زخم تیغ و تیر کند چشمها چو قیر
 گوش ولایت باد پر از بانگ نای وزیر

ای کرده تیره روز معادی بتیغ و تیر
 بنشین بناز شاهی وباده دریده خور
 رفتی بتاختن بسوی شهر دشمنان
 آن خیلها شکستی کش تیر دل گذار
 پژمرد شد زتیر تو جان مخالفان
 اکنون که خیلها بشکستی توشکر کن
 ار جو که تو بگیری ملک همه جهان
 این کارها که بر تو گشاده شود همی
 دردشمنانت گرچه کثیرند خیر نیست
 گردون ترا مطیع و زمانه ترا سمیع
 باشد میان ترکان قدتو راست زآنکه
 چونان کجا زسندان تیر تو بگذرد
 در کام دشمنانت شود شهد چون شرنگ
 گردون بجای همت تو پست چون زمین
 چون درعرین هر بر بوی از بر سمند
 از کف و تیغ تست همه اصل صاعقه
 گیتی بدانش و هنر خویش یافتی
 تابانگ نای زیر کند گوشها چو گل
 چشم عدوت باد پر از زخم تیر و تیغ

تا این جهان پیر بود باش تو جوان
 وز خیل دشمنانت مباد ایچ خلق پیر

* در مدح ابوالخلیل جعفر

ای ماه خوش حدیث و نگار نکو کنار
 کرده تهی زدانه زمانه میان او
 ماند بمانده ناری بر شاخ نار بر
 زان آب نار و لاله بیمانه می خورند
 خورشید روزگار جهاندار بوالخلیل
 چون او نیافرید خدا هیچ تاج بخش
 آنکس که هست ناصح او تاجدار باد
 خرم شود ز زائر، چون مفلس از درم
 مجلس چنو ندید بیزم اندرون جواد
 در حلق دشمنانش زانده بود کمند
 تا آفریدگار جهان را بیافرید
 مانند چرخ علم دو گیتی نگاشته است
 چونانکه گاه مردی شاهان شکار او
 مردی و مردمی بجهان گشت زو پدید
 تا شاد کام باشد با ناز و نوش جفت
 خیل موافقانش باشند شاد کام

بر شاه باد خرم و فرخنده فرودین

چشم عدوش دائم چون ابر نوبهار

در مدح شاه ابونصر جستان و پسرش ابوالمعالی شمس الدین

او فتاده است از سفر کردنش بر گیتی ظفر
 کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر (۱)
 و زنفیرش در گلستان گل همی نازد بفر
 وان گل دوروی چون بر زرسوده معصفر (۲)
 چون سپاه زنگ تیغ آهیخته گرد تتر
 این بسان تب است و آن بسان شوستر
 ساعد از مینا و انگشتان زسیم و کف ززر
 آ بگیر از باز سینه، گلبن از طلاس پر
 چون فشانده بر پرند سبز عمداً نیل تر
 عرض کرده سیم بامرجان و مینا کوه و در
 همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر
 تاشه پیروز گر دروی کند رامش مگر
 کز همه کس بر گزیدش کرد گار داد گر
 ور هنر نازد بگردون، اوست گردون هنر
 هم نهاده خوان دولت هم گشاده دست و در
 کز پی مردم گهر بخشد بکردار مدر
 زهر بامهرش شود بر دوستان همچون شکر
 در شرار آتش جنگش هزاران گونه شر
 زانکه هست از آفت آفاق مردم را سپر

باد فروردین بگیتی در کند هر شب سفر
 بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بو
 بلبل اندر گلستان هر ساعتی دارد نفیر
 آن شقایق همچو در منقار طوطی مانده قار
 ابر تاری در میان او عیان گشته درخش
 باغ و دراغ از بوی گوناگون و نقش گونه گون
 نر گس اندر بوستان ماند بدست لعبتان
 عاریت دارند گوئی چون بر آرد باد جوش
 بر کنار جوی بر سبزی بنفشه جای جای
 عرض کرده در بایاقوت و لؤلؤ باغ و دراغ
 همچو روی رومیان از ابر رنگین شد چمن
 خویشتمرا باغ چون جنت بیاراید همی
 داد گر بو نصر جستان خسرو گیتی ستان
 گر سخا نازد بدریا، اوست دریای سخا
 از پی خواهند و مهمان همیشه دارد او
 او ولایترا نگهبانست و مردم را مدار
 حله با کینش شود بر دشمنان همچون خسک
 در خیال (۱) آب جود او هزاران گونه خیر
 عمر از او اسپری و ملک از او خالی مباد

(۱) غاتفر - محلی است در سمرقند که سرو آن بخوبی مشهور است و هم شهری است در ترکستان

(۲) ن - در خلال

(۲) معصفر - بسرخی رنگ شده

تا بود عالم در او ناید دگر مثلش پدید
علم افلاطون بود، با نعمت قارون بود
چون سخن گوید بیش دوست و دشمن باشد او
او برادی بی قرینست و بمردی بی نظیر
هر که با وی سر ندارد راست دل یکتا بمهر
عمر بدخواهان سپردن زونه بس کاری بود
بوالمعالی شاه عالی همت و عالی مکان
مدحت او خوان همیشه تاغنی گردی زمال
آنکه خوش نایدش دیدن طلعت او، باد کور
مجلس میمون او خالی مباد از مدح خوان
آنچه بخشدسیم زرو و در رومی و قصب
گاه رادی آ ز کاه و گاه کین دشمن شکار
آن هنر دیدند از او مردان میدان روز جنگ
نیست مال و ملک عالم را بنزد او محل
خشم او باد نیست کور رنج و غم باشد نسیم
در خلاف اوست بیم و در رضای او امید
دست گوهر بار او در بزم باشد آزر
گر کند شادی شب تاری پدید آرد ز روز
ای امیری آفرین فخر ملوک و شمس دین
پاروهم پیرار کردی نیکی از هر گونه ای
چون سرایم پر زدینار و درم کردی بچود
تا گمان بردل نیارد چون یقین هر گز نشان

عالمی باید دگر تا چون امیر آرد دگر
در حدیث مختصرش و در سخای ماحضر
دوستانرا نوش بهرو دشمنانرا نیشتر
خسرو و نیکو فعالیت و شه فرخ نظر
کام دل کم گردد او را وجهانش آید بسر
خسروی را کش بود چون میر شمس الدین پسر
از همه شاهان بر آورده ببزم و رزم سر
طلعت او بین همیشه تا جوان گردی ز سر
و آنکه نتواند شنیدن مدحت او، باد کور
خانه بدخواه او خالی مباد از مویه گر
هردمی نارد بعمری کان کوه و بوم و بر
لفظ او شکر شکن شمشیر او لشکر شکر
کز ملک محمود خیل خانیان اندر کتر
نیست گیتی را و خلقش را بنزد او خطر
جو داد او ابر نیست کورا گنج و کان باشد مطر
در عنان او قضا و در سنان او قدر
خشت آتش بار او در رزم باشد دار در
وز کند رادی ز گل باری پدید آرد دگر
آفریده ایزدت با فره و فرهنگ و فر
از کریمی کردیم امسال نیکی بیشتر
من کنم گیتی بمدح تو پراز در و گهر
تا خبر بردل نیارد چون عیان هر گز اثر

عمر تو بادا یقین و عمر بدخواهت گمان

ملک تو بادا عیان و ملک بدخواهت خبر

درمدح ابونصر محمد (میلان)

باشد بجهان عید همه ساله بیکبار
 پر بار بسال اندر یکبار بود گل
 یکروز بنفشه چنم از باغ بدسته
 یکمرفته پدیدار بود نرگس دشتی
 نرگس نبود تازه چو بیدار نباشد
 باشند سمن زاران هنگام بهاران
 از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل
 اینرا وطن از سیم شد آنرا وطن از سنگ
 با جعد تو هرگز نکنم یاد ز سنبل
 سرواست که در باغ همه ساله بود سبز
 یکچند بود لاله و گلنار همیشه
 پیرایه گلنار تو از عنبر سارا ست
 گلنار یکی هفته بود بستان آرا
 از معدن زنگار پدید آید لاله
 چون حلقه پرگار خطی داری مشکین
 ای باغ همه گشته بگلنار بهشتی
 حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر
 گر حور زره پوش بود ماه کمان کش
 بر تارک و فترک تو پر خم دو کمنداست
 همواره مرا عید ز رخسار تو هموار
 روی تو مرا هست همیشه گل پر بار
 زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
 و آن نرگس چشم تو همه ساله پدیدار
 تازه است سیه نرگس تو خفته و بیدار
 برسنبل تو هست شب و روز سمن زار
 کاین مایه جان آمد و آن مایه عطار
 این از بر سرو سہی آن از بر کهسار
 باروی تو هرگز نکنم چشم بگلنار
 باقده تو آن نیز بود گوژ و نگونسار
 تولاله زلب داری و گلنار ز رخسار
 وان لاله بود پیرهن لؤلؤ شہوار
 بر ماه دو هفته است ترا دائم گلنار
 بر لاله ترا باز پدید آید زنگار
 کوچک دهنی داری چون نقطه پرگار
 پوینده چو چرخ و نگارنده چو فرخار
 سروی گه آسایش و کبکی گه رفتار
 گرسرو غزل گوی بود کبک قدح خوار
 از آهوی مشکین ستنده هر دو بیکبار

این بافته از چرمش و گیرنده تن خصم
 دل شیفگانرا نتوان بست بزنجیر
 هر چند مرا زلف چوزنجیر تو بسته است
 هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور
 حوری که فروشنده او رضوان باشد
 بونصر محمد که برادی و بمردی
 تا زنده اعدا و برازنده اقران
 بر ناصح او مار زبون تر بود از مور
 بادانش و بارامش و با بخشش او خلق
 ای پیشه تو ملک بداندیش گرفتن
 از تیغ تو زنهار همیخواهد پروین (۲)
 خواهند ز فریاد یکی رسته ز فریاد
 بی هیبت تو نیست در آفاق دیاری
 شد کار (۴) شود ز آب سخای تو چو جیحون
 در بزم همه لفظ تو آگنده بدانش
 هر روز ز نوبر تو پدید آید فری
 نادیده هنر های تو گفتن بتعجب
 گر مدح تو صد سال کسی گوید بدروغ
 تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند
 مؤمن چو بکین تو کمر بندد یکروز

و آن یافته از نafش و گیرنده دل یار
 الا بد لارائی و شیرینی گفتار
 نزد تو مرا دولب تو کرده گرفتار
 مانا که ترارضوان بوده است فرختار (۱)
 او را نسزد جز ملک راد خریدار
 چون حاتم طائی بود و حیدر کرار
 سازنده احرار و نوازنده زوار
 برحاسد او مور قویتر بود از مار
 دورند ز درویشی و بدکیشی و تیمار
 و اندیشه تو تیز تر از گنبد دوار
 وز دست تو فریاد همی دارد دینار
 و اسلام ز زنهار یکی یافته زنهار (کذا)
 بیرون نتواند شدن آرام ز دیار (۳)
 جیحون شود از آتش خشم تو چو شد کار (۴)
 در رزم همه قول تو النار و لا العار
 امروز به ازدی بود امسال به از پار
 چون بنگری اندر تو بود پاک پدیدار
 چون نیک بینند نبایدش ستغفار
 از بحر بگفتار بود راست بکردار
 جاوید بود با کمر کین تو در نار

(۱) فرختار - فروشنده (۲) امیر - پرویز (۳) امیر - ایام زدیار

(۴) شد کار - چو اخلاص زمینی که برای تخم کاشتن شیار کرده باشند

از نار رها داردش آن بستن ز نار
 وز غم دل وجانش کند آگنده پراز نار
 زرداست هر آن زر که ز کف تو شود خوار
 آباد بر آن روی و بر آن دولاب میخوار
 جودت بطبیعت بود و لفظ بمعیار
 گردند دگر باره پدیدار بگردار
 برنش چو پیران و درستانش چو بیمار
 کو یابد یکبار بنزد تو ملک بار
 تاباغ بازار بیاراید دادار

بادا دل خصمان تو چون کوره پر آذر

بادا رخ یاران تو چون باغ بازار

چون کافر ز نار بمهر تو ببندد
 چون نار بسوزاند کین تو تن خصم
 سرخ است هر آن می که بیاد تو شود نوش
 آباد (۱) بر آن خد و بر آن کف زرافشان
 نیکت بحقیقت بود و بد بمجازی
 قومی که نه بر رای تو یکباره بگردند
 میرانش اسیران و بزرگانش فقیران
 هر گز نکشد بارغم و درد دل آنکس
 تا کوره باذر بفروزاند مردم

در مدح ابو الخلیل جعفر *

چون مشک بجوشم همی بر آذر
 آزار نجویم همی ز آذر
 چون از پی فرزند مرده مادر
 زین دست بدان دست دیدگان تر
 شبگیر بود بستم معنیر
 مؤمن شود از بوسه تو کافر
 تاکی رخ من زرد همچو آذر

با ماه تو تا مشک شد برابر
 از بسکه مرا آذر است بر دل
 از بویه تو هر زمان بنالم
 از بسکه بخواب اندرون بگردم
 آنشب که بینم بخواب زلفت
 کافر شود از غمزه تو مؤمن
 تاکی بر تو چون هوای صافی

همبر نشود بانشاط جانم
 ششتر چو رخ تو ندید ديبا
 بادو رخ و دو لب تو مارا
 تورا ز دل من بخوانی از رخ
 دیدار تو بادل همیشه همراه
 آن تنگ دهان و لبان نوشینت
 و آن خال سیه نزد آن لبانت
 هست آن دهننت خزینۀ در
 ای مال و زر مفلسان گیتی
 از روی بدینار گشته قارون
 هر روز ترا بیشتر نکوئی
 چون دانش و داد امیر عادل
 شاهنشاه اران شه دلیران
 لاغر شده زو بخل و جود فربه
 فرغر (۳) شود از دست او چودریا
 از خون دلیران بدشت شیران
 دربزم طرب خسروان ایران (۶)
 از فتح بر او بر هزار نامه
 نیکیش سگالند نیک بختان

تا بر نکم با بر تو همبر
 عسکر (۱) چو لب تو ندید شکر
 ایوان همه ششتر است و عسکر
 من غیب دل تو بدانم از بر
 گفتار تو با جان همیشه همسر
 چون یافته گلبرگ زخم نشتر
 چون مهر ز عنبر بهرمان (۲) بر
 بی مهر نباشد خزینۀ را در
 من خالیم از مال و مفلس از زر
 وز دیده بلؤلؤ شده توانگر
 هر روز مرا عاشقی فزون تر
 چون دولت و فرّ شه مظفر
 تاج ملکان بو الخلیل جعفر
 فربه شده زودین و کفر لاغر
 دریا شود از فر (۴) او چو فرغر
 از ناوک او پر کنند ژاغر (۵)
 بر یاد کفش پر کنند ساغر
 وز مدح بر او بر هزار دفتر
 خواهند بدش مردم بد اختر

(۱) عسکر نام شهری است (۲) بهرمان - یاقوت سرخ (۳) فرغر - نهر کوچک

(۴) نو: - از تیغ او (۵) ژاغر - حوصله که بمعنی چینه دان است

(۶) نو: - وز خون رزان خسروان و میران

چادر بخرند از بهای جوشن
هر عید و هر آدینه بیالد
داننده هر غیب همچو ایزد
باداوری دین و دولت وی
گر دشمن ازو داد خویش خواهد
جاهش بعراقین و جایش اینجا
فرخ ملکی کافرینگرش را
در لشکر خصمان او همیشه
دشتی که در آن حرب کرده روزی
عصفور اگر بگذرد کند او
گر بر تر زهر جای هست جائی
بارادی و راستی موافق
یک دانش او علم هفت گردون
صد یک ز هنرهاش گر بگوئی
از بر ملکات آفرین کنندم
ای آن ملک گوهری که بارد
گوهر بر آن شاه خوار باشد
از بسکه ز دستت بدیده خواری
از دست تو بر یکدیگر بنالند
تاسرخ بود لاله ماه نیسان
تا بلبل هر نو بهار خواند
چون لاله ترا سرخ جاودان رخ
از طلعت تو فر خجسته نوروز

معجر بخرند از بهای مغفر
از خطبه وی چوب خشک منبر
پاکیزه ز هر عیب چوب پیمبر
از باز نترسد دگر کبوتر
از داد ببرد اردش برابر
هولش بخراسان و قولش ایدر
همواره ملک باشد آفرینگر
آید پسرانرا حسد بدختر
مرجان شود اندر میانش مرمر
منقار چو خون ز خون معصفر
از همت او نیست جائی برتر
با مردی و مردمی برابر
یک بخشش او دخل هفت کشور
نادیده بدارند خلق باور
چون من خوانم آفرینش از بر
از دست و زبانت همیشه گوهر
کو چون تو بود شاه و شاه گوهر
دینار بچهره (۱) شده است اصفر
آنگاه که بر افتند یک بدیگر
تاسبز بود مورد (۲) ماه آذر
وصف گل سوری بگلبن بر
چون مورد تو را سبز جاودان سر
فرخنده تر از جشن پور آذر

در مدح ابو منصور

بتاگل رخ تو کرده از بنفشه سپر
 ز تیر چشم تو ترسنده شد گل رخ تو
 میان زلف تو و چشم تو نبرد افتاد
 از آن شکسته شده است این دو حلقه هاشم بین
 میان باغ بود سرو را همیشه مُقام
 ترا ز بهر همان سرو باغ دارد یار
 میانت را و تنم را پدید نیست نشان
 تو آن یکی بفرغان دانی و یکی بهوا
 طراز عنبر داری کشیده بر آتش
 نه شکر تو گدازد ز قطره باران
 چرا پناه دل من بزیر زلف تو کرد
 همیشه کاخ من از عارض تو چون کشمیر
 چرا همی شوی از من تو بی گناه نفور
 مگر تو نیز شناسی که حاجب الحجاب
 امین دولت و جان جهان ابو منصور
 بدو قوام جهانرا چو جسمرا بروان
 نه او نماید رأی بد و نه عقل خطا
 ایا خرد بتو نازنده چون روان بخرد
 جهان عزیز هم از تست گرچه زوئی تو

دو زلف تست دو جراره بنفشه سپر (کذا)
 ز مشکناپ زره کرد و از بنفشه سپر
 ز حلقه آن مدد آورد و این ز تیر نفر
 که چون هزیمتیمان برفتاده است بسر
 فراز چشمه بود نال را همیشه مقرر
 مرا ز بهر همان نال چشم دارد تر
 دهانت را و دل مرا پدید نیست اثر
 من آن یکی بسخن دانم و یکی بکمر
 سرشک باران داری نهفته بر شکر
 نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر
 که باشد از شب تاری نفور نیلوفر
 همیشه باغ من از قامت تو چون کשמیر
 چرا همی کنی از من تو بی بهانه حذر
 بمن نظر نکند چون بحاضران دگر
 که اختیار نژاد است و افتخار گهر
 بدو نظام فلک را چو چشم را بنظر
 نه او پذیرد نام بد و نه آب صور
 ایا هنر بتو بالنده چون صدف بگهر
 صدف عزیز بدر است گرچه زوست درر

در اهرهای تو عاصی شدن بود عصیان
 زیاد تیغ تو کردن روان شود پر خون
 حدیث کردن جنگ تو هم بود مردی
 دل سخا را نوری تن کرم را دل
 و غای تو بد ساز و سخای تو بد سوز
 قمر گرامی باشد شب نخست بدانک
 اگر نشان سنان تو بشنود خاقان
 یکی حسد برد از بنده‌ای که باشد کور
 فروغ رأی تو مر سنگرا کند یاقوت
 تو بر خلاف جهان آمدی بعلم و سخا
 گهر گرامی بوده است از آن و دانا خوار
 ایا بمردی ملکت گشای و دشمن بند
 زهر کسی بهمه جای بیشتر بودم
 و گر براست نداری حدیث بنده همی
 گرم بشعر کسی همسری تواند کرد
 همیشه تاپی گردون بنیک باشد و بد

ز بهر دولت توباد گردش گردون
 برای ملکت توباد تابش اختر

بفعلهای تو منکر شدن بود منکر
 ز نام کف تو بردن دهان شود پر زر
 شمار کردن جود تو هم بود مفخر
 سر و فارا هوشی تن نعم را سر
 درفش تو صفدار و سنان تو صفدر
 بنعل اسب تو ماند شب نخست قمر
 و گر فروغ حسام تو بنگرد قیصر
 یکی حسد برد از بنده‌ای که باشد کور
 نسیم کف تو مر خاکرا کند عنبر
 اگر همیشه جهان بوده بر خلاف بشر
 ز تو گرامی دانا شده است و خوار گهر
 و یا برادی گوهر فروش و مدحت خر
 اگر بنزد تو هستم زهر کسی کمتر
 گوا تو خواهی از شاعران بخواه ایدر
 هر آن سخن که شنیدی زمن دروغ شمر
 همیشه تاریخ اختر بخیر باشد و شر

در مدح ابودلف (۱)

که شمشاد دارد بپرگ سمن بر
 برش همچو سروی که دارد سمن بر
 بسخن گردد از وصف زلفش معنبر
 نه چوگان بکار آید آنجا نه چنبر
 فروزان بدل هر شب و روزم آذر
 مرا ز آتش دل بسوزد همی بر
 بیادام و شکر عجب نیست بنگر
 ز پیران جادو بیادام و شکر
 بنزدیک آن پادشاه سخنور
 گذشته خروش دلش از دو پیکر
 دو دیبا پر از لؤلؤش از دو عبهر
 شده نیلگون تن شده نیلگون بر
 زمانی همی سود مرمر به مرمر
 ز نرگس همی ریخت آب معصفر
 چو از باد صرصر درخت صنوبر
 همی بانی و رود و می بود و ساغر
 حدیث زهامون و اسب است و استر
 ز تخمی که کشتی مخالف برد بر
 یکی کند کان و یکی یافت گوهر

بقی سرو بالا و سرو سمنبر
 رخس همچو ماهی که گل بار دارد
 روان گردد از نقش رویش منقش
 کجا زلف او باشد و قامت من
 برخ بر شب و روز دارد فروزان
 نسوزد همی زلف او ز آتش رخ
 گر از کبودکان دل ستانند پیران
 عجب ز آن بت خرد کودل ستاند
 سخن شد چنان کم بیایست رفتن
 پری پیکر من شد آگاه و آمد
 فرازی من آمد خروشان و جوشان
 شده سیمگون لب شده زردگون رخ
 زمانی همی خست مرجان بمرجان
 ز نسرين همی کند برگ بنفشه
 دلش گشته از رفتنم سخت لرزان
 مرا گفت هر سال اینوقت شغلت
 کنون شغلت از زین اسب است و پالان
 ز جوئی که کندی برد آب دشمن
 بدو گفتم آری چنین بود دائم

کشیده بظلمات سختی سکندر
 گذر نیست از حکم یزدان گرگر
 چو درویش خواهد که گردد توانگر
 گهی خیر باید کشیدن گهی ضرر
 یکی دست بر دل یکی دست بر سر
 که هم کوه مالست و هم کوه پیکر
 که رخشش پدر بود و شبدیز مادر
 ز پستی بیالا دعای پیمبر
 زمین دائم از شکل نعلش مقرر^(۱)
 بر آتش درون چون براهیم آذر
 همش پشت فربه همش ساق لاغر
 که انگشت مردم ورقهای دفتر
 همه جای دیوان و غولان سراسر
 چو دندان افعی و چنگ غضنفر
 یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر
 چو طبع هوا پیشه و جان کافر
 بدو در سرش اهرمرا مسخر
 بصد میل از ایشان گریزد فسونگر
 بجای فسون مدح میر مظفر
 ملک بود لف خسرو بنده پرور

قضا روزی خضر کرد آب حیوان
 تواز حکم یزدان گرگر شناس این
 توانگر نخواهد که درویش گردد
 من از تو به خیره نبرم و لیکن
 برفت از بر من بزاری نهاده
 نشستم بر آن باره باد تک من
 سبق برده از رخش و شبدیز مانا
 زبالا به پستی قضای الهی
 قمر دائم از زخم گوشش منقش
 بآب اندرون همچو موسی عمران
 همش دم گشاده همش یال بسته
 سمش دشتها را چنان درنوشتی
 سر اندر بیابان نهاده من و او
 در او رسته پیوسته خار مغیلان
 یکی همچو زوین یکی همچو سوزن
 چو طمع تهی دست و دشنام دشمن
 در او دیو بستوه چونانکه باشد
 چنان کز فسونگر گریزند دیوان
 هزیمت گرفتند کاغاز کردم
 خداوند کامل شهنشاه عادل

کجا دست او خشک دریای اخضر
 بیک جودش اندر دو صد گنج قیصر
 بود تنک پیش دلش هفت کشور
 زکردار آذر ز آثار جعفر
 زنامش ببالد هر آدینه منبر
 از او عدل ظاهر شد و جور مضمهر
 بزرگی ز آثار او شد مشهر
 چنان چون عرض شد مشهر بجوهر
 بدنها مشقق جگرها مجدر
 شود زهر با یاد او آب کوثر
 دل تیره بد سگال و بد اختر
 زانکشت و آتش چه زاید جز اخگر
 چنان کز سر وی همینازد افسر
 زمانه چو موج و کف او چو لنگر
 کفش بردرم هست دائم ستمگر
 خرابست از او گنج و عالم معمر
 شود پر چو پیکان و پیکان شود پر
 بیاموزد و باز خواند مکرر
 بتدبیر و فرهنگ تو تا بمحشر
 که یک بیت مدح تو برخواند ازبر
 که هم مال بخشی و هم دادگستر

کجا تیغ او سست دیوار آهن
 بیک لفظش اندر دو صد علم یونان
 بود خشک پیش کفش هفت دریا
 تهی کرد و پرکرد گیتی بمردی
 درخت بریده نبالد و لیکن
 از او بخل پوشیده شد جود پیدا
 ولایت زکردار او شد معالی
 چنان چون صدف شد گرامی زلؤلؤء
 زشمشیر و زوبین او دشمنان را
 شود خار با مهر او شاخ طوبی
 چواخگر شود گر شود جفت کینش
 دل اوست انکشت و کینش شد آتش
 از افسر بنمزد سر شهریاران
 جهان همچو دریاست او همچو کشتی
 جهان از ستم کرد خالی و لیکن
 برش خوار دینار و دانش گرامی
 بچنک اندرون تیر خصمان او را
 اگر علم عالم بخوانی به پیشش
 ایا شهریاری که گردون بنمزد
 بر شاخ دولت بچنک آرد آنکس
 همت راستی کار و هم رادی آئین

نه خصمانت را با تو حاجت بداور
 سخای ترا حد و فضل ترا مر
 ندارند تا خود نه بینند باور
 شد از طلعت فرخ تو منور
 از او بیش بودی زروی برادر
 ترا کرد با میر. بونصر یاور
 زدی هم بر لشگر او معسگر
 زگردون گردان بتازی سبکتر
 بزیر اندرون باره‌های مصور^۳ (کذا)
 همه ترکشان بالش و درع بستر
 همه خیل عالم نیاید برابر
 یکی باز تنها و دشتی کبوتر
 هوا گشته اغبر زمین گشته احمر
 زباران زوبین و از تاب خنجر
 شده برق و باران و تندر بهم بر
 بلا ایستاده میان دو کشور
 وز آن تیر دلسوز و آن تیغ صفدر
 بپوشیدی آن سروری سر بمغفر
 چو در جنک گوران پلنگان بربر
 همه عرض کردند مغفر بمعجر

نه یارانت را با تو حاجت بخواهش (۱)
 ازیرا که پیدا نکرده است باری
 چو فضل و سخای تو گویم بهر جا
 امیر اجل از پی آنکه روزش
 تو دل‌بند اویی و پیوند اویی
 ازیرا که از بهر دفع معادی
 چو لشکر کشیدی بجنک مخالف
 سپاهی گزیده زگردان و شیران
 بدست اندرون تیغ‌های مهند
 همه لاله شان تیغ و پالیز میدان
 همه بانک کردند و گفتند ما را
 یکی خیل ما وین همه خیل دشمن
 زبس گرد اسبان و خون سواران
 زآواز مردان و از گرد اسبان
 همی ماند لشکر بابری که او را
 خلاف اوفتاده میان دو لشگر
 زجنک تو آگه نبودند خصمان
 چونبختی آن پهلوی تن بجوشن
 زبیم نهیب تو آن خیل دشمن
 بیک حمله تو چنان شد که خصمان

چو شیران جنگی چو ثعبان تندر
 سر خصم آلوده از خون خنجر
 رضای تو را سر نهادند یکسر
 همه خورده خاک و همه برده کیفر
 بلا از حسام تو دیدیم در خور
 کز آهنک کافر در این شهر بگذر
 کنی جنگ با کافر شوم بی فر
 زمخبرت منظر ز منظر مخبر
 رهاندی تو مر مؤمنانرا ز کافر
 تو آن علت از ذلک بنده مشمر
 که همچون تو میراست و سالار و درخور
 تهی دل ز تیمار و پر کیسه از زر
 بنزد تو ای میر پاکیزه گوهر
 گشادم ز مدح تو بر دل دو صد در
 الا تا که آزار باشد ز آذر

سپاه تو افتاده در خیل دشمن
 سر نیزه آلوده از خون عدوان
 بیک سرکشی بر شکستی بر آنسانک
 دویدند نزدیک تو خاکبوسان
 که گر سر ز راه تو بیرون کشیدیم
 گرفته است کافر گذر بر مسلمان
 بر آن صلح کردی که چون باز گردی
 ایا پادشاهی که نیکوتر آمد
 رهاند از تو کافر عدو را ولیکن
 اگر بنده هر سال ناید بخدمت
 که من بنده بودم بفرمان شاهی
 مرا بود در خدمت او همیشه
 کنون کم بداده است فرمان، رسیدم
 هوای تو با جان پاکیزه بستم
 الا تا بود در جهان آذر و گل

رخ دوستان تو بادا پر از گل

دل دشمنان تو بادا پر آذر

در مدح ابوالمعمّر (۱)

بتی که راستی از قدّ او رباید تیر
 نه سیب سرخ بود با رخان او مه مهر
 ز خواب دیده پر آب من ندارد بهر
 اگر ببیند زلفین او بخواب شود
 عقیق پیش رخ او چو زرّ پیش عقیق
 بدل ربودن بادام او کند تعجیل
 بروی همچو بسیم اندرون نشانده عقیق
 همیشه وعده او نادرست و ناز درست
 بلای او بکشد هر که زوش نیست شکیب
 ایا گلی که ترا شد چمن دل عاشق
 بدانکه زر بپذیری شدم بزردی زر
 اگر بهجر تو اندر تن من است کمان
 چرا همیشه بود بادو چشم تو جادو
 سعیر باشد باروی تو مرا چو بهشت
 بغمزه هستی چون تیغ اوستاد اجل
 ابوالمعمّر کافی کف آنکه دست و دلش
 بود کثیر عطا نزد او همیشه قلیل

(۱) رجوع بحاشیة صفحه (۶۳)

(۲) ح - : قعیر

بناظری بجهان اندرونش نیست نظیر
 سرور جان موالی بود فراز سریر
 زبیم کوشش او چرخ برگرفته زفیر (۲)
 زگفتن سمر او شود بزرگ سمیر
 بگاہ نظم شود خیره زو روان جریر
 گمان مبر که کسی نامور شده است بخیر
 همیشه رنج معادی بتیغ کشور گیر
 یکی نه پیر ولیکن بعقل و دانش پیر (۳)
 یکی چو مرغ که او راصفیر هست سفیر
 یکی چو غواص اندر میان بحر ضمیر
 یکی همیشه از او جان دشمنان بنفیر
 یکی زخاطر استاد راد گشته خطیر
 ایاز کف تو دیدار جود گشته قریر
 زبیم تیر تو مردان قلم کنند از تیر
 حقیر نیست کسی کش نکرده ای تو حقیر
 سخاوت تو براندازد از جهان تشویر
 شود زحشمت تو باز از فلک تقدیر
 که کس نکرد بدهر از همه صغیر و کبیر

بعادلی بجهان اندرونش نیست عدیل
 عنای جان معادی بود میان قبا
 بطمع بخشش او آز باز کرده زفر (۱)
 بکردن صفت او غنی شود و صاف
 بگاہ نثر شود تیره زو روان خلیل
 بدانش و هنر خویش یافت او همه نام
 همیشه ناز موالی بکلك گوهر بخش
 یکی نه شاب ولیکن برنج برده شباب
 یکی چو چرخ که او را بجرم هست گذر
 یکی چو خورشید اندر میان چرخ ستیر
 یکی همیشه میان تن و روان چونفر
 یکی زبازوی استاد راد گشته بزرگ
 ایاز جود تو بنیاد خلق کرده قرار
 زبیم تیغ تو گردان زره کنند ز تیغ
 جلیل نیست کسی کش نکرده ای تو جلیل
 شجاعت تو بدهر افکند همی تشویش
 شود زهیت تو تیر از کمان پرتاب
 نشاط کن که برآمد زدست تو کاری

(۱) زفر - دهان

(۲) زفیر - آه و صیحه

(۳) در نسخه‌های موجوده بهمین ترتیب بود و چنین بنظر می‌آید که يك دو یا چند بيتی

از واسطه قصیده افتاده است که نام دیگری هم در میان بوده است

شگفت نیست که از توهمی بنازدمیر
 خنک مر آن ملکى را که هست چون تو وزیر
 همیشه تان بود جای شیر چشمه قیر

براسب کام شد از کرده تو میر سوار
 خنک مر آن پدری را که هست چون تو پسر
 همیشه تان بود جای خاک نافه مشک

چو مشک بادا در دست دوستان تو خاک

چو قیر بادا در کام دشمنان تو شیر

در مدح ابو منصور

شدند بامن دلخسته این سه آفت یار
 همیشه بود قرار تنم بصحبت یار
 برفت یار و مراتب گرفت جای قرار
 ز درد فرقت آن لعبت پری دیدار
 ستاره بار دو چشمم بود ستاره شمار
 هر آنکسیکه ببیند که من بگریم زار
 زیار فردم ازین صعبر چه باشد کار
 که جانم آتش کانست (۱) و دیده دریا بار
 بمانده ام متحیر چو نقش بر دیوار
 سرشک دیده همی باز کردم از رخسار
 از آن گهی که زمن آن بتم گرفت کنار
 که هیچ عاقل خود کرده را نداند چار
 چنانکه مردمی از طبع شاه گیتی دار

بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار
 همیشه بود نشاط دلم ز دیدن دوست
 برفت یار و مرا غم گرفت جای نشاط
 پری ندیدم و همچون پری گرفته شدم
 شب ز حسرت آن روی چون ستاره روز
 مرا بزاری گوید چکارت آمد پیش
 زدوست دورم ازین زار تر چه باشد حال
 میان آتش و آب اندرون گرفتارم
 ز بهر آن رخ رنگین چو نقش بر دیبا
 گمان بری که دور رخسار او نیافته باز
 ز آب دیده ندیدم کنار خویش تهی
 همی ندانم چاره فراق و نیست عجب
 یکی زمان زدلم عاشقی جدا نشود

که اختیار ملوکست و افتخار تبار
 بتیغ ملکستان و بدست ملک سپار
 بروز بزم بگرید زدست او دینار
 بروز خواسته دادن نداند ایچ شمار
 همه شجاعت بینیش بر یمین و یسار
 گل موافق او را ندیده گیتی خار
 نه زر و سیم بنزدیک او گرفت قرار
 درست گوئی کز زر و سیم دارد عار
 مخالفانش بلندند لیک بر سر دار
 بچشم بخل فرو کرد جود او هسما
 ایاسنان تو هنگام رزم شیر شکار
 مگر زبهر تو کرد آسمان مصاف و شکار
 نه آهوانرا بایوز تو بود زنهار
 همیشه تا بود اندر میان خاک غبار

خدایگان جهان شهریار ابومنصور
 برزم شهر گشا و بفکر دشمن بند
 بروز رزم بگرید زدست او شمشیر
 شمار خلق و شمار زمین اگر داند
 همه سخاوت بینیش بر یسار و یمین
 شب مخالف او را نکرده گردون روز
 نه اسب و جامه بنزدیک او گرفت درنگ
 درست گوئی کز اسب و جامه دارد ننگ
 موافقانش بلندند لیک بر سر تخت
 بروی جور بر آورد عدل او شمشیر
 ایاحسام تو هنگام صید شیر شکر
 گهی شکار طرازی گهی مصاف افروز
 نه دشمنان را باتیغ تو بود امید
 همیشه تا بود اندر میان نار شعاع

غبار باد نصیب مخالفانت زخاک

شعاع باد نصیب موافقانت زنار

در مدح ابوالخلیل جعفر

بفرخ فال و خرم بخت و میمون روز و نیک اختر
شکسته لشکر جنگی بسان خیل افریدون
چنین زی لشکر ترکان و پیکار بداندیشان
چنان چون ازدهای هند پیچان بر لب دریا
ندیدند ایچ میغی را که بارید از بر او نم
همه گیتی همی گفتند جنگ و شغل آن دژ را
ملک نشنید قول کس به رأی خویش بیرون شد
همانا غیبها داند که هر چه گوید آن باشد
نه هر کاری خدایی را ز مردم مشورت باید
کسی کورا بود یزدان، مساعد عالم او را دان
بدین زودی ظفر کو یافت بر محکم دژی چونین
جهانگیری چنوهر گز نبوده است و نباشد هم
بچشم دوستان اندر خیالش همچو خواب خوش
بدست حاسدانش گل شود چون شعله آتش
از او راضی شده سلطان از او عاجز شده دشمن
جهان از فر او خالی نباشد جاودان زیرا
همیشه هست کارش راست زان کور است دارد دل
اگر رادیش را گویی چو حاتم شایدش خادم
همیشه تافلک گردان و خورتابان بود باشد

بدار الملك باز آمد شه نیک اختر از لشکر
گشاده قلعه محکم بسان سد اسکندر
برفت و قلعه ای بگرفت دردم ازدها پیکر
رسانده زی ثری دنبال و برده بر ثریا سر
ندیدند ایچ مرغی را که بگشود از سر او پر
نباید تاختن آنجا بیاید ساختن ایدر
که بافر خداوند است و با تأیید پیغمبر
ز ناز و رنج و مهر و کین و صلح و جنگ و خیر و شر
نه هر گز هیچ پیغمبر کسی را گشت فرمان بر
چه انس و جان و گنج و کان چه کوه و درچه بحر و بر
نه رستم یافت بر گنک و نه حیدر یافت بر خیبر
از آدم باز تا اکنون وز اکنون تا گه محشر
بچشم دشمنان اندر سنانش چون سر نشتر
به نزد ناصحانش آتش شود چون دیبۀ ششتر
خدای آسمان او را گشاد از ناز و نیکی در
که داد از فر خویش او را خدای جاودانی فر
چه بادوست و چه بادشمن چه بامؤمن چه با کافر
و گره ریش را گویی چو رستم بایدش چاکر
خداوند فلک یزدان، خداوند زمین جعفر

ظفر جوید زپیل مست و بمر تند و شیرنر
 نهاده طاعتش را سر بزرگان جهان یکسر
 ندانستند کت دانش مشیراست و خرد رهبر
 نباشد هفته‌ای دیگر که نستانی دژ دیگر
 زهر کس داد بستاند کسی کورا خرد داور
 همی بینند در عمری نباشد شان همی باور
 بروز رزم در میدان فلک باشد ترا یاور
 بدین سازنده چون آبی بدان سوزنده چون اخگر
 دو صد مغفر بیک معجز دو صد جزو شن بیک چادر
 جز از تو تخت را زیبا جز از تو تاج را در خور
 بدانش همچو بهرامی بمردی همچو زال زر
 بیانگ گم شده فرزند بفروزد دل مادر
 که دارد سنک ننک از سیم و دارد خاک عار از زر
 همت بخشش همت کوشش همت منظر همت مخبر
 که پشتش بود چون چوگان و قدش بود چون چنبر
 بجان پاک تو شاها که کردی بنده پا از سر
 الا تا کس گزین نکند همی حنظل بشکر بر
 میان کام دلجو یانت حنظل باد چون شکر

نبرده^(۱) بوالخلیل آن کوبنوک نیزه وزوین
 سپرده خدمتش راجان امیران جهان یکسان
 امیر از تو بدخواهان غلط کردند یکسر ظن
 نباشد هیچ روزی نو که فتح نو نیابی تو
 همه نام از هنر جویی همه داد از خرد خواهی
 همه کردارهای تو مهان و خسروان شاها
 بروز بزم در مجلس سخا باشد تورا مونس
 بکف راد روز مهر و تیغ تیز روز کین
 بروز رزم تو خصمان دهند اندر هزیمت گه
 از آنکه کافرید ایزد جهان اندر جهان نامد
 تو چون جمشید دانائی چو افریدون توانائی
 بیانگ سائلان جانت بیفروزد چونا گاهان
 چنان گشته است ز روسیم خوار از کف راد تو
 همت دین است و هم دانش همت رای است و هم رامش
 امیرا بنده معذور است گر نامد بره با تو
 گر از سر پای دانستی کسی کردن بدانائی
 الا تا آرزو نکند کسی سوزن به سوسنبر
 بزیر و پشت بد گویانت سوسن باد چون سوزن

در مدح ابودلف شاه نخبوان (۱)

تا بیشتر زند بدلم عشق نیشتر
اندیشهٔ یکی پسر اندر دلم فتاد
تا عشق آن پسر بصرم بر نهاد رخ
زلفینش باژگونه و من باژگونه زو
بنوازدم بنواز و بیندازدم برنج
چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف
زلفش بسان مشک سرشته بغالیه
با مشک زلفکانش و بادیهٔ رخانش
از روی او همیشه کنارم چو قندهار
ای حور ترک پیکر وای ترک حوروش
عشق تو گوهریست که جانش بود بها
تا کی بود ز عشق رخم زرد و اشک سرخ
بیداد دور کن ز دل و داد پیشه کن
بیداد تو کجا کند آنکس که دیده اش
تاج شهان ابودلف آنکو بکف او
هنگام جود خامهٔ او آفتاب خیر
شیرین تر از روان و نو آئین تر از خرد
گر دوستیش در دل ماران کند نشان

باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر
هر گز نیامده بپر من چنو پسر
خون دلم ز دیده برخ بر نهاد سر
کردارهای او ز همه باژ گونه تر
در خواندم زبام و برون راندم زدر
چون ابر زیر ماه، دل او بزیر بر
رویش بسان سیم زدوده بمعصفر
گاهی به تبتم در و گاهی بشوشتر
از قد او همیشه سرایم چو غاتفر (۲)
هم زینت بهشتی و هم زیور خزر
روی تو آتشی است که عشقش بود شرر
تا کی بود ز هجر لبم خشک و دیده تر
تا مهر بان دلم نشود بر تو کینه ور
دیده سیاست ملک راد و دادگر
هم نازش گهر شد و هم کاهش گهر
هنگام حرب خنجر او آسمان شر
نامی تر از روان و گرامی تر از بصر
ور دشمنیش در دل مرغان کند اثر

(۱) رجوع بحاشیه صفحه (۷۴) (۲) غاتفر - محلی است که سر و آن بخوبی مثل است

ماران بر آورند همه بال و پر و پای
 هرگز نکرده چشم بدی سوی اونگاه
 اندر وفای اوست ولیرا نشان نفع
 ای چون خرد شریف و خرد را زتوشرف
 از بهر آنکه کور نیوشد زتو سخن
 هر گوش کر را حسد آید ز چشم کور
 از بهر آنکه سیم بود زی تو بی محل
 اندر میان سنگ بود جایگاه سیم
 در جود تست جود دگر مردمان چنانک
 گوهر بود بنزد همه خلق پایدار
 همواره پایدار بود زی تو میهمان
 علم از ضمیر تو نتواند شدن نهان
 هر کو بخدمت تو زمانی سفر کند
 دائم سرای تو حضر مردمان بود
 ای فخر آل جستان ای تاج روزگار
 آن سالها که من بسر خویش بودمی
 اکنون بخدمت ملکی مانده ام که او
 هر چند من سفر نکنم سوی تو همی
 هر سال شعر من بسوی تو سفر کند
 تاجان مؤمنان نرود جز سوی جنان
 بر دوستان تو چو جنان باد جایگاه
 چند آنکه رای تست همی زی به نای ورود

مرغان بیفکنند همه پای و بال و پر
 هرگز نکرده سوی دل اوبدی گذر
 اندر جفای اوست عدو را دلیل ضرر
 وی چون روان خطیر و روان را زتو خطر
 از بهر آنکه کر فکنند سوی تو نظر
 هر چشم کور را حسد آید ز گوش کر
 از بهر آنکه زر بود زی تو بی خطر
 اندر میان خاک بود جایگاه زر
 در آینه ز صورت مردم بود صور
 مهمان بود بنزد همه خلق برگذر
 همواره برگذر بود از نزد تو گهر
 نتواند از حسام تو کردن قضا حذر
 سالی کند بخانه او مال تو سفر
 دائم سرای ایشان باشد ترا سفر
 نادیده نیست بخشش و جنگ تو جانور
 هر گه بدرگه تو همی آمدم بسر
 نگذاردم همی زبر خویش راستر
 هر چند تو همی نکنی سوی من نظر
 هر سال سیم تو بسوی من کند سفر
 تاجان کافران نرود جز سوی سقر
 بر دشمنان تو چو سقر باد مستقر
 چند آنکه کام تست همی زی بکام وفر

در مدح ابو منصور

تاسپاه گل هزیمت شد زخیل ماه تیر
 با مُنْقَطَسِیبِ گوئی نار گفته^(۱) کرده جنک
 کان بتن بر گفته دارد زخمها از تیغ مهر
 روشنی برده است گوئی آ بگیر از آسمان
 شاخ آبی گشت چون چوگان میان بوستان
 چون دل بر نا کنون بر مهر میگردد کجا
 گشت می بر ناو گیتی پیرو بس باشد دلیل
 زیر برگ سبز او بین تیره خوشه چون شبه
 آن چو خیل زنگیان پوشیده ز نگاری پرند
 از شبه دهقان کنون مر جان برون آرد پهای
 میر ابو منصور، منصور و مظفر بر عدو
 آن کجازو یافت ناورد اندرون روی گزیر
 قیصر از بیمش بقصر اندر نیار آمد همی
 چون خرامد در سرای از وی بیفر و زد سرای
 دشمن از کینش نیابد همچو از مردن گریز
 مشتری باطلعت میمون او باشد تمام
 روی سائل چشم او را خوشتر از دیدار دوست
 شور بوده ملک از دیدار او یابد قرار

(۱) گفته - تر کیده و شکاف برداشته

زانکه میرانرا زمهر او یینفزاید خطر
سیم نزد او ذلیل و مدح نزد او عزیز
ازدم شمشیر تیز اوست اصل صاعقه
هیچ گویارا نباشد فارغ از مدحش زبان
ای بتو افکنده ایزد در همه گیتی نظر
نیکخواهانا نراسانی همچو یوسف سوی تخت
هر که جوید کین تو یابد سگالد غدر تو
وال^(۲) درد ریابنالد چون کشد اسبت صهیل
ناوریده چون تو گردون مال پاش و مال بخش
از هنرهای تو نتوانند گفتن مدح تو
صدیک از مدح تو نتواند بصد دوران نوشت
تایکی نبود بیوی و نرخ هر دو مشک و خاک

باد بردست هوا جویان تو چون خاک مشک

باد در کام ثنا گوین تو چون شیر قیر

در مدح شمس الکفات ابو علی حسن

چون او بتی شمن نستاید بصد بهار^(۳)
گوئی که هست دو لبش از بسد و^(۴) عقیق
پیرایه عقیق زبرد کجا بود
زلفش بگردد و رخ رنگین شکر شکن
چون او گلی چمن ننماید بصد بهار
تشبیه دو لبش ز عقیق و بسد مدار
بسد کجا شود صدف در شاهوار
چون گرد لاله زار بهاری بنفشه زار

(۱) بیر - بئر و بمعنی چاه (۲) وال - ماهی بزرگ

(۳) بهار - بتخانه معروفی است و در اینجا مقصود مطلق بتخانه است (۴) بسد - مرجان

گاهی بگریم از غم هجر - بنفشه زار
از عود جعد اوست مرا باغ چون قمار
از مشگ بسته بر گل رخساره اش خمار
کوه است عشق وهست دلم تخم کو کنار
چون خواجه بزرگ تبار آفریدگار
کاحسانش کرد مر علما را بزرگوار
از دست او نیابد دینار زینهار
روی عدوش هست زناورد پرغبار
بهرتر از این وزیر نیورد باغ بار
بی رأی او وزارت وزراست و مستعار
وزبهر دشمنانش بر آید ز خاک خار
باشند حاسدانش همه ساله خاکسار
وزکین او بدشت چو چنبر بود چنار
بردوستانش گردد چون نورهرچه نار
رامش کند زگیتی دائم دلش شکار ؟
درهستی خدای نباشد بدل شک آر
وزخوی او شده است هوا عنبرین بخار
پیشانی پلنگ و کف ازدها بخار
از گشت چرخ و زوست همه خلق بختیار
بر روز پاک باشد کرده شب اختیار

گاهی زعشق لاله کنم ناله و فغان
از مشگ زلف اوست مرا چهره چون ختن
چون آن بت خماری آمد قدح بدست
بر تخم کو کنار توان کوه بار کرد
بنگر چوتو بتی ننگارید و نافرید
شمس الکفات شیخ زَمَن بوعلی حسن
در زینهار اوست جهان سربسر ولیک
ناورد بخت بدهمه گرد عدوی اوست
باغ است این جهان و همه خلق بار اوست
بی امر او امارت زرق است و مخرقه (۱)
از بهر دوستانش بر آید ز خار گل
باشند دشمنانش همه روزه خارپوش
از مهر او بدست چوشکر بود شرنگ
بردشمنانش گردد چون نارهرچه نور
هر کس کند شکار بکف زر و سیم او
کافر چو دید صورتش وسیرتش شنید
از جود او شده است زمین گوهرین سلب
خواهی که کینش جوئی از بهر آزمون
هم بختیار باشد و هم شور بخت خلق
آنکس که اختیار کند چرخ را بر او

خوبیش بی کران و کریمیش بی شمار
هرچند بیش گوید سائل به پیشم آر
باکین او گزاید شهد و شکر چومار
دردست نیکخواهان چون موی کرد مار
از خدمت تو بهتر باشد چه افتحار
و ز آفت زمانه معادیت جفت خار
کر روز جنگ تیغ تو دیدی سفندیار
و ز خون دشمنانت شده چون شفق دیار
بردلت فضلا چو بسنگ اندرون نگار
هم برسخا سواری و هم برسخن سوار
روی موافقانت چو گلبرگ و گل انار
وان يك زشاخ رسته نو آئین و آبدار
شاهان دوتا بوند به پیش تو روز بار
کم هست بسته پایم در کار استوار
وز کار چاکرانم در دست دستوار
تا چشم خوب رویان باشد چو زلف یار (۱)

مردیش بی تکلف و رادیش بی ریا
دینار پیش سائل بیش آورد بطبع
بامهر او هلاهل نگزاید و شرنگ
بر جسم بدسگالان چون مار کرد موی
ای افتخار عالم و ای آفت دزم
از سعد روزگار موالیت یار گل
روئین سفندیار نکردی بجنگ رای
شدروی دوستانت پر از رنگ چون شفق
رای تو نام بدنپذیرد، چو آب نقش
هم با گهر بکینی و هم بادرم بکین
روی مخالفانت چو دینار جعفری
این همچو برگ بید کهن گشته روزباد
شیران جبان بوند ز تیغ تو روز جنگ
گر نامدم بخدمت بپذیر عذر من
از دست خسروانم بر پای پای بست
تا همچو خار باشد زلف بتان برنگ

دردست دوستانت همواره زلف دوست

بر چشم دشمنانت پیوسته نوک خار

در مدح شاه ابو منصور

چون رخ معشوق خندان شد بصر الاله زار
 از نسیم باد خارستان همه شد گلستان
 باغ شد خرخیز بوی و راغ شد فر خار نقش
 همچو چشم نیکوان نرگس نماید در چمن
 باز نشناسی سحر گه کوهسار از آسمان
 لاله چون ناری که باشد دوش اندر زیر نور
 بانگ بلبل چون عتاب بیدلان اندر نید
 باد بگشاید ز روی نرگس و نسیرین نقاب
 بلبل وصلصل سرایان سرکش آئین در چمن
 دشته از نگار گون و کوهها سنگر فرنگ
 صابری گرد دینهار (۱) و عاشقی گرد دلفزون
 دوست یاد آرد ز بانگ فاخته آوای دوست
 چون بساط خسر و انست از ظرائف بوستان
 سیم پوش روز باراست از شکوفه باغها
 از نسیم باد پر مشگست خاک غار و کوه
 این چو مجلسگاه صاحب روز جشن و خرمی
 آفتاب جود ابو منصور کو دارد جهان
 نیست جودش را شمار و نیست لطفش را کران

ابر نیسانی همی گرید ز عشق لاله زار
 وز سرشگ ابر شورستان همه شد لاله زار
 کوه شد گردون نهاد و دشت شد فر دوس وار
 همچو جسم عاشقان شد خیزران زار و نزار
 باز نشناسی شبانگه آسمان از کوهسار
 گرچه باشد زیر دود اندر همیشه نور نار
 گونه گل چون رخان دلبران اندر خمار
 ابر بزداید ز روی سوسن و خیری غبار
 سار و قمری باربد کردار نالان بر چنار
 مرزها پیروزه پوش و شاخها بیجاده بار
 تانهار اندر فزونی رفت و لیل اندر نهار
 یاریاد آرد ز بانگ ارغنون آواز یار
 چون درفش کاویان است از جواهر میوه دار
 مشکبوی و مشک رنگ است از بنفشه جویبار
 از فروغ لاله پر خونست سنک کوه و غار
 و آن چو لشکر گاه صاحب روز جنگ و کارزار
 بر موالی چون بهشت و بر معادی چون حصار
 ملک بادش بیکران و عمر بادش بی شمار

مهر و ناز او زماه رنج بزدايد خسوف
 کردگارش ناصر است و روزگارش یاور است
 کار مردی جز بطبع او نگیرد انتظام
 شاعران ازهر زمینی نزد او گشته گروه
 گمراهان جهل را دائم دلپاکش دلیل
 کردگار او را بنور خود پدید آورد باز
 خانه بخشیدنش را عقل بوم و فضل بام
 در هزاران وعد او هرگز نبینی يك خلاف
 ای شکار زائران پیوسته زر و سیم تو
 چاره بیچارگان و یاور درماندگان
 هر کجا گیری قرار آنجا سخا گیرد مقام
 ای بدانش رهنمایان سخن را رهنما
 هر کجا من بوده ام مدح تو ام بوده است شغل
 سال و مه از حسرت نادیدن دیدار تو
 صد هزاران شکر بادا کردگار عرش را
 تا نگردد مور ما راز گشت سعد آسمان

آب جود او زدشت آز بنشانند غبار
 آسمانش چاکر است و آفتابش پیشکار
 بند رادی جز بدست او نگردد استوار
 زائران از هر دیاری نزد او بسته قطار
 بستگان آزا دائم کفر ادش زوار (۱)
 کرددین و دانش وجود و وفا بروی نثار
 جامه پوشیدنش را خیر بود و فخر تار
 در هزاران جودا و یکره نبینی انتظار
 وی روان دشمنان همواره تیغتر اشکار
 سائلانرا دست گیر و غمگنانرا غمگسار
 هر کجا گیری مقام آنجا وفا گیرد قرار
 وی ز رادی خواستاران درم را خواستار
 هر کجا من بوده ام شکر تو ام بوده است کار
 بود جان من نژند و بود جسم من فکار
 چون بمن بنمود چهر تو بشادی کردگار
 تا نگردد ما رمور از گشت نحس روزگار

برتن خصمان تو بادا بسان مار مور

بردل یاران تو بادا بسان مور مار

درمدح شاه ابوالخلیل

چون روزبر کشید سراز قیرگون حریر
 چون زردگون حریر شد از عکس اوبلون
 چون شبیلید زار میان بنفشه زار
 یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون
 گوئی نشسته خسرو چین بر سریر زر
 کوه از فروغ آن شده پرتوده‌های زر
 از ماه تا ب ماهی اگر چه تفاوت است
 اندر آن سد ندیدم چونینش تافته
 گسترده بد ز گاه سحر تا گاه زوال
 در پیش تافتنش نه کاریست بی‌پده
 از تف او جدا ز تن مفلسان ضرر
 مانا بسعد خسروی و فال مشتری
 ایزد بکاست دیده ز بهر خزینه بخش؛
 چون مهر چهر خویش نهان کرد در زمین
 نزدیک زی میانش دو صد تیر تا پناک
 اندر میان جوزا تا بنده ماه نو
 چون موی بند حورا چون یاره (۱) پری
 چون نیم طوق فاخته از زر ساخته

بر کوهسار زر بگسترد چون زریر
 یا قوت زرد ریخته بر زر گون حریر
 از گوشه سپهر روان مهر دلپذیر
 از زر زورقی زبر آب آن غدیر
 زرین سپر بداشته در پیش آن سریر
 دشت از شعاع این شده پر چشمه‌های شیر
 بگرفته است از اوزتری نور تا اثر
 و ندر حمل نیافتیم ایدونش مستنیر
 سوزنده در زمستان چون در تنور تیر
 وز نور دادش نه حدیثی است خیر خیر
 وز نور او بخواندی نقش نگین ضریر
 دروی نشاط زهره و تدبیر رای تیر
 یزدان فرود عمر شهنشاه شیر گیر
 از گوشه سپهر بر آمد مه منیر
 چون در کمان زرین سیمین نهاده تیر
 چون در کمر نهاده نگون تاج اردشیر
 چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر
 یا در کنار ماه درخشان درفش میر

قطب و قرار ملک جهان میرابوالخلیل
 از تف تیغ شاه شراریست آفتاب
 شاه سریر اگر بکشد سر زطاعتش
 قیصر ز قصر مملکت ار قصد او کند
 ورکین او سگالد سالار قیروان
 فارغ مباد جان عدوش از عذاب عصر
 جستن خطای او خطر جان وتن بود
 حاسد فتد بدام چو اسبش کند صهیل
 از جان دوستان غم و ناله کند نفور
 کلک و بنان اوست همه روزی بشر
 خصمانش را زدهر بود بهره زهرمار
 بردشمنان چو تیر کند خشم او بهار
 چون خاک و نارو آب وهوايش درست خوش
 بر حاسدان جهان شد از هول او حصار
 در مغز بدسگال کند تیغ او مقرر
 خواهد بفرخ مهر که برگیردش بمهر
 آن روز بد نیند کو باشدش معین
 ای روزگار چون تو نیاورده شهریار
 گاه سلام و سهم چو کاوس و کیتباد
 هنگام رزم پیلی و هنگام بزم نیل

کز روی او ست چشم ملوک جهان قریر
 وز آه دشمنانش بخاریست زمهریر
 گردد سریر بندگران بر شه سریر
 دستش ز قصر ملک کند تیغ او قصیر
 قیران^(۱) روزگار کند روز او چو قیر
 خالی مباد دست وی از ساغر عصیر
 دائم کند حذر ز خطر مردم خطیر
 ناصح رسد بکام چو کلکش کشد صریر
 وز جان دشمنان بکشد ناله و نفیر
 تیغ و سنان اوست بفتح بشر بشیر
 اعداش را ز چرخ بود بهره تیغ وتیر
 بردوستان خویش کند چون بهار تیر
 دیدنش ناگزای و گزیدنش نا گزیر
 بر جانشان خلافتش چون نار بر حصیر
 وز رأی روزگار بود رأی او خبیر
 خواهد بطبع تیر که پیشش بود دبیر
 وان راه بد نگیرد کو باشدش مشیر
 شاهان ترا شکار و امیران ترا اسیر
 گاه کلام و فهم چو قابوس و شمگیر
 در نثر چون خلیلی و در نظم چون جریر

دارد چهار گوهر در طبع تو سرشت
 عزم درست داری و رأی صواب و راست
 گردون ترا مسخر^۱ و آنجم ترا مطیع
 از مهر تو سعیر شود بر ولی بهشت
 خصمت سلیم باد و غم و رنج او سلیم
 ای لفظ تو بخوبی مانده زبور
 اندر مدیح شاه جهان ظن برم که نیست
 آن شاعری کند بجهان نقص شعر من
 نظم بمدح شاه بود گوهر نظم
 تا بانگ زیر باشد در بزم گاه شاه
 هستی زچار گوهر بی مثل و بی نظیر
 عقل تمام داری و کردارها خیر
 گیتی ترا مساعد و یزدان ترا نصیر
 از کین تو بهشت شود برعد و سعیر
 بدگوی تو ضریب و تو در کارها بصیر
 کرده مدیح تو همه خلق جهان زیر
 کس را بداده قدرت من ایزد قدیر
 کو شعر و وزن شعر نه بشناسد از شعیر
 نثرم بذکر میر بود لؤلؤ شیر
 تا گنج زر میر فراز آورد بزیر

تاهست نام مرده، عدوی تو مرده باد

تاهست نام میری، شاهی کن و ممیر

در تهنیت عروسی گودرز و منوچهر دو فرزند ابوالحسن

علی لشکری که از سلاطین شد ادیان گنجه بوده است

چون عروسی جلوه گر شد باغ و ابرش جلوه گر
 از بنفشه مرزا و چون شانده برزنگار نیل^(۱)
 بوستان پر حور گشت و گلستان پر نور گشت
 باد بر مینا بیباغ اندر همی ریزد درم
 از سرشک این شده لؤلؤی مرجان بی بها
 مرغ بر گلبن سرایان همچو مستان از نشاط
 بر نگارش هر زمان رنگی بیفزاید دگر
 از شکوفه شاخ او چون هشته بر مینا گهر
 این یکی گردون مثال وان یکی جنت صور
 ابر بردیبا بکوه اندر همی بارد دُرر
 وز نسیم آن شده کافور و عنبر بی خطر
 گور بر صحرایان همچو مستان از نشاط

(۱) شانده - مخفف نشانده - خسرو دهلوی گوید تا سحاب کف تو سیم فرو ریخت چو آب
 شانده از روی زمین هر چه غبار مکن است

ماده گردد پرپر و آزاد بر طاوس نر
 باز سرافکنده آبی بر کشیده لاله سر
 چهره آن همچو برمرجان دمیده معصفر
 رنگ آن بیرون زحد و نقش این بیرون زمر
 زیر زیور کاخ و ایوان زیر نر گس کوه و در
 آن زداد مهر و این از سور شاه دادگر
 زان زنان مطرب چو مرغ از شاخ هنگام سحر
 هست در هر کوی گوئی صد طرازشو شتر
 دستها دینار بار و پایها دیبا سپر
 چرخ تازی گشته چون بوم از بخار عود تر
 پیش دلبندان خسرو بر نفر باران نفر (کذا)
 مهتران نامجوی و سروران تاجور
 شهر چون بتخانه از وی کوی شد پر سیم و زر
 چون دو ماه آسمانند و دوسرو غاتفر (۱)
 سرو را بفزاید از پیراستن بالا و فر
 نیست جز سور و سرورش در جهان کار دگر
 جان بیاراید بسوری چون بر دسوری بسر
 دو بزرگ ماه دیدار و دوسرو سیم بر
 چون دو بدر ندود و کو کب چون دو شمس و دو قمر
 هیچ از آن بهتر بشادی ساز سور دو پسر

از بر باغ ایستاده ابر شبگیری چنانک
 باز کرده چشم نر گس باز کرده چشم نار
 گونه این همچو بر کافور سوده زعفران
 بوستان شد چون بهشت و شهر شد چون بوستان
 زیر دیبا کوی و برزن زیر لاله باغ و راغ
 آن ز فعل ابر و این از دست میرا بردست
 راست پنداری درختانند هنگام بهار
 هست بر هر بام گوئی صد بهار قندهار
 گوشه استان نیوش و دیده ها خورشید بین
 بوم روشن گشته چون چرخ از تار زر ناب
 گرد فرزندان خسرو بر مدد پیچان مدد
 مطربان نغز گوی و ساقیان ماه روی
 رسم و راه پور آذر گشته نواز پور شاه
 مشتری دیدار گودرز و منوچهر رشید
 از پس کاهش پدید آید فزونی ماه را
 خسرو ارانیان را سور باشد سال و ماه
 دل پیوندد بکاری چون کند کاری تمام
 شاه گیتی دارو لشکر بر پسر دارد چنان
 چون دوسرو ندود و گلبن چون دو یا قوت و دودر
 کرده سور دو پسر چونان که کس دیگر نکرد

مهران نامدار از شهرهای مشتهر
 زانکه بی خلعت نماند کس در آفاق از بشر
 باگهر باشند میران و نباشد شان هنر
 او گهر بیش از هنر دارد هنر بیش از گهر
 آسمان بردشمنان او همیشه کینه‌ور
 کوهمه خلق جهان دارد خدایش دوستر

از پی این سورو این شادی بخدمت آمده
 بر تن و جان بشر آمد بشارت زین نشاط
 با سخا باشند شاهان و نباشد شان وفا
 او وفایش از سخا دارد سخاییش از وفا
 مشتری بر دوستان او همیشه مهربان
 نر خرد باشد نمودن دشمنی با آنکسی

تا بیزم اندر بود کارش مبادا جز نشاط

تا برزم اندر بود شغلش مبادا جز ظفر

در مدح ابونصر میلان

(۱)

مهر رخساری ز مهرم سوخته دارد چو تیر
 باده از باد دل من بفسرد در ماه تیر
 رنگ خواهد باد رنگ از روی من هنگام تیر
 نر گسانش زی روان مردم اندازند تیر
 سر و از آن قدمستقیم و ماه از آن خدمستیر
 زلف مشکینش گرفته بوی مشک و رنگ قیر
 بر عقیق از مهر او هر ساعتی بارم ز ریر
 بلبل اندر وصل گل باری چرا دارد نفیر
 از فروغ گل بماند چشم عاشق خیر خیر
 بر کشیده هم بر او عند لیب آوای زیر

چون کمانم چفته دارد عشق بالائی چو تیر
 لاله از رنگ رخ او بشکفد در ماه دی
 گونه گیر دبر گ گل از روی او وقت بهار
 مردم اندازند دل زی نر گسان او از آنک
 مشکر از آن زلف قیمت باده از آن لب نصیب
 روی رنگینش ر بوده نور ماه و رنگ گل
 بر ز ریر از مهر او هر ساعتی بارم عقیق
 گرم از اندر هجر آن گلرخ فغان دارم رواست
 از نفیر او بنالد جان عاشق زار زار
 شاخ گل بر کف نهاده رطلهای سرخ می

مرغزار از سبزه پوشیده است زنگاری پرند
 ابر چون غواص بر صحرا همیبارد دُرر
 آب چون جوشن شده است اندر غدیر از فعل باد
 گشت مشکین بوستان و گشت رنگین گلستان
 ابر نوروزی بباران پرورد گل راهمی
 گاهی از قمری نوا و گاهی از ساری سرود
 چرخ تیره زابر چون از گردلشکر گاه شاه
 میرا بونصر آنکه سالش خرد و فرهنگش بزرگ
 پیر از او گردد جوان، غمخوار از ویابد نشاط
 شیر بینی و شرر آنکه که باشد بر سمند
 گرمخالف دیو گردد هست خسرو دیوبند
 دشمنان را جان بنالد چون کشد اسبش صهیل
 گر گذارد نظم بارد لفظ او درّ نظم
 کرد پنداری دلشرا ایزد از عقل خلیل
 از تف شمشیر او جزو است اصل صاعقه
 جانِ مضطر گشته از گفتار او یابد قرار
 لفظ او مانند الماس و دلش مانند موم
 دشمنانشرا بود اصل مقرّ تحت الثری
 زیر امر او جهان، او زیر امر دست و دل
 از خیال مهر او گردید پنداری بهشت
 پست باشد پیش عالی رأی او چرخ بلند
 یاد او کردن بکین با جان خطر کردن بود
 کوهسار از لاله گسترده است شنگرفی حریر
 باد چون عطار بر بستان همی ریزد عبیر
 باغ جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر
 گشت پر قیر آسمان و گشت پرمی آبگیر
 ابر چون دایه است و گل چون کودک و باران چوشیر
 گاهی از بلبل فغان و گاهی از صلصل صغیر
 باغ لعل از لاله چون از باده مجلسگاه میر
 میر مملان آن بتن بر نوا و فضل و عقل پیر
 زو قوی گردد ضعیف و زو غنی گردد فقیر
 مهر بینی و سپهر آنکه که باشد بر سریر
 ورمعادی شیر گردد هست دارا شیرگیر
 دوستانرا دل بخندد چون کند کلکش صریر
 ورنگارد نثر آرد کلك او درّ نثر
 کرد پنداری تنشرا ایزد از جان جریر
 وز دم بدخواه او بهریست باد زمهریر
 چشم تاری گشته از دیدار او باشد قریر
 آن یکی دانش نگار و این یکی دانش پذیر
 دوستانشرا بود خاک قدم چرخ اثیر
 هست اسیر او سپهر و دست و دلرا او اسیر
 از مثال خشم او گردید پنداری سعیر
 خشک باشد پیش کافی کفّ او بحر قعیر
 وز خطر باشد گریزان خاطر مرد خطیر

نام و دست او بلند و لفظو عقل او درست
 ای خدا وندی که ناوردت فلک از بن عدیل
 همچو جان بایسته ای همچون خردشایسته ای
 بحر بادستت سراب و ناز باخشمت عذاب
 خلق را ذمی گران باشد ز تو، رنجی سبک
 تان نشان و نعت یوسف هر کسی خواند زبر
 فضل وجود او بزرگ و رأی و روی او طریر (۱)
 ای جهانداریکه ناوردت جهان از بن نظیر
 همچو دولت پاك رائی همچو نعمت ناگزیر
 خلد با باغت خراب و چرخ باقصرت قصیر
 خلق را مدحی قلیل از تو بود، گنجی کثیر
 تا حدیث و وصف قارون هر کسی خواند زیر
 باد چون یوسف ولایت از بر رفته سوی تخت

باد چون قارون عدوت از تخت رفته سوی بیر

در مدح ابو الخلیل جعفر و امیر مهملان

دگر فکار نباشد دلم ز هجر نگار
 دگر نباشد رویم ز خون دیده نگار
 تنم ز خار رها گشت او فتاد بگل
 بوصل آن بت گلرخ کجا روا نبود
 بقیام من بدی اندر زبوی او چو بهشت
 نثار مشک ز زلفین او کنم چندان
 کنار من شده از روی او چو لاله و گل
 سرای من شده از روی او چو لاله ستان
 بسی چشیدم درد و بسی کشیدم غم
 بتی بروشنی مهر و دلستانی ماه
 چه مهر، مهری کورا بود نشاط فروغ
 جهان گرفته غبارش بروزگار و لیک
 بسی نیابد میخواره کام خویش چنان
 که یافت شاه بتدبیر میر گیتی دار

بزهد و تقوی باشد چو جعفر طیار
 بصلحش اندر منبر، بجنکش اندر دار
 زمملك تا بود او هیچکس نیابد بار
 چنانکه هیچکس از هیچکس ندید آزار
 زدرد دارو پیدا کند ز دود شرار
 بداشت راست همه کارش ایزد دادار
 درم نیابد نزدیک دست او زنهار
 ثنا گرامی نزدیک او و خواسته خوار
 شودز کینش چون زهر نوش زود گوار
 بتیغ هست سوارو بکلک هست سوار
 امیر مملات او را چو حیدر کرار
 بکینه جوئی دارد همیشه کینه گذار
 همیشه ناصح شان شاد بادو حاسد خوار
 مدامشان خرد آموزگار و ایزد یار
 خدای پشت و خداوند بوالفوارس یار
 نه روز بخشش او را پدید هست شمار
 بهر آئی شهر گشای و به تیر شیر شکار
 و گر بیند خشتش، چو مور گردد مار
 شود بچشمش مژگان چو تافته مسمار
 کجا ندارد نزدیک او درم مقدار

خدایگان جهان بوالخلیل جعفر کو
 بمهرش اندر شادی، بکینش اندر غم
 زتخت تابود او هیچکس نیابد بخت
 بگاہ داد چنان راست کردگار جهان
 زرنج ناز پدید آورد زغم شادی
 چنانکه با همه آفاق راست دارد دل
 جهان و خلق بزنهار میسپرد ولیک
 از آن شده است گرامی بنزد خلق که هست
 شودز مهرش چون نوش زهر زود گزای
 بفضیل هست تمام و بعقل هست تمام
 چو مصطفی است بخلق و چو مرتضی است بخلق
 بمهر جوئی دارد همیشه مهر نمای
 همیشه دشمن شان پست باد و دوست بلند
 بخرمی بگذارند هر دو میر که هست
 جهان مساعد و گردون مطیع و بخت قرین
 نه روز کوشش او را پدید هست قیاس
 بدست ابر مثال و بتیغ صاعقه فعل
 اگر بیابد خشمش، چو کاه گردد کوه
 هر آن کسی که مر او را بدشمنی نگردد
 از آن گذشت بقدر از همه ملوک زمین

براستیش و برادیش کرده خلق اقرار
 نه یار اوست بفرزانگی کس از دیار
 چو گل کند بولی برد و کف کافی خار
 همیشه تا بکشد نار درخزان بر بار
 دوچشم حاسد ایشان کفیده بادچونار
 مخالفانش خوار و معاندانش زار

بمردُ میش و بمردیش هر کسی خوشنود
 نه جفت اوست بمردانگی کس از عالم
 چو شب کند بمعادی بهرای عالی روز
 همیشه تابدمد گل بنو بهار بیباغ
 رخان ناصح ایشان دمیده باد چو گل
 خجسته باد ابر شاه نوجوان گیتی

عزیز باد چودینار و دین بخاص و بعام

کز او بر آید دین و فزون شود دینار

در مدح ابومنصور

زلف چو ن میغ در شب دیجور
 خیزد از بوی این بخار بخور
 ساج بر عاج و مشک بر کافور
 زرد و زارم چو زیر بر طنبور
 برگ لاله بسوزن زنبور
 از غم آن دو خوشه انگور
 همه روز از دو چشم او مخمور
 سخنش همچو لؤلؤ منشور
 گر بخوانم بر او هزار زبور
 دیده و دل ز زلف او رنجور
 خان و خاقان و قیصر و فغفور

رخ چو لاله شکفته بر گل سور
 یابد از رنگ آن بهار بها
 ویل کرده بر غم رنج مرا
 زان میان چون میان زنبورش
 تنگدل زان دهان چون سفته
 شیرم بارد همیشه دیده من
 می هجرانش میخورم هر شب
 دهنش پر ز لؤلؤ منظوم
 لیک با من سخن نگوید هیچ
 تن و جانم ز چشم او پیچان
 همچو از تیغ تیز میر اجل

تاج میران و مهتران جهان
 کین و جنگش دلیل ماتم و غم
 نشود هیچ عیب از او پیدا
 خیل ابخازیان از او مقتول
 نکشد بار تیر او باره
 تیغش از لشکر و سران سپاه
 گرچه از چه کشید نیژن را
 در همه کارها که رستم کرد
 او بشمشیر میر فضلون را
 کافرانی دلیر چون رستم
 پس از این هیچ نامه ای بجهان
 تخت شاهی از او شده روشن
 هر که يك سطر مدح او بنوشت
 کشتگان نیاز و سختی را
 ای امیری که مر تو را هستند
 هر سرابی ز تو شود دریا
 آن کسی کایزدش کند یاری
 بر سپاه مخالفان همه سال
 بر زمین نام تو بمردی وجود
 جود و مردی ز تو عجب نبود
 تو بخواهنده شادتر باشی

ناصرالدین امیر ابو منصور
 مهر و صلحش نشان سو رو سرور
 نبود هیچ غیب از او مستور
 قوم قاوردیان از او مقهور
 نکند سود باسنانش سو رو
 کرد گرگان و کرکسانرا سو رو
 رستم از دست تو ردختر تو
 نبود پیش رزم او مقدور
 بستد از کف کافران کفور
 میرشان چون فراسیاب غیور
 نبود جز بفتح او مسطور
 همچو از نور ایزدی گه طور
 نکشد رنج نیزه و ساطور
 جان دهد جود او چو نفخه صور
 همه میران و سرکشان مأمور
 هر خرابی ز تو شود معمور
 و آن تنی کش خرد بود دستور
 چون تو باشد مظفر و منصور
 هست چون مه بر آسمان مشهور
 همچو از مشک بوی و از مه نور
 که بمعشوق عاشق مهجور

ناصبوری بگاہ دادن خیر
 هست چون نام تو بمردی وجود
 مردی و رادی از تو هست پدید
 هر چه یابی همه ببخشی پاک
 در دیاری بود که حرب کنی
 بر زمینی شود که سازی بزم
 ای بهنگام بزم چون بهرام
 دوری آن جوید از برت که بود
 همه شادیت بهره جان ترا
 همچو منشور دادیش بدهی
 شکر این بنده از تو نیست عجب
 گر نیاید همی بخدمت تو
 که چنانست پایش از نقرس
 تا بود زاری از نمودن دیو

باد زاری ز دوستان تو فرد

باد شادی ز دشمنان تو دور

در مدح ابوالخلیل جعفر

ز روزنامه شاهان چنین دهند خبر
 که شهریار زمین کرد و پادشاه زمان
 اگر چه دیرهمی داد داد او گردون
 کنونکه دادش این داد و جست کامش آن
 ز بهر خدمتش آورد شهریار اَران
 یکی بتیر فکندن بسان آرش^(۱) نیو^(۲)
 بجای جامه بتنشان همیشه برجوشن
 بسال و ماه بود طرف زینشان بالین
 نیاید از دهن آواز سوی گوش چنانک
 بتیغ مغز شکاف و بنیزه دیده گذار
 بتن چو کوه ولیکن بتاب کوهستان
 پناه ایشان در بیشه‌ای که بود همه
 بچاره کردی باد اندر او همیشه گذار
 بمه آذر از برق تیغ لشکر شاه
 بدان سپاه نبود او نیازمند و لیک
 خبر دهند که چون او رود بحرب عدو
 همی بفخر بخوانند جنگ بیژن و گیو
 بیک خدنگ ملک لشکری شکست کجا
 بتن موافق پیکار کین شاه جهان

چنین کنند بزرگان چیره دست هنر
 امیر و سید و خورشید خسروان جعفر
 و گرچه دیر همی جست کام او اختر
 از او نتابد تأیید روی تا محشر
 سپاه خویش برای نبرد بسته کمر
 یکی بدرع دریدن بسان رستم زر
 بجای تاج بسر شان همیشه بر مغفر
 بسال و ماه بود پشت اسبشان بستر
 کجا رود ز کمان تیر شان بسوی بصر
 بتیر شیر شکار و بگرز شاه شکر
 بتک چو باد ولیکن بسم باد سپر
 چوزلف خوبان کاندرا شده بیکدیگر
 بیاره کردی دیو اندر او همیشه گذر
 بغز و ایشان اندر فروختند آذر
 بدان سپاه شهان خواند تا بهر کشور
 بود بلشکرش اندر، شه اران و خزر
 که او میان گرازی بزد بیک خنجر
 گر از بود همیشه غذای آن لشکر
 بدل موافق گفتار دین پیغمبر

(۱) آرش - نام یکی از پهلوانان قدیم ایرانی است که در تیر اندازی مشهور بوده

(۲) نیو - شجاع و دلیر

سپاهشان را کردند تار و مار همه
 فراز نیزه اینان جگر بجای سنان
 از آن زمینها چندان غنیمت آوردند
 همی نداند کردن مهندس او را حدّ
 عدو در اول آذر بجست کینه شاه
 همان عدوی خدا و خدایگان جهان
 همیشه افسر شاهی مرا سزد که منم
 خدای داد بدست خدایگانش چنان
 زهی مؤید و کشورگشای و دشمن بند
 از این ظفر که تو کردی بترك رفت نشان
 شگفت نیست گرت بندگی کند خاقان
 سر مخالف در زیر چنبر ادب است
 اگر نه جست رضای تو زود کیفر برد
 ایا فزوده ز تو نام لشکر اسلام
 سنان تو اجل است و سپاه خصم امل
 ایا ز بخشش تو خیل آز کشته بها
 یکی فرو شود از هیبت تو تاماهی
 بشعرهای دگر هر ترا همی گفتم
 بود هر چه بگفتم من و دگر باشد
 همه کسان سخن من بقال نیک شمرد
 همیشه نازش چاکر بود بخدمت تو

زمینشان را کردند پاک زیر و زبر
 میان سینه آنان سنان بجای جگر
 که از شنیدن و دیدنش عاجز است بشر
 همی نیارد کردن محاسب او را مرّ
 کشید کینه از او هم در اول آذر
 که گفت نیست کسی در جهان مرا همسر
 بخسروان و بشاهان دهر چون افسر
 بجای افسر بر سر همی کند معجر
 زهی مظفر و فیروز بخت و نیک اختر
 از این هنر که تو جستی بروم رفت خبر
 عجیب نیست گرت چاکری کند قیصر
 اگر ز چنبر پیمانت کرد بیرون سر
 و گر رضات نجوید دگر برد کیفر
 و یا شکسته ز تو فرّ لشکر کافر
 سپاه تو قدر است و حصار خصم حذر
 و یا زرامش تو خون شرم گشته هدر
 یکی فرا رود از نعمت تو تا محور
 که ملک دشمن خواهد شدن ترا یکسر
 پدید گشت نشان اندر این نخست سفر
 تو نیز هم سخن من بقال نیک شمر
 اگر زمانه شود چاکر ترا چاکر

همیشه مهر تو جوید اگر چه نیست آنجا
 هزار يك نتواند ز فضل‌های تو گفت
 همیشه تا نبود هیچ شگری چون زهر
 بدست ناصحت اندر چو زر بود آهن
 همیشه شکر تو گوید اگر چه هست ایدر
 اگر ز مدحت تو میکند دو صد دفتر
 همیشه تا نبود هیچ آهنی چون زر
 بکام حاسدت اندر چو زهر باد شکر

هزار شهر بگیر و هزار تاج ببخش
 هزار شیر ببند و هزار صف بر در

در مدح بوعلی

سر شک ابر آزاری زمین را کرد پر گوهر
 ز گلبن گل همیخندد ز مشک آذین همیبندد
 هوا غلغلستان گردد زمین سنبلستان گردد
 ببار آید درخت گل شود پیروز بخت گل
 گلستان چون نگار چین پر از نقش و نگار چین
 هوا چون خوی دل‌بندان، گهی گریان گهی خندان
 شکفته لاله بر هامون چو مشک آمیخته با خون
 بر آید باد شبگیری ز نسرين و گل خیری
 بنفشه چون دل‌مردی کش از هجران رسد دردی
 بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی
 چمن بارغوان آمد سمن بالین و آن آمد
 شمالی باد بر خیزد زهر شاخی در آویزد
 نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر
 کنون نرگس پیوندد بهم مینا و سیم و زر
 گلستان گلستان گردد ز دور چرخ و بخش خور
 شود پیروزه تخت گل چو یاقوتی کند افسر
 چو تخت شهر یار چین درخت گل پر از گوهر
 چو ایوان خداوندان زمین از زینت و زیور
 دمیده بر شاخ آذرگون (۱) چو عود افکنده بر آذر
 جهان پیراهن پیری زتن بیرون کند یکسر
 و یا چون نیلگون گردی فراز دیبه اخضر
 یکیرا چون سمن بینی یکیرا چون بت آذر
 تو گوئی کاروان آمد بیابان از روم و از شتر
 چنانشان درهم آمیزد که نشناسی يك از دیگر

(۱) آذرگون - نوعی از شقایق که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ بود و میانه سیاه

بهر باغی و بستانی پدید آید ز نوبانی (۱)
 درخت گل همی بالد براو بلبل همینالد
 بین ازدور نسرین را که ماند راست پروینرا
 زمینرا ابر نوروزی دهد روزی پیروزی
 نبرده (۲) بوعلی آنکو جهانرا کرد بی آهو
 رو ابر چرخ جای او ستاره خاک پای او
 روانشرا خرد جوشن دلشرا مردمی مغفر
 فلک شاید زمین او قمر باید نگین او
 ای بادوست و بادشمن چو فروردین و چون بهمن
 پناه داد و پشت دین جهان آباد از آن و این
 ای دارنده مولا به رأی و همت والا
 چو بر جای نشست تو بیارایند دست تو
 بود میدان زعاج او را بود ایوان زساج او را
 دلش گنج گهر دارد سرش در گهر بارد
 بسامه را که کرد او که بسا که را که کرد او مه
 همیشه دشمنش آهن که بردارد سرش از تن
 از او یابد خرد هر کس از او دانش برد هر کس

یکی چون نامه مانی، یکی چون قبه آذر
 صبا عنبر همی مالد بروی بوستان اندر
 بین باغ و بساتین را پراز ریحان و سیسنبر
 چو سائلرا دهد روزی کف سلطان نیک اختر
 ز عدلش با پلنگ آهو همی آید با بشخور
 فلک روشن زرای او زمین از روی او نور
 بیک بخشش پردازد همی گیتی زسیم وزر
 که را کشته است کین او نگر دزدنده در محشر
 چو جان شایسته ای در تن چو هوش بایسته ای در سر
 بگاه مهر و گاه کین عدو سوز و ولی پرور
 بدان با چرخ هم بالا بدین بامشتری همبر
 بود مرغی بشست تو سر از دو دوتن از آذر (۳)
 بسر بر هست تاج او را گاه از مشک و گاه از عنبر
 گاه رفتن پدید آرد نگار مشک بر آذر
 سیاست زو بود فربه ولیکن جسم اولانغر
 بخشبد باز بادشمن، بیک بالین، بیک بستر
 از او مفخر گرد (۴) هر کس از استاد او گرد مفخر

(۱) بان - درختی است نازک و خوش نما که بر آن خوشبو است و در آنندراج بمعنی رنک

و لون هم نوشته است

(۲) نبرده - مرد جنگی و دلاور

(۳) این چند بیت که بعنوان لغز است مقصود گویا قلم میباشد

(۴) گرد - مخفف گیرد

ایا دارنده کیهان بهمت برتر از کیوان
 همه گفتار تو موزون همه کردار تو میمون
 الا تا گل همی روید، الا تا مل همی بوید
 بکیوان بر سر ایوان بگردون بر سر منظر
 بدین استاد افلاطون بد آن استاد اسکندر
 الا تا خور همی پوید، بسوی مشرق از خاور

چو گل بادی بخندانی، چو مل بادی بریحانی

چو خور بادی برخشانی همیشه جفت کام و گر (۱)

* در مدح ابو منصور وهسودان

شد زفر ماه فروردین جهان فردوس وار
 صد هزاران فرش رنگینست در هر بوستان
 از بهاری باد گیتی گشت چون خلد برین
 از سرشک ابر لاله کرد پر لؤلؤ دهان
 از بنفشه مرزها گسترده دیبای بنفش
 چشم بکشاده است زر گس همچو چشم نیکوان
 زیر شاخ سرخ لاله زرد شاخ شنبلید
 پای برده برگ نسرین زیر شاخ شنبلید
 آن یکی زرعیار است از بر سیم حلال
 بانگار خویشتن رفتم بیباغ خویشتن
 با هوای اوست گویی هر چه دز گیتی نسیم
 آندرختان اندر او مانند حوران بهشت
 از میان جوی آن آبی روان همچون گلاب
 باغها دیبا سلب شد شاخها مرجان نگار
 صد هزاران شمع رخشانست در هر کوه سار
 گوئی از خلد برین آید همی باد بهار
 وز نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار
 وز شکوفه شاخها بر بسته در شاهوار
 از شجر بیرون شود مانند یاقوت از حجار (۲)
 این بروی دوست مانند آن بروی دوستار
 قطره شب بر شنبلید افتاده زابر تندبار
 این یکی سیم حلالست از بر زرعیار
 باغ را دیدم بسان جنت پروردگار
 بر زمین اوست گوئی هر چه در عالم بهار
 از زمرد جامه و زیاقوت و مرجان گوشوار
 شاخهای گل شکفته بر کنار جو یبار

(۱) گر - بمعنی توانائی و قوت (۲) نو: از حصار آمد برون مانند یاقوت از حجار

بود هر جا بهر نزهتگاه بان و نقل و می
 یار من گفتا بهشت است ای شگفت این باغ نیست
 این بهشتی بر زمینست آن بهشتی بر سپهر
 آن مکافات نماز است این مکافات مدیح
 اختیار دهر ابو منصور و هسودان که هست
 دست و تیغش آب و آتش مهر و کینش خیر و شر
 نیک خواهانش بلند و بدسگالانش بلند
 عالمش زیر رکاب است و فلک زیر نگین
 روزگار خلق پاک از روزگاروی خوش است
 انتظار او براه سائلان باشد مدام
 اختیار روزگار و افتخار عالم است
 پیش یزدان خلق را بسیار باید ایستاد
 دوستانش را برون آید ز سنگ خاره گل
 روز کوشیدن زمین از دست او گرد دتهی
 خلد بنماید موالی را بروز بزم و لهو
 ای امیر نامدار و شکر جوی و مدح جوی
 چون ز شهر خویش رفتی شد عقار از من جدا
 گر عقار از من بشد دارم خداوندی چو تو
 دوستان مرا تو کردی شادمان و تندرست
 گر هزارانم دهان در هر یکی سیصد زبان
 تا بهنگام بهار آرد درختی تازه ورد

گلستان در گلستان و میوه اندر میوه زار
 گفته ام باغیست خرم چون بهشت کردگار
 این بنقد است آن بنسیه، آن نهان این آشکار
 آن عطای کردگار است این عطای شهریار
 بندگانش را بمیران جهان بر افتخار
 امن و بیمش دار و منبر، مهر و خشمش فخر و عار
 نیک خواهانش بتخت و بدسگالانش بدار
 آفتابش زیر دست است و زمانه پیشکار
 تاج جهان باشد بماناد این خجسته روزگار
 سائلان باجود او هرگز ندارند انتظار
 از همه عالم وفا و جود کرده اختیار
 گر کند یزدان شمار جود او روز شمار
 دشمنانش را برون آید بزرگ لاله خار
 روز بخشیدن زمان از دست او خواهد فرار کذا
 حشر بنماید معادی را بروز کارزار
 این خداوند کریم و حق شناس و حق گذار
 هر کسی گفتا که رفت از تو عقار و هم وقار
 کم ببخشیدی بیستی شعرده چندان عقار
 دشمنان مرا تو کردی دردمند و سوگوار
 شکر نیکیهات نتوانم یکی گفت از هزار
 تا بهنگام خزان آرد درخت نار بار

روی خویشان تو باد از می بسان تازه ورد

روی خصمان تو بادا زغم بسان گفته نار

در مدح ابونصر

زخمه برافکن بعود و عود بر آذر
 شاد دل از یار باش و باده همی خور
 آن بدو رخسار چون دو لاله احمر
 بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر
 چون بخرامد بسرو ماند و عرعر
 ماهش خوانم نه ماه حور بمنظر
 ماه بمجلس که دید و حور بلشکر
 گاه چو چوگان چراست گاه چو چنبر
 گرد رخانش هزار چنبر عنبر
 سرو چو قدش نکاشتند بکشمیر
 جان بر باید همی بلعل چو شکر
 همچو چمن زردگون شد از مه آذر
 گرد همه بوستان و باغ و گه و در
 چون رخ بیمار و آه عاشق غمخور
 برگ درختان نموده چون ورق زر
 دیده و بویش چوناف و نکهت دلبر
 سوسن آزاد خفته خاسته عبهر
 گشته ملون درخت و باد معنبر
 شاخ وی از باد و بار چفته کندسر

شبه شادی و اول مه آذر
 باده فراز آر و دل برنج میازار
 آن بت عیار و فتنه بت فرخار
 عارض چون لاله برگ برطرف ماه
 چون بنشیند بمه ماند و خورشید
 کبکش خوانم نه سر و کبک برفتار
 کبک قدح کش که دید و سرو کمانکش
 گرنه همی جادویی کند سر زلفش
 گرد جبینش هزار سلسله ساج
 نقش چو رویش نداشتند بکشمیر
 دل بر باید همی بجزع دو بادام
 گشته رخ لاله گون ز آذر مهرش
 لشکر آذر کشید چادر زرین
 باد شده سرد و برگ بید شده زرد
 شاخ گیاهان شده چو سوزن زرین
 آبی پرگرد وزرد چون رخ بیدل
 لاله سیراب رفته آمده آبی
 سیب و ترنج آمده بباغ و از ایشان
 چون بدرخت ترنج بر گذرد باد

سجده کنان پیش او بزرین مغفر
 آنکه و بیگانه بر ملوک مظفر
 و آن بگه بزم یادگار فریدون
 دلش همه دانش است و دست همه جود
 کام حسودان او همیشه بود خشک
 ز آب کریمیش یک سرشک بود خیر
 سایه شمشیرش از به پیل بر آید
 گوهر اصلیش هست و گوهر تن هست
 تیغ بگوهر بود که زخم بر آرد
 تا بتوان یافتن بخدمت او راه
 ایملک از راستی و داد چنانی
 هر که بود نیکبخت، مهر تو جوید
 بخت شود پیش بندگان تو بنده
 کافر اگر بارضای تو بدهد جان
 کافر خیزد میان محشر مؤمن
 روزی و مرگی میان مجلس و میدان
 خشم تو بدخواه را بسوزد چون برق
 تیغ تو بحراست و موج او همه آتش
 نعمت بزمتم فزون ز نعمت جنت
 تا همه درویش تنگدست غمی دل

سجده کنان پیش او بزرین مغفر
 آنکه و بیگانه بر ملوک مظفر
 و آن بگه بزم یادگار فریدون
 دلش همه دانش است و دست همه جود
 کام حسودان او همیشه بود خشک
 ز آب کریمیش یک سرشک بود خیر
 سایه شمشیرش از به پیل بر آید
 گوهر اصلیش هست و گوهر تن هست
 تیغ بگوهر بود که زخم بر آرد
 تا بتوان یافتن بخدمت او راه
 ایملک از راستی و داد چنانی
 هر که بود نیکبخت، مهر تو جوید
 بخت شود پیش بندگان تو بنده
 کافر اگر بارضای تو بدهد جان
 کافر خیزد میان محشر مؤمن
 روزی و مرگی میان مجلس و میدان
 خشم تو بدخواه را بسوزد چون برق
 تیغ تو بحراست و موج او همه آتش
 نعمت بزمتم فزون ز نعمت جنت
 تا همه درویش تنگدست غمی دل

باد زشادی عدوی جان تو درویش

جان تو باد از نشاط و ناز توانگر

در مدح ابو منصور وهسودان

خوار باد آنکس که دارد عشق و کار عشق خوار
 درچه بابل شد آوخته بتارموی یار
 عشق غرمانرا^(۱) فرود آرد ز که در مرغزار
 وز برای عاشقی گردد بسان مور مار
 باکمند عشق ناید هیچ بندی استوار
 عاشقی داود را رنجور کرد و سوگوار
 دیده بگرفت از گستن در جدائی زارزار
 باز چون یعقوب بینا کردم از پیوند یار
 مردم نابوده عاشقرا بمردم کم شمار
 سخت باشد هجر هر گه خاصه هنگام بهار
 تابشست آئین تر است از باد کوه و دشت و غار
 پر زیاقوت کبود است از بنفشه جویبار
 ابر مروارید بیز و شاخ مروارید بار
 بانگ کبک از کوه و بانگ بلبل از شاخ چنار
 لاله آمد همچو در جام عقیقی سوده قار
 شد ز بوی نرگس و شمشاد مشک ناب خوار
 با سرشک ابر ناید یاد در شاهوار
 چون بیستان بنگری بینی نگار اندر نگار

عشق دارد هر کسیر امستمند و خوار و زار
 چون گرفتار آمد اندر عشق هاروت از فلک
 عشق شیرانرا بر اندازد بکوه از نیستان
 از بلای عاشقی گردد بسان کبک باز
 با حدیث عشق ناید هیچ بندی سودمند
 پرده بدرید از زلیخا درد و داغ عاشقی
 آرزوی یوسف گم گشته مر یعقوب را
 چون زلیخا باز بر نا کردم از دیدار دوست
 بر من از نابوده عاشق مردم آید سرزنش
 خوش بودم معشوق هر گه خاصه یار مهر بان
 یار من در چشم من هر روز نو آئین تر است
 شد پر از لعل بدخشانی ز لاله بوستان
 بوستان بیجاده گون و گلستان بیجاده رنگ
 رود زن را خیره کرد و نای زن را تیره کرد
 نرگس آمد چون زری زر در سیمین قدح
 تاز رنگ لاله و گل خوار شد یاقوت سرخ
 با نسیم باد ناید یاد مشک تبتی
 چون بصر اباگذری یابی نسیم اندر نسیم

همچو اندر ماه آبان باده گشته آبدار
ابر هر ساعت همی بارد چو دست شهریار
ابرگاه باده خوردن، بیرگاه کارزار
یکزمان بی روزگار او مبادا روزگار
روزگار تندرا هست او بتیغ آموزگار
دشمنانشرا جز اشک غم مبادا درکنار
هم پیاده روز جود ازدست او گرددسوار
زی سرای او همیشه زائران گشته قطار
بوسه اینها بساطش کرده بی گرد و غبار
اینجهان از وی مبادا هیچکسرا یادگار
آسمانش پیشرو بادا زمانه پیشکار
روزگارش نیک و بختش نیک و فالش نیکبار
پیش آتش نی بود پیش حسامش هر حصار
خاکبوس از پیش او میران عالم روزبار
دوستانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار
نیل نبود آبدار و پیل نبود پایدار
دشمنان از خواندن وصف تو دائم خواروزار
عار دارد مردم دانا زچیز مستعار
دشمنانت را تمامی برنیاید هیچ کار
همچو باشند آهوان دشت یوزت را شکار
ای خداوند (۱) مبرا مر مرا معذور دار

باده روشن گشت همچون آب اندر ماهدی
برق هر ساعت همیتابد چو تیغ پادشاه
خسرواران ابومنصور و هسودان که هست
تقیامت خلق فخر از روزگار او کنند
روزگار تند هست آموزگار هرکسی
از عطای او کنار دوستانش چون صدف
هم سوار از تیغ او گردد پیاده روزجنگ
بر بساط او همیشه خسروان گشته گروه
هدیه آنها سرایش کرده پر زر و گهر
یادگار است از ملوکان گذشته خلق را
آفتابش زیر پی بادا فلک زیر نگین
چشم بد زودور و دست هر بدی کوتاه ازو
پیش آب آتش بود پیش سنانش هر سپاه
خاکسار از تیغ ازشاهان گیتی سربسر
تانشان از خاک باشد همچنین باشد مدام
ای خداوندیکه بادست تو و شمشیر تو
دوستان از دیدن روی تو دائم شادکام
مستعار است اینجهان شاهان عالم جزتورا
راست دارد کار تو یزدان، چو کارخویشرا
خسروان باشند در میدان شکار تیغ تو
شهریارا گریگویم جز تو را هرگز مدیح

من ترا گویم مدیح و کردگار پاکرا زانکه روزیم از تو است و جان پاک از کردگار
 از همه میران عالم اختیار من توئی زانکه یزدان از همه عالم ترا کرد اختیار
 تا بودی خار لاله، تا بودی خاک مشک و آندو را باهر دو باشد جاودانه افتخار

بهره تو باد مشک و بهره خصم تو خاک

قسمت تو باد لاله، قسمت بدخواه خار

در مدح ابونصر مهلان

گرد کافور است گوئی بیخته بر کوهسار تیغ پولاد است گوئی ریخته بر جویبار
 تازمین کافور گون گشت و هوا کافور بار راست همچون طبع کافور است طبع روزگار
 ابر گسترده است قاقم بر درخت اینک ببین زاغ پیدا چون دم قاقم میان شاخسار
 کوه زیر برف همچون قار پوشیده بسیم برف زیر زاغ همچون سیم آلوده بقار
 بادخوارزمی بهامون اندرون اکنون ز برف غارها سازد ز کوه و کوهها سازد ز غار
 نیکی بختانرا اکنون با آتش و باده است شغل نیکمردانرا اکنون با بربط و نایست کار
 باده ای باید کنون چون توده یاقوت سرخ آتشی باید کنون چون خرمن زر عیار
 با همه جفتم ولیکن فردم از دیدار دوست با همه یارم ولیکن دورم از پیوند یار
 کاین همه باشد نباشد دوست باشد کار سخت کاین همه باشد نباشد بار باشد کارزار
 تاجدا گشت از کنار من نگار سیم تن ازدو دیده سیم یارم من همیشه در کنار
 گل بسی چیدم گه وصل از رخان آنصنم می بسی خوردم گه بوس از لبان آن نگار
 زان گل اکنون نیست حاصل در دل من جز خشک زان می اکنون نیست حاصل در سر من جز خمار
 بر همه کس کامرانم، عشق بر من کامران با همه کس کامکارم، عشق با من کامکار
 عشق او تیمار گشت و طبع من تیمار کش عشق او اندوه گشت و جان من اندوه خوار
 هم ز عشقش بر گز ندم هم ز هجرش بر نهیب هم چو صیدش پابدادم هم چو زلفش بی قرار

چون روان من بنالد رعد هنگام خزان
 برق افشاند شرر مانند تیغ پادشاه
 آفتاب شهریاران میر ابو نصر آنکه هست
 نیکنامیرا قوام و شاد کامیرا نظام
 مردمی زو گشت افزون سفله گی زو گشت کم
 دشمنان از تیغ گوهر دار او گوهر گسل
 گوهر از دستش نیابد روز بخشیدن امان
 گر نبودی اختیار مردم گیتی همه
 خسروانش زیر دست و زائرانش زیر دست
 درزمینی کو بود روزی بمردی جنگجوی
 درکشان (۱) آن زمین باشد همیشه جنگجوی؟
 دیگرش پند از دامروز آنکه هستش دیده دی
 زانکه فضل نو دهد هر ساعت او را آسمان
 آنکه باشد بختیار او را نباشد بدسگال
 بز سپهر مهر او تابنده از دولت نجوم
 رایت او آفت جان معادی روز جنگ
 گر کند ابلیس مهرش را بجان اندر نشان
 آن رود باهر عقابی درجنان روز حساب
 ای همیشه دوستدار خواستار زر و سیم
 نام اگر جنگ تو جوید باز گردد سوی ننگ
 روز هیجا تاسپر گیرند گردان پیش تیغ
 باد شمشیر ترا جان بد اندیشان سپر

چون سرشک من بیارد ابر هنگام بهار
 ابر بارد سیم همچون دستداد شهریار
 از بزرگان اختیار و برملوکات افتخار
 پادشاهیرا قرار و شهریاریرا مدار
 آفرین زوشد گرامی خواسته زو گشت خوار
 دوستان از کف گوهر بار او گوهر بیار
 دشمن از تیغش نیابد روز کوشش زینهار
 از همه گیتی نکردی دولت او را اختیار
 مهترانش برد بار و شاعرانش برد بار
 درمکانی کو بود روزی بشادی باده خوار
 کشتزار آن زمین باشد همیشه میگسار
 دیگرش پندارد امسال آنکه هستش دیده پار
 زانکه فر نو دهد هر ساعت او را روزگار
 و آنکه باشد بدسگال او را نباشد بختیار
 بردرخت بخت او بارنده از دولت نثار
 طلعت او راحت روح موالی روز بار
 ور کند جبریل کینشرا بطبع اندر نگار
 و آن رود باهر ثوابی در سقر روز شمار
 همچو زر و سیم را درویش سفله خواستار
 فخر اگر کین تو جوید باز گردد سوی عار
 تا بزوبین صید کرده دام را گیرند زار
 باد زوبین ترا جان بد اندیشان شکار

درمدح ابوالیسر سپهسالار اران

بوستان آراسته چون لعبتان اندر بهار
 وین یکی را بسته از لؤلؤی لالا گوشوار
 نقش کافوری ستود از بوستان ابر بهار
 وین یکی پوشیده از سنگرف سنگرفی از ار
 و رچه شد کافورپوش از ابر بهمن کوهسار
 وین یکی را ابر نیسانی کند یاقوت بار
 قطره باران نشسته در میان سبزه زار
 وین یکی چون مانده از خوی بر رخ جانان نگار
 ابر هر ساعت کند ناورد گرد لاله زار
 وین یکی مر سبزه را کرده پر از عنبر کنار
 برق هر ساعت نماید آتش اندر کوه و غار
 وین یکی چون تیغ تاج خلق و دیهیم تبار
 پیشکارش روزگار و یارمندش کردگار
 وین یکی دائم مر او را یسر دارد بر یسار
 ورمقوم گردد از دور جهان آب بحار
 وین یکی مر فضل او را کرد نتواند شمار
 جامه ای پوشید آنرا گشت بخش روزگار
 وین یکی را از ظفر پوداست و از تایدتار
 و بر روی او کند گردون گردان روزگار

گلستان شد چون بهار از فرّ ابر نوبهار
 آن یکی را کرده از دیبای رومی روی بند
 فرش دیناری نوشت از گلستان باد صبا
 آن یکی گسترده از زنگار زنگاری بساط
 گرچه شد دینار بار از باد آذربوستان
 آن یکی را باد آزاری کند زنگار پوش
 برگ گلنار او فتاده در میان شبلید
 آن یکی چون مانده از خون بر رخ عاشق نشان
 باد هر ساعت کند پرواز گرد بوستان
 آن یکی مر لاله را کرده پر از لؤلؤ دهن
 ابر هر ساعت فشاند گوهر اندر باغ و راع
 آن یکی چون کف شمع دهر خورشید زمان
 سرو آزاد آن سپه سالار ابوالیسر آنکه هست
 آن یکی دائم مر او را یمن دارد بر یمین
 گر منجم گردد از گشت فلک سنک جبال
 آن یکی مر جود او را کرد نتواند صفت
 خاتمی بخشید آنرا گشت بخش آسمان
 آن یکی را از خرد حلقه است و از دانش نگین
 گر ز بهر او شود دریای عمان خواسته

آن یکی را کفّ او روزی نماید جایگیر
پیش کفّ او نباشد جود هرگز ناپدید
آن یکی از وی نگردد دور چون از نار نور
نوک کلکشرا قضا باشد همیشه زیر دست
آن یکی آگه ز خیر و شرّ و اصل خیر و شر
از پس پستی که دید از تیغ او پولاد صرف
آن یکی دارد بسنگ خاره در، دائم مقام
کلك او ابراست و رزق دوستان او را سرشک
آن یکی دارد روان دوستانش شاد کام
ای ترا دائم بشادی بخت فرّخ رهنمون
آی یکی بر کینه جویان تو دارد تیره روز
بد سگالان ترا گیتی همیشه بدسگال
آن یکی دارد مر او را دل فکاروتن نژند
تا پسندیدی مرا، با من سعادت گشت جفت
آن یکی بفرود جاه من بنزد مهتران
خدمت تو مر مرا بفرود هر جائی محل
آن یکی دارد مرا از بی نیازان بی نیاز
جز ثنای تو ندارد هیچ شغلی آسمان

آن یکی گوید که بادت با بقای من بقا

وین یکی گوید که بادت با مدار من مدار

در مدح میر ابو منصور

گل شکفته نماند مگر بصورت حور
 همی رسد ز هوا بر زمین نثار درر
 اگر چه هست زمین جای دیو و معدن دد
 زابر گشت هوا جای دیو و معدن دد
 گسسته ابر بهاری طویله لؤلؤ (۱)
 یکی ز خاک نماینده دیبئه منقوش
 بسوی صحرا تازد همی ز کوه غزال
 چو تکیه گاه سلیمان شده است باغ و در او
 جهان مرجان خطی نوشت بر مینا
 زمین چو خزه ملون بگونه گونه نبات
 زلاله کوه چو از نقش ما نوی دیبا
 شکفته لاله چو رخسار دلبر می خوار
 به رای و معنی و تدبیر در بلندی مهر
 ز نام او نشود فال نیکبختی فرد
 بکار جود رغیب و یشغل حرب حریص
 بلند ملک ز تیغ وی و معادی پست
 نه هیچ غیبی با رای او بود مدغم
 تن مخالف او باد جفت بند و گزند

خروش رعد نماند مگر بنفخه صور
 همی شود ز زمین بر هوا بخار بخور
 اگر چه هست هوا جای حور و معدن نور
 زلاله گشت زمین جای نور و معدن حور
 شکسته باد شمالی شمامه کافور
 یکی ز تآك فشاننده لؤلؤ منشور
 بدانکه کوه بماند همی به پشت سمور
 زیر کرده چو داودیان شکوفه زبور
 قلمش ابرو مدادش مطر دبیر دبور
 هوا چو شعر مطرز ز گونه گونه طیور (۲)
 ز گل درخت چو از نور ایزدی که طور
 دمیده نرگس چون چشم لعبت مخمور
 چو بخت صاحب پیروز هیر ابو منصور
 ز رای او نشود پای نیکنامی دور
 میان مجلس ساکن میان صف صبور
 خراب گنج زدست وی و جهان معمور
 نه هیچ گنجی با جود او بود مستور
 دل موافق او باد جفت سور و سرور

(۱) طویله لؤلؤ - سلك مروارید (۲) اگر کلمه (شعر) در این بیت غلط نباشد آخر بیت عوض طیور (بحور) مناسب تر است

بروز رزم کند شادی معادی غم
 چو روز گردد بایاد مهر او شب داج
 ز عدل او همه آفاق با نشاط عدیل
 بدان خوشی که بسائل سپارد او دینار
 برون ز خدمت او فخر هر چه خوانی عار
 بزور پیل و دل شیرا گرش وصف کنم
 سؤال سائل باشد بگوش او چونانک
 نه آن عجب که زدزد ایمنند یا عدلش
 رها نیابند از تیر او بد اندیشانش
 کند همیشه سفر تیر او میان عیون
 ایاز تو مدد دوستان همیشه پدید
 مخالفان ز خلاف تو زیر بند رقاب
 ز خون حلق معادی معصفری گردد
 اگر ستان تو بیند بخواب در قیصر
 یکی بنالد بر روم زار و مردم روم
 ولی همیشه بلند از تو و مخالف پست
 جهان بدانش مأمور بود مأمور را
 کسی که مهر تو جست از خدای عرش بیافت
 بداد و بخشش داد جهان همه بدهی
 هر آنکه سطری مدح تو خواند از بر لوح
 کنند نامش با نام انبیا مسطور

بروز رزم کند شادی معادی غم
 چو روز گردد بایاد مهر او شب داج
 ز عدل او همه آفاق با نشاط عدیل
 بدان خوشی که بسائل سپارد او دینار
 برون ز خدمت او فخر هر چه خوانی عار
 بزور پیل و دل شیرا گرش وصف کنم
 سؤال سائل باشد بگوش او چونانک
 نه آن عجب که زدزد ایمنند یا عدلش
 رها نیابند از تیر او بد اندیشانش
 کند همیشه سفر تیر او میان عیون
 ایاز تو مدد دوستان همیشه پدید
 مخالفان ز خلاف تو زیر بند رقاب
 ز خون حلق معادی معصفری گردد
 اگر ستان تو بیند بخواب در قیصر
 یکی بنالد بر روم زار و مردم روم
 ولی همیشه بلند از تو و مخالف پست
 جهان بدانش مأمور بود مأمور را
 کسی که مهر تو جست از خدای عرش بیافت
 بداد و بخشش داد جهان همه بدهی
 هر آنکه سطری مدح تو خواند از بر لوح

گهر زکف تو رنجورو زائران نازان
 میانه هست میان تو و میان مهان
 بعمر باقی کرده فلک ترا توفیع
 هر آنچه خواهی داده است چرخ از پی آنک
 سنان زدست تو نازان و دشمنان رنجور
 چنانکه باشد مابین قاهر و مقهور
 بملك باقی داده جهان ترا منشور
 بوند زی همه کس حاجبان تو معذور
 همیشه تا بوزد باد در سرای زمین
 همیشه تا که بزبور زهر شد مستور

سرای جان تو آباد چون زباد زمین

گشفته (۱) خانه خصمت چو خانه زنبور

در مدح لشکری (۲)

که را پستی کند گردون چه باشد پستی لشکر
 چه باید کشتن آن تخمی که بی کشتن بیار آید
 چه باید مایه آنکسرا که یابد سود بی مایه
 چو بنده رنج بردارد چه باید رنج بر خسرو
 ملك چون لشکری باید بدار الملك آسوده
 نشاط تازه هر روزه بروی لشکر تازه
 اگر بگذاشت از جیحون گروه تر کمانان را
 شکفتی نیست از محمود کایشان را بقر آورد
 چه باشد یاری لشکر که را دولت بود یاور
 چه باید کندن آن کانی که بی کندن دهد گوهر
 چه باید داد آنکسرا که یابد داد بی داور
 چو که تر کار بگذارد چه باید شغل بر مهتر
 فرستاده بهر شهری سریری را یکی همسر
 سرور دیگرش هر دم بعزم دشمن دیگر
 ملك محمود ذابیل کرد او را گر بود سنجر (۳)
 بدان پیلان جنگ آرای و آن گردان جنگ آور

(۱) کشفتن - شکافتن و بریشان کردن و کشفته ضد شکفته - عبدالرزاق جبلی گفته :

شکفته بدم چون به نیسان درخت کشفته شدم چو با بان گیاه

(۲) به مناسبت بیت پنجم (ملك چون لشکری باید ...) باید این قصیده در مدح ابوالحسن علی لشکری باشد

(۳) در نسخه متن (ت) و در نسخه های دیگر که این قصیده را دارند این بیت به همین طور نوشته

شده و مسلماً غلط است و کلمه سنجر هم هیچ مناسبتی ندارد و در نسخه متن به مناسبت همین بیت که نام

ملك محمود هست در اول قصیده اشتباهاً نوشته است (در مدح ملك محمود)

شگفت از حاجب خسرو که بی پیلان و بیگردان
 بزخم تیر چون آرش بزخم خشت چون ماکن
 کجا خسرو چنین باشد نشاید جز چنان حاجب
 ایا شاهی که بر شاهان همی زبید ترا نازش
 بیک حاجب تو آن کردی که کرده نیست افریدون
 سپاهیرا کجا بودند پرو بال دشمن را
 زمانی تازش ایشان بشروان اندرون بودی
 نبود از تازش ایشان کسی بر جان خود ایمن
 همیشه نازش دشمن از ایشان بود بر هر کس
 کنون شد بار دشمن غم کنون شد روز دشمن شب
 تو چون جمشیدی و حاجب ترا مانده آصف
 اگر دیو و پری بودند فرمانبر سلیمانرا
 نه با ایمان تو ماند بگیتی نقطه کفران
 بگوهر بار کلک تو همی نازد دل مؤمن
 اگر باشدت رأی روم با این لشکر دارا
 زبیم تیغ تو گردد چو زندان خانه برخاقان
 الا تا سرخی گلنار باشد در مه نیمان
 سپاهیرا بقهر آورد ازین کشور بآن کشور
 بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر
 کجا مهتر چنین باشد نشاید جز چنان که تر
 ایا میری که بر میران همی زبید ترا مفخر
 بیک چاکر تو آن کردی که کرده نیست اسکندر
 بیاوردی بقهر او را شکسته بال و کنده پر
 زمانی حمله ایشان باذربادگان اندر
 نبود از حمله ایشان کسی بر مال خود سرور
 کنون از طعنه ایشان نیارد بر کشیدن سر
 کنون شد نیک دشمن بد کنون شد خیر دشمن شر
 تو چون پیغمبری، حاجب ترا مانده حیدر
 ترا فرمان برند آنان که شان چرخ است فرمانبر
 نه با معروف تو ماند بعالم ذره ای منکر
 ز جوهر دار تیغ تو همی سوزد دل کافر
 و گر باشدت قصد هند با این لشکر قیصر
 زهول تیغ تو گردد چو دوزخ قصر بر قیصر
 الا تا سبزی شمشاد باشد در مه آذر

وفا جویانت را همواره چون گلنار باشد رخ

ثناگویانت را همواره چون شمشاد باشد سر

(۱) آرش - نام یکی از پهلوانان قدیم ایرانی است که در تیر اندازی مشهور بوده است

(۲) ماکن بن کاکی دیلمی است که مردی بسیار دلیر و متهور بوده و در سال ۳۲۹ هجری

در جنگ با ابوعلی محتاج بقتل رسید

در مدح ابوالیسر سپهسالار

کز او بنقش و نگار است بوستان چو بهار
 همه هواش نسیم و همه زمینش نگار
 ز لون و عکس یکی گشت در و مر جان خوار
 بسان طوطی لؤلؤ گرفته بر منقار
 چو در عقیق نشانیده لؤلؤ شهوار
 چو جای جای پراکنده نیل بر زنگار
 بسان عاشق بلبل همی خروشد زار
 گرفت سبزه قزونی و برف کرد نهار (۱)
 ز باد برگ بنفشه فتاده برگل نار
 یکی چو زلف گذارد بچهره بردلدار
 که عنبرینش زمینست و بسدین دیوار
 شبیه آنکه بدینار بر زنی غنجار (۲)
 خروش فاخته از عاشقان برده قرار
 سپاه لاله مغانی (۴) کشیده بر کپسار
 چو طوطیان بهم اندر شده قطار قطار
 بسان عاشق معشوق را گرفته کنار
 چو طبع راد و دل روشن سپهسالار

مگر نگار گرچین شده است باد بهار
 همه کرانش لاله همه میانش گل
 ز بوی و رنگ یکی گشت مشک و نیل کساد
 دمیده لاله بروز و چکیده ژاله بشب
 فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله
 بنفشه بر زده سر جای جای در سبزه
 بسان مطرب قمری همی نوازد زیر
 پدید گشت گل سیب و سیب گشت نهان
 زابر قطره بازان نشسته بر خیری
 یکی چو اشک ببارد بروی بر عاشق
 همی بیانی ماند شکفته آذرگون
 گل دورویه برون آمده ز غنچه بغنج
 نسیم نستر از فاخته ر بوده شکیب
 سپاه ابر سماطین (۳) زده است بر گردون
 چو آهوان بهم اندر شده گروه گروه
 میان باغ بهم بر شده بنفشه و گل
 هوا خوش است شب و روز می شده صافی

(۱) نهار یا لکسر - کاهش (۲) غنجار - غازه و گلگونه (۳) سماطین - بالکسر
 والفتح دو رویه و دو رسته از درختان و مردم (۴) مغانی - جمع مغنی جای و منزلی
 که اهل آن از آن بی نیاز گردیده و کوچ مینمایند - در نسخه ب - معانی

پناه جان و روان جهان ابوالیسر آن
 نبود هم نبود باروان او اندوه
 همیشه خوش منشان را بدو قوی بازو
 درم ندارد ببادست راد او قیمت
 همه جهانرا خوشنود کرد وین عجب است
 میان بزم بود شمع صد هزار افراد
 ضمیر پاکش گوئی کلید اسرار است
 اگر بخشم کند جسم بد سگال نگاه
 چو مار گردد بر جسم بدسگالش هوی
 بروز بخشش چون باد بی قرار بود
 ایا بدانش بی جفت و با سخاوت جفت
 نه جز سخای تو چیز است از شنیدن پیش
 همیشه شادی و رامش کنی مگر خواهی
 کنند گرد تو در جنگ کرکسان پرواز
 ز بسکه خون عدو ریختی نپندارم
 ایا نوازش تو دعوت مرا معنی
 نرفت نامم بی جاه تو بهیچ زمین
 اگر بنزد تو باشم و گر بدیگر جای
 بسوی چاکر خود استری فرستادی
 بدو کشیدم دینار سیصد از آدم (۱)
 همیشه تابود اندر جهان ولی و عدو

سر ولی بولایت فراز منبر بر

سر عدو بعداوت فراز دار مدار

(۱) در نسخه متن وس (از آدم) - و در نسخه دیگر (از مادام) بود و صحیح آن معلوم نشد

در مدح ابومنصور مملان

مه نیشان برون آورد بر صحرا یکی لشکر
 شیخون برده بر خر خیز و نازش برده بر ششتر
 بخندد بوستان زیرو بگرید آسمان از بر
 زبوی باد نوروزی جوان گشت اینجهان از سر
 اگر گردون همیخواهی یکی در بوستان بنگر
 لباس گلستان خضرا و فرش بوستان عبقر
 یکی چون عقد یاقوتین و پنهان اندر آن عنبر
 درختان گل اندر باغ هر یک چون بت آذر
 گرفته هر یکی بر سر پر از سیکی (۱) یکی ساغر
 گرازان (۲) گور بر صحرا نواخوان مرغ بر عرعر
 دهان لاله پر لؤلؤ، کنار گل پر از گوهر
 بیستان اندرون بلبل نماید مدح گل از بر
 ابومنصور مملان کوبنو ک خامه و خنجر
 بروز بزم چون حاتم، بروز رزم چون حیدر
 زمانه که ترانشانرا، همیشه هست چون که تر
 بصد تیشه همی آید برون مثقالی از کان زر
 ندانم هیچ کانی را ز کف راد او بهتر
 شجاعت چون سرایی گشت و تیغ تیزش اورادر
 که بافیر وزه گون در عند با بیجاده گون مغفر
 شده پر مشگ و پر دیا از ایشان دشت و کوه و در
 یکی چون دیده عاشق یکی چون چهره دلبر
 بنفشه زلف و نر گس چشم و لاله روی و سیمین
 و گر جنت همیخواهی یکی در گلستان بگذر
 شکفته هر سویی لاله دمیده هر سویی عبهر
 یکی چون مجمر سیمین و رخشان اندر آن آذر
 همه با چادر اخضر همه با معجر احمر
 چو اندر بزم بت رویان گرفته همی زیکدیگر
 شقایق رسته از یکسو زیکسو رسته سیسنبهر
 زمرجان کرده این بالین زمینا کرده آن بستر
 چو اندر مجلس صاحب کشیده بانک خنیاگر
 کند خار موافق گل، کند خیر مخالف شر
 یکی بیمش بمشرق در یکی جودش بخاور در
 ستاره چاکرانشانرا، همیشه هست چون چاکر
 زیک مدحت برون آید ز کف او دو صد گوهر
 ندانم هیچ بحریرا ز بحر مدح او بزتر
 سخاوت همچو جسمی گشت و کف راد او پیکر

(۱) سیکی شرابی است که بجوشانند و سه یک آن میماند (۲) گرازان - خرامان

ز دولت داد بستاند کسی کو باشدش داور
ایا آرایش مجلس و یا آرامش لشکر
ز کف تو پدید آید ز سنگ خاره گوهر بر
ز کف راحت مؤمن، ز تیغ آفت کافر
الاتارنگ دارد گل الاتانور دارد خور
مبادا دست تو خالی ز زلف یارو از ساغر
نگردد یار درد و غم کسی کو گرددش یاور
بیزم اندر چو افریدون برزم اندر چو اسکندر
ز خوی تو پدید آید ز خاک سوده عنبر بر
یکی دائم ز تو خرّم یکی دائم ز تو غمخور
از این خرّم بود بستان وز آن روشن شود کشور
بسان باده بادت رخ بسان مورد (۱) بادت سر

در مدح ابوالیسر

نگار کرد رخ من بخون دیده نگار
من از جدائی آن دلبر فریشته خوی
ز بسکه هجر همی کاهدم چنان شده ام
بسان نار کفیده شده است دیده من
گرفت از آن لب چون باده جان من مستی
همیشه رنج مرا و دو زلف او پیچان
نشاط من بر بود و بخصم داد نشاط
اگر شرننگ بداری بر ابر لب دوست
بساعت اندر گردد شرننگ همچو شکر
ایا مهی که ز تو خوار شد مه گردون
بقدّ سروی، گرسر و ماه دارد بر
کنار کرد یکبارگی مرا ز کنار
ز خورد و خواب جدا مانده ام فریشته وار
که مهر بر سر دیوار و گاه برد یوار
وز او سرشک رونده بسان دانه نار
گرفت از آن دل چون روی رای من زنگار
همیشه درد مرا و دو چشم او بیمار
قرار من بگسست و بهجر داد قرار
و گر زیر بداری مقابل رخ یار
بساعت اندر گردد زیر چون گلنار
ایابتی که ز تو خوار شدت فرخار
بروی ماهی، گر ماه مشک آرد بار

زبوی زلف تو من بی نیازم از عطار
 که پیش زلف تو مانند قیر باشد قار
 وگر بیوسم رخسار تو کنی پیکار
 پسند کار نه‌ای، کان بیوسدت رخسار
 رکاب عالی و مجلسگه سپهسالار
 که یمن و یسرش هستند بریمین و یسار
 بجنگ برسر شیران همی کند افسار
 عدو همیشه فروزان بدو و خواسته‌خوار
 هر آنکسیکه بدیدار او بیابد بار
 زکان نخیزد چندان بصد قران دینار
 که او بدادگه بزم ساختن یکبار
 زبسکه داد تهی کرد عالم از دینار
 بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار
 زهر او به خزان اندرون همیشه بهار
 زمانه داد بتدبیر و رای او اقرار
 ویا نموده بخورشید فضل روز وقار
 وعا بتیغ تو پیدا چو نقطه از پرگار
 تو چون فذالکی و دیگران همه چوشمار
 زرامش تو نمانده است نقطه‌ای بیمار
 همیشه تانتوان کرد نور دور از نار

زرنک وروی تو من بینیازم از بزاز
 که پیش روی تو مانند قار باشد قیر
 اگر بیویم زلفین تو کنی پرخاش
 سپاسدار نه‌ای، کان بیویدت زلفین
 که دیده باشد و بوسیده صد هزاران‌ره
 چراغ ناموران جهان ابوالیسر، آن
 بجود بر سر گردون همی زند افسر
 ولی همیشه فرازان بدو و دشمن‌پست
 زبارانده تارستخیز رسته شود
 بطبع ناید چندان بصد قرون مردم
 که او بکشت گه کینه آختن یکراه
 زبسکه کشت تهی کرد عالم از اعدا
 بدستش اندر شادی بتیغش اندر غم
 زکین او بهار اندرون همیشه خزان
 ستاره گشت بفرهنگ و فضل او خوشنود
 ایا نشانده بیاران جود گرد نیاز
 سخا زدست تو پیدا چو ذره از خورشید
 تو چون میانه‌ای و دیگران همه چو درر
 زبخشش تو نمانده است ذره‌ای خواهش
 همیشه تانتوان کرد خار فرد از ورد

زنار باد ابر جان دوستان تو نور

زورد باد ابر چشم دشمنان تو خار

در مدح ابوالمعمر

نگه کن روی آن دلبر چون نقش لعبت بر بر
لبش مانده مرجان برش مانده مرمر
لبانش برده رنگ از می رخانش برده نور از خور
بچین زلف چون سنبل بتاب جعد چون عنبر
بگرد بسدش لؤلؤ بگرد نرگش نشتر
دل من گشت چون نیلی بسان برگ نیلوفر
ایا از جان گرامی تر ز بخت نیک فرخ تر
من از لب زمهریر آرم ز چشم آب و ز جان آذر
من از عبهر همی بارم بر رخ هر گونه گون گوهر
ز گل برسوسنت پرده ز سنبل بر گلت معجر
ز بان مهربان بامن روانت باز کین آور
جگر سوزی بدو نرگس دل افروزی بدوزخ بر
نبرده بوالمعمر کوست جمله خلق را یاور
بگاہ رزم چون رستم بگاہ بزم چون نوذر
بدان تیغ روان او بار از آن دست گهر گستر
کمالش ملک را پرگار و کلکش فضل را مسطر
ز روی او ییفرزد سرا و مجلس و محضر
فلک باهتس هامون و دریا با کفش فرغر (۱)

دو گلنارش بسین پرمار و دو مارش بین پرپر
رخش پیرایه کشمیر و قدش فتنه کشمر
بشب بر دورخش خور بین بر و زازد لبش میخور
چو چوگان بسته در چوگان چو چنبر بسته در چنبر
زییکان زخم این بهتر ز شکر طعم آن خوشتر
چو من سوی هواپویم شود پایم بسان پر؟
مرا دائم ز عشق تو دلب خشک و دو دیده تر
وی از دورخ گل آزار و ازدولب می آذر
تو بر من گونه گون پیکان همی اندازی از عبهر
خم زلفانت چون چوگان سر مرز گانت چون خنجر
یکی بیداد گر میراست و دیگر داد گر داور
چو کلک و نیزه استاد در ایوان و دژ لشکر
مهیا گشت زو ملک و معمر گشت زو کشور
که تدبیر چون سلمان گه پرهیز چون بوذر
عدو را گل کند بالین و لیرا گل کند بستر
ولی را خانه زو خرّم عدو را کارازا و مضطر
بفرّ او بماه دی شود خاک سیاه اخضر
زیک جودش ملاگردد عقاب چرخ را زاغر (۲)

بدان خشت چو الماس و بدان شمشیر چون آذر
 شود بر در گمش ظاهر همه نیک و بد مضمیر
 بمنظر بهتر از مخبر به مخبر بهتر از منظر
 ز حلم او شود در که (۱) ز خشم او شود که در
 ولی را ناز ازو فربه عدو را ناز از اولان
 ایا اعدای تو بردار و احباب تو بر منبر
 اگر چه زاد تو اینجا و گر چه جای تو ایدر
 بجوشن دارد و مغفرت که تن مؤمن و کافر
 الا تا عرض هر قائم بود در اصل بر جوهر
 جهان بادا بتو قائم چو از جوهر عرض اندر
 همان خود و همان معجز همان درع و همان چادر
 وی آتش گشت و مردم عود و عالی در گمش مجمر
 ز کیوان در برش جوشن ز گردون بر سرش مغفر
 سرای مهر و کینرا هست شمشیر و کف او در
 یکی را بهره زوزو بین یکی را بهره زوساغر
 که آتش بارضای تو نسوزد هر گک سیسنبر
 بتو ترساند اندر سند و چین فرزند را مادر
 نگه دارد بروز کین تن تو جوشن و مغفر
 الا تا گوهری مردم ستوده باشد از گوهر
 کفت گوهر فشان بادا مدام و دل گهر پرور

در مدح ابو الخلیل جعفر

هم مساعد یار دارم هم مساعد روزگار
 لیکن از گفتار بد گویان من دور است دوست
 درد مندم روز و شب او نیز چون من دردمند
 دانه های نار دارد در میان ناردان
 از فراق نار و گلنار و چنار و نار دانش
 ز آرزوی آنکه گیرم در کنار آن ماهرا
 ناچشیده می هنوز از آن لب میگون او
 بخت بامن سازگار و یار بامن سازگار
 لیکن از کردار بد خواهان زمن فرداست یار
 بیقرارم سال و مه او نیز چون من بیقرار
 نار دارد بر سمن گلنار دارد بر چنار
 اشک من چون ناردان شد چشم من چون آب نار
 شد کنارم ز آبدیده راست چون دد یا کنار
 از فراق او مرا هر ساعتی گیرد خمار

درد هجرانش مرا هر ساعتی خارد بخار
 بامساعد یار بنشاند مساعد روزگار
 من بیارایم دو صد دیوان بمدح شهریار
 میزبان و خوش سخن همچون خلیل کردگار
 جانش یابد زو نهیب و تنش یابد زونهار
 خواسته بادست او هرگز نباشد درحصار
 کو بعمر اندر بیابد نزد او یکبار بار
 عدلش از رایست فربه زفتی از رادی نزار
 کرده یزدان فرّ یزدانی برایش برنثار
 طبع او زفتی نگیرد آب پذیرد نگار
 برعدو گیتی کند خشمش بسان چشم مار
 همچو دینار و درم را سفته باشدخواستار
 و زصفوف دشمنان درلشکرش دائم قطار
 برثنا گویان خزان از فرّ او گردد بهار
 گشته از تیغش نهان راز گردون آشکار
 او شکار سائلان و سرکشان او را شکار
 تاجداران را کند هنگام مردی تاجدار
 دوستانش تاجدار و دشمنانش تاج دار
 پیشگاهان جهان او را همیشه پیشکار
 هرگز اندر وعده او کس نیند انتظار
 تا بجنگ اندر نیند آن ندارد استوار

بر گل رخساره او نارسیده دست من
 روزگاری خرّم و خوش بگذرانم گرمرا
 گر بیاراید روان من بیک دیدار دوست
 شاه گیتی بو الخلیل آن درسخا و درسخن
 هر که جان و تن بزنهارش ندارد تازید
 بدسگالان در حصارند از نهیب تیغ او
 بار غم بر خاسته باشد زجان آن مدام
 گنجش از دینار خالی مجلس از مهمان ملا
 کرده گردون کار گردونی برایش برنشان
 طبع او مانده آبت از پاکی و لطف
 کوه بگدازد زکین او بسان پای مور
 خواستاران درمرا خواستار است او بطبع
 از قطار زائران بر درگش دائم صفوف
 بر نکو خواهان شرننگ از مهر او گرددشکر
 زرّ و سیم آشکار از دست او گشته نهان
 او مطیع زائران و خسروان او را مطیع
 پیشکاران را کند هنگام رادی پیشگاه
 تاجهان باشد جهان یکسر بکام شاه باد
 پیشکارانش فزون از پیشگاهان جهان
 هرگز اندر عادت او کس نیند اختلاف
 از شگفتی گر بگوئی وصف جنگش پیش خلق

يك عطاش افزون ز حرص مفلسان صد زمین يك عفوش افزون ز جرم کافران صد دیار
 آتش دوزخ پیش آتش شمشیر او همچنان باشد که پیش آتش دوزخ شرار
 تابگیتی خوشگوار و جانستان نوش است و زهر آن تن و جانرا امان این دیده و دلرا دمار
 باد بر یاران او چون نوش زهر جانستان باد بر خصمان او چون زهر نوش خوشگوار
 عید فرخ باد سال و ماه شاهنشاه را
 خسروانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار

در مدح ابوالخلیل جعفر

همیشه بد بود اندوه و درد فرقت یار
 کنونکه باد بهاری کنار پر گل کرد
 بهار رویش بر من حصار کرد فراق
 ز درد فرقت آن چون چنار قامت دوست
 ز هجر سی و دو لؤلؤ همی عقیقی گشت
 گل وصال دلم شاد کام داشت و کنون
 وصال سالی نرزد بیکشبان فراق
 چگونه باشد از این خسته تر بگیتی دل
 زدوست فرد شدن باغمانش گشتن جفت
 شدن زیار جدا درد یار باشد صعب
 غم فراق تو دینار کرد گلنارم
 بوصلش اندر بسیار خرّمی دیدم
 اگر چه هست تنم خسته از جدائی دوست
 بتر بوقت گل و صبح روزگار بهار
 تهی شده است مرا از گل و بنفشه کنار
 کنونکه لاله و گل سر برون کند ز حصار
 همی بنالم چون فاخته بشاخ چنار
 مراد و جزع چو دو شنبلیله لؤلؤ بار
 همی خلد دل ریشم غم فراق بخار
 چنانکه مستی نرزد به نیمروز خمار
 چگونه باشد از این بسته تر بگیتی کار
 زیار دور شدن با بلاش گشتن یار
 چگونه باشد گشتن جدا زیار و دیار
 فراق داند دینار کردن از گلنار
 به جرش اندر خواهم گریستن بسیار
 و گر چه هست دلم تافته ز فرقت یار

زرفتن ملك شهر بخش گیتی دار
 که نام جعفر بسترد دستش از دینار
 چه خاک باشد دردست او چو زرعیار
 چنانکه مردم غماز ترسد از عیار
 کسی کجاش بود بی هوای او دیدار
 بچشمش اندر مژگان شوند چون مسمار
 وگر ببخشد سیصد خزانه دارد عار
 از آنکه نیست درم را بنزد او مقدار
 سؤال خوشتر نزدیک او ز موسیقار
 بجام ناصحش اندر چو شیر گردد قار
 اگر کنند شمار عطاش روز شمار
 یکی ز لشکر شاهی چو تو ندید سوار
 ز آب خیزد از این بربل عدویش خار
 جهان بر اعدا کرده چو نقطه پرگار
 بلفظ خوب زدائی ز طبعها زنگار
 ز تف آتش تیغ تو دوزخ است شرار
 که هست رأی تو بیدار و بخت تو بیدار
 دلت به مستی و هشیاری اندرون هشیار
 ایا بدولت تو یافته زمانه قرار
 جهان روشن بر بنده کرد خواهی تار
 خزان من چو تو اینجا بوی بود چو بهار

فراق یار فرامش کنم چو یاد آرم
 ابو الخلیل خداوند خسروان جعفر
 چه سنک باشد دردست او چو سیم حلال
 همیشه ترسد از او خصم ملك و دشمن دین
 کسی کجاش بود بی رضای او گفتن
 بکامش اندر دندان شوند چون سوزن
 اگر جهان بستاند همی نیارد فخر
 از آنکه نیست جهانرا بنزد او قیمت
 ز زر و گوهرزی او ثناگری خوشتر
 بکام حاسدش اندر چو قار گردد شیر
 بسا که روز شمار ایستاده باید ماند
 یکی ز لشکر شاهی چو تو ندید فلک
 ز سنگ روید از آن بر پی و لیش سمن
 ایا بمسطر تدبیر کرده ملکات راست
 بکف راد فزائی بجانور روزی
 ز آب ابر سخای تو قلمست سرشک
 بخواب نوشین اندر شدند خلق بدان
 بشادمانی هستند خلق مست که هست
 ایا بدیدن تو چشم خلق گشته قریر
 همی روی بسعادت بدرگه سلطان
 بهار من چو تو اینجا بوی بود چو خزان

اگرچه بر من دوزخ شود ز فرقت تو
اگرچه ما را تیمار بی نشاط رسد
از آن عزیزتر اندر جهان ندارم روز
بجای زر بنهم روی پیش تو برخاک
چنان نثار کنم در مدیح تو دل و جان
همیشه تا بردزدان ز دار یابد رنج
تن موافق تو باد دائم از بر تخت
شود سپاهان از مقدم تو جنت وار
رسد بسطانت از تو نشاط بی تیمار
که باز گردی توشادمان و خصمان خوار
بجای درّ کنم دیده بر سر تو نثار
که تا جهان بود از نام تو بود آثار
همیشه تا ملکانرا ز تخت باشد دار
بر مخالف تو باد دائم از بردار

کسی که قدح تو گوید ز بخت بر نخورد
همیشه باش تو از ملک خویش برخوردار

در مدح ابونصر مهلان

یا قوت سرخ شد زمی (۱) از ابر درّ بار
چون بربط نواخته و چنگ ساخته
گل بر زمین بخندد مانند روی دوست
گوئی مشاطه گشت بیباغ اندرون صبا
اینرا حریر پیرهن و حله روی بند
چون ابر جای جای بمانده بر آسمان
گردون چو چادر است مهش تارو میغ بود
شاخ درخت دارد یا قوت و درّ بار
قمری و فاخته بخروشد بر چنار
ابر از هوا بگرید چون چشم من بزار
کز فعل او شدند درختان عروس وار
آنرا عقیق منخقه (۲) و زر گوشوار
برفست جای جای بر اطراف کوهسار
هامون چو مطردیست گلش بود و سبزه تار (۳)

(۱) زمی - منخف زمین

(۲) منخقه ... گردن بند

(۳) مطرد - جامه ای که در زیر جامه پوشند

لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان
این چون درون ساغر سیمین نیبذرد
بلبل گهی بگرید، و گه ناله سر کند
سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان
زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر
چون در ریخته زبر پر نیان سبز
وان صد هزار لاله شکفته میان کشت
بر برگ لاله قطره باران نگاه کن
چون از بر تذر و ان پرواز کرده باز
بیرون رو از حصار و بصر افر و نشین
بین بر زمین گروه غزال از پی گروه
اینرا زیم یوز بسبزه درون مقام
مارا شتاب کرده دل از آرزوی صید
خرخیز وار گشته که از گونه گونه رنک
آن شنبلید گفته چور خسار دردمند
آن پیش سرو بید خمیده بروز باد
میر بزرگوار ابونصر کز ملوک
رادی و راستیش بر آورده زیر دست
تایک عدو بود نبود جز دغاش فعل
گردون بود بنزد دل او چو پای مور
هرگز ز چار طبع نیاید چنو پدید

نرگس شکفته زرد و سپیدیش در کنار
آن چون میان آتش رخشنده دودتار
این از نشاط گل کند آن از فراق یار
مشگین شد از بنفشه همه جوی و جویبار
چون پیش داور اندر مرد گناه کار
بر سبزه او فتاده شکوفه زمیوه دار
گوئی میان دریا شمع است صد هزار
چون بر عقیق ریخته لؤلؤی شاهوار
ابر ایستاده از بر گلزار و لاله زار
می خور سحر که لاله برون آمد از حصار
بین بر هوا قطار کلنک از پس قطار
وان را ز هول باز بآب اندرون قرار
جای قرار کرده دل از بویه نگار
فرخار وار شد چمن از گونه گون نگار
آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار
چون پیش شهریار بزرگان روزگار
چون او نیافریده خدای بزرگوار
مردی و مردمیش پیورده بر کنار
تا یکدم بود نبود جز سخاش کار
دریا بود بنزد کفاو چو چشم مار
چونان که هیچ طبع نیفزاید از چهار

کش سوی هیچکس نبود جز بدو گذار
 گیتی بدور او نکند هیچ مکر و چار
 او هست پیشگاه همه خلق پیشکار
 و ربار سعدخواهی تخم هواش کار
 وز بهر آن شدند بزرگانش خواستار
 آن زر فضل را که سعادت نکرد عار؟
 یا هیچ کس بر آب پدید آورد نگار
 آید پدید آرزوی میر نامدار؟
 هم برسختا سواری وهم برسختن سوار
 چون تو سخی ندیدم بی کبر و بردبار
 کسر آورد بوعده عمر تو روزگار
 دشمن نماند هول تو ناخورده چندبار
 ای باعدو بمردی سوزنده تر ز نار
 کز دوستیت راست شود کار دوستدار
 بر من بفر دولت تو راست گشت کار
 آنم همی گهر دهد و این کند وقار
 چون نیکوئی ببخت تو گردد امیدوار
 تا گل شکفته باشد در باغ در بهار

خندان لب تو باد بسان شکفته گل

چشم عدوت باد بسان کفیده نار

گوئی صراط مال جهان کفرا د اوست
 گردون بدور او نکند هیچ بندورنگ
 او هست سرفراز و همه خلق پی سپر
 گر برك بخت خواهی کار و فاش کن
 از بهر خواستار کند گرد خواسته
 بی عیب و بی عوار بود جاودان چو او
 گر آب را جدا کند ازیم کسی بطبع
 گردد جدا ز رادی آن میر تاجور
 ای آنکه چون تو در همه گیتی سوار نیست
 چون تو جوان ندیدم با طبع و با هنر
 فخر آورد بطالع مولود تو فلک
 زائر نماند جود تو نادیده چنדרه
 ای باولی برادی سازنده تر ز آب
 هم دوستدار خویش بود دوستدار تو
 تا من بدوستیت بیاراستم روان
 اینم همی درم دهد و آن کند محل
 آنجا که هیچگونه ندارد دلم امید
 تا نار کفته باشد بر شاخ در خزان

در مدح شاه ابو نصر محمد در تهنیت عید

از غم هجر طراز همه خوبان طراز (۱)
 بامید خبر یار و بطمع نظرش
 اگر گمش بخارد نبرم دست بگوش
 ای برزم اندر لشکر شکن و رزم افروز
 چند کوشم که کنم راز تو از خلق نهان
 بتوان راز بوصل اندر پوشید ز خلق
 بحقیقت دل من بردی و رفتی بسفر
 خور و خواب از من شد تا تو ز چشمم بشدی
 همدمان را بهمه چیز نیاز است بسی
 چند از این تیرو کمان دست بباده کن و جام
 که نیارامم تا شب ز فراق تو بروز
 نه بوعد تو معول نه معول بخلاف
 گرچه بندیم بغمخواری غمهای ترا
 میر ابو نصر محمد که سر دولت او
 او به تبریز و شده نام بزرگیش بمصر
 گر بخواهی که بتازد سوی تو دولت و بخت
 ای هنرمند مکن عرض هنر هات برش
 تن بد خواه بشمشیر چنان پاره کند
 ای همه روی زمین یافته از روی تو نور

زرد و باریکم و لرزانم چون تار طراز
 بشبان سیه دیر و بروزان دزاز
 اگر خواب بگیرد نکنم دیده فراز
 وی بیزم اندر شگر شکن و بزم طراز
 گرچه دل جفت عذابست و روان جفت گداز
 بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز
 هر زمانم خبری باز فرستی بمجاز
 تا توانائی باز این هر دو بمن ناید باز
 از همه چیز جهانی بتوام هست نیاز
 چند از این رنج و ستم خیز و بیارومی و ساز (۲)
 که نخسبم شب از هجر تو تا بانك نماز
 نه بنومیدی خط و نه بامید جواز
 بگسارم بعطای ملك بنده نواز
 هست چون دین محمد همه ساله بفراز
 او بتبریز و شده هیبت تیغش بطراز
 بدل و جان بسوی درگه عالیش بتاز
 بر تازی فرسان خیره خر لنگ متاز
 که کسی پاره کند برگ گل و بیدبگاز
 وی همه خلق جهان یافته از جود توساز

(۱) طراز - نام شهری است از ترکستان و در فرهنگ (آندراج) با تاء منقوطة ضبط شده

(۲) س: خیز و بیار آن بکماز ت: - خیز و بیار امی و ساز

سرنگون مرد که یگروز ترا خدمت کرد
هر که او بر تو بدل جوید هوشش نبود
بهراسد ز تو هر چند هنر دارد مرد
باز از آن شد در دولت که کند خدمت تو
بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب
تو شهنشاه چو داماد و فلک هم چو عروس
تا بود شادی دهقانان از باده و باغ
باد خصمت بگراز غم و دلخسته مدام
عید فرخنده فراز آمد حقش بگذار

از عطای تو سرافراز شد و سینه فراز
مردم بیپش بوید بدل مشک پیاز
بهراسد ز عقاب ارچه هنر دارد باز
سوی او باز کند دولت فرخ صد باز؟
بلطافت ز عراقی بفصاحت ز حجاز
دولت و بختش پیرایه و گیتیش جهاز
تا بود خسته دل مزرعه داران زگراز
تو بیاغ اندر با باده و شادی بگراز (۱)
چو پرداختی از عید یکی بزم بساز

همه برگاه نشین و همه با ماه خرام

همه با ساغر سوز و همه بادلبر ساز

در مدح ابوالیسر

بهشت وار شد از نوبهار گیتی باز
درم درم شده روی زمین چو پشت پلنگ
سرشک ابر کند هر فراز را چو نشیب
اگر نگشت هوا جای آهوان ختن
چو آهوان ختن آن چراست مشک فشان
ز نافه باد تهی کرد طبله عطار
سحاب گرد که اندر، همی کشد پرده
در بهشت براو کرد چرخ گوئی باز
شکن شکن شده آب شمر چو سینه باز
نسیم باد کند هر نشیب را چو فراز
و گرنگشت زمین جای بتگران طراز
چو بتگران طراز این چراست نقش طراز
زحله ابر تهی کرد کلبه بزاز
شمال گرد گل اندر، همی کند پرواز

کنون که سرخ گل از روی پرده باز گرفت
همی ببندی خوابم بزلف عاشق بند
نژند کردی جانم بدان دو چشم نژند
تو خند خند همه سال و من گری گری
مرا همی ننوازی مگر ندانی تو
سپهر دانش و دریای جود ابوالیسر آن
بخشم جان آشوب و بمهر جان آرام
بطمع سود بداندیش او اسیر زیان
بساط او زلب مهتران گرفته نگار
ز عدل او بجهان اندرون نماند جور
ایا همیشه ولی را بکف جان پرور
روان شود بهوای تو با خرد همراه
سپهر هست سرای تو وزمینش بساط
ندیده هیچ حصارى چو تو حصار گشای
برزم رزم گشائی بزم بزم آرای
ستاره پیش تو اندر برد بطوع سجود
هوایان تو همواره بانشاط و سرور
تو ایدری و نهیب تو هست در بلغار
اگر نبوده بدانی شگفت نیست بدانك
همیشه تازپی هرگزند باشد سود
تو جفت سود و بداندیش تو عدیل گزند

بتا گل رخت از من چرا گرفتی باز
همی بتازی صبرم بچشم جا دو تاز
دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز
تو ناز ناز همه روز و من گداز گداز
که هست مهتر من اوستاد بنده نواز
که جود و دانش یابند بازاراوتك و تاز
بتیغ جنگ انجام و بتیر جنگ آغاز
به طمع ناز بداندیش او اسیر نیاز
رکاب او زرخ سرکشان گرفته طراز
ز جود او بجهان اندرون نماند آاز
ایا همیشه عدو را بتیغ جان پرداز
خرد شود بمدیح تو با هنر انباز
زمانه هست عروس تو و جهانش جهاز
ندیده هیچ سپاهی چو تو سپاه طراز
بتیغ تیغ گذاری به تیر تیر انداز
سپهر پیش تو اندر برد بطبع نماز
معادیان تو همواره باگزند و گداز
تو ایدری و نهیب تو هست در ابخاز
زمانه از دل و از رأی تو نپوشد راز
همیشه تازپی هر نیاز باشد ناز
تو جفت ناز و بداندیش تو عدیل نیاز

این چند بیت فقط در نسخه (ح) بود و ممدوح آن معلوم نشد

تاتو برخیزی بشادی تندرست و شاد خیز	خسروا بیم است کز گیتی بر آید رستخیز
دیده‌ها گشتست باران ریز و دلها ریز ریز	تابنا لیدی تو لختی، دوستداران ترا
یار بانو هم سلامت هم طرب تا رستخیز	رنج و بیماری کشیدی هفته‌ای آن رفت و ماند
همچو تن بیجان و جان بی عقل و جامه بی فریز ^(۱)	جاودان در ملک و دولت‌زی که باشد بی تو ملک
دشمنانرا نیست از تو همچو از دشمن گریز	دوستانرا نیست از تو همچو از روزی گزیر
هر که بستیزد بتو با جان خود باشد ستیز	هر که جوید کین تو با ملک خود باشد بکین
ریختی خون سپاه و خون رز در جام ریز	بستدی ملک از بداندیش از بتان ساغرستان
طبع پاک و عزم نیک و کف را دو تیغ تیز	چار چیزت دادی ز دان کان بهم کسرا نداد
زان زبان گوهر افشان و حدیث مشک‌بیز	چون سخن گوئی جهان پر مشک و پر گوهر شود
تالطافت در عراقست و فصاحت در حجاز	خسروا با تندرستی و لطافت یار باش

در مدح ابو نصر سعد بن مهدی

همیشه سلسله سازاست باد و درع طراز	ز چین زلف مه نیکوان (۲) چین و طراز
گهی زمشگ کند بر گل شکفته طراز	گهی زمیغ زند بر مه دو هفته رقم
که هست گاه زره پوش و گاه تیر انداز	ز زخم او همه را بیم و دست اوست سلیم
گهیش کوتاه بینی بچهره گاه دراز	نه کوتاه است درازی او ز جنبش باد
گهی بتازد و باد و عقیق گوید راز	گهی بیچد و گیرد دو لاله را بکنار
دگرش بینم دین و دگرش بینم ساز	دگرش بینم کیش و دگرش بینم سان

(۲) ب - : نکو چهرگان

(۱) فریز - سجاف و فراویز جامه

نوان چو زاهد محراب کرده آتشگاه
 بگونه شبه و شب ببوی مشک و عبیر
 گهی بصورت نون و گهی بشکل الف
 بسان تیرشود چون فرو کشیش بچنک
 اگر مثالش جانرا دهد امید نشاط
 گهی ز چاه زنخدان فرو شود بنشیب
 همی بملك جهان از پی ولی و عدو
 مکان نصرت ابو نصر سعدبن مهدی
 چنان کسی که نیابد جواز عدل از وی
 لطیف تر بمدام اندرون، ز اهل عرب
 بجای کوشش او کوشش سپهر محال
 کنار سائل او همچو بدره ضراب
 از او گریزان زفتی، چو شاد خوار ازغم
 سؤال سائل خوشترش از نوای سرود
 ایا نیاز همه مردمان بدانش تو
 ز نقش کلك تو روشن بشب دو چشم فلك
 چو تیغ و تیر براندام دشمنان دم سوز
 عدو چو بشنود آواز تو بروز نبرد
 بجنگت اندر سوك و بصلحت اندر سور
 جهانیان همه گشتند بنده تو بطبع

دوتاچو راهب خورشید را برده نماز
 بنم و چین چو چوگان بزخم خنجر و گاز
 گهی چوپر غراب و گهی چو چنگل باز
 شود بسان زره پوش گاه تیرانداز
 همان مثالش تن را دهد امید گداز
 گهی ز ماه بناگوش بر شود بفراز
 خطی دهد بولایت خطی دهد بجواز
 که سعد نسیرین دارند بر سرش پرواز
 چنان کسی که نگوید خبر سرش ز جواز^(۱)
 فصیح تر بکلام اندرون، ز اهل حجاز
 بجای بخشش او بخشش ستاره مجاز
 سرای زائر او همچو کلبه بزراز
 از او منافق لرزان، چو جانی از غماز
 چنانکه قصه زائرز ساغر بکماز
 بکند جود تو بنیاد آز و بیخ نیاز
 ز زخم گرز تو تاری بروز چشم گراز
 پوشیر و شکر با طبع دوستان دمساز
 فزون ز آهی دیگر نماندش آواز
 بکینت اندر رنج و بمهرت اندر ناز
 بدانکه هستی دشمن گداز و بنده نواز

به پیش صنع خداوند صنع لعبت باز
 بر آسمان برین او گذر کند چون باز
 همیشه جان تو بارامش و خرد انباز
 منافقانرا خشم تو هست جان پرداز
 بگاہ کین تو یازد بترك تازی تاز؟ (کذا)
 یکی بنه قلم و سوی ساغر می تاز
 بود بمردم گاهی فراز و گاهی باز

به پیش فضل تو فضل جهانیان چونانکه
 هر آنکسی که بود کام وی بخدمت تو
 همیشه دولت و آرامش و نشاطت هست
 موافقانرا جود تو هست گنج آگن
 بروز رامش نازد بروی تو دل و جان
 همی فغان کند از رنج دو بنانت قلم
 همیشه تا در ناز و نیاز و انده و رنج

همیشه روز تو امروز خوشتر از دی باد

همیشه بادت انجام بهتر از آغاز

در مدح امیر ابو نصر مهملان

کو گهی با گل بسیر است و گهی با مل بر از
 تا ندیدم چشم او نر گس ندیدم مهره باز
 وین همی رنجاندم جان کش پیرو مردم بناز
 از جهان و جان ندارد کس بیازی دست باز
 شادمان کردم ز مدح شهر یار سرفراز
 روز کین لشکر شکن روز طرب مجلس نواز
 از سواران چگل وز ماهر ویان طراز
 مهتران لرزان از و مانده کبکان ز باز

صبر من کوتاه گشت از عشق آن زلف دراز
 تا ندیدم زلف او کژدم ندیدم گل سپر
 آن همی آزاردم دل کش خریدارم بجان
 او مرا شیرین چو جان است و گرامی چون جهان
 گر چه غمگینم ز عشق آن دو زلف سرنگون
 میربو نصر بن و هسودان بن مهملان که هست
 یکزمان خالی نباشد مجلس و میدان او
 خسروان ترسان از و برسان بازان از عقباب

دست گوهر بار او برخاتم رادی نگین
 هم بتیغ او خداوندان مشرق را امید
 تیغ گوهردارا و برجامه مردی طراز
 هم بدست او خداوندان مغرب را نیاز
 زو تپی شد گنج دینار و ملاشدکان آرز
 خپرو روزی دور شد از نزد او هفتاد باز
 گرد در گاهش بگرد و سوی ایوانش بتاز
 مردم بی برگ را يك خدمتش صدساله برگ
 با وفای او بگیتی در نمیند کس جفا
 نه فراز دوستان با مهر او گردد نشیب
 زخم گاز از مهر او بردوستان چون برک گل
 همچو زور مور پیش زور او زور هژبر
 جود هر شاهی تکلف باشد آن تو بطبع
 هیچ میری نیست نا برده عطا از کف تو
 تا ز بانك نوحه گر دائم روان باشد نفور
 تا همیشه دل ببانك رود و ساز آید بساز

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر

مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود و ساز

فی الهدیحه

زرنج و درد بدل دادمان سلامت و ناز
 گرفت رنج نشیب و گرفت ناز فراز
 حقیقت آمد و اندر نوشت کارمجاز
 برست سرزگزند و برست جان زگداز
 بدیمه اندر، نوروز بخت کرد آغاز
 بسا کساکه جگر خسته بدبگرم و گداز
 گرفته بود گهی چند زاغ مسکن باز
 کنون بجایگه خویش باز برشد باز
 بدار مملکت خویشان رسید فراز
 سر عدوش فروشد بچاه محنت باز
 موافقانش همه سر فراز و سینه فراز
 کنون بدیدن او شد بخواب رنج دراز
 که خلق میر پرستند و میر خلق نواز
 ز روم تا یمن و زعراق تا بطراز
 نهد هماره تن و جان خویش برسر آرز
 چو حلقه را بنگین و چو جامه را بطراز
 بزخم همچو پلنگی بحمله همچو گراز
 نشانه را نزند سهم هیچ تیر انداز
 شودش موی بتن بر چو کژدم اهواز

نهاد روی بما دژلت و سعادت باز
 گرفت سعد فراز و گرفت نحس نشیب
 نهفته سود در آمد ز خواب و خفت زیان
 برست تن زنیهار^(۱) و برست دل ز نهیب
 دو بهره مانده ز روز خجسته آمد عید
 بسا کساکه فرو برده بود سر بگریز
 گرفته بود گهی چند میش موطن شیر
 کنون بجایگه خویش شیر باز آمد
 از آنکه شمس ملوک و از آنکه شمس الملك
 بافتاب بر آمد سر سعادت میر
 مخالفانش همه سرنگون و بخت نگون
 اگر چه رنج دراز آزمود بی او خلق
 کند و وقف بر این خلق جای میر خدای
 ایا فزوده جهانرا بطاعت تو ولسی
 هر آنکه را که خلاف تو افتد اندر دل
 چو عقد را بمیان چو تیغ را بگهر
 بزهره راست چو شیری بزور راست چو پیل
 چنانکه سهم تو افتد سوی نشان عدو
 اگر شهنشه اهواز با تو کین سازد

سزد که مردم از این پس ترا برند سجود
بقدر خویشتن انباز کرد چرخ ترا
چنان شدند ز روی تو شادمان که بحشر
فراز گشت در بخت خلق تا که کنند
نبود طاقت ایشان که بر زنند نفس
همیشه تا که بتابد مه و بیابد سرو
سزد که مردم از این پس ترا برند نماز
گمان مبر که کند چرخ غدر با انباز
گناهکاران یابند زی بهشت جواز
تراثا که تو کردی در سعادت باز
کنون بطاق فلک بر همی زنند آواز
بسان ماه بتاب و بسان سر و بناز

دریده باد دل کور دشمنانت بخشت

بریده باد سر شوم دشمنانت بگاز

فی الهدیحه

ای آفریدگار چو تو نا فریده کس
آنکس که یکنفس بزند بی رضای تو
زی هر شهی نتازی هرگز برای جنگ
حاجت به شحنه و به عسس نیست ملک را
را دان کنند از تو همی رادی اقتباس
با دولت تو دولت و اقبال دشمنان
دوران به هر که هر چه دهد باز گیردش
تو بحر بیکناری در جود و موج تو
چون کیقباد باشی در گنج و در بقا
کار تو دانش و دهش و دین و داد بس
باشد دلیل آنکه همان باشدش نفس
شهباز می نه پرد هرگز سوی مگس
زیرا که عدل و داد تو بس شحنه و عسس
چونانکه نور مه بود از مهر مقتبس
چون باد در سبد بود و آب در قفس
هر چه آن دهی دگر نستانی تو باز پس
در است وزر و موج بحار است خار و خس
چون بو فراس باشی بر صدر و بر فرس

کس در دیار تو نکند ناله جز جرس
 هر فضل کان زپیش تو ناید بود هوس
 از زند نزد مؤبدوز انجیل نزد قس
 چونانکه هست رسم بفریاد من برس
 بی می منم فتاده بدیمه درنکس (۱)
 کاری است کاستوار ندارم بهیچ کس
 من بنده راز راه کمین و درین سپس (کذا) ۲
 بادات جام و مسند پیوسته پیش و پس

کس در دیار تو نکند نوحه غیر جغد
 هر سودکان ز دست تو ناید زیان بود
 نزدیک من مدیح تو خواندن فریضه تر
 فریاد رس توئی همه ملک زمانه را
 امسال ساز می بنمودند مردمان
 کاری بکس ندارم و نیز دارمی
 انگور هفته ای بود ایخواجه زینهار
 بادات جاودان زبر و زیر تاج و تخت

در مدح ابونصر سعدبن مهدی

*

پرشمع و پر چراغ شد از لاله باغ و راغ
 کز بانگ او زباغ هزیمت گرفت زاغ
 کز بادریسه^(۳) گشت سرکوه^(۴) چون کلاغ
 وز میغ گشت چرخ بگردار پشت ماغ^(۵)
 دینار گون نبیند به کافور گون آیاغ
 رنگین شود و دیده و مشکین شود دماغ
 یا دهخدای شه بگذشته است پیش باغ

تا مهر بر فروخت ببرج حمل چراغ
 دیواست زاغ گوئی مقری است عندلیب
 از بوستان کلاغ هزیمت گرفت راست
 از باد شد غدیر بگردار صدر باز
 نرگس بیاد سوسن و شمشاد در فکند
 در باغ بگذری ز فروغ و نسیم گل
 گوئی بباغ حور فرود آمد از بهشت

(۱) نکس - سرافکننده و ذلیل (۲) این قصیده فقط در نسخه ت (متن) و در

نسخه (س) بود و در سایر نسخه ها نبود و در هر دو نسخه این مصرع بهمین شکل نوشته

شده است (۳) بادریسه - چرم یا چوبی مدور که در گلوی دوك کنند (۴) س- : سر باز

(۵) ماغ - نوعی از مرغابی که سیاه رنگ است

بو نصر سعد مهدی کز نصرت است و سعد
 از مهر او کناغ^(۱) فرازنده چون چنار
 از خوی او برند گل و نسترن نسیم
 آموختن توان ز یکی خوش صدادب
 آبت جو داد و دل دوست چون خوید
 در رزم برق تیغش اندر میان گرد
 از مهر جود نیست بچیز دگرش میل
 در باغ و راغ میر چمان باد جاودان
 بر خاتمش نگینه و بر مر کبش جناغ
 وز کین او چنار گدازنده چون کناغ
 وز روی او برند مه و مشتری فراغ^(۲)
 و افروختن توان ز یکی شمع صد چراغ
 ناراست خشم او و تن خصم خشک تاغ^(۳)
 تا بان ز چرخ باشد چون پیش دوده داغ
 و ز شغل ملک نیست بچیز دگر فراغ
 تا جای سرو باغ بود جای رنک راغ

در مدح ابو نصر مهملان

تا خزان آورد روی خویش سوی باغ و راغ
 از لب دریا بر آمد بامدادان خیل ابر
 سرخ شد در کوه از بس لاله چید منقار کبک
 از فروغ لاله و گل میشود رنگین دو چشم
 تا سحر گه بشکند در بوستان نرگس خمار
 ابر یک ساعت نجست از تعبیه کردن فراغ
 و آسمان از وی شود پر خیل گرد و دود داغ
 سم آهوسبز شد از بس گرازان شد براغ^(۴)
 از شمیم بان و سنبل میشود مشکین دماغ
 لاله از ژاله بود چونان که پر از می آباغ

(۱) کناغ - تار ابریشم

(۲) فراغ - در (آندراج) بمعنی فروغ هم نوشته است

(۳) تاغ - همزمی است که آتش آن زیاد دوام دارد

(۴) این بیت با دو بیت تالی آن شاید از قصیده دیگری است که بهاریه بوده این

قصیده در سایر نسخه ها نبوده فقط در نسخه خط انوری (نو) هفت بیت از اول این قصیده

نوشته شده و این سه بیت را ندارد چون در نسخه متن بهمین ترتیب آمده بود عینا درج شد

برق هر ساعت بتابد همچو داغ تافته
 تابو اصل عرض کرده طوطی و طاووس کوه
 بلبل از بستان گریخت از گلستان گلبرگ ریخت
 طرف بستان گشت بر قندیل زرین از ترنج
 تا نثار زر بشاخ سرو سرزی زاغ کرد؟
 خسرو پیروز گربو نصر مملان آنکه نیست (۱)
 دست وجودش ابرو باران است و از خلق خوید
 هست دولت خاتم جاه و جلالش رانگین
 شیر را ماند بروز جنگ و خصم اوست میش
 مرولی را قامت از مهرش فرازان چون چنار
 روشن از برق حسامش چرخ همچون صدر باز
 مهتری بابدل وجود او نیامد در جهان
 سروری گرسر و قامت پیش بنده اش خم نکرد
 تا بدشت اندر بروید لاله باداغ درون
 آب ریزد از سحاب اندر میان دشت و باغ
 کهر با کرده بعرض بسد و پیروزه باغ
 جای این نارنگ بستد جای آن بگرفت زاغ
 گرزنگس بود بر روی زمین سیمین چراغ
 چون بر آمد ماه روی رایت خسرو ز باغ
 از سخاو جود او را از دگر شغلی فراغ
 تیغ و تیرش نار سوزان است و جسم خصم تاغ
 هست نصرت مرکب قدر و کمالش را جناغ
 باز را ماند بگاہ رزم و دشمن چون کلاغ
 مبرعدو را سینه از کینش گدازان چون کناغ
 دشت از گرد سپاهش تیره همچون پشت ماغ
 خسروی با عدل و داد او ندارد کس سراغ
 پیچداندر گرداندامش اجل همچون فشاغ (۲)
 همچو لاله دشمنش را باد دل پردرد و داغ

(۱) شاید - : هست

(۲) فشاغ - بالضم گیاهی است که بر درخت پیچد و درخت را خشک گرداند

در مدح ابراهیم ابن شریف

دوشم شبی خجسته بدو مجلسی ظریف
 بگذاشتم بشادی تا روز عمر خویش
 باده مرا موافق و نزهت مرا شریک
 روز سپید گشته بمن شد شب سیاه
 در چنک من گرفته بدان مشک سلسله
 من با نگار یار وفا شادمان شده
 فرزانه‌ای که دهر نیارد چنو کریم
 از همت بلند وی آمد پدید چرخ
 در عالم وقار نیامد چنو بشر
 خویش بود مطهر و رایش بود رفیع
 ای آنکه طلعت تو بود روی بخت نیک
 کردی ضعیف انده من گرچه بد قوی
 آن باده را که دوش رساندی به نزد من
 تا گاه در میان سخن نیک و بد رسد

عیشی چو روح روشن و وقتی چو جان نظیف
 با دلبری مساعد و با باده لطیف
 نعمت مرا مقارن و دولت مرا حریف
 خلد لطیف گشته مرا عالم کثیف
 در گوش من سماع دویستی بود نحیف؟
 از دولت رئیس براهیم بن شریف
 آزاده‌ای که خلق نه بیند چنو ظریف
 وز دولت مساعد او شد شرف شریف
 و ندر نبات فضل نیامد چنو خضیف (۱)
 رویش بود منور و لفظش بود طریف
 وی آنکه صورت تو بود صورت عقیف
 کردی قوی نشاط دلم گرچه بد ضعیف
 چون جایی بدم که بدو در رسد رغیف
 تا گاه در زمانه ربیع آید و خریف

در چشم دوستان تو گیتی بهشت باد

عالم بدشمنان تو بر تنک چون کنیف

در مدح ابوالخلیل جعفر

ای رخ رخسانت چون آئینه نا دیده زنگ
آنکه رومی آرزو کرده عطایش چون عرب
مادرش بوده است همچون زنگی زنگارگون
در میان جام زرین چون گل اندر شنبلید
او برنگ و بوی همچون بهرمان و غالیه است
بهرمان^(۳) دیدی که همچون غالیه باشد بوی
آنکه کبک از بوی او گردد به نیروی عقاب
گر با ذمه چکانی قطره ای بر سنگ ازو
گر خورد زوزفت^(۵) همچون میر گردد روز جود
بو الخلیل آن چون خلیل اندر گه جود و سخا
گر پلنکان کین او ورزند و رنگان مهر او
ای خداوند سخا کاند در جهان آئین تست
مال گرد آورده هر کس تو گم کردی بدست
چون بجنابانی عنان باره از خیل عدو
همچو تو دارند میران نام و نی شبه تواند
روی خویشان تو باشد زین سپس چون ارغوان

زنگ بزدا ز دل عاشق بیکمازی چو زنگ^(۱)
آنکه ترکی آرزو کرده بساطش همچو زنگ
او بسان رومیان بر تن ندارد هیچ زنگ
بر سرش کف ایستاده همچو سیم هفت رنگ
رنگ و بوی او ز دلها دور دارد بندورنگ^(۲)
غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد برنگ
آنکه رنگ^(۴) از زور او گردد با هنک پلنگ
در مهدی آهوان سنبل چرند از روی سنگ
ور خورد کم زهره زو چون شاه گردد روز جنگ
جعفر آن مانده هوشنگ گاه هوش و هنگ
کمترین رنگی برون آرد پلنگیر از سنگ
جامه بخشیدن بتخت و سیم بخشیدن بسنگ
نعمت گم کرده هر کس تو آوردی بچنگ
کس نداند زین زپالان پاردم از پالهنک
هم بمردم ماند و مردم نباشد استرنک^(۶)
روی خصمان تو باشد زین سپس چون بادرنگ

(۱) زنگ - پرتو ماه و آفتاب که یکی از معانی زنگ است

(۲) رنگ - مکرو حیل

(۳) بهرمان - یا قوت سرخ

(۴) رنگ - آهو

(۵) زفت - بخیل

(۶) استرنک - نباتی است که ریشه آن شبیه بآدمی است

غایبی از دوستان و حاضری زی دشمنان
دشت گشت از هول تو بردشمنان همچون مزار
گشتشان از گردلشگر گشتشان از بانگ کوس
چشمها همواره کورو گوشها پیوسته کر
یس نماند تا تو باز آئی بدار الملك خویش
آوری دلخسته بطریقان روم و رو سرا
ای هوا بردشمنان از هیبت تو گشته تار
تا به پیروزی برفتی دوستداران ترا
ساختی با تو خداوندا سفر چاکر بسی
فتح آذربایجان امسال اینجا خوانده ام
تا نباشد خلق را هرگز غرنگ اندر نشاط
تا بود گردنده گردون بزم تو خالی مباد

دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ (۱)
نوششان گشت از تو زهر و نامشان گشت از تو ننگ
گشتشان از زخم زو بین گشتشان از ضرب سنگ
دستها پیوسته شل و پایها همواره لنگ
ملك بدخواهان دین آورده یکسر زیر چنگ
پای جفت پای بند و سر رفیق پا لهنک
وی زمین بردوستان از فرقت تو گشته تنگ
یکزمان خالی نباشد از غریو (۲) و از غرنگ (۳)
گر بدانستی که سازی در سفر چندین درنگ
فتح ترکستان و چین خوانم دگر سالت فرنگ
از شرنگ دهر بادا دشمنانت را غرنگ
از بتان شنک و شوخ و ساقیان شوخ و شنگ

در مدح شمس الدین و ابوالمعالی

بادرنگ از درددل در بوستان دی داد رنگ
آن چمن کز لاله و گل بود چون رنگین تدر و
آسمان چون تیزی و خز باشدی از خیل ابر
تا چوسوزن های زرین شد گیاهان بر درخت
زرد و پرچین شد چوروی دردمندان بادرنگ
شد زبرگ زرد و خاک تیره چون پشت پلنگ
راست گشته روز و شب مانده تیر خدنگ؟
برک چون زرین ورق شد آب صافی شد چورنگ؟

(۱) آذرنگ - روشن و نورانی

(۲) غریو - بانگ و فریاد

(۳) غرنگ - بفتحتین و سکون نون صدای ناله که وقت گریه از گلوی کسی برآید و

خراخر که در گلو افتد بسبب فشردن گلو

رز همی ماند بخیل زنگیان خفته مست
 خوش بود خون رزان خوردن بهنگام خزان
 چرخ گشته زابر همچون زنگ بسته آینه
 گریاری گل بدست از بوستان چندی رواست
 مدح شمس الدین بجای بانگ بلبیل گوش دار
 شه قوام الدوله تاج مملکت فخر ملوک
 بوالمعالی گو برای و همت عالی کند
 دوستان از اب بد^(کذا) پابنده چون پور ملک
 بر عدوی شه شرار آتش شمشیر او
 هر که رازی وی بیاید دل بمهر اندر زمان
 روز بخشش راست گوی و روز کوشش راستکار
 روز جود از لفظ او امروز و فردا نشنوی
 از سخای کسان شمار دزر و سیم و سنک و خاک
 از بسی کز کف او دیدند خواری زر و سیم
 جای این باشد همیشه در میان تیره خاک
 هر که مدح او نه پیوند چه گویا و چه گنگ
 آورد نا گه چو بر خیل معادی تاختن
 ای فرشته خوی و فرخ دیدن و فرخنده رای

اندک اندک خیل روم اندر میان خیل زنگ
 خاصه اندر بوستان، بادوستان بارود و چنگ
 آب روشن گشته چون آئینه نادیده زنگ
 شاید ارچندی ز بلبیل نشنوی آواز چنگ
 جام می برزن بیاد او بجای جام بنگ
 آفتاب روز جود و ازدهای روز چنگ
 یوزرا جفت گوزن و بازرا جفت پلنگ
 صاعقه بردشمنان بارنده چون پور پشنگ
 لاله دارد چون مغیلان نوش دارد چون شرننگ
 رخ شود چون آذرنگ و دل چوانگشت زرننگ^(کذا)
 عادت او بی تکلف و عده او بی درنگ
 روز کین از جمله او ننگری تو بندورنگ
 از هنریک جنس دارد ببر و شیر و غرم^(۱) و رننگ^(۲)
 هر دو آن پنهان شدند از شرم خلق و نام و ننگ
 جای آن باشد همیشه در میان ساده سنگ
 آب کز وی بهره نستانی چه دریا و چه گنگ^(۳)
 باز شناسند گردان پاردم از پالهننگ
 ای همه فرخندگی از دانش و فرهنگ و هنگ^(۴)

(۱) غرم - میش کوهی

(۲) رننگ - آهو

(۳) گنگ - رودخانه معروف

(۴) هنگ - وقار و هوش

بس نمانده تا چنان گردی که در مجلس بخلق
روز بر دشمن شود شب رنگ و گرد تنگ دست
دست جور از پای زخم عدل تو بر گشت شل
تا شکر مانده حنظل ندارد رنگ و طعم
باد بر یاران تو، حنظل بکردار شکر
مهرگان فرخنده باد ابرو شاه مهربان

هر دوان خرم نشسته بر سر یرومی بدست
مجلس از فرّ شما آراسته مانند گنگ

در مدح ابوالحسن علی لشکری

(۱)

کافور بار شد فلک و کوه سیمرنک
کپسار سیمرنگ شد و چرخ سیمگون
چرخ کبود مانده برو ابر جای جای
از برف کوهسار شده پر سپاه روم
چون روی دوستان ملک گشت سرخ سیب
میرستوده بوالحسن آن آفتاب جود

بادش همیشه دولت یارو نشاط جفت

بادش همیشه روی بیارو قدح بچنگ

درمدح میر ابو الهیجا منوچهر

گشت کوه و باغ در زیر گل بیجاده رنگ
 ارغوان آمد بجای شنبلیله زرد گون
 خوش بود خوردن کنون باد و ستان در بوستان
 تا بدید از باد نیسان خاک گلزاری بود
 از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاک
 گشت ز ابر قیر گون و لاله بیجاده فام
 بانگ بلبل هر شبانروزی بسان بانگ نای
 پشت و بانگ من چو پشت و بانگ چنگ آمد درست
 تاب دست خویش تنگ اسب هجران سخت کرد
 گر بنزدیک من آید بی درنگ آنماه روی
 مشتری چهر و فلک همت منوچهر آنکه او
 بدره ها گریند چون با دوستان باشد بصلح
 ز آنکه گه باشد از چرم پلنگ او را جناغ
 با دل و دست و سنان و تیغ او در رزم و بزم
 گرش بودی ملک در خور اسب او را آمدی
 روز بخشیدن نشاید خادمش سالار طی
 چین انده گیرد از هولش رخان خان چین
 بر هو اخواهان کند چون روز شبهای چوقیر
 بانگ تندر پیش بانگ او بروز کارزار

ساق و سم از گل چریدن کرد چون بیجاده رنگ
 لاله های باده رنگ آمد بجای باد رنگ
 باده های لاله گون در لاله های باده رنگ
 ز آب آذر گون کند دل مرد دانا آذرنگ
 وز فروغ گل شده چون بسد و یاقوت سنگ
 دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ
 بانگ صلصل هر سحر گاهی بسان بانگ چنگ
 تا من آن خورشید خوبان را رها کردم ز چنگ
 شد بمن چون حلقه تنگش جهان تاریک و تنگ
 میر ابو الهیجا نیا بد (۱) جای چندان بی درنگ (کذا)
 چون فریدون فرو چون هوشنگ دارد هوش و همت
 کر کسان خندند چون بادشمنان باشد بیچنگ
 از همه ددها تکبر بیشتر دارد پلنگ
 برق سرد و مرگ راحت بحر خشک و چرخ تنگ
 ز افسر خان نعل و میخ از موی خاتون جل و تنگ
 گاه کوشیدن نشاید چاکرش پور پشنگ
 رشک حسرت آید از بیمش روان شاه زنگ؟
 بر بدانند ایشان کند چون زهر صهبای چورنگ
 همچنان باشد که پیش بانگ تندر بانگ چنگ

مدح گویان را بیزم اندر گهر بخشد بمشت
 مهر او و کین او چون رود نیل آمد درست
 دوستانرا همچو یوسف میسپارد ملک مصر
 آنکه در میدان کینش طوق باشد یافته
 مهر جویان را بصف اندر درم بخشد بسنگ
 دوستانرا زو شراب و دشمنانرا زو شرنگ
 دشمنانرا همچو فرعون افکند کام نهنگ
 او بجای طوق سر گردنش بندد پالهنگ
 گر عطا بخشد بود دریای عمان همچو گنگ
 پیش از چون میش و مور و پشه باشد پیش پیل
 تا بود بالا خدنگ آئین زشادی و سرور
 خصم روز جنگ او باشد اگر پورپشنگ
 تا شود قامت کمان آسا زانده و غرنگ

باد بالا دشمنانش را زانده چون کمان

باد قامت دوستانش را زشادی چون خدنگ

در مدح ابوالمعمر

ابر در افشان بگردون بر همی بندد کلال (۱)
 ساخته چون لحن مطرب فاخته دستان بسرو
 باد مشک افشان درختانرا همی بندد حلال
 در چمن چون ساقیان گلبن همیدارد قدح
 خاسته چون بانگ عاشق ناله کبک از قفل
 بر سمن چون مطربان بلبل همی خواند غزل
 ششتری دیبا گرفته باغ عبهر را بدل
 جعفری دینار داده شاخ لؤلؤ را عوض
 باد شنگر فی حلال آورده بر طرف جبل
 ابر زنگاری سلب گسترده بر چهر چمن
 وز سرشک ابر گشته در و مرجان بی محل
 از نسیم باد گشته مشک و عنبر بی خطر
 از منقش دیبه رومی مرا یشانرا حلال
 لشگری سنگین فرود آورده بر صحرا بهار

از جواهرشان لباس است از کواکبشان سلیح
 مشک سایید باد همچون خوی استاد رئیس
 قبله اقبال و دولت بوالعمر کآسمان
 طبع او ارکان دانش کلک او کان ادب
 دست و تیغش آب و آتش حلم و خشمش خیر و شر
 نام چندان بود حاتمرا که او پیدا نبود
 جاودان پاینده باد این مجلس عالی کجا
 ذره جودش فزون از هر چه در عالم نیاز
 زوست چشم حرص کور و زوست گوش جهل کر
 تا بود تایید او ناید بملك اندر زوال
 کار گیتی پای خرابان در وحل کردن بود
 راست ناید کار گیتی وان او هر دو بهم
 از گروه دشمنان او نباشد جز حدیث
 دست او نیل روان باشد بهنگام نوال
 ای بتو نازنده گشته عقل چون از عقل روح
 گر خسک فرتو یابد یاسمن گردد خسک
 صدر نازان از تو چون از لؤلؤ لالا صدف
 لفظ تو خالی ز غدر و قول تو دور از خلاف
 تا قدر غافل که چون آرد قضا روی فساد

هیبت تو چون قضا بادا معادی چون قدر

صولت تو چون اجل بادا مخالف چون امل

در مدح ابونصر محمد (میلان)

از پار مرا حال بسی خوشتر امسال
 فرخنده تر امسال ز هر سال مرا عید
 من پار همین عید زنا دیدن سر روی
 امسال بسی روز نشیند به بر من
 من پار همی روی بچنگال بکندم
 چون دال مرا پار شده بود ز غم پشت
 امسال طرب دیدم از آنماه بیک روز
 پار از غم او بال مرا بالین بودی
 ای مشتری و ماه بر روی تو تیره
 ابدال بروز اندر اگر روی تو بیند
 ور جادوی محتال دو چشم تو به بیند
 نامی تری از ملک و گرامی تری از جان
 ابروی تو ماند بمثل راست بشمشیر
 بو نصر محمد که بمردی و برادی
 سوزنده اعدا و فروزنده احباب
 از صولت او در دل دریا فتد آسیب
 آجال اعادی است بشمشیرش اندر
 آمال موالی است همی در کفش اندر

(۱) ت - متن - موی

(۲) آخال - خاک و به و خس و خاشاک

و آنرا که بخواهد به برش دارد اقبال
 زو گشت یقین هرچه گمان بود باخبار
 از خدمت او خلق خطر گیرد و اقبال
 گر جرم بود با او صد سال بخروار
 و ر مدح بمثقال بری اورا يك روز
 ای بار خدای همه بار خدایان
 لفظ توروان برنعم است از همه الفاظ
 وصف پسر زال بمردی به بر تو
 از خلق ثنای بخری تو بزر و سیم
 تا نام و نشان هست ز درویش و توانگر

نالان دل اعدای تو چون نال زانده

نازان تن احباب تو چون سروراجلال

فی الهدیحه

ایا شهریاران پاکیزه دل
 بود ابر از دست تان شرمسار
 ولی را وفای شما دلفروز
 خورد بی رضای شما هر که آب
 کسی کوشمارا بود بدسگال
 ز دست شما ابر و دریا خجل
 بود بحر از طبعتان منفعل
 عدورا جفای شما جان کسل
 چو آتش شود در دلش مشتعل
 بود با خدای جهان مستحل

کسی کو بقای شمارا نخواست
 کسی کز جهان بیندی بند او
 گرت باید آسایش اندر جهان
 هزار آفرین باد بر جانتان
 ز آسایش دهر و کام جهان
 کسی کو جدا ماند از رویتان
 کسی کوز فرماتان سر بتافت
 زمانه بقای شما را بدهر
 از آنکه که دورم ز روی شما
 ز هجر شما شهریاران شهر
 شود زیر پای فنا مضمحل
 ز ناکام کاری کندشان بجل ؟
 تو از دست دامان ایشان مهل
 که هم کامگارید و هم محتمل
 بود قسمت خصمتان دق و سل
 شود پایش از خون دل زیر گل
 بتیغ زمانه همی قد قتل
 به پابندگی بر نوشته سجل
 نداند دل من چهار از چهل
 همم بیم جانست و هم درد دل

کمر بسته با دند پیش شما

شهان طراز و مهان چگل

ای بهنگام سخا ابر کف و دریا دل
 بر نوشته است بعمر ابدی ملک ترا
 زسواران چگل خوار و خجل خیل عجم
 کین تو در دل چون مرگ بود روح گزای
 هر که مهر تو نباشد بدل و جانش همی
 تو وشه هر دو بهم لازم و ملزوم همید
 مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
 در ازل ایزد و دردست جهان داده سجل
 از تو خوارند و خجل خیل سواران چگل
 مهر تو در دل چون گنج بود از کسل
 هم ورا بیم ز جانست و همش درد بدل
 انگبین باید تا آنکه شود نیکو خل

گرفتد ز ابر کف راد تو در بادیه ظلّ
 اندر او مشتری و شمس و زحل کرده سجل
 دولت هر که بجز دولت تو مستعجل
 شاد بنشین و جهانرا بجهاندار بهل
 باد در ملک ترا سال چهل بار چهل
 دولت و عزّت و اقبال ترا مستقبل
 جان پیوند بشادی و غم از دل بگسل
 هم خداوند معزّ است و خداوند منل
 بی گمان لطف الهی است بحقش شامل
 هر کسی قابل آن نیست که گردد مقبل

نتوان کردن بی کشتی در بادیه راه
 بتوداده است خداوند جهان ملک جهان
 عزّت هر که بجز عزّت تو روزی چند
 کارهای تو جهاندار همیدارد راست
 يك عطای تو چهل باره بود دخل جهان
 هست مستقبل جاه تو و خواهد بودن
 دل و جان تو خدا از قبل شادی کرد
 ذلّ و عزّت تو و خصمت ازلی بوده بلی
 هر که رالطف تو شامل بود اندر حق او
 مقبل آنست که مقبول تو افتاد همی

تا که از عزت و اقبال بود نام همی

بکند عزت و اقبال بکویت منزل

در مدح شمس الدین

با هر دو بود غالیه و مشک چو آخال (۱)
 حالی است هر ادر دل هر ساعت از آن خال
 عاجز شود از نرگس تو جادوی محتال
 ز آن سنبل مفتون بکل رشته بمفتال

ای مشک فشان زلفین ای غالیه گون خال
 بندیست مرا بردل هر ساعت از آن زلف
 خیره شود از سنبل تو بوالعجب و نیز
 خواهی که نگردد چو شب تیره مرار روز

(۱) - : خا کروبه و خس و خاشاک

گر چهر تو بر قبله ابدال نگارند
 دامست ترا زلف و چو دامست حقیقت
 کس بسته او را نتواند بگشادن
 هر گه که زرخسار دوزلف تو گشایم
 قد تو چو سرو است میان تو چو جانست (۱)
 ماهی است بمشک اندر پیوسته بدان سرو
 دیدار دل افروز تو چون مشتری آمد
 بایسته ترا ز جانی و شایسته تر از عمر
 جانی تو بچشم من و من خوار به چشمت
 شمس الدین فخر الامرا کاوست زمیران
 بخشند بزرگان جهان سیم به کیسه
 اواسب نه وده دهد و جامه بصد تخت
 ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم
 بینا که لقای تو نه بیند به شب و روز
 بینای چنانرا نکند فرق کس از کور
 چون حلقه شود خم کمند تو ز فتراک
 خواهنده ز دست تو همی بالذ گوبال
 آرامش ورامش فلك از بهر تو آرد
 با فرّ تر از توری و با جاه تر از جم

خواند بنماز اندر شعر دری ابدال
 زیرا که الف باشد و گه میم و گهی دال
 از بس که در او دایره و حلقه و اشکال
 زومشک به چنک آرم و گلنار به چنگال
 از هر دو دل خلق به آرام و به زلال
 دراست بزر اندر پیوسته بر آن خال
 از خوبی و ورخشانی و از فرخی فال
 نامی تری از ملک و گرامی تری از مال
 چون مال بچشم ملک راد عدو مال
 کان گهرو گنج هنر قبله آمال
 بخشند بزرگان جهان زر به مثقال
 اوسیم بگردون دهد و زر بمکیال
 ای میرعلی حکمت عالم بتو درغال (۲)
 گویا که مدیح تو نگوید بمه و سال
 گویای چنین را نکند فرق کس از لال
 سر از پی این حلقه زند بر سر اینال
 بد خواه ز تیغ تو همی نالد گونال
 جز رامش مندیش و جز آرامش مسگال
 با سهم ترا زسامی و با زهره تر از زلال

(۱) شاید چوناله است

(۲) در غال - ایمن و آسوده

و آن تن که ز فرمان تو بیرون بکشد یال
 در پای یکی بند همیگردد خلخال
 گز گنج بروزی ببرد میر ترا مال
 انگشت نمای است چو ماه مه شوال
 با تیغ بصف اندر ماننده ابطال
 وز هبیت او از دل شیران برود هال (۱)
 و ز دیده شیران بگشاید رگ قیفال
 از خلعت و از صلّت و از نعمت و اموال
 تا حشر بگویند به اخبار و به امثال
 دیگر نکند بیش دل ریش من احوال
 زین پس نبود جامه من برده بدلال
 با او بجهان اندر گردون نکشد بال
 پرورده اویند حکیمان بهمه حال
 بهری ز پی حکمت و بهری ز پی حال
 تا بر سر آمال همی خندد آجال

آن سر که ز فرمان تو بیرون ببرد سر
 در حلق یکی طوق همیگردد چون غل
 چندان ببری مال ز صد میروز صد شاه
 آن بار خدایی که برادی و بمردی
 با جام بصدرا اندر ماننده یوسف
 از بیم وی از دیده شاهان پردخواب
 چون خواب رود تیرش در دیده شیران
 آن کویکی روز بمن چاکر بخشید
 گر نیمی از آن مال بمیری رسد از ملک
 من بنده غنی گشتم و از رنج برستم
 زین پس نبود بنده من برده به نخاس
 شاهی که مراورا پسری باشد چون تو
 ای شاه جهاندار مرا حال تو پرورد
 در نعمت تو شاه دو بهره استرهی را
 تا بر سر تدبیر همی خندد تقدیر

تدبیر شما باد روان بر سر تقدیر

و آجال عدو باد روان بر سر آمال

فی الهدیحه

همنام خویش را بهمه بابها بدیل
 نه چشم کائنات بدیده ترا عدیل
 میری نه پروریده چو تو آسمان نیل
 هرگز عزیز کرده جودت نشد ذلیل
 بر دولت تورامش تو بس بود دلیل
 هم رزق خلق را کف کافیت شد کفیل
 چون مور و پشه پیش خدنگ تو شیر و پیل
 باطبع تو هوا است بسان زمین ثقیل
 باشد کثیر در نظرت مدحت قلیل
 آن را که هست پیش دل و دست تو سبیل
 از روی تو جمال هنر شد بسی جمیل
 گردد مژه بچشم وی اندرنگه چومیل
 گردد چو بادیه زسنان تو رود نیل
 از بهر سلسبیل کند خلق جان سبیل
 ایوان تو چو خلد و کف تو چو سلسبیل
 هنگام میزبانی هستی تو چون خلیل
 با تیغ تو چو پشه بود بسی وقار پیل
 کازار یافت خیره ز تو میر بوالخلیل
 کاندرا کف تو خواسته باشد همی ذلیل

ای میر بی نظیر و خداوند بی عدیل
 نه گوش روزگار شنیده ترا نظیر
 شاهی نیاوریده چو تو آسمان بزرگ
 هرگز بلند کرده جاهت نگشته پست
 بر همت تو بخشش تو بس بود گوا
 هم درد خلق را دم شافیت شد شفا
 چون سنگ و خالک در کف را دتوسیم و زر
 با حلم تو زمی است بسان هوا سبک
 باشد قلیل در نظرت بخشش کثیر
 بر سلسبیل و خلد برین راه یافته است
 از رای تو ز آینه ملک رفته زنگ
 آن کو بخشم و کین نگردد سوی روی تو
 گردد چو رود نیل ز کف تو بادیه
 در خلد سلسبیل نمایند خلق را
 بی آنکه جان سبیل کند خلق باشدش
 هنگام خوش زبانی هستی تو چون نبی
 باروی تو چو ابر بود تیره آفتاب
 اندر تو هیچ عیب ندانم جز آن همی
 از تو عزیز تر بجهان کسی بیاورد

نزدیک او بجز کرم اوت نیست شغل نزدیک او بجز نعم اوت نی دلیل
 با او بزی بدولت و با او بمان بعز
 بد خواهتان ذلیل بد اندیشتان قتیل

در زلزله تبریز و مدح ابونصر مهلان

بود محال مرا^(۱) داشتن امید محال بعالمی که نباشد همیشه^(۲) بر یک حال
 از آن زمان که جهان بود حال زنیسان بود جهان بگردد لیکن نگرددش احوال
 دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال
 محال باشد فال و محال باشد زجر^(۳) مدار بپیده مشغول دل بزجر و بفال
 مگوی خیره که چون رسته شد فلان اعوان مگوی خیره که چون برده شد فلان ابدال
 تو بنده ای سخن بندگانت باید گفت که کس نداند تقدیر اینزد متعال
 همیشه اینزد بیدار و خلق یافته خواب همیشه گردون گردان و خلق یافته هال^(۴)
 دل تو بسته تدبیر و نالد از تقدیر تن تو سخره آمال و غافل از آجال
 عذاب یاد نیاری بروزگار نشاط فراق یاد نیاری بروزگار وصال
 نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز به ایمنی و بمال و به نیکوئی و جمال
 ز ناز و نوش همه خلق بود نوشا نوش ز خلق و مال همه شهر بود مالا مال
 در او بکام دل خویش هر کسی مشغول امیرو بنده و سالار و فاضل و مفضل

(۱) س - ترا (۲) س : هگرز

(۳) زجر - تفال و تطیر با پریدن مرغ

(۴) هال - قرار و آرام

یکی بخدمت^(۱) ایزد یکی بخدمت خلق
 یکی بخواستن جام بر سماع غزل
 بروز بودن با مطربان شیرین گوی
 بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر
 به نیم چندان کز دل کسی بر آرد قیل
 خدا بمردم^(۲) تبریز بر فکند فنا
 فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
 دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات
 بسا سرای که با مش همی بسود فلک
 کز آن درخت نمانده کنون مگر آثار
 کسی که رسته شد از مویه گشته بود چوموی
 یکی نبود که گوید بدیگری که مموی
 همی بدیده بدیدم چو روز رستاخیز
 کمال دور کناد ایزد از جمال جهان
 چنانکه باید بگذاشتم همی شب و روز
 بمهر بود دل من ر بوده چند نگار
 بدان همال همی دادمی بعلم جواب
 یکی گروه بزیر اندر آمدند زمرگ
 ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام

یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
 یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
 بشب غنودن با نیکوان مشکین خال
 بمال خویش همی داشت هر کسی آمال
 به نیم چندان کز لب تنی بر آرد قال
 فلک به نعمت تبریز بر گماشت زوال
 رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
 دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
 بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
 و از آن سرای نمانده کنون مگر اطلال
 کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
 یکی نبود که گوید بدیگری که منال
 ز پیش رایت مهدی و فتنه دجال
 کمی رسد بجمالی کجا گرفت کمال
 بناز و باده و رود و سرود و غنچ و دلال
 بفضل بود دل من سپرده چند همال
 و زان نگار همی کردم بیوسه سئوال
 یکی گروه پریشان شدند از آن احوال
 زماندگان به نینم کنون بهاء و جمال

(۱) س - ج - بطاعت ایزد

(۲) ج - : بدولت

که هر زمان بزمین اندر او فتد زلزال
 بحکم شاه ستوده دل و ستوده خصال
 یکیست شیر و شگال و یکیست نسیم و سفال
 عقیق گردد باکین او برنگ زُگال
 بگاہ مردی مردان ازو برند مثال
 بروز رزم بود تیغش آسمان تمثال
 زمین نه سجد با حلم او یکی مثقال
 حیات جان موالی توئی بروز نوال
 که سجده گاه سعود است و قبله اقبال
 زیم تیغ تو نازاده خشک شد سر زال
 و گر تو کینه کشی از پلنگ آهو مال
 یکی بدنجان از دست بفرکند چنگال
 درخت نیک نخیزد مگر ز نیک نهال
 پدرت هم ز پدر یافته است حسن و جمال
 تو پشت خیلی در روز جنگ و گاه جدال
 چو دست و پای عروسان بیاره (۲) و خلخال
 گهی نشاط و سرور و گهی بلا و ملال
 وزان بدی که نیاید بسوی تو مسگال
 غم نیامده بردن بود مجاز محال (کذا)

گذشت خواری لیک این از آن بود بدتر
 زمین نگشتی لرزان اگر نکردی پشت (۱)
 چراغ شاهان مملان که پیش تیغ و کفش
 زگال گردد با مهر او برنگ عقیق
 بگاہ رادی رادان ازوزند مثل
 بروز بزم بود کفش آفتاب نما
 جهان نباشد با جود او یکی ذره
 بالای جان معادی توئی به روز نبرد
 سزد که شاهان گاه ترا نماز برند
 خدای تیغ ترا از ازل بزال نمود
 اگر تو خشم کنی برهز بر گور افکن
 یکی بچنگال از خشم بر کند دندان
 نهال نیک نروید مگر ز نیک درخت
 جمال و حسن پدر داری و عجب نبود
 اگر چه خیل بود روز جنگ پشت ملوک
 بدست و تیغ تو آراسته است مردی و ملک
 خدا یگانا کار جهان چنین آمد
 از آنغمی که گذشته است بر تو یاد مکن
 غم گذشته کشیدن بود محال مجاز

(۱) ج - زمین نگشتی لرزان اگر نسب کردی بحلم شاه (۲) بیاره - دست برنجین

بخواه باده بر آوای مطربان جمیل بگير ساغر بر یاد مهتران جمال (۱)
همیشه تا نبود سرو را ز لاله طراز همیشه تا نبود ماه راز مشک شكال

بسان ماه بتاب و بسان مشک بوی

بسان لاله بخند و بسان سرو بیال

در مدح ابوالخلیل جعفر

تا شَمَر^(۲) چون در عداودی شد از باد شمال گشت چون تخت سلیمان گلبن از حسن و جمال
دُر بیارد از هوا هر ساعتی ابر بهار مشک پالد بر زمین هر ساعتی باد شمال
کرد چون عَمَّان زمین را اشک ابر قطره بار کرد چون تبت هوارا بوی باد مشک پال
گشت چون آب زلال اندر خزان خون رزان گشت چون خون رزان اندر خزان آب زلال
لاله اندر سبزه همچون رسته درمینا عقیق ژاله اندر لاله چون پیوسته بامر جان لئال
بر سمن قمری همیخواند ز درد دل غزل در چمن بستر زبرگ گل همی سازد غزال
بر درخت گل زند بلبل نوا وقت سحر بر بنفشه گل فشاند شاخ گل وقت زوال
از شقایق کشت زار شنبلید و یاسمن بر زمین پیدا است همچون زر پنهان بوده سال
سوسنش سیم حلال و سوده کافور اندراو فرش نیشان بر بساط باغ جلاب جمال
برق تابان از میان ابر تیره با ممداد چون دم زنگی فروزان آتش از روی زگال
همچو طاوس است گاه جلوه شاخ نسترن گر بود طاوس را از دُر مینا پر و بال
بوستان دارد کنون از دیبه رومی فراش گلستان دارد کنون از پر نیان چین جلال

(۱) س - ن - ج - : جلال

(۲) شَمَر - استخر کوچک

بوستان خلد برین است و درختان حورعین
ای هلاک دل هلا آن ساغر از مل کن ملا
بوی و طعمش پیر سیصدساله را برنا کند
صورت او جوهری و رنگ او همچون عرض
زرد و لرزان در قدح چون روز کوشیدن بدشت
میر میران پهلوان هفت کشور شمع دین
وصل او صوم و صلوة و هجر او شرك و نفاق
عالم او را زبردست و دشمن او را زیر تیغ
آفریننده مر او را آفرید از آفرین
آنکه رویش دید نتواند چه بینا و چه کور
او همه جود است و نستایند کفش را بچود
آسمان عاجز شود هنگام جود کف او
ز آتش شمشیر و از زخم دوال کوس او
دیگران از قلعه ها نازند و او از شهرها
گاه بخشیدن بدست او زند دریا مثل
گرشگالان مهر او و ورزند و شیران کین او
از دو چیز او را نگر دسیر روز و شب دو چیز
بدسگال او نباشد خویشتن را نیک خواه
ز آنکه هرگز نیک خواهش را نیاید بدبه پیش
آسمان با دست او حیران شود گاه عطا

می زدست حورعین باشد بخلد اندر حلال
آن ملی کز خوردنش هرگز نگیرد دل ملال
وز همه پیرانش افزونتر ز سیصدبار (۱) سال
اصل جسمانی ولی دیدار روحانی مثال
دشمن از تیغ شه دریا دل و نیکو خصال
بو الخلیل جعفر آن رستم دل حاتم فعال (۲)
مهر او توحید و دین و کین او کفر و ضلال
دست او بدخواه مال و تیغ او بدخواه مال
ذوالجلال او را پدید آورد از عزو جلال
و آنکه مدحش گفت نتواند چه گویا و چه لال
ز آنکه نستایند هندو را و زنگیرا بخال
کآسمان باران فشانند کف او گوهر مثال
خویش را درهم کشد دشمن چو در آتش دوال
لاجرم او شاه باشد دائم ایشان کوتوال
گاه کوشیدن ز تیغ او برد گردون مثال
از شگالان شیر سازد شرز و ز شیران شگال
دیده از دیدار سائل گوش از بانگ سؤال
نیک خواه او نباشد خویشتن را بدسگال
ز آنکه هرگز بدسگالش را نباشد نیک حال
روزگار از تیغ او عاجز شود روز قتال

(۱) ت - : ز سیصدسال سال

(۲) - : س - ج - آن احمد دل و حیدر خصال

شیر و پیل اورا یکی باشند در روز نبرد
هم بساطش را کنندی سجده میران بر جباه
ای عدیل فضل و از همسر چو گردون بی عدیل
همچو تو کی بود کی فرخنده فال مشتری
روزگار آورد باز و آسمان آورد باز
از جهان مردوستانت را نشاط آمد نصیب
کلك تو گنج شفای دوستان هنگام جود
فخر باشد تاج قیصر را نعال اسب تو
تا بود رنج و عنای عاشق از روز فراق

باد جان دشمنانت یار با رنج و عنا

باد طبع دوستانت جفت با غنج و دلال

در مدح ابو الخلیل جعفر

تا عدیل دوست گشتم با طرب گشتم عدیل
گرچه باشم دور از او عشقش بمن باشد رفیق
مهر آن مه بردل من چون نشان آبله است
در میان هر دو دل يك میل نبود راه بیش
زلف او گردان برخ همچون حساب (۱) هندوی
بر جهان و جان بدیل آرم بدو نارم بدیل
گرچه باشم فردا از او مهرش بمن باشد عدیل
مهر دیگر نیکوان همچون نشان نقش نیل
در میان هر دو تن بوده است کم دریای نیل
کش بدست اندر ز عاج و ساج باشد تخت و میل

او بماه و مشک و ناروسیب با من هست زفت
 از رخ و زلفینش بر من سوسن و سنبل مباح
 بر کران سوسن او حلقه های غالیه
 از روان من سیل داغ دوری گشت دور
 روی پر غنجا و غنج و چشم پر تیر خدنگ
 موی او تاری و تیره چون روان اهرمن
 گر چنو بنگاشتی آزر نگاری داشتی
 زهر باشد غمزۀ او، مشک ساید زلف او
 هم قلیل و هم کثیر است او بسان نو بهار
 چه نگری سالت کمالش بین کزو عاجز شوند
 از فصیل باره نازیدند شاهان دگر
 میر سلطانرا ز شهرش بر زخیل خویشتن
 آنکه سیم خام وزر پخته داند فضل کرد
 با سپاه و خیل سلطان آنچه گستاخ گشت
 همت و دستش طویل آمد برادی و هنر
 گر زمین نارد نبات و ور نبارد آسمان
 پیش حلم او زمین همچون هوا باشد لطیف
 مردمیش از قطره باران بیش و از نجم سما
 جان یارانش نباشد فارغ از رود و سرود
 من بملك و مال و جان و دل نیم باوی بخیل
 و زلب و دندانش بر من شکر و لؤلؤ سمیل
 در میان شکر او چشمه های سلسبیل
 تا بشادی یافتم بر سلسبیل او سمیل
 آن به نیکوئی منقش این بجادوئی کحیل
 روی او تابان و رخشان همچو جان جبرئیل
 طاعت آزر بسان طاعت ایزد خلیل
 چون برزم و بزم و کین و مهر خسرو بو الخلیل
 فضلهای او کثیر و سالهای او قلیل
 شهر یاران جمال و پادشاهان جمیل
 تا شد از سلطان بریده اصل میران اصیل (۱)
 باز گردانید خشنود از عطایای جزیل
 آهن پاره نداند کردن و روئین فضیل
 راست گوئی کرد سالی بیست با سلطان رحیل
 عمر و ملکش باد همچون همت و دستش طویل
 رزق مردم را کف کافی او باشد کفیل
 پیش طبع او هوا همچون زمین باشد ثقیل
 جودش از برگ درختان بیش و از ریک همسیل
 جان خصمانش نباشد فارغ از ویل و عویل

(۱) عبارت و معنی صحیح این چند بیت مفهوم نشد و در نسخه‌های موجوده دیگر نبود

مطابق نسخه متن عیناً درج گردید

رای او یار جلال و روی او جفت جمال
 ای نهنک روز جنگ و پیل روز ناموننگ
 هر که زور و در کشیدی رنجها خواهد کشید
 چون منوچهری بچهر و چون فریدونی بفر
 هر حدیث فضلهای مردمان قیلت و قال
 آنکه میری چون تو دارد می نخواهد شد فقیر
 دوست شادان از تو همچون بیدل از دیدار دوست
 دوستانرا دل بخندد چون کند کلکت صریر
 باد گنج و تیغ تو بر دوستان و دشمنان
 از جلالت، بنده تخت تو میران جلال
 خشک باشد با عنانت دجله و نیل و فرات
 تا علیل و کیل دارد عاشقانرا جان و پشت
 باد جان دشمنان تو علیل از داغ و غم

دشمنانت را خلیده دل بخار درد و غم

بر تو فرخ روزگار دولت و روز خلیل

(۱) کیل - کج و خمیده

(۲) بویه - آرزو و امید

در مدح ابو منصور

تم بگونه نال و دلم بگونه نیل
 چونیل چشم منست از گریستن شب و روز
 رفیق رنجم تا عشق با منست رفیق
 دلم بسان هوا آمد از هوای حبیب
 بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست
 بروی خلد و بلب سلسبیل و من کردم
 بسان خضر پیمبر همیشه زنده بوم
 مرا بس است بدین درد روی زرد گواه
 همی گریزد صبرم ز عشق آن بت روی
 جمال و جاه جهان شهریار ابو منصور
 بروز بخشش او و بروز کوشش او
 بتیغ جان بستاند بدست باز دهد
 رضای او بدل اندر برابر توحید
 ایا زمانه تن و دولت تو اش زیور
 بگاہ جود ندانی که چون بود تاخیر
 هزار زائر بر در گهت نزول کند
 اگر نبارد ابرو نبات نارد بر
 بنزد ایزد مدح تو همچنان تسبیح

جهان زنیام نال و روان ز نالم نیل
 چراست جای نهنگ اندر آن دو چشم کحیل
 عدیل در دم تا هجر با منست عدیل
 تنم بسان خیال آمد از خیال خلیل
 مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل
 دل و تن از پی آن خلد و سلسبیل سیل
 اگر بیابم بر سلسبیل دوست سمیل
 مرا بس است برین انده آب دیده دلیل
 چنانکه خیل گریزد ز جنگ میر جلیل
 که روزگار بیدار او شده است جمیل
 چو قطره باشد نیل و چو پشه باشد پیل
 بدین بعیسی ماند بدان بعزرائیل
 خلاف او بتن اندر برابر تعطیل
 ایا سپهر سر و همت تو اش اکیل
 بگاہ حلم ندانی که چون بود تعجیل
 نکرده زائری از در گهت هنوز رحیل
 برزق خلق بس آن کف کافی تو کفیل
 بنزد باری شکر بر برابر تهلیل

بماند آن نوش اندر گلوش چون نشپیل^(۱)
 بهیچ فضل ستاره نبوده با تو بخیل
 بکرد سوی دل و دست طبع تو تحویل
 همه کسیرا نقص آید و ترا تفضیل
 بچود و فضل کثیری، بسال و ماه قلیل
 درست گوئی بودند خسروانت و کیل
 ستاره با تو نیارد بهیچ روی بدیل
 تنم شده است نحیف و دلم شده است علیل
 همیشه مدح تو خوانم چو راهبان انجیل
 که مرمرانگذارند از این زمین یکمیل
 همیشه هست زبانم بمدحت تو طویل
 چنانکه قصه قایل باشد و هایل

اگر عدوت خورد نوش و وز تو یاد کند
 بهیچ دانش، گردون نبوده با تو خسیس
 زدست و طبع و دل هر کسی سخاوت و فضل
 ز بهر این همگان سائلند و تو معطی
 بفضل و دانش پیری به رای و بخت جوان
 نهفته مال همه خسروان بر افشاندی
 زمانه بر تو نیابد بهیچ باب عوض
 خدا یگانا از آرزوی صورت تو
 همیشه مهر تو و رزم چو مؤبدان آتش
 اگر بخدمت نایم بر تو معذورم
 اگر فقیر مقصر شدم بخدمت تو
 همیشه تا خبر زهره باشد و هاروت

عدوت باد چو هاروت و دوست چون زهره

ولیت باد چو هایل و خصم چون قایل

در مدح ابو الخلیل جعفر ☆

چه بود بهتر و نیکوتر از این هر گز حال
 باز رفته بکنار و شده آواره غراب
 ماء چونان شده کورا نبود هیچ خسوف
 آمده بار چمن یاسمن و ریخته خار
 روی یاران شده از شادی مانده بدر
 نبود نیز دل شاهین خسته ز تذر و
 دوستانرا یکی روز برون رفته ز دل
 همچو مسکینان در خانه همینالد زار
 دودانده بزود از دل احرار نشاط
 دو بهار آمد در ملك بیک هفته پدید
 یکی از آمدن مهر سوی برج حمل
 بو الخلیل آن بهمه چیزی مانند خلیل
 بدنش پاک چو جان آمد و جانش همه عقل
 گر بخلقش نگری پاک ز جو دست و ادب
 مردی و مردمی و راستی و رادی و هوش
 با هنر هائی چندین که و را داد خدای
 ز کرم، تا نرسد دیگر بر خلق الـم
 طلعتش فرخ و دولت قوی و طالع سعد
 شود از هوش چون میش و بره یوز و پلنگ
 خانه زائر از مال وی آبادانست

داد پیدا شد و پنهان شد بیداد و محال
 یافته شیر نیستان و شده دور شگال
 مهر چونان شده کورا نبود هیچ زوال
 آمده سرو و پالیز و شده سوخته نال
 تن خصمان شد از انده مانند هلال
 نبود نیز تن شیر شکسته ز غزال
 غم و دردی که کشیدند ز خصمان بد و سال
 هر که او گوش همی داشت بتکین و نیال
 رنج هجران بر بود از تن اخیار وصال
 هر دو اصل طرب و خوبی و فیروزی فال
 دیگر از یافتن شاه بملك اندر هال
 از خلل گشته تن خصمش مانند خلال
 نظرش راحت روح است و سخن سحر حلال
 و ربه بخلقش نگری پاک ز حسن است و جمال
 ایزدش دانش و دین داد و همش داد فعال
 نه عجب باشد اگر خلق در او گردد غال
 در ولایت بتن خویشتن آورد همال
 ایزدش یار و فلک پشت و جهان نیک سگال
 شود از فرش چون زردم سنک و سفال
 هست ویران شده از دو کف او بیت المال

دوست و دشمن را از تیغ و کفش راحت و رنج
 دل بخشنده او پاک ز عفو است و کرم
 باخلاف او گردون کشد از دهر ستم
 عفو او بیش است از هر چه در آفاق گناه
 ایزد او را کمری خواهد دادن زدول
 حاسدش را ز شمال آید در مهر سموم
 ز آب جود او در بادیه کشتی برود
 ز بسی کوبگه بارد هد زر عیار
 زائرانش را در است بصندوق و بدرج
 ای بکین خواستن خصمان چون شیر یله
 پیر جود تو چون قطره بود آب بحار
 گرگ و کر کسرا از تیغ تو روزی همه روز
 هر که را داد خداوند جهان روح بدو (۲)
 نه برزم اندر گیرد کفت از تیغ سواد
 گردد از خنجر تو آینه جهل تباه
 گر کند بویۀ روی تو شود بیناکور
 خواهش سائل و خواهنده خوش آیدت چنانکه
 تو از آنانی شاها که بهنگام نبرد
 با همه مرتبت و عزّ و شرف کان تراست
 آن درختی که نهال تو همه روز بهی است

که بدان دشمن مالست و بدین دشمن مال
 کف بخشنده او پاک ز جود است و نوال
 با رضای او ژاله نکشد بیم زوال
 جود او پیش است از هر چه در آفاق سئوال
 زهره اش زرومپش گوهر و جوزاش دوال
 ناصحش را ز سموم آید در تیر شمال
 ز آتش تیغش در نیل شود سوخته بال (۱)
 ز بسی کوبگه بزم دهد سیم حلال
 سائلان نشر اسیم است بتنک و بجوال
 بس یلان را که گرفتی بمصاف اندر یال
 پیر حلم تو چون ذره بود سنگ جبال
 دوست و دشمن را از کف تو نعمت همه سال
 تیغ بران و کف را ترا کرد عیال
 نه بیزم اندر گیرد دلت از جود ملال
 گیرد از خامۀ تو آینه عقل ضقال
 ور کند یاد مدیح تو شود گویا لال
 زان معشوق دل عاشق از غنج و دلال
 کمترین رزمت برتر بود از رستم زال
 ز تو نازند همه آل و ننازی تو به آل
 آن بهاری که نسیم تو همه عنبر مال

رنج بسیار کشیدی ز سفر سیکی کش (۱)
 کاین جهان سر بسر آهواست (۲) در او بکنراست
 چون برفتی تو ز تیمار تو بیمار شدم
 تا تو باز آمدی از شادی چون سرو شدم
 تانشاطی چوبقا نیست پدید از همه روی
 دادبستان زبتی لاله رخ و غالیه خال
 که نباید غم و تیمارش چون عز و جلال
 دور خم همچو بهی گشت و تنم همچو خیال
 بر کشم هزمان از شوق تو بر گردون یال
 تا و بالی چو وبا نیست پدید از همه حال

دوستانترا دائم ز بقا باد نشاط

دشمنانترا دائم ز وبا باد و بال

در مدح ابوالیسر

خیال شام فراق بتان بروز وصال
 از آن نهیب نماند بچشم اندر خواب
 فروغ ماه نینم همی ز بیم خسوف
 حلال کردم بر خویشتن فراق حرام
 که در وصال بود انده از نهیب فراق
 ز بسکه مویم، گشتم بسان تافته موی
 مرا همه کس گویند خیر خیر مموی
 نه آگهند که من چون همی گذارم روز
 مرا گداخته دارد زغم بسان هلال
 وزین عذاب نماند بجسمم اندر هال
 شعاع مهر نیابم همی زبیم زوال
 حرام کردم بر خویشتن وصال حلال
 که در فراق بود شادی از امید وصال
 ز بسکه نالم، گشتم بسان سوخته نال
 مرا همه کس گویند خیر خیر منال
 نه آگهند که من چون همی گذارم سال

(۱) سیکی (سه یکی) - شرابی که میجوشانند و یک ثلث آن میماند

(۲) آهو - عیب

همال رفته و تن بابلاش گشته همال
 نه رای بریکروی ونه کار بریک حال
 به بودن اندر تن را عذاب تنگی بال
 بمال باشد تنرا همیشه جاه و جلال
 بسوی من دود آن ماه روی مشکین خال
 نهاده نرگس نیرنگ ساز را بجدال
 گهی عقیق نهان کرده در میان لاک
 بنفشه رنگ گل از زخم سیمگون چنگال
 مرا بکشی گوید که تاکی این احوال
 بدان امید پذیر و بدین فریب سگال
 زدوستان و رفیقان ترا گرفته ملال
 بسی چوماند چون زهر گردد آب زلال
 که من ترا برسانم بگونه گون احوال
 همت بدیده توانگر کنم بسیم حلال
 که در نگار تندر و است و در خرام غزال
 بر این نهادم گوش و از آن کشیدم یال
 بد آنکه هست فزون زرو سیم وافر مال
 همیشه خدمت استاد راد اعدا مال
 بدست هست در افشان بکلك در اقبال
 وگر کنند بیزم اندرش سؤال بمال
 دهد بسائل خواهنده زین هزار جواب

رفیق رفته و دل باهواش گشته رفیق
 نه روی اینجا بودن نه پای رفتن بر
 برفتن اندر دلرا نهیب دوری دوست
 بدوست باشد دلرا همیشه صبر و شکیب
 هر آن زمان که من آهنگ راه خواهم کرد
 گشاده شکر شنگرف رنگرا بعتاب
 گهیش لاله عیان کرده در میان عقیق
 ستاره پوش مه از سیل قیرگون بادام
 مرا بخوشی گوید که تاکی این رفتار
 دلت خلاف زبان و زبان خلاف دلت
 روا بود ز پس دوستی و نزدیکی
 اگر چه آب زلالست زندگانی خلق
 وگر زتنگی مالست رفتن تو مرو
 همت بچهره توانگر کنم بز عیار
 دلم بسوزد و گویم بآن بهشتی روی
 که شاد کن دل خرسند و خوار و زار مکن
 مرا بکار نه مال آید و نه سیم و نه زر
 گمان بری تو که بیمال باشد آنکه کند
 چراغ دانش خورشید دین ابوالیسر آنکه
 اگر کنند بصدرا اندرش سؤال بعلم
 دهد بسائل پرسنده ز آن هزار جواب

بنوك تير فرود آورد زكوه پلنگ
 زبسكه خواسته نا خواسته همی بخشد
 اگر علی بگه جنك همچو او بوده است
 دو كف اوست گه بزم مایه امید
 ببحر مردی در تیغ او فشانده گهر
 سنان روشن او در دل سیاه عدو
 ایا سخای تو داده بمهر فضل فروغ
 اگر بدیدی حاتم ترا بروز سخا
 زجود نام نبردی هگر ز حاتم طی
 اگر بدست تو آید چومال آب بحار
 نه زین بماند با بخشش تو یکقطره
 بود ثنای تو گفتن نشان فرخ روز

همیشه بادت ملك و همیشه بادت عزّ

دلت عدیل نشاط و گفت قرین نوال

در مدح عمید الملک ابو نصر

نگارینا تو از نوری و دیگر نیکوان از گل
مراحقی است بر چشمت نیارم جستن از چشمت (۱)
بزلفین کردیم بسته بمژگان کردیم خسته
اگر خواهی که غم در من نیاوریزد ز من مگذر
رخ تو ماه حسن آمد دل من پر ز خون آمد
چرا ای مه تر از منزل دل من گشته پیوسته (۲)
ندارد نیکوئی صدیک ز تو خلق همه خلخ
ترا بر سیمگون رخسار مشک است از کله ریزان
یکی همچون بگاہ فضل کلک خواجہ بر کاغد
خداوند خداوندان عمید الملک بو نصر آن
نگردد هرگز او عاجز ز پیدا کردن معجز
سلاسل گردد از بیمش بتن بر موی دشمنرا
جهان از وی می نازد چو جان از عقل و جسم از جان
بسار اجل که روز بزم گشت از دست او را کب
جفا کردنش با هر کس بتاخیر و سکون باشد
دهد جان ایزد او روزی، بمردم هست پنداری

چو سنگ از گل شود پیدا چو اهستی تو سنگین دل
بچشم شوخ و باطل جوی حق من مکن باطل
گره بر بستگی مکن مکن بر خستگی (۳) پلپل
و گر خواهی که بد با من نیامیزد ز من مکسل
نه حسن از تو شود خالی نه خون از من شود زائل
که هر برجی بود مه را یکی شب یاد و شب منزل
نداند جادوئی صدیک ز تو خلق همه بابل
مر ابر زرد گون رخسار سیل است از مرثه سائل
یکی همچون بگاہ جو دست خواجہ بر سائل
بهر فضل اندرون جامع، بهر کار اندرون کامل
چو ناید کاهلی از شیر گاہ خوردن کاهل؟
پدید آید بتنش اندر زیم آن سلاسل سل
بجسم و جان هوای او بخرد مردم عاقل
بسار اکب که گاه رزم گشت از تیغ او را جل
وفا کردنش با هر کس بعاجل باشد و عاجل (۴)
بروزی دادن مردم، کف کافی او کافل

(۱) س - از چشمت

(۲) امیر - نمک بر خستگی مبہل

(۳) امیر - روز و شب

(۴) امیر - بعاجل باشد و آجل

بود با همت او پست بر چرخ برین کیوان
 سم قاتل بیاران بر، کند همچون نسیم گل
 ز بیم قهر و خشم او و هول حمله‌های او
 بسوی دشمنان تیرش چو مرگ غفلتی بارد (۱)
 ایبا گاه سخا حاتم بر تو کمتر از اشعب
 اگر باز آید افلاطون نداند پیش از دهشت
 هزار و پیل و ماه و مهر و ابرو نیل: هر شش را
 بدینار آفرین خری همیشه خود چنین باشد
 ز اقبال تو بر گردون رسیدند آفرین گویان
 پیاده نزد او آیند خلق از راه دور اما
 ز بس نیکی که من دیدم ز کافی کف او دارم
 الا تا سرخ باشد می بگاہ تیر در ساغر
 سرتو سبز باد از فرو گور دشمن از باران
 بود بابخشش او خشک بر روی زمین و ابل
 نسیم گل بخصمان بر، کند همچون سم قاتل
 بشهر دشمنان اندر نباشد هیچ زن حامل
 زراز اختران طبعش نباشد ساعتی غافل
 ویا گاه سخن سحبان بر تو کمتر از باقل
 نه نه از ده نه ده از سیه نه گاه از که نه چار از چل
 خجل کردی بتیغ و تیورای و روی و دست و دل
 مجاهد گر بود پیروز و تاجر گر بود مقبل
 ازیرا بندگان تو چو اقبالند و چون مقبل
 روند از پیش او با حمل و اسب و استر و محمل
 بمدح او زبان ماهر بمهر او روان مائل
 الا تا سبز باشد نی بمه تیر در ساحل
 رخ تو سرخ باد از می و حلق دشمن از بسمل

ملا گردان زمل جام و ملامت کن بدو غمرا

هلاک جان دشمن را بجام اندر هلاهل هل

چون بست ترا دست جهان دام بر اندام
 چون داد به ناکام ترا چرخ زدن گام
 ایام تو چون تلخ شد از گردش ایام
 چون بود مر او را بودت خوب سرانجام
 چون یافت وی از بند بدل ناحیت شام
 کاو خورد بدست دگرات بر تو ملک شام
 خود شد چو تو بهرام بهند اندرزی دام
 و زهند بنام دل (۱) باز آمد بهرام
 افکنده و خیزنده بود دولت مادام
 نیکی بیدی در شده و کام بنا کام
 زود از پی آشوب پدید آید آرام
 کاورا بمصاف اندر بگرفته بصه صام
 او دشمن و تو دوست وی از کفر و تو ز اسلام
 چندانکه جهانست ز سلطان بودت نام
 ارچه که تویی مان بدل نامه و پیغام
 تا می نزنند بی تو ملک چشم بهنگام

ای آنکه ترا بوده بر اندام جهان دام
 ز آن پس که همی گام بکام تو زدی چرخ
 ایام همه عالم از ایام تو خوش بود
 ای خوبتر از یوسف یعقوب ترا روی
 زین دام بیابی تو بدل ناحیت روم
 تو زود خوری شام بدان شوم بداندیش
 خود شد چو تو شاپور بروم اندر زی بند
 از روم بکام دل باز آمد شاپور
 چون راست رود دولت مادام نباید
 باید که بود مردگهی شاد و گهی زار
 زود از پی آرام پدید آید آشوب
 سلطان بیناریک (۲) شنیدی که چه کرده است
 او عاصی و بد اصل تو با اصل و اطاعت
 انصاف کسی خواهد کردن که بگویند
 ما گوش سوی نامه و پیغام تو داریم
 چشم همه خون بارد هنگام گریستن

چرخت برساناد سوی ملک و سوی پور

دهرت برساناد بر باب و بر هام

(۱) س - بسازدل

(۲) س - به نارنک

فی الهدیحه

ایا درفش تو باز سپید و خصم تو بوم
 چو بوم گردد بردست حاسدان تو باز
 سموم گردد بر دوستان تو چو شمال
 بکام یارت ز قوم خوشتر از تسنیم
 چو زربگردد بردست دوستان تو خاک
 موافقان تو زاده همه بطالع سعد
 سخن که هست بوصفت همه بود ممدوح
 مخالفان تو زان متفق شدند بهم
 تو شهریار کریمی و کار تو کرم است
 چو عدل وجود تو اندر زمانه شد موجود
 همی ثنای تو بیرون برد ز خاطر غم
 بیاز ماند یارت از آن بود فرخ
 مر آن یکی را باشد بدست شاه مقام
 دو خائنند دو نعمت سپرده خصم ترا
 اگر رها کنی آن نیز هردو را بکرم
 اگر نخواهی کاندر ولایت تو بوند

نرفت زیر فلک چون تو خسرو ویرا بوم
 چو باز گردد بر بام ناصحان تو بوم
 شمال گردد بردشمنان تو چو سموم
 بکام خصمت تسنیم بدتر از ز قوم
 چو سنگ گردد بردست بدسگال تو موم
 مخالفان تو زاده همه باختر شوم
 سخن که نیست بمدحت همه بود مذموم
 که مرغ شوم کند خانه بردرت از موم؟
 بخور بیاد کرام و کبار آب کروم
 بگشت زفتی و جور از میان ما معدوم
 همی مدیح تو خالی کند ز قلب هموم
 بیوم ماند خصمت از آن بود مشئوم
 مر این یکی را باشد قرار گاه بیوم
 خلاف خشم تو شان کرده در جهان مرقوم؟
 چنان بود که دو بنده بوی خریده زروم
 بحکم حاجت باید جواز شان مختوم؟

همیشه خصم تو محروم باد و تو محسود

همیشه باش تو محسود و خصم تو محروم

در مدح ابوالحسن علی لشکری

آهو ایمن شده برسبزه چومرغان حرم
 چو پراکنده بمینا در دینار و درم
 همچو آمیخته پیروزه و بیجاده بهم
 چمن ازلاله همی خندد چون روی صنم
 و آسمان بر گل هر روزه همی بارد نم
 چون پیار است چمن رابطبرخون و بقم
 زده از غالیه اندر بن آن جام رقم
 صلصل از عرعر بازیر بهم ساخته بم
 گلشن افروخته از گوهر چون افسرجم
 نعره رعدش کوس است و همی برق علم
 همچو پیرامن تخت شه استاده خدام
 که به نیکیش زند هرچه بنی آدم دم
 بسنان ابر دمانست و همه سیلش دم
 وز بس دادش مردم نبرد نام ستم
 کین او طبع معادی بسپارد به الم
 ز نشاط و طربش مردم نشناسند چه غم
 وز کفش بر درم و دیبه و دینار الم
 گردو صد گنج ببخشد نکند روی درم

تا جهان از گل خرم شده چون باغ ارم
 از برسوسن بین برگ گل زرد و سپید
 لاله و سبزه بهم در شده از باد بهار
 سمن از باد همی جنبد چون پشت شمن (۱)
 بوستان بر گل هر روز همی آرد گل
 گرنخورد آب طبرخون و بقم لالهستان
 لاله نعمان مانند یکی جام عقیق
 بلبل از گلبن با چنگ بهم ساخته نای
 چمن آراسته از دیبا چون کاخ قباد
 ابر با کوس و علم بسته مصاف از بر کوه
 گلبنان صف زده آراسته پیرامن باغ
 خسرو آدمیان تاج کیان لشکری آن
 بقلم بحر دمانست و همه موجش زر
 از بس جودش مردم نکند یاد نیاز
 مهر او جان موالی بسپارد بنشاط
 ز سخا و کرمش مردم نشناسند چه حرص
 الم از تیغش بر کرگدن و شیر و پلنگ
 گردو صد شهر بگیرد نکند فخر بدان

ای جهانگیر و جهانبخش بمردی و کرم
 با رضای تو ظلم گردد مانند ضیا
 دل میران ز غم هیبت تو یافته رنج
 آن شهبانی که همی چرخ بسایندبپای
 جان خویشان تو از ماه طرب یابدنور
 عید فرخنده فراز آمد و نوروز بزرگ
 ای بمردی و جوانمردی و نام از بر لوح
 ای به پیمان شفیع تو خداوند عرب
 تانه چون سیم بود سنگ بمقدار و بلون

ای جگرسوز و دل افروز بشمشیر و قلم
 با خلاف تو ضیا گردد مانند ظلم
 قد شاهان ز پی خدمت تو یافته خم
 فخر دارند که سرشان تو بسائی بقدم
 چشم خصمان تو از دود بلا گیردند
 هر دو بگذار بکام دل و غمهاکن کم
 به ثنای تو قلم هرگز ننویسد قدم
 وی بفرمان تو پیوسته خداوند عجم
 تانه چون سم بود شهد باآثار و بشم

ناصرحانت را هر جای حجر باد چوسیم
 حاسدانت را هر جای غسل باد چوسم

در مدح ابوالخلیل

تاشد از گل بوستان سیمگون بیجاده فام
 از شکوفه باد در بوستان شده لؤلؤ فشان
 حورعین از خلد اگر عمدابستان بگذرد
 وقت خفتن ساربرمرجان نهد در باغ سر
 ابر نیلی دیده گریان چون زنان سوگوار
 از شکوفه باغ بینی وز ستاره آسمان

بوی ورننگ از گلستان باد و بیجاده وام
 وز شقایق سنگ در صحرا شده بیجاده فام
 خلد با بوستان به چشم حورعین آید سقام
 گاه رفتن گور بر سنبل نهد در دشت گام
 گل عقیقی روی خندان چون بتان شاد کام
 باز شناسی بواجب کاین کدام است آن کدام

لحن قمری چون کند معشوق با عاشق عتاب
 نو بنفشه رسته گرد برف مانده جای جای
 در میان برف سر بر کرده برگ شنبلید
 مشک بیزد همچو آهودر چمن باد صبا
 آ بگیر از باد چون گسترده دام نیلگون
 از ترنج و نار بستد سوسن و سنبل وطن
 نرگس اندر باغ همچون میگسار سبز پوش
 گرهمی در باغ جوئی حورزی بستان نگر
 چرخ چون پر حمام و دشت چون پر تذر و
 لاله چون جام عقیقی پر ز گلناری نبید
 پیرمی بستان بنیسان از غلام ماه روی
 لحن رود آید بگوش از لحن بلبل گاه روز
 ز ابر تیره برق هر ساعت بتابد چون ملک
 بو الخلیل آن از بدی خالی بگردار خلیل
 پیش جود او بود چون قطره ای دریای روم
 روزگار بدبدو بیداد نپسندد چنانکه
 هر که را تیغش دهد هنگام کوشیدن نوید
 بر در ایوانش باشد دائم از شادی گروه
 دوستان را زوجنان و دشمنان را زوسقر
 نیکخواهان را نعیم و نیک یاران را نعم

بانگ بلبل چون دهد بیدل سوی دلبر پیام
 چون نبات لاجورد انگیخته گرد رخام
 همچو زر پخته رسته در میان سیم خام
 در بیارد چون صدف بردشت هر روزی غمام
 باغ نازان زیر او مانند ماهی زیر دام
 وز کلاغ و زاغ بستد بلبل و قمری مقام
 کش زمینا ساعد سیمین بکف زرینه جام
 ورهمی در بزم خواهی خلد در بستان خرام
 باغ پر بانگ تذر و سرور لحن حمام
 اقحوان چون قحف^(۱) پر از زردیناری مدام
 کز نسیم باد نیسان پیرمی گردد غلام
 بانگ کوس آید بگوش از بانگ تندر گاه شام
 کز میان گردلشگر بر کشد تیغ از نیام
 خیل مهمانان تازه بر سر خوانش مدام
 پیش حلم او بود چون ذره ای کوه سیام
 دام ودد دانند صیداندر حرم کردن حرام
 سوی دوزخ باشد او را هم بدین گیتی مقام
 بر در گنجش بود دائم زسائل از دحام
 ناصحان را زو شفا و حاسدان راز و سقام
 بدسگالان را حمیم و بد فعالان را حمام^(۲)

(۱) قحف - کاسه چوبین شبیه بکاسه سر

(۲) حمام بالکسر مرگ

بر سر خویشان لؤلؤ بر سر خصمان لگام
 نام از او یابد همال و رام از او یابد همام
 هر سجود زائران رزمه (۱) باشد زو سلام
 گنگ باشد فکر سبحان پیش او گاه کلام
 بر فرونش باد دائم ناز و نوش و کام و نام
 گربشب دستش ببیند خواستار اندر منام
 تیر او باز است و چشم کینه دارانش کنام
 وان بوقت کین کشیدن مغز سر جوید طعام
 وی ترا چهره منو چهره وحسام و سهم سام
 گاه تیر انداختن بر شیر چون بهرام رام
 دشمنان را جان بگرید چون تو برداری حسام
 و رضیاء این ضیا بر حاسدان گردد ظلام
 باز فردا نعمت ترکان ترا گردد مدام
 آخر او را شد مسلم ملک مصر و ملک شام
 خاص گردد و راز تو گردد خیره تر گردد زعام

در دل خواهنده نوش و بردل بدخواه نیش
 شوم از او گردد همایون بوم از او گردد همای
 هر سؤال سائلان را بدره باشد زو جواب
 تنگ باشد بحر عمان پیش او گاه عطا
 راحت از محنت بمیمون ملک او دارد ملوک
 بامدادان پر گهر ببیند کنار خویشتن
 تیغ او شیر است و صدر جنگجویانش عرین
 این بوقت جنگ جستن خون دل خواهد شراب
 ای ترا فر فریدون و جمال و جاه جم
 کرده روز تاختن بر خصم چون رستم ستم
 دوستان را دل بخندد چون تو برداری قلم
 از ظلام آن ظلم بر ناصحان گردد ضیا
 گرچه امروز از تو ترکان هر زمان خواهند باج
 اول اندر مصر یوسف هم چنین در بند بود
 عام گرد تو آید چیره تر گردد ز خاص

ملک تو بادات چندان کش ندانی خار و گل
 عمر خوش بادات چندان کش ندانی ماه و عام

در مدح ابوالعمر

کنون ببخت ملک متفق شدند بهم
 از اوست راحت و محنت از اوست شادی و غم
 سقیم لون و دل دوست را شفا ز سقم
 موافقانرا چون باد عیسی مریم
 تنش چو زرد و رخ ناصحان از او چو بقم
 غذا نجوید جز عنبر و دریده شکم
 اَلَمْ نداند و زو دشمنان رفیق اَلَمْ
 حدیث گوید با هر کس و ندارد فهم
 نظرش نی شب و روز است رهنمای عجم
 جهان بزیر عَلم یافتند و زیر قلم
 یکی رئیس اجل افتخار صد عالم
 چراغ مجلس انس و وفا امام امم
 ز دهر بهر موالیش راستی و نَعَم
 بروز حشر سیادت ببخشد او ز کَرَم
 زدوست دل بر باید همی بزر و درم
 نه هیچ لفظ بود بر زبان او مدغم
 نعم شمارد گفتن جواب خلق نعم
 حسود دولت او جاودان ندیم نَدَم

خلاف بود همیشه میان تیغ و قلم
 چگونه کَلک که بر دشمنان و بر یاران
 ضعیف جسم و تن خصم از او شده است ضعیف
 مخالفانرا چون چوب موسی عمران
 سرش چو قیر و شب دوستان از او چو بلور
 حدیث گوید چون گوهر و بریده زبان
 طرب ندارد و زود دوستان عدیل طرب
 نهان هر دل بشناسد و ندارد فهم
 زبانش نی شب و روز است ترجمان عرب
 عَلم بجست^(۱) قلم بر کشید از آنکه دو کس
 یکی امیر جهان اختیار هفت اقلیم
 مکان مردی استاد بوالعمر راد
 ز چرخ بهر معادیش کاستی و خلل
 بگاہ شرع زیادت ببخشد او ز سخا
 ز خصم جان بستاند همی بتمیغ و سنان
 نه هیچ فضل بود بر ضمیر او مضمّر
 بلا شناسد گفتن جواب مردم لا
 عدوی خانه^(۲) او جاودان عدیل عناست

فلك بروی موالیش بر فشاند گل
 بفضل گوهر معدوم را کشد بوجود
 ایا بخاتم در دست ملک چون انگشت
 بفر و فال فریدونی و سیاست سام
 زخلق دست بدی دور کرده چون دستان
 ز روی جود ترا حاتم از شمار عبید
 همی بتیغ کنی گردن مخالف نرم
 بشادی آفت انده برآست نفی دروغ
 بود معانی روشن پدید از قلمت
 توئی بگاہ سخا درد آزار را درمان
 بجان تو که گر ابلیس را خبر بودی
 به پیش آدم صدره برخ بسودی خاک
 شود چو مرجان لؤلؤ میان کام صدف
 چو چشم مهر بود با دل تو چشمه نیل
 همیشه تا ز حرم ایمنی جدا نبود
 همیشه تا ببهار است سبز و خرم باغ
 دیار تو چو حرم باد جاودان ایمن

سما بجان معادیش بر فشاند سم
 بجود گوهر موجود را برد بعدم
 و یا بمهر بر انگشت ملک چون خاتم
 بمهر و چهر منوچهری و جلالت جم
 ستم کننده بر اعدای ملک چون رستم
 زروی فضل ترا صاحب از شما رخدم
 زمین راست کنی وصله اش را بقلم ؟
 برادی آتش بخلی بداد مرگ ستم
 چنانکه نور مه و مشتری در ابر ظلم
 توئی بگاہ سخن ریش جهل را مرهم
 که چون توئی بود اندر نژاده آدم
 پیش آدم صدره بتن ببودی خم
 گر اوفتد ز حسام تو سایه بر قلزم
 بود چو بادیه پیش کف تو وادی زم (۱)
 همیشه تا نبود خرمی جدا ز ارم
 همیشه تا بخزان است زرد و زار و درم
 سرای تو چو ارم باد جاودان خرم

زبخت رنج تو هر روز کم نشاط تو بیش

بجود نام تو هر روز بیش و مالت کم

در مدح ابوالیسر

بتی که بوی دهد زلف او بغالیه وام
 همی فزاید عشقم بجعد غالیه فام
 یکی نه دام و مه تام را گرفته بدام
 که دید حلقه شود عود خام برمه تام
 از آن دوزنگی بر کف گرفته دائم جام
 نخورده باده نوانم چو باده خورده مدام
 دلم ببست بدام آن نگار سیم اندام
 لبم همیشه ز یا قوت او رسیده بکام
 زبان من همه ساله بزاری از بادام
 بعام گوید خاص و بخاص گوید عام
 کدام بود رخ او و آفتاب کدام
 از آن ز مشک سیه کرده آفتاب غمام
 جز آفتاب عطاهاى آفتاب کرام
 که اختیار کرام است و اختیار انام
 قوام خیل و بدو بخت ما گرفته قوام
 همیشه نیزه او را ز مغز بیر طعام
 سلامت دو جهانش دهد جواب سلام
 بمجلسش بنشین و بدر گهش بخرام
 بود گشاده دل و دست او بهر هنگام

ربود جان و دل من بزلف غالیه فام
 همی رباید صبرم بزلف غالیه بوی
 یکی نه شست و گل سرخ را گرفته بشست
 که دید توده شود دمشگناب بر گل سرخ
 از آن دو کژدم بردل نهاده دائم سر
 ندیده زهر نژندم چو زهر دیده سقیم
 بدان دو مشک سیه دام کرده سیم سپید
 دلم همیشه ز بادام او فتاده برنج
 روان من همه ساله بشادی از یا قوت
 چو آفتاب درخشان شود ز گوشه چرخ
 که آن نگار کجا رفت و آفتاب کجا
 گرفت جان و دل من غمام حسرت و غم
 غمام غم زدل و جان من جدا نکند
 پناه دانش و بنیاد دین ابوالیسر آن
 ثبات ملک و بدو بخت ما گرفته ثبات
 همیشه خنجر او را ز خون شیر شراب
 کسیکه روزی بروی کند سلام بطبع
 اگر سعادت خواهی که با تو بنشینند
 همیشه پیشه او خوردن است و بخشیدن

مگر نداند کاغاز را بود انجام
 همه حریص بنانند و او حریص بنام
 ایا همیشه و غا را بتیغ تیز مقام
 کسیکه یافته باشد بروز بزم تو کام
 وزین بری نشود کام تا بروز قیام
 رواست بر همه احکام او ترا احکام
 زما مدیح بود نزد تو همیشه پیام
 پیام تو بر ما اسب باشد و استام (۱)
 زجود بر در گنج تو ماه و سال خیام
 قضا بیاید و او را دهد بمرگ پیام
 و یا سپرده بفرمان تو زمانه زمام
 همی زدوده کنی رای مهتران بکلام
 همیشه نیست بیکروی گردش ایام
 گهی ز بام بخانه گهی ز خانه بیام
 ز نحس دور فلک روز من شده است چوشام
 عطای تو کند امروز شغل من بنظام
 همیشه تا نبرد کس ز مصر چاشت بشام

ز شام رنج مماناد ناصح تو بچاشت

ز چاشت باز مماناد حاسد تو بشام

همه ببخشد امروز و ننگرد فردا
 همه متابع مالند و او متابع فضل
 ایا همیشه سخا را بکف راد مکان
 کسیکه یافته باشد بروز رزم تورنج
 از آن جدا نشود رنج تا بروز فنا
 اگرچه حکم زمانه رواست بر همه خلق
 ز ما سؤال بود نزد تو همیشه رسول
 رسول تو بر ما رزمه باشد و بدره
 ز فضل بر در تو سال و ماه باشد حشر
 کسیکه تیغ تو او را دهد بحرب نوید
 ایا کشیده بتأید تو سپهر سپاه
 همی گشاده کنی کار کهتران بسخا
 همیشه نیست بیکحال گردش گردون
 گهی ز غار بخاره کند ز خاره بغار
 ز گشت بخت جهان حال من شده است تباه
 سخای تو کند امروز کار من بنوا
 همیشه تا نبرد کس ز شام بشام بمصر

در مدح شاه ابوالخلیل

هر که دائم با نگار خویشان باشد بهم
 پشتش از هجران نباشد چون دوزلف او دوتا
 من بدل کردم بشادی غم بوصل یار خویش
 هر که را باشد صنم محراب باشد دوزخی
 جانم از دیدار وی شاد است همچون جان زمی
 تابد و نزدیک گشتم دورم از دام بلا
 بر سمن دارد زمشگ تبتی دائم طراز
 بوی ورنگ از چو بها عود و بقم دارند و بس
 مهر و نیکوئی بهم هرگز نباشد بابتان
 زان علم گشت او بخوبی از بتان کور بود
 فخر دارد بر بتان آن بت بنیکوئی و مهر
 بو الخلیل آن کز کف کافی و سیف صیقلی
 کار او رزم است تادر ملک باشد یک عدو
 روی او خورشید را مش رای او دریای فضل
 گوش او راز روز کوشیدن خوش آید بانک کوس
 خم نیاید پشت او جز پیش یزدان در نماز
 از پس عدل و عمارت کردن او در جهان
 دوستان را از عطای او همیشه گنج بیش
 کوه و درمشگین شود گاه بهاران از شمال

دلش ناویزد بدرد و جانش ناویزد بغم
 دلش از آنده نباشد چون دو چشم او درم
 باد شادان آن صنم کز وصل او دورم زغم
 من بهشتی گشته ام تا گشته محرابم صنم
 طبعم از گفتار او تازه است همچون گل زرم
 تا بدو پیوستم از دل رستم از اندوه وهم
 بر قمر دارد ز عود هندوی دائم رقم
 زانکه خواند روی و زلفش را گهی عود و بقم
 دارد آن سیمین تن من مهر و نیکوئی بهم
 قد چون چوب علم رخسار چون نقش علم
 همچو بر میران شه اران بشمشیر و قلم
 هست یاران را نشاط و بدسگالانرا اِلم
 شغل او بذلت تادر گنج باشد یک درم
 کلک او گردون دانش دست او کان کرم
 همچو گوش مست بیدلر انوای زیر و بم
 پشت شاهان پیش او هست از پی خدمت بنخم
 دشتها باغ ارم شد شهرها خان حرم
 ناصحان را از برای او همیشه رنج کم
 زان کجا گیر دشمال از خوی شاهنشاه دم

گر کند چون برق اندر بادیه جولان عدوش
 آفرین بر محتشم شاهی که باشد بر دبار
 از همه شاهان کریمش کرد گوئی دادگر
 خسرو انرا روز کین خیل و حشم دارد نگاه
 از پی رزمی که کرد آن خسرو لشکر شکن
 با چنان برفی که بارد بر سر خیل ملک
 یاورش بر هر کجا باشد سپاه خالقست
 روز در شهر عدو بگرفت سرما بادیه
 زود چون عمر عدو هم بگذرد سرما و برف
 هم کشد لشکر بد آنجا هم کشد کین از عدو
 گر چه دشوار است شهر خصم چون مازندران
 ای شده بر دشمنان از کین تو چون سنگ سیم
 دست خصمان تو چون باد است و زودی بگذرد
 گاه مردی تیغ تو بسیار سوزانتر ز برق
 این بلند و پست سوزد و آن نسوزد جز بلند
 لفظت آورده است فضل و علم را اندر وجود
 حاسدان را عدیل دل بود دائم عنا
 گاه کوشیدن توئی تنهاویک میدان سوار
 خشم تو گر راه یابد زی جنان گردد سقر
 آنکسانیرا که باشد بسته دل فضل و فهم
 شهر یاران زمین پیش تو از جمع عبید

آذرنک تیغ اویش آورد در آذرم
 بردبار است و بعالم نیست چون او محتشم
 گوی برده است از همه شاهان بمردی لاجرم
 روز کینست او نگه دارندۀ خیل و حشم
 هم عجب دارد عرب زو هم عجب دارد عجم
 بر نگر دانید او از شهر بدخواهان حشم
 با سپاه خالقی مخلوق نفشارد قدم
 از بسی کز درد و غم زد بر لب از دل سرد دم
 زود هم گردد ز گله داشت چون باغ ارم
 هم کند صافی ولایت تا در بغداد هم
 خسرو گیتی کند بروی ستم چون روستم
 ای شده بر دوستان از مهر تو چون نوش سم
 ز آنکه چون باد اندر آید بگذرد چون زود نم
 گاه رادی دست تو بسیار بخشان تر زیم
 این خس و خاشاک آرد و آن نیارد جز درم
 دست تو برده است زر و سیم گیتی زی عدم
 دشمنانت را ندیم جان بود دائم ندَم
 چون بگاه صید شیری و همه صحرا غنم
 کین تو گر بر سلامت بگذرد گردد سقم
 تاروان دارند نگشایند جز مدح توفم
 تاجداران جهان پیش تو از خیل خَدَم

چون بوی بائیغ خصمانرا ظلم باشد ضیا
چون بوی با جام یارانرا ضیا باشد ظلم
تا بنعت نوح و وصف جم سخن گویند خلق
نعت آن گاه نجات و وصف این گاه شیم

نیکخواهان ترا باد از جهان انجام نوح

بدسگالان ترا باد از جهان انجام جم

در مدح ابو نصر مملان

*

اگر باران نباشد در بهاران
جهان را بس بود نالیدن من
سحر گه بانگ من بشنو ز مطرب
بسم من سوکوار از عشق اگر چرخ
وگر در بوستان پیدا نیاید
همه نقش نگاران داده آن بت
پری روئی که چون رویش نگارند
بجای نرگس و شمشاد و سنبل
دو چشم و دو رخ و دو زلف و قدش
لب و دندان او بنگر چو خواهی
زهر دو بزمگاه شاه خوشتر
خداوند جهان بونصر مملان
بکبکان بر چنان بر افکند باز

سرشک و آه من بس باد و باران
اگر بلبل ننالد در بهاران
بجای بانگ کبک کوهساران
نپوشد جامه های سوکواران
چو دیگر سالها نقش و نگاران
مه خوبان و خورشید نگاران
میان باغ لاله لاله کاران
بجای لاله اندر مرغزاران
بسی نیکوترند از هر چهاران
پس از سنبل بیستان لاله زاران
کفش بهتر ز شاخ در باران
سر شاهان و تاج شهریاران
کجا اسپ افکند وی بر سواران

بجای دشمنان از کینه توزان
 جهانداران زخشم او شکوهند
 بیانگ سائلان چونان شود شاد
 ایا گردن نهاده خدمت را
 بود کین جستن تو آفت جان
 قرار این جهان از دولت تست
 ترا شاهان زجمع خاک بوسان
 زمانی مهر بر موران بیفکن
 شوند از کین تو ماران چو موران
 همه بر کامگاران برد بارند
 تو با این کامگاری بردباری
 تو هستی پیشکار خسروان لیک
 بعالم در ندانم هیچ فضلی
 شوند از گنج تو غاران چو کوهان
 مرا مردم همه چاکر شمارند
 ترا بودم زگاه مشک ساری
 گنه کارم تو شاه آمرزگاری
 گنه کردم تو فرمودیم کردن
 خجسته باد نوروز و بهارت

بجای دوستان از حق گزاران
 چو غمازان شکوهند از عیاران
 چو فرزندان همی ز آواز ماران (۱)
 همه گردنکشان و تاج داران
 نجویند آفت جان هوشیاران
 بد اندیش تو بادا بیقراران
 ترا خصمان زخیل خاکساران
 زمانی کین بماران برگماران
 شوند از مهر تو موران چو ماران
 تو هستی کامران بر کامگاران
 هزاران آفرین بر بردباران
 ترا چرخ از شمار پیشکاران
 که نسپرد (۲) است در تو کردگار آن
 شوند از خیل تو کوهان چو غاران
 قدیمی تر زمن چاکر شماران
 کنون برگشتم از کافور ساران
 مرا بخشای چون آمرزگاران
 بفضل خود زمن اندر گزاران
 چنین نوروز بگذاران هزاران

(۱) ماران - مخفف مادران است

(۲) نو - : که نسرشته است

در مدح امیر ابو الفتح

اگر نجست زمانه بلای خلق جهان
 اگر نخواست دلم زار و مستمند چنین
 اگر نگشت دل من تنور آتش عشق
 اگر نه پشت من وزلف تو زیك نَسَبند
 اگر نه چشم من ابر است چهره تو چو گل
 اگر نه زلف سیاه تو گشت چو گان باز
 اگر نه یزدان درمان درد بر تو نوشت
 اگر نه حیوان اندر لب نهاد خدای
 اگر نه هست نشان از دهان تو سخت
 اگر نه هست اثر بر میان تو کمرت
 اگر نه چشم تو با من نبرد خواهد کرد
 اگر نه غالیه دان آمد آن دهان شکر
 اگر نه زلف سیاه تو غالیه است بطبع
 اگر نه جان مرا رنج خواستی و بلا
 اگر نه باشد ایمان نهفته اندر کفر
 اگر نه غمزه تو تیغ خسرو گیتی است
 اگر نه خسرو گیتی امیر ابو الفتح است
 اگر نه خذلان از بهر دشمنان ویست
 اگر نه گردون بر کام او گذارد گام
 چرا ز خلق جهان روی او بکرد نهان
 چرا نگاشت رخش خوب و دلفریب چنان
 چرا ز دیده من خاست دم بدم طوفان
 چرا چو زلف تو شد پشت من دو تا و نوان
 چرا ز گریه من او همی شود خندان
 چرا از سیمش گویست و از سمن^(۱) چو گان
 چرا دو چشم تو درد آمده است و لب درمان
 چرا ز بوسه کنی مرده زنده چون حیوان
 چرا به بی سخنی باشدت نهفته دهان
 چرا ز بی کمری نایدت پدید میان
 چرا نهاده بتیرو کمان سر پیکان
 چرا ز غالیه دارد بگرد خویش نشان
 چرا نهاده سر خویش پیش غالیه دان
 چرا نهفته‌ی لؤلؤ میانه مرجان
 چرا نهفت زخ تو بکفر در ایمان
 چرا چو تیغ وی از تن همی رباید جان
 چرا بدولت او گشت گیتی آبادان
 چرا ز دشمن وی هیچ نگذرد خذلان
 چرا هر آنچه بخواهد بدورسد آسان

اگر نه آتش سندان گداز شد تیغش
 اگر نه هست زمین وزمان بحلم و بطبع
 اگر نه دعوی پیغمبری همی کند او
 اگر نه نیزه او رنج خیل کفرانست
 اگر نه تیغ تو ای شهریار آتش گشت
 اگر نه کان جواهر ترا بمادح کرد
 اگر نه بود نیای تو بهترین ملوک
 اگر نه عمر تو دارنده جهان آمد
 اگر نه گیتی بادشمن تو زندان شد
 اگر نه هست حدیث تو دانش و فرهنگ
 اگر نه سودوزیان زیر کلمک و تیغ تواند
 اگر نه گوهر در گنج تو چو مهمانست
 اگر نه فضل تو نزدیک هر کسی پیدا است
 اگر نداد بتو دهر فضل پیغمبر
 اگر نه خواهی بودن همیشه شاه زمن
 اگر نه بخشش و احسان تو چو خورشید است
 اگر نه جاه همیشه عدوی فضل بود

اگر نه هست چنین این سخن که میگویم

چرا چو پار نجوید مرا شه اران

در مدح شرف الدین ملک جستان

بجان جانان گر زو دریغ دارم جان
 نسوختی دل و جان از جدایی جانان
 سزاست گر بخرم وصل او بسودوزیان
 که او عزیزتر است از هزار جان جهان
 شود گشاده در هجر چون بیست میان
 شفای جان منست او بشکر و مرجان
 بروی ماه تمامست و قدس و روان
 چو او حدیث کند در بیاردش ز دهان
 زغم شود لب زیرینش خسته از دندان
 دهانش تنگتر است از دهان غالیه دان
 بوصل اوست مرا تن جوان و تازه روان
 چو زلف شانه کند باغ پر زعنبر و بان
 چو عیش خلق خوش از دولت ملک جستان
 میان بخدمت او بسته مهتران زمان
 . کلام او شناسد که چون بود بهتان
 زدوده رای و زدوده دل و زدوده سنان
 زبانش لؤلؤ بار است و دست درافشان
 بدوستان بسپارد جهان بدست و زبان
 حدیث او برهاند تن تو از حدنان

اگر بخواهد جانم بجای دل جانان
 اگر نه جانان از جان عزیز تر بودی
 زیان و سود من از هجر و وصل جانانست
 جهان نخواهم بی او بجان نگر دم ازو
 در فراق ببندد چو او گشاد کمر
 بلای صبر منست او بعنبر و شمشاد
 بقدر سر و روانست و روی ماه تمام
 دهانش چون صدف بسدین پر از لؤلؤ
 کسی که در لب و دندان او نگاه کند
 سخنش غالیه بویت و زلف غالیه رنگ
 بروی اوست مرا طبع شاد و روشن چشم
 چو او حدیث کند باغ پر زغالیه بین
 خوش است عیش من از روی و موی و دولاب او
 خدایگان شرف الدین سر ملوک زمین
 عطای او شناسد که چون بود تأخیر
 ستوده نام و ستوده خوی و ستوده خرد
 قلمش قلعه گشایست و تیغ شاه شکن
 ز دشمنان بستاند جهان بتیغ و قلم
 سخای او برساند سر تو سوی سما

گر آزمون را پیغمبری کند دعوی
 بدستش اندر برهان عیسی مریم
 ز عمر نوح نبی بیش باد عمر ملک
 چنو ندانم میر رحیم در عالم
 بجود بی عوضست و بفضل بی بدلاست
 کدام نیکی ناکرده در تنش گردون
 چرا نباشد زینت که میر شمس الدین
 ابوالمعانی عالی نژاد و عالی رای
 بمردمی و بمردی براستی و خرد
 بمردمی تو جز او را یکی بیار خبر
 بسال خرد ولیکن بقدر و رای بزرگ
 همیشه باددش شاد و خرّم و سر سبز
 موالیش همه بادند با نشاط قرین
 همیشه تا که عیان نیست با خبر همسر
 گمان بود شهی مدعی و او چو یقین
 فراز تخت بود دوستدار او پیدا

بدست و تیغ نماید بهر کسی برهان
 به تیغش اندر اعجاز موسی عمران
 که هست گیتی یکسر بعمر او عمران
 چنو ندانم شاه کریم در دوران
 اگر نداری باور ببینش دست و زبان
 کدام زینت ناداده در برش یزدان
 سپهبدیست ولایت ستان و دشمن ران
 که هست فخر امیران و زینت ایوان
 قرین او نماید فلک بصدأ قران
 براستی تو جز او را یکی بیار نشان
 بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
 عدوش بادا غمگین و خسته و پثرمان
 معادیش همه گردند با ملال قران
 همیشه تا نبود با یقین همال گمان
 خبر بود مهی غیر از او و او چو عیان
 بزیر خاک بود بدسگال او پنهان

بود مخالف او. دائما نوان و نژند

بود معادی او دائما نژند و نوان

* بهاریه و خطاب به ابر

الا ای پرده تاری به پیش چشمه روشن (۱)
 دژم روئی و گیتی را کند آثار تو خرم
 گهی بر گوشه گردون نهاده مر ترا گوشه
 گهی بادت بود مر کب گهی چرخ بود میدان
 گهی چون پشت شاهینی و که چون سینه آهو
 تو بر بستی درختان را هم از بیجاده پیرایه
 زمین را رنگ تو دارد برنگ صدر حورالعین
 میان هر زمینی هست گوئی صد نگارستان
 شمال اندر میان باغ و بوستان هست زرافشان
 بهر کاخی که بنشین ازو بینی دو صد خر که
 زمرجان ارغوان را کرد نیسان یاره در ساعد
 نهفته باغ در لؤلؤ نهفته شاخ در دیبا
 میان بوستان خیره بماند نرگس اندر گل
 نگاری کز فراق او بدرد اندر همی پیچم
 چو در برزن بود باشد زرویش رنگ در خانه
 دل من خانه عشق است و خورشید است عشق او
 اگر سوسن همی خواهی یکی دیدار او بنگر
 کنار و دامن از چشمم بود همواره پر گوهر

زمانی کوه را تر کی زمانی چرخ را جوشن
 سیه فامی و عالم را کند دیدار تو روشن
 گهی بردامن خورشید بسته مر ترا دامن
 گهی برت بود ممکن گهی بحرت بود معدن
 گهی چون سیمگون خزی گهی چون نیلگون ادکن
 تو پوشیدی چمنهارا هم از فیر و زه پیراهن
 هوارا لون تو دارد بلون جان اهریمن
 میان هر درختی هست گوئی صد چغانه زن
 سحاب اندر میان دشت و وادی گشته دیباتن
 بهر دشتی که پیمائی در او بینی دو صد خر من
 زلؤلؤ یاسمن را بست گردون عقد در گردن
 سرشته شاخ در کافور و سوده آب در چندن (۲)
 چنان کاندر رخ معشوق ماند خیره چشم من
 گهی زاری کنم بادل گهی خواری کنم باتن
 چو در خانه بود باشد زمویش بوی در برزن
 که گرم در بیندم او همی در تابد از روزن
 و گر سنبل همی خواهی یکی زلفین او بشکن
 روان من ز چشم او بود پیوسته پرسوزن

(۱) ابوالحماد هروی مطلع این قصیده را در آخر یکی از قصاید خود آورده

و قطران را با ستادی می ستاید (لباب الالباب ص ۱۱۰ ج ۲)

(۲) چندن و چندل - چوب صندل

در تهنیت عروسی ابوالحسن لشگری

الا ای ماه مشگین موبه پیش آر آن می مشگین
 از آن رخشنده خرم که عاشق را شود زو کم
 برنگ چهره معشوق و اشک دیده عاشق
 به مدت پیرو مردم را شود زوجان و دل بر نا
 ببوی نرگس و نسرین و رنگ لاله و گلنار
 ربودن باید ادا کنون جام و خوردن باید ادا کنون می
 کشیده (۱) هطربان در بزم دستان از پی دستان
 بیننی نیکخواهان را شده دل با خوشی یکسان
 بهر مرزی نثاری نو بهر برجی بهاری نو
 نشسته شاه شادان بتخت ملک دل شادان
 از این پیمان فرخنده نگو نشد رایت کفران
 همانا نیکوئی کرده است با نیکو دهش جعفر
 روان پاکش اندر خلد پیمان بست با حورا
 گزیده بو الحسن کور او فاطم است و شادی خو
 دلش پاکست بایزدان دلش را داست با مردان
 خداوند زمینست او، بزرگانرا امید است او
 از او بالنده تیر و تیغ از او نازنده جام می

هر آن یاری که او خواهد دهد گردوش هر ساعت هر آن کامی که او خواهد بیاید نزدش اندر حین
 از آب جود او رودیست صد چون وادی جیحون ز تف تیغ او دودیست صد چون آذر برزین
 بنزد سائلان باشد پیامش بدره و رزمه بسوی دشمنان باشد رسولش خنجر و زوین
 اگر جاهت همی باید بجز بر در گهش مگذر و گر نامت همی باید بجز پیوند او مگزین
 حسودش باد چون فرهاد بر بستر برنج اندر و لیش بانشاط و ناز چون پرویز باشیرین

خجسته بادش این وصلت مدامی بادش این دولت

همیشه بادش این الفت، مبارک بادش این آئین

در مدح ابوالمعرّ

آنچه هست اندر دل من نیست کسر ادر دل آن
 هر که من با او بسازم گردد او ناسازگار
 آنکسی کز من بود نازش مرا خواهد نیاز
 کرد تیر من بمانند کمان تر کی که هست
 گر بیچد جعد او بر سیم غلطد سنبله
 گر گمان جفت یقین خواهی نگه کن آن دهن
 آن یکی هست آن گمان کورا سخن دارد یقین
 گر ندانی ناردان بانار سوزان ساخته
 هستم از طبع وفا دائم برنج اندر جفا
 از جفا و جور این نامهربان سنگین دلان
 آنکه من ز مهر جویم گردد او نامهربان
 و آنکسی کز من بود سودش مرا خواهد زیان
 تیر با بالای او گوئی بمانند کمان
 وز بتابد زلف او بر لاله گردد صولجان
 ورنهان جفت عیان خواهی نگه کن آن میان
 وین یکی هست آن نهان کورا کمر دارد عیان
 دورخش راناردان و دو لبشرا ناردان
 هستم از طبع هوا دائم نوان اندر هوان

چشم تر و کام خشک و صبر پیروغم جوان
 او ز مهر گل نژند و من ز مهر وی نوان
 من بانده فراقم او بانده خزان
 شد بهار ارغوان رواز من و زوار غوان
 او بجای خویش بیند زاغرا در بوستان
 او ز جور مهر و آذر مستمند و ناتوان
 او ندارد تاب آن، کآمد بفریاد و فغان
 دیگر آئین شده هوا و دیگر آئین شد جهان
 تا خزان آورد سوی باغ و بوستان کاروان
 آ بگیرا کنون بدان نوع است کانگاہ آسمان
 نقشهای مانوی بستر د ابر از گلستان
 و ر بطبع آهن نیاید بر سر آب روان
 چون همی دارد زره بر سر فکنده ناودان
 از چمن دینار بارد بر هوا باد بزبان
 زاغ بگرفته است جای بلبلان زندخوان
 مر زمشگین گشته از بوی و نسیم ضیمران
 کرده بر نارنگ باغ او را همانا پاسبان
 و آن چوزر پخته اورا سیم خام اندر میان
 خانه ز آتش گرم کن گر سرد شد طبع زمان
 رنگ این در جان نشان و عکس آن از جان نشان
 و آن ترا از حجت عیسی دهد دائم نشان

روی زرد و اشک سرخ ورنجیش و کار کم
 بر من و بلبل رسید از گردش گردون ستم
 من بتیمار نگارم او بتیمار بهار
 شد نگار یاسمن بو از من و زویاسمن
 من بجای خویش بینم ناسزا را یادگار
 من ز جور مهر او اندوه مند و هم نژند
 من بفریاد و فغان اندوه بگسارم همی
 تاسپاه اندر جهان آورد آذر ماه ازو
 کاروان نوبهار از باغ و بوستان دور گشت
 آسمان کنون بدان رنگست کانون آ بگیر
 فرشهای خسروی بر بود باد کوهسار
 گر نیاید آتش از بالاسوی پستی بطبع
 چون همی افتد ز گردون شمعها بر کوهسار
 از هوا کافور بازد بر چمن ابر بلند
 نار بگرفته است جای ارغوان لعل پوش
 شاخ زرین گشته از رنگ و فروغ باد رنگ
 نر گس اندر باغ بر نارنگ بسته چشم ژرف
 این چو زرین جام او را سیم پخته بر کنار
 رخ زباده سرخ کن گر زرد شد روی زمین
 این ربوده عکس آن و آن ربوده رنگ این
 این ترا از معجز موسی دهد دائم خبر

بام گردد در دودیده همچو شام از رنگ این
 مر هو اربوی آن دارد بمشک اندر عجبین
 این ببالا بر شود بشتاب همچون لاله برگ
 این بنورانی چو چشم اوستاد کامگار
 بوالمعمر کآسمان این ملک بروی وقف کرد
 از پی جاهش همی باید فلکرا انس انس
 گر کند نسبت بطبع او زمین گردد سبک
 آتش بیداد بنشانند آتش شمشیر او
 از پی زائر گشاده دارد او پیوسته گنج
 بدسگالشرا بود خون دل اندر جایگاه
 تیغ او دارد بکوشش دشمنانرا سوگوار
 گر بگویم داستان فضل او از صدیکی
 هر که او با دولت میمون او گردد قرین
 گردد از کینش جنان بر مؤمنان همچون سقر
 وانکه نتوان بی زبان گفتن ثنا و مدح او
 تا بیارایند دفتر از ثنا و مدح او
 خفتنش بر شاخ سر و رفتنش بر عاج سیم
 روش روشن همچو آتش سرش تیره همچو دود
 خاکمی و آبی است او چون بنگری رنگین سخن
 هر چه بندیشی بوهم اندر، بداند بی خبر

شام گردد بر دودیده همچو بام از عکس آن
 مر زمین را عکس این دارد بزر اندر نهان
 آن بکام اندر شود بد رنگ همچون زعفران
 و آن بنیکوئی چو خوی او ستاد کامران
 بانشاط بی قیاس و با بقای بیکران
 از پی جانش همی باید جهانرا جان جان
 ور کند نسبت بحلم او هوا گردد گران
 آتشی دیدی تو هرگز کو بود آتش نشان
 وز پی مهمان نهاده دارد او همواره خوان
 دشمنانشرا بود درد و غم اندر دودمان
 کف او دارد ببخشش دوستانرا شادمان
 بر پذیرفتن نباشد عقل کس همدستان
 آسمان با دولت و تایید او دارد قران
 گردد از مهرش سقر بر کافران همچون جنان
 مردهان مردمان را چاره نبود از زبان
 مر زبان مردمانرا خامه باشد ترجمان
 نقش او زرد و وزیر و خوردن او مشک و بان
 شخص او در دست جو دو علم او بر دل قران؟
 رفتن و رنگش دهد از آب و از آتش نشان؟
 هر چه زو خواهی بر از اندر بگوید دیدهان

بوم بافرت همای و گرگ باعدلت شبان
 زی تو باشد خواسته چون زی دگر کس میهمان
 روز بخشیدن بکف راد هستی کین کان
 چون شود بیدار در چشمش بود نوك سنان
 زهر گردد مغز دشمن در میان استخوان
 وی بنوك كلك فضل فضلها را ترجمان
 من رهبر هست هر جانان کاینجا هست نان
 بنده را بهتر نوازد شاه آذربایگان
 تا نباید باز با تیهو بهم در آشیان
 بر نتابد هرگز از تو نعمت باقی عنان

خار با مهرت پرند و شهید با کینت کبست^(۱)
 ای بیبشت میهمان چون زی دگر کس خواسته
 روز کوشیدن بتیغ تیز هستی کان کین
 گر بخواب اندر ببیند نیزه تو شیرنر
 از نهب خنجر زهر آبدارت روز جنگ
 ای بکف راد راه مکر مترا رهنمون
 من رهبر هست هر جانان کاینجا هست نام
 سوی آذربایگان خواهم شدن کز هر کسی
 تا نیوید یوز با آهو بهم در مرغزار
 برنگردد هرگز از تو دولت فرخنده فر

تا خرد نازد بناز و تا شجر بالد بیال

تافلک پاید پیای و تا زمین ماند بمان

* در زلزله تبریز و مدح ابونصر مهلان و پسرش

آن غیرت یزدان نگر و قدرت یزدان (۱)
هرگز نرسد کس بسر قدرت ایزد
که کوه و بیابان کند از باغ و بساتین
شاید که فرومانی زین فکرت و غیرت
خواهی که بدانی همه را یکسر معنی
رو قصه تبریز همیخوان و همی بین
شهری بدو صدسال بر آورده بگردون (۳)
مردمش همه دست کشید از بر پروین
آن خلق همه گشت یکساعت مرده
بس صورت آراسته همچون بت کشمیر
در بوم (۵) شد آن صورت آراسته مدفون
آنانکه پراز نعمت شان بد همه خانه
امروز همی تن بفروشدن بیکدانگ
شهری همه پرنان و در او خلق گرسنه
مردم بگه سختی داند محل مال
آنانکه برفتند ز تیمار برستند

از قدرت یزدان چه عجب غیرت چندان
هرگز نرسد کس بسر غیرت یزدان
که باغ و بساتین کند از کوه و بیابان
شاید که فرومانی زین غیرت (۲) حیران
خواهی که بینی همه را یکسر برهان
شو ساحت تبریز همی بین و همیخوان
خلقی بدو صدسال در او ساخته ایوان (۴)
با روش همه بار کشید از سر کیوان
و آن شهر همه گشت یکساعت ویران
بس خانه افراخته چون روضه رضوان
در خاک شد آن خانه افراخته پنهان
آنانکه پراز خواسته شان بد همه دگان
و امروز همی جان بفروشدن بیک نان
جائی همه پر آب و در او مردم عطشان
مردم بگه مرگ شناسد خطر جان
و آنانکه بماندند بماندند در احزان

(۱) نو: آن عبرت چندان نگر از قدرت یزدان

(۲) نو: قدرت

(۳) نو: یکی دور

(۴) نو: اوطان

(۵) بوم - زمین شیار نکرده

کس رسته نشد وانکه شد از تخمه اولاد
 از درد همه روی بکنند بچنگال
 آن شهر بدینگونه بیا شفت که گفتم
 مادر ز فزع یاد نیاورد ز فرزند
 چون روز جزا آن نه همی خورد غم این
 وز آنده بی نانی و بی جامگی امروز
 زانگه که پدید آمده عالم را بنیاد
 این زلزله نشنید کس اندر همه گیتی
 از کرده ما رفت همه آفت بر ما
 آرامش اینانرا کز مرگ رهیدند
 از دیدن آن با دل شادی همه ساله
 تا میر اجل با پسرش باقی باشد
 این هست چو مهری که زوالش نبود هیچ
 از دولت ایشان شود این شهر دگر بار
 دیگر نبود ناصح این دولت غمگین
 صد دل بود آنرا که ترا دارد دلبر
 شیرین تری از مال و نو آئین تری از ملک
 میر عضد آن تاج ملوک همه عالم
 با رایت یارانش رود رایت نصرت
 بردشمن او شهید بود زهر هلاهل
 از بسکه برد قیمت زرینه گه بندل

کس جسته نشد وانکه شد از غصه اخوان
 و ز درد همه دست گزیدند بدنان
 و انشب که بلا داد بر این خلق نگهبان
 عاشق ز جزع یاد نیاورد ز جانان
 چون روز پسین این نه همی خورد غم آن
 آجال چو آمالش نمانده شده انسان؟
 ز آنگه که پدید آمده گیتی را بنیان
 وین ولوله نادید کس اندر همه کیهان
 وز کرده خود هیچ نگشتیم پشیمان
 او رسته شد و پور دل افروزش مملان
 در مملکت این با دل شادان همه سالان
 هرگز نرسد بد بتن هیچ مسلمان
 وان هست چو ماهی که در او ناید نقصان
 بهتر ز عراقین و نکو تر ز خراسان
 دیگر نبود حاسد این ملک شادان
 صد جان بود آنرا که ترا داد جانان
 چون چشم بجان و بخرد ملک بسامان
 بو نصر مکان ظفر و نصرت امکان
 با لشکر خصمانش رود لشکر خذلان
 بر حاسد او لاله شود خار مغیلان
 از بسکه برد قیمت سیمینه گه خوان

خواهد که دگر باره برخاک رود این
سوزنده تر از آتش و سازنده تر از آب
زائر کند از جود کفش زرین زیور
زی وی نبود خواسته زندانی یکشب
مهمان بر او باشد چون جان گرامی
از سوی خراسان مه رخشنده بر آید
با طلعت او تیره شود چشمه خورشید
طاعت نبرد طبعش و گیتیش به طاعت
باشند پشیمان همه بر نعمت داده
از راستی و رادی پیوسته بتوحید
در وعده تو نیست نه تاخیر و نه تاویل
کهتر ز تو مهتر شود و بسته گشاده
نام تو چو روز است بهر جای رسیده
در خشک بیابان ز گفت دریا خیزد
از طاقت و امکان نتوان کرد چنو هیچ
رادیت گه بزم فزون است ز طاقت
با دولت تو سندان چون موم شود نرم
تا لؤلؤ عمان نشود خوار چو خارا
چون لاله نعمان کن در باغ ولی خار

خواهد که دگر باره سوی سنگ رود آن
تیغ و کف کافیش بایوان و میدان
تیغش کند از خون عدو میدان الوان
زیرا که شناسد که نه خوش باشد زندان
داند که بجسم اندر جان هست چو مهمان
هرگز نرود سوی خراسان مه رخشان
باهمت او پست بود گنبد گردان
فرمان نبرد دستش و گیتیش بفرمان
او باشد بر نعمت نا داده پشیمان
از مردمی و مردی پیوسته بایمان
در عادت تو نیست نه تبدیل و نه نسیان
مفلس ز تو قارون شود و غمگین شادان
جود تو چو روزی است بهر جای فراوان
دریا شود از تیغ چون خشک بیابان
وز بنده بهر کار همی خواهد یزدان
مردیت گه رزم فزون است ز امکان
بر دشمن تو موم شود سخت چو سندان
تا خار نگیرد محل لاله نعمان
بر دست عدو خار کن از لؤلؤ عمان

بگذار چنین عید هزاران و تو مگذر

مگذر تو و بگذار چنین عید هزاران

فی الهدیحه

وان کجامحمود کرد اونیت هندوستان
 کردویران کفران راخان شه کشورستان
 شهرها بگرفت چندان کش نداند کس نشان
 که سر مردان آن دود ژ بسودی آسمان
 باد نتواند خزیدن در میان این و آن
 هر دو خرم چون بهشت و هر دو زیبا چون جنان
 لیک دولتشان نبند چون دولت خسرو جوان
 بستند از سالار قیصر ساوو باژوسوزیان
 شهرها را شهریار و مرزها را مرزبان
 تافلک باشد دهند از وی پیروزی نشان
 از خداوندان عصر و خسروان باستان
 نیست آورده نظیر او که کوشش جهان
 لفظ اوبی عیب و بامعنی بکردار قران
 ای جهانداری که بفروزد بکردار توجان
 ز آتش تیغ توجان بدسگالان پردخان
 جانشان از تن کنی بر بوده چون تیر از کمان
 نیست پیش دست تو حاجت بفریاد و فغان
 کین تو جستن بود چون زهر خوردن بر گمان
 کینه ور با خواسته با خواستاران مهربان

آن کجا کوس کرد اونیت جادوستان
 از پی پیروزی دین و زبهر جد خویش
 خون کافر ریخت چندان کش نیارد کس شمار
 آسمان بالادو دژزایشان ستدر هفته ای
 باز نتواند پریدن بر فراز آن و این
 هر دورا سر در ثریا هر دورا پادری
 هر دو تن گشتند با گردان سوار جنگجو
 ز آن دودژ پرداخته شد شهر یار شیر گیر
 بس نماند تا نشانده بر و ماز دست خویش
 تاجهان باشد دهند از وی به پیروزی خبر
 از همه فضلی چنود دیگر نبوده است و نه هست
 نیست آورده عدیل او که بخشش فلک
 هیچ عیبی نیست در پاکیزه طبع او پدید
 ای خداوندیکه بگشاید بگفتار تودل
 ز آب زوین توجان دشمنان پر آتش است
 پشت بدخواهان کنی همچون کمان از ضرب تیر
 زائران راهست دستراد تو فریاد رس
 زهر خوردن بر گمان نه کاردانیان بود
 ای امیر مهربان و کینه ور هنگام جود

ارغوان از کین تو گردد بسان شنبلید
 دوستانرا دست تو چون ابر باشد در بهار
 راست کردی کار ملک و راست کردی کار دین
 تا که نیکوتر گمان هرگز نباشد از یقین
 تا همیشه جفت باشد پایداری با زمین
 شنبلید از مهر تو گردد بسان ارغوان
 دشمنانرا تیغ تو چون باد باشد در خزان
 بستدی از کفران بس گنجهای شایگان
 تا که روشنتر خبر هرگز نباشد از عیان
 تا همیشه یار باشد کامرانی با زمان

چون زمین بادی بملک اندر همیشه پایدار

چون زمان بادی بدهر اندر همیشه کامران

در مدح بختیار بن سلمان

ای بیلا بالای آزادان
 تم از عشق تو نوان و نزار
 آرزوی جوان و پیری تو
 زین بتنبل (۱) همی ستانی دل
 نکند بر تو کس روا تنبل
 دل من خسته زان نهفته دهن
 سر آن زلف کینه خواه و سیاه
 آن یکیرا بسان غالیه دان
 گرنه عاشق تراز منست چرا
 آرزوی دلی و رنج روان
 دلم از رنج تو نژند و نوان
 و زتو دایم بدرد پیر و جوان
 زان بدستان همی ستانی جان
 نکند بر تو کس روادستان
 تن من زار زان نزار میان
 هر زمان اندر آوری بدهان
 وین یکیرا بسان غالیه دان
 بردهان تو هست بوسه زنان

تن من هست اسیر آن زنجیر
 در نوشته بساط صحبت من
 تا زمستان بساط گستر شد
 چون رخ من شده است رنگ زمین
 باغ بر کند پرنیان و پرند
 گشت صحرا تهی ز لشکر روم
 دشت پوشیده چادر ترسا
 تاسر دشت و کوه سیمین گشت
 لاجرم در میان سونش (۱) سیم
 بوستان پر سیاه پوشان گشت
 ای بدل همچو قبله تازی
 باده پیش آرو پیش من بنشین
 چون جنان خانه زان و آن چو سقر
 این پدید آرد از ترنج عقیق
 آن یکی آب رنگ و خواب فزای
 سر دیوانه زان شود هشیار
 آن بسرخی دهد زیار خبر
 آن یکی نار و صف ورنج شکن
 این دماند ز روی سندان گل
 هر که این خورد پرورید روان

دل من هست گوی آن چو گان
 چون زمستان بساط تابستان
 شد زمین و زمان بدیگر سان
 چون دم من شده است طبع زمان
 کوه پوشید توزی و کتان
 گشت پر لشکر حبش بستان
 چرخ پوشیده جامه رهبان
 باد دیماه گشت چون سوهان
 دامن کوهسار گشت نهان
 تا براو گشت ماه دی سلطان
 خیز و بفر روز قبله دهقان
 شاخ بیجاده پیش من بنشان
 چون سقر طبع از این و آن چو جنان
 و آن برون آرد از شجر مرجان
 این یکی زرّخام و سیم فشان
 دل غمناک از این شود شادان
 این بزردی دهد زرنج نشان
 این یکی رنج تف و نار نشان
 آن گدازد زتف خود سندان
 پرورانیده را همه خورد آن

(۱) سونش - ریزه آهن یا سیم و زر که بسوهان کردن ریخته شود

آن یکی یادگار افریدون
 گشته مشکین زبوی آن مجلس
 آن چوخوی پناه ملك امیر
 صاحب نیکبخت عالی تخت
 آن وفا را تن و سخا را دل
 خازنش نیست خالی از بخشش
 سیم دائم ز کف او بگله
 زائر از کف او شود خوشنود
 هر که زویک حدیث نیک شنید
 گنج شادی از او شده گنج
 فضل گرد دلش کند پرواز
 آن گران سنگ و حلم هاش سبک
 قسمت نیکخواه از او نصرت
 مرگ بردشمنش گشاده کمین
 فلک فضل را دلش خورشید
 کلک او را قضا برد طاعت
 آن یکی نار فعل و آب صفت
 گوهر این چو ذره خورشید
 اول اینرا ز خاک بد بالین
 آن یکی دست جود را انگشت
 آن یکی رزق را همیشه مقام
 وین یکی دستگاه نوشیروان
 گشته رنگین زرنگ این ایوان
 این چو دست امیر خلق جهان
 بو العلی بختیار بن سلمان
 آن خرد را مکان و ترا جان
 مجلسش نیست خالی از مهمان
 زرّ دائم ز دست او بفرغان
 شاعر از کلک او شود خندان
 جاودان گشت رسته از حدثان
 شمع شادی از او شده شروان
 جود گرد کفش کند طیران
 وین سبک سنگ و حمل هاش گران
 بهره بدسگال از او خذلان
 چرخ بر حاسدش کشیده کمان
 نامه جود را کفش عنوان
 تیغ او را اجل کشد فرمان
 وین یکی آب طبع و نار نشان
 صورت آن چو عشق در هجران
 اول آنرا ز سنگ بدبنیان
 وین یکی کام حرب را دندان
 وین یکی مرگ را همیشه مکان

ای ز کلاک تو فضل را شادی
 دیده فضلرا توئی دیدار
 ناز دشمن کنی بو هم نیاز
 تو برادی همی دهی روزی
 جان خلقی که نان خلق زتست
 دست ادبار از آن شده بسته
 گر کنی با عدو بعزم بدی
 سنگ دردست این شود یاقوت
 ز آتش و آب و باد و خاک کند
 تا ندیدم ترا ندانستم
 تا به اران توئی مدا رعجب
 تا نباشد گمان بسان یقین
 تو عیان باش و دشمن توخبر
 وی ز تیغ تو خصمرا احزان
 خانه جودرا توئی بنیان
 سود حاسد کنی بعزم زیان
 هر که راجان همی دهد یزدان
 جان نباشد کرا نباشد نان
 که بمدح تو برگشاده زبان
 گر کنی باولی بوهم احسان
 مژه در چشم آن شود پیکان
 چرخ طوفان پدید در کیهان
 که ز زر و درم بود طوفان
 که به اران حسد برد ایران
 تا نباشد خبر بسان عیان
 تو یقین باش و حاسد تو گمان

دوستان ترا بود شادی

دشمنان ترا بود خذلان

در مدح ابونصر مهلان

بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان
 هاروت بدو چشم تو داده همه‌دستان
 وز دو لب تو طعم برد چشمه حیوان
 کردی دل من بسته بدو سنبل فتان
 درچاه زنخدان تو کرده است بزندان
 یاچاره کن و برکشش ازچاه زنخدان
 چون قامت من گوژ ترا دائم پیمان
 بر طرف دو سیاره دو جراره نگهبان
 آرامش جان باشد پنهان شدن آن
 آسان بر بایی دل و آسان ببری جان
 نزدیک تو دشواری من باشد آسان
 از دیدن شاهست مرا سود دو چندان
 سالار امیران ملک گیتی مهلان
 هم مایه انس آمد و هم سایه یزدان
 فرمان بر او را همه آفاق بفرمان
 وی طبع تو دعوی حکیمی را برهان
 آنرا نکند هیچ کسی فرق ز فرقان
 از جود فراوان تو شد فضل فراوان
 شاهی بتو معروف تراز نامه بعنوان

ای جان من از آرزوی زلف تو پیچان
 زهره بدو رخسار تو داده همه زیور
 از دورخ تو نور برد چشمه خورشید
 کردی تن من خسته بدو نرگس مفتون
 این دل چه گنه کرده که زلفین تو او را
 ازدولب چون نوش دوی دل من کن
 چون ابروی تو گوژ مرا دائم قامت
 مانند دو سیاره دو رخساره روشنت
 آرایش دل باشد پیدا شدن این
 دشوار نمائی رخ و دشوار دهی بوس
 نزدیک من آسانی تو باشد دشوار
 چندانکه زنا دیدن تو هست زیانم
 سردار بزرگان ملک عالم ابونصر
 هم قوت دین آمد و هم زینت دنیا
 خدمت کن او را همه احرار بخدمت
 ای کف تو گفتار کریمی را معنی
 مدحی که بنام تو بود گرچه بود بد
 از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار
 ملک بتو پاینده تر از خانه به بنیاد

آنرا که دل از طلعت تو گردد خرم
 روزی بهمه عمر نینندش غمگین
 با تیغ تو از آب روان گرد بر آید
 از شاعر و زائر خبر آرد بتو حاجب
 گوئی که همه نعمت گیتی بتو داد این
 کین تو مگیلان کند از برگ بنفشه
 هر چند بگیلان همه شب باران بارد
 گرابر سخای تو سوی مصر بر آید
 یکروز بده ساله بگیلان نبودنم
 آید ملک و حور بمیدان بنظاره
 در آرزوی آنکه تو چوگان کنی آنرا
 در طاعت تو دارد یزدان همه کسرا
 شد در سخن را دل رخشنده تو بحر
 من کهتر حسان نسزیدم بگه شعر
 خاصه که ز تبریزم فرمائی اجری
 تا پاره آهن نشود رخنه بناخن

وانرا که لب از نعمت تو گردد خندان
 ماهی بهمه عمر نیابندش گریان
 با دست تو از خشک زمین خیزد طوفان
 از قاصد و سائل خبر آرد بتو دربان
 گوئی که همه ملک عالم بتو داد آن
 مهر تو بنفشه کند از خار مگیلان
 هر چند نینند بمصر اندر باران
 و آتش خشم تو بیابند بگیلان
 در مصر بخیزد بشبی ده ره سیلان
 چون گوی زنی با حشم خویش بمیدان
 هر ماه شود ماه بسان سر چوگان
 زیرا دل تو نگذرد از طاعت یزدان
 شد زر سخارا کف بخشنده تو کان
 احسان تو کرده است مرا مهتر حسان
 خاصه که بتبریزم فرمائی دیوان
 تا پاره سندان نشود سوده بدنان

از تیغ تو رخنه شود آن پاره آهن

و ز تیر تو سوده شود آن پاره سندان

در مدح امیر عضد الدین

کرده مرا بمهر خریدار خویشتن
 و ز من دریغ داری دیدار خویشتن
 چون شنبلید کردم گلنار خویشتن
 تا دور کردیم تو زدو نار خویشتن
 بستی مرا بنظره طرار خویشتن
 مشکین حصار کرده نگهدار خویشتن
 کردی سرشک من چو دور خسار خویشتن
 زاری کنم ز چشم دل آزار خویشتن
 هرگز بدی ندیدی از یار خویشتن
 کازار تو خریده بازار خویشتن
 باری جدا کن از دل من خار خویشتن
 خوارم مکن بنگر گس خونخوار خویشتن
 دارم پر آب نرگس بیدار خویشتن
 کردی بنفشه زار سمن زار خویشتن
 جزم من که داد جان بدل آزار خویشتن
 گر من بنالم از تو بسالار خویشتن
 بنده کند بطبع ملک وار خویشتن
 هر کو ذلیل دارد دینار خویشتن
 گر ملک یافتی بسزاوار خویشتن

ای جان من خریده بیدار خویشتن
 من جان و مال خویش ندارم ز تو دریغ
 تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان
 دو چشم من بسان دونار کفیده شد
 خستی مرا بغمزه غماز خویشتن
 گوئی ز چشم مست تو ترسیده روی تو
 رخسار خویش بردی زی دشمنان من
 بر من بدی ز چشم دل آزار من رسید
 مر یار خویشرا چه نمایی بدی که تو
 آزار او مجوی و میآزر جانش را
 گر گل نیابم از تو من ای گلشن مراد
 تابم مده ز سنبل پرتاب خویشتن
 ز آن خوابدار نرگس وزان تابدار گل
 ما را بنفشه زار سمن زار شد چو تو
 آزار این دلی و باین جان خریدمت
 چندین جفا مکن که نه نیک او فتد ترا
 میر عضد که مرکز فخر زمانه را
 چون او عزیز باشد در نزد هر کسی
 دادی همه جهان بفرومایه بنده ای

ننگ آیدش همیشه زامطار خویشتن
 چون برکشی حسام گهر بار خویشتن
 پرداخته مباد بتیمار خویشتن
 زاری کنند بر دل بیمار خویشتن
 قیصر همی ببرد ز ناز خویشتن
 شناسیش تو باز ز زوار خویشتن
 هر کو کند وفای ترا یار خویشتن
 آسان کند بفر تو دشوار خویشتن
 بخریده ای بنعمت بسیار خویشتن
 بنده ترا گزید خریدار خویشتن
 کاندز زمانه دیده نیم یار خویشتن
 باشد همیشه بر سر سردار خویشتن
 هر کس جدا چه سازد بازار خویشتن
 آن کو پیاده باشد بر کار خویشتن
 با دیگران چرا فکند بار خویشتن
 من سخت نیک دانم مقدار خویشتن
 بهتر ز صد گواست یک اقرار خویشتن
 بنمود می بر ایشان کردار خویشتن

ابر بهار گر بکفش بگذرد همی
 زیر زمین شود گهر دشمنان ملک
 خصمش بسی زیاد و لیکن بهیچ ملک
 ای آنکه دشمنان تو از بیم تیغ تو
 تا تو کمر بیستی پیکار و جنگ را
 قارون اگر بر آید باز ز خود زخاک
 هر کس کند رضای ترا جفت خویشتن
 شادی کند بجود تو اندوه خویش را
 ای خسروی که مدحت تو نزد دیگران
 بسیار مردمند خریدار بنده لیک
 من ناز بر تو از قبل آن نمیکنم
 سردار شاه من توئی و ناز بندگان
 گر من عتاب کردم با او چه او فتاد
 ای میر بر سواران طعنه چرا زند
 و آنکس که اندر آمدش از بار دیگران
 گر دیگری نداند مقدار من رواست
 ایشان بفضل من همه اقرار داده اند
 گر بیم تو نبودی بر من بیک سخن

ایشاخ جود و رادی در باغ مردمی

چندان بزی که بر خوری از بار خویشتن

در مدح ابوالحسن علی لشکری

روی تو ماهست و گرد ماه از آنجُم انجمن
 سروداری بر گل و شمشادداری بر سمن
 وز بهشت چشم تو همچون صنم گردد شَمَن
 سرونازانی ولیکن چشم مشتاق چمن
 زلف تو پیچان و تازی همجو جسم اهر من
 زلف تو پُر تاب باشد سال و مه چون جان من
 زانکه جان من میان زلف تو دارد وطن
 آهوانرا زلف تو دامی است پر پیچ و شکن
 مهر تو مانده جان اندر آ میزد بتن
 باز پروین بینم اندر گل چو بگشائی دهن
 بگسلد پیرایه از رشک و بدرد پیرهن
 رویم از تیغ فراق تست چون زرین مجن
 از بتان جزرنج ناید هیچ بهر برهن
 پیش یزدان یا به پیش پادشاه تیغ زن
 پشت لشکر لشکری در بای احسان بوالحسن
 لفظ او شکر شکر شکر شمشیر او لشکر شکن
 در تن یاران او هرگز نیامیزد حزن
 حکم او را داده گردن پادشاهان زمن
 لفظ او در زمین ارواح یارانش عدن

ای سہی سرور روان از تو بهشت آئین چمن
 مشک داری بر شقایق ورد داری بر عقیق
 از نسیم زلف تو همچون شَمَن گردد صنم
 ماه تابانی ولیکن جان عشاق فلک
 روی تو تابان و رخشان همچو جان جبرئیل
 چشم من بیجاده بار در روز و شب چون روی تو
 زانکه روی تو میان چشم من دارد مقام
 جادوانرا چشم تو بند است پر نیرنگ و رنگ
 عشق تو مانده عقل اندر آ میزد بجان
 چون کمر بندی بجوزادر بمینم شاخ گل
 گر خیال تو ببیند حور عین اندر بهشت
 پشتم از تیر هوای تست چون زرین کمان
 بر همن گشتم بتاتا یافتم بهر از تورنج
 عاقبت بهره نباشد مردمانرا جز دو جای
 خسرو آن سوزنده اعدا بگاہ رزم و کین
 اسب او دریا گذار و خشت او سندان گذر
 با دل خصمان او هرگز نیامیزد نشاط
 امر او را کار بسته شهر یاران زمین
 تیغ او شیر زبان اجسام خصمانش عرین

پیش تیغ او قضا چون پشه پیش ژنده پیل
 نارون باکین او گردد بسان خمیزران
 از طراز خلعت او گنجه مانند طراز
 مرد را یارا نباشد وصف جودش بر زبان
 ای امیر بی خلاف ای پادشاه بی نفاق
 بی تو کی نازد جهان بی عقل کی نازد روان
 لشکر تو سال و مه باشد بتدبیر سلاح
 چون بخواهد کرد گردون دشمن ترا دل کباب
 بی خرد باشد هر آنکس شیر خواند مرا
 هم سکون و هم فتن هستند در شمشیر تو
 ای دل بنده همیشه زیر بار بر تو
 گر کند مدح تو آنکو زان نیاید کهنر
 چون رهی پیش تو هر سالی بجائی رفتی
 هر کجا بودم رهی و بنده بودم مرا
 کردم آخر خویش را حالی بجائی در مقیم
 گرچه آنجا دیر ماندم سر نهادم زی تو باز
 تا ز بوی نسترن یابد دل مردم نشاط

نسترن بردشمنانت باد همچون خار بن

خار بن بردوستانت باد همچون نسترن

پیش خشت او قدر چون گربه پیش کر گدن
 خمیزران با مهر او باشد بسان نارون
 وز نسیم خلق او اران بکردار ختن
 در نگنجد هیچ کس رانت فضلش بر دهن
 راد بی روی وریا و مرد بی دستان و فن
 بی تو چون ماند زمین بی روح چون ماندیدن
 بد سگالان تو روز و شب بتدبیر کفن
 آفتابش باشد آتش نیزه تو با بز
 زانکه توفیل افکنی شیران بوند آهوفکن
 که موالیرا سکون است و معادیرا فتن
 ای رهی راجان بشکر تو همیشه مرتین
 زربدست آرد بکیل و در بچنگ آرد بمن
 رفتن من بود همچون رفتن کرباس تن
 گرچه بودم در سعادت گرچه بودم در محن
 کرده آنجا بنده تو شاه نام خویشتن
 سرسوی چنبر کشد گرچه دراز آید رسن
 تا ز زخم خار بن یابد دل مردم حزن

فی‌الهدیحه

روزه شد و دیمه شد و عید آمد و بهمن
 هم سیرت پیغمبر و هم سیرت بهمن
 بر سیرت این باش و بر آن کرده همی تن
 وز می برخان رنگ گلسرخ بیفکن
 تا آنکه پردازد بد خواه بشیون
 کز کام و هوای تو بگرداند گردن
 هم سوخته دل گردد و هم سوخته خرمن
 یکره نتوانست گشاد از همه ارمن
 درّاعه بکردند پی فتح ملوّن
 با فرّ خداوند فنا زاید از آن فن
 کی کوه هماون (۱) بتوان سودبهاون
 نتوان ستد از باز بدرّاج نشیمن
 جامی است بلورین بمثل دولت دشمن
 چون بشکنند این دیوش نتواند بستن
 همچون بخردجان کند آرام و بجان تن
 از میدان دشمنت نیاید سوی گلشن
 بر دیده او تیره شود عالم روشن
 باکین تو گردد بمثل کوه چو ارزن

ایکام دل دوست و بالای دل دشمن
 رسمنداز پیغمبر و بهمن تو بجای آر
 بر سیرت آن هستی و بر کرده اونیز
 از خصم میندیش و درافکن بقدمی
 از شادی و از سور پرداز بکاری
 گردون ز زمین دور کند گردن آن پست
 آنکس که ز دل خرمن تو سوخته خواهد
 بی کام تو یک مرد خراسان بقضا شد
 با کام تو صد مرد خراسانی هر سال
 بد خواه تو فن دارد و تو فرّ خداوند
 خواهد که عدو از تو برد سود بچاره
 نتوان ستد از شیر بر و بآه نیستان
 شاهها بمثل دولت تو زرین جام است
 چون بشکنند آن زرگراز آن به کندش باز
 دولت بتو آرام کند ملک بدولت
 چونانکه ز گلشن تو سوی میدان آئی
 گر خصم تو آن چهره رخشانست ببیند
 با مهر تو گردد بمثل ارزن چون کوه

(۱) هماون - نام کوهی است در خراسان

نرخصم تو فتح آید و نر حاسد تو سعد
نی مرده شود زنده و نی مرد شود زن

چندان بقا باد بشاهی و بشادی

کاش نشود آب و نگردد شبه آهن

در شکایت از معشوق

ای مرا دیدار تو جان و جهان
ای جهان جان چه شادی باشدم
ای بسان حور و آئین پری
نیک خو بودی شدی نا نیکخو
من همانم در هوای تو ولیک
دل پرشوت خواستی اندر ز من
من بتو زین به گمان بردم همی
دیده پیش تو زمین کردن چه سود
بی گناه از من چرا جستی گریز
من همیدانم که این از تو نبود
بر دلت کردند کارم را بهنگ (۱)
راست گفت آن داستان گوی بزرگ
ور میان عشق را بندی بکوش
ای برخ چون ارغوان عشق تو کرد

بی تو هرگز نی جهان خواهم نه جان
چون نباشی با من ای جان جهان
با که دیگر کرده ای آیین بسان
مهربان بودی شدی نا مهربان
تو نئی اندر هوای من همان
جان همی اکنون بخواهی رایگان
ایدریغا کم غلط کردی گمان
کز تو دورم چون زمین از آسمان
بی خطا از من چرا کردی کران
از چه بود؟ از گفتگوی این و آن
تا دل پاک تو بر من شد گران
بر میند از بهر عشق کس میان
تا سخن چین ره نیابد در میان
رنگ رخسار مرا چون زعفران

سوی من بنگر بنیکی یکزمان
 دوستانرا بر میان ره ممان
 تا تو ایمن باشی و من شادمان
 دل ندارد چون نئی همداستان
 چهره زرین و چشم خون فشان
 هر ترا ناید ز دیدارم زیان
 چشم من ابر است و رویت بوستان
 تا بخندد بر رخانت گلستان
 نا بسوده هیچ دست باغبان
 همچو بلبل با خروش و با فغان
 گشته بودم در وصالت شعر خوان
 در غزلهای تو بگشایم زبان

گر نیائی یکزمان از بد خوئی
 بر ره هر دشمنی بیره مرو
 قول حاسد مشنو و از من شنو
 حاسدار چه نیک پیوندد سخن
 از دل من گر ندانی بنگری
 گر مرا باشد ز دیدار تو سود
 بوستان از ابر اگر خرم شود
 چشم گریان مرا در پیش دار
 ای گل رنگین رخسار ترا
 تا گل روی ترا دیدم شدم
 گشتم اندر فرقت تو شعر گوی
 خون ز چشم من گشاید چونکه من

من چه ام تا عشق را پنهان کنم
 عشق هرگز کی توان کردن نهان

در تعریف برکه و مدح امیر جعفر

این برکه مبارک، این بزمگاه میمون
 تمثالها بدو بر، مانند روی لیلی
 چونان کز آب خیزد فواره ها بدودر
 این دجله گونه برکه وان کرخ وار مجلس
 از میر و دوستانش هرگز مباد خالی
 پیوسته میر جعفر بر دشمنان مظفر
 دریا به پیش آن دل، چون دجله پیش دریا
 اورا گشاده دارد گیتی همیشه یزدان
 با خشم شاه جنت باشد بسان دوزخ
 میزان فضل طبعش، از کان جود دستش
 قارون شده زدستش، سیصد هزار مفلس
 رویش بشاد کامی، دائم بگونه گل
 عمر و لیش باقی، بخت و لیش بالا
 فضلش ز حد فزونی تر داده است چرخ گردان
 چون او ندیده مجلس، چون او ندیده میدان
 چندانکه هست گیتی چندانکه هست گردون

بر جانش باد میمون، بر تنش باد فرخ

این بزمگاه فرخ، این برکه همایون

در مدح ابوالمعر

لاله را کرد ابر آزاری پراز لؤلؤ دهن
 ابر بر چرخ از سواد لاله دارد پیرهن
 شاخ گل چون میگسار و فاخته چون رودزن
 بر فلک تازد شکوفه هر شبانگه از چمن
 بر چمن لؤلؤ فشاند هر زمان شاخ سمن
 و آن پراکنده شقایق بنگری بر نسترن
 و آندگر ماند چو بر چهر صنم اشک شمن
 باد غارت کرده گوئی ملک خر خیز و ختن
 همچو ملک شهر یار از فرّ خورشید زمن
 نیکخواهانرا نشاط و بدسگالانرا محن
 رای او بدخواه بند و عزم اولشکر شکن
 و ز سخا خواهد نشاط دیگران با خویشتن
 تا نباید در زمین دوستانش گور کن
 کشتگان تیغ تیزش را زمین شاید کفن
 شادمان گردد ز تیغ او بساعت ممتحن؟
 ورهمیخواهی که گردد سعد بر تو مفتتن
 گرد شادروان او چون عنبر اندر تن بتن
 گرمجن با تیغ او گه گه نگشتی مقترن

باد نوروزی همی بر گل بدرد پیرهن
 لاله گویی از سر شک ابر دارد مرسله (۱)
 بوستان چون بزمگاه و سرو بن چون نیستان
 بر چمن بار دستاره هر سحر گه از فلک
 بر سمن عنبر فشاند هر نفس باد صبا
 آن پراکنده بنفشه بنگری بر شنبلید
 این یکی ماند چو بر چهر شمن پیش صنم
 از پرند گونه گونه باغ گشته چون طراز
 عاشقان هر سو میان باغ کرده بزمگاه
 بوالمعر قاسم آن کز وی همی قسمت رسد
 کف او دینار بخش و تیغ او کشورستان
 از کرم خواهد نشاط خویشتن با دیگران
 تا نباید درد یار دشمنانش رود ساز
 زائران دست رادش را فلک زبید بساط
 ممتحن گردد ز کف او بساعت شادمان
 گرمیخواهی که گردد بخت با تو مستمند
 خاک پای اسب او چون سر مه اندر چشم کش
 گر کمان بادست او گه گه نگشتی متصل

تیر اورا بیش بایستی بروزی صد کمان
 تاج خاقانرا کند از نعل اسبش تاج ساز
 گرمجن دارد نباید پیش او هرگز سنان
 مکر و فن بسیار دارد در همه کاری ولیک
 جز بشعر من ندارد میل هرگز رای او
 تا شجن باشد همیشه بردل و جان شمن
 تیغ اورا بیش بایستی بروزی صد مجن
 نعل اسبش را زند از تاج خاقان نعل زن
 ورن سنان دارد نباید پیش او هرگز مجن
 روز بخشیدن نداند هیچگونه مکر و فن
 جز برای او نیاید نیک هرگز شعر من
 تا طرب باشد همیشه در دل و جان و ثن

دشمنان شرا شجن باشد همیشه بی طرب
 دوستان شرا طرب باشد همیشه بی شجن

در مدح شرف الدین

بوصل او دل من شاد و عیش من شیرین
 حدیث کردن شیرین او به از شیرین
 ز نقش هانی نارند یاد مردم چین
 خدای کرده نگینش زسیم نوش آگین
 ز بهر فتنه فکندیش ز آسمان بزمین
 بزلف روی بیاراید و بجعد جبین
 رواست گرش خریدم بچشم روشن بین
 بطاعت شرف الدین قوام دولت و دین

بتی بمهر چو لیلی، بچهر چون شیرین
 مثل زنند بشیرین لبش و لیکن هست
 اگر بچین بنگارند نقش چهره او
 دهان تنگش چون حلقه ای ز بیجاده
 همیشه تافتن ماه از آسمان بوده است
 کس از بنفشه و گل یاد نآورد چو بتم
 مرا دو دیده بدیدار او شود روشن
 هزار غم بگسارد دلم بدیدن او

یکی زمان زکرم در دلش نیاید کین
 همی ستاند کینش ز دشمن مسکین
 عوضش نیست بدان و بدلش نیست بدین
 هر آن خبر که زد ریا دهند هست یقین
 نه هیچ حصن بود پیش او بجنگ حصین
 هر آن گمان که برد خلق داند او یقین
 بجای همت او هست پست چرخ برین
 شود زیمش پران بر آسمان پروین ؟
 عدو تذرو بود روز رزم او شاهین
 کند بزیر ز مینشان بالای دهر دفین
 که را بود پسری چون امیر شمس الدین
 بگاه رادی دستش چو ابر فروردین
 که روزگار نیارد بصد قرانش قرین
 بشیر ماند هنگام کوشش از برزین
 اگر بجنگ کند قصد شاه قسطنطین
 نگاه دارد روح الامین یسار ویمین
 ز شیر چنگ بود وز گوزن و گورسین
 هزار گنج پراکند و بود با تمکین
 در آستانه درگاه فرخش بنشین
 بجزورا مستای و بجز ورا مگزین
 ولی بنازد لیکن شود خزانه حزین

اگر چه کینش سگالند دشمنان همه سال
 اگر چه کین نستاند همی خدای جهان
 سخاش بیعدداست و وفاش بی شمار است
 ز فضلش آنچه بگوئید ممکنست چنانکه
 نه هیچ گنج کند پیش او بچود مقام
 هر آن خبر که دهد خلق بیند او بعیان
 بجای دو کف او هست خشک نیل و فرات
 اگر بخشم بتابد دلش ز پروین روی
 عدو چو میش بود روز جنگ او چو پلنگ
 اگرش خلق جهان جمله بدسگال شوند
 ز بدسگال کجا ترسد و کی اندیشد
 ابوالمعالی فرخنده روی و فرخ روز
 قوام دولت و فخر ملوک تاج الملك
 بماه ماند هنگام بخشش از بر گاه
 همش خراج پذیرد همش دهد جزیت
 بروز جنگ مر او را بامر خالق خلق
 از او حسام بود وز حسود و دشمن سر
 هزار لشکر سنگین شکست و فخر نکرد
 اگر بخواهی از چرخ بگذری ز شرف
 چنو زمانه نیاورد و دهر هم نارد
 چو او بشادی میگیرد و درم بخشد

دوام دولت و اقبال وحشمت اورا
 منش ثنا کنم و ساکنان فرش دعا
 همیشه تا که میان دو مذهب متضاد
 همی بیاید از کردگار خواست همین
 منش دعا کنم و قدسیان عرش آمین
 همی سخن بود از کیش خویش و از آئین
 بتو بنازد عدل و بتو بنازد داد
 ز تو بیالد کیش و ز تو بیالد دین

در مدح ابونصر جستان

بت پیمان شکن دائم شکسته زلف چون پیمان
 بهچین زلف دام دل برنک روی کام جان
 ز عشق آن رخ رخشان ز مهر آن لب جانان
 دو زلف و دو رخسار شمشاد باغ و نو گلستان
 عبیر و مشک ارزان زان دو زلف و طره لرزان
 بدو بادام و دو شکر هم او درد و هم او درمان
 بیالا سرو میدانی، بعارض نسترن میدان
 چو جانان جام میدار دیفزاید مر ازان جان
 دلم چون زلف او بیجان تنم چون جعد او بیجان
 هر آن دردی که از دوریش در من بود شد درمان
 امیر مشتری طینت، بهمت برتر از کیوان
 خداوند جهانداران و خورشید خداوندان
 رخسار ایمان دلش از کفر زلفش کفر بر ایمان
 ز پیوندش روان نازان و ازدوریش دل لرزان
 برنج اندر مرا دائم رخ از ناخن لب از دندان
 زرنج و از هوای آن دودل افسرده و حیران
 ز آب چشم و رنگ روی من دنیا و درازان
 ز دل رفتن و ز او گفتن ز جان طاعت و ز او فرمان
 ازین افروخته مجلس از آن آراسته میدان
 ز لب هرگز نبرم من لب جام و لب جانان
 لبش چون اشک من رنگین رخسار چون رای من تابان
 بدیدار ملک بونصر تاج خسروان جستان
 ز فرش جانور گردد نگار و نقش در ایوان
 تنش پاکیزه از هر عیب چون رای خردمندان

بگاہ دانش اسکندر بگاہ دادنوشروان
 بدو شادند آزادان و خرم آرزومندان
 گشاده دل گشاده در نهاده خون نهاده خوان
 نه خالی شهرش از سائل نه خالی بومش از مهمان
 بدو کردن بدی دشوار و بخشد خواسته آسان
 یکی بخشیدنش باشد فزون از دخل صدءمان
 ایا گشته دراز امید از تو کوته امیدان
 مباد ایران ز تو خالی که هستی قبله ایران
 توئی شیرین بدانائی بسان مهرد لبندان
 نکو خلق و نکو خلقی و هستی راحت انسان
 ز تو قارون شود مفلس ز تو دانا شود نادان
 ندارد پای با دست تو زرو گوهر اندر کان
 توئی فخر همه رادان توئی فخر همه گردان
 عدو از دیدنت گریبان ولی از دیدنت خندان
 خدایت زود باز آورد و از مادور کرد احزان
 الا تا قطره باران، شود در دریم عمان
 غلام که ترش قیصر گدای حاجبش خاقان
 چه پیش صاعقه سوسن چه پیش تیر اوسندان
 گراز زرد بدره ها خواهی همیشه مدحت او خوان
 همه شاهان همی گویند کوباد از جهان مهمان
 ز داد او نمیبیند کسی اندر جهان نقصان
 یکی که ترش رازید هزاران ملک و نعمان
 تو بادی شاد با شاهی تو بادی باشهی شادان
 که ایران بی وجود تو بیک ساعت شود ویران
 هر آن مدحی که من گویم ترا هستی دو صد چندان
 کسی کو مدح تو خواند نباید خواندش قرآن
 توئی پاینده گیتی ترا پاینده بادا جان
 وفا وجود را کانی و داد و فضل را ارکان
 ندیده است و نمیبند چون تو زادی گنبد گردان
 بر اینان خانه چون جنت بر آنان خانه چون زندان
 کنون هستیم زین شادان اگر بودیم غمگین زان
 بخوشی باش باخویشان، بشادی باش بایاران

همیشه با معالی زی همیشه بوالمعالی دان

بدو آراسته بادت سپاه و ملک و خان و مان

در مدح ابو منصور و هسودان

بتی چون رامش اندر می مهی چون دانش اندر جان
 ز عنبر بر مهش چنبر ز سنبل بر گلش چو گان
 دو چشمش مایه درداست و دولب مایه درمان
 اگر با من بخندیدی، نبودی چشم من گریان
 ترا دوزلف مشک افشان بر آن دو عارض رخشان
 لب و دندانش چون مرجان چکیده بر گل خندان
 ببالا سر و بستانی شکفته بر سرش بستان
 بین دوزلف پرتابش بر آن دو عارض تابان
 ایا نقشی که چون رویت نباشد نقش بر ایوان
 دل از گفتار تو غمگین تن از رفتار تو بیجان
 ز عشقت بس زیان دارم ولیکن بس مر اسود آن
 خدای ما که پیدا کرد از ناچیز انس و جان
 چنان گردن کشی گردون برون نارد بصد دوران
 اگر چه نیک و بد باشد ز گشت گنبد گردان
 اگر شیطان کند مدحش شود هم چون ملک شیطان
 چو خورشید است جود او به بر و بحر بی پایان
 بزیر رانش اندر اسب چون باد وزان پُران
 میان مدح نام او بسان سجده در فرقان
 بروز بزم چون دارا بروز رزم چون ماکان
 بلای دل بدو سنبل شفای جان بدو مرجان
 دلش چون قبله تازی رخس چون قبله دهقان
 دو زلفش مایه کفر است و دورخ مایه ایمان
 و راز من رخ نپوشیدی نبودی راز من عریان
 مرا بر دورخ زرین دو دیده هست در افشان
 بدندان مانده انگشتم ز عشق آن لب و دندان
 اگر دایم بقا خواهی از آن بستان گلی بستان
 بکردار کف موسی بدو پیچیده بر ثعبان
 بدورخ چشمه مهری بدولب چشمه حیوان
 خیال روی و مویت تراشمن گرد دبت کاشان (کذا)
 که دیدم روی شاهنشاه ابو منصور و هسودان
 ز بهر انس و جان او را پدید آورد انس جان
 نه از روم و نه از تازی نه از ایران نه از توران
 تو خیر و شر و نیک و بد ز کلک و خنجر او دان
 عدو ز پوست تاماهی ولی زور است تا سرطان
 که باشد بر که و بر مه فروغ روی او تابان
 بجز او هیچ کس را بوده هرگز باد زیران
 بیاد او ولی تازه عدو از غم بود پُرمان
 بمهر او ولی باقی زکین او عدو ماکان

ز تیغ و کف او خیزد ز خون و خواسته طوفان
 اگر یک شاعری یابد ز کافی کف او احسان
 همه دشوارهای چرخ نزدیک و لیش آسان
 بروزخشم چون دوزخ بر وز مهر چون ریحان
 بدی را خنجر وی گنج (کذا) و نیکی را کف او کان
 سخای او گه مجلس، و غای او گه جولان
 بگاه رزم چون رستم بگاه بزم چون دستان
 ایا دعوی رادی را دو کف راد تو برهان
 اگر هنگام کوشیدن به پیش آید جهانی جان
 ز گردون برترت منظر ز کیوان برترت ایوان
 برزم اندر چون نعمانی بزم اندر چون شروان
 الا تا از مه تابان بفرساید همی کتان
 موافقرا دهد بار این مخالفرا دهد بار آن
 چنان گردد که از اقبال برتر باشد از حسان
 سپهر از تیغ او خائف جهان از تیر او ترسان
 بدین ریحان کند آتش بدان آتش کند ریحان
 ولی را بهره زین گوهر عدو را بهره زان نیران
 موالیرا دهد نصرت، معادیرا دهد خذلان
 جدا گفتارش از تنبل، بری کردارش از دستان
 سخا از کف تو پیدا و جور از عدل تو پنهان
 بدشت اندر جهانی جان نهی هر کر کسان را خوان
 به منظر نایدت گردون بایوان نرسدت کیوان
 که را دربان تو باشد سزد دربان او خاقان
 الا تا از مه آبان بیفزاید همی بستان

بداندیش تو کتان باد و تیغ تو مه تابان

نکو خواه تو بستان باد و دست تو مه آبان

در مدح شاه ابوالحسن و شاه ابو منصور

به نیکوئی بر او نیکوان دیگر دون
 بدان دو سنبل مفتول دل کند مفتون
 که صدهزار دلست اندر او نوان و نگون
 چو باده ساز رخ خود زباده گلگون
 بگنجه نیست برهن نپید نهی اکنون
 نپید نهی نباشد بخلد عدن درون
 هوا بنبر و مشک اندرون شده معجون
 همان بهار پدیدار گشت در کانون
 برون فکنده زمین گنج خانه قارون
 دلی نماند از این راز در جهان محزون
 بدانکه خانه شیدا است شیر بر گردون
 کنون که گشت دو کو کب بیکد گر مقرون
 همان دو خسرو منصور و سید میمون
 که نصرت آید و احسان از آن و این بیرون
 یکی ز تخمه دارا و زو بملک افزون
 بخیل آن کند این بخت دشمنان و ارون
 بنعمت آن بود اینرا همیشه راهنمون
 یکی بگیرد چندانکه داشتی فضلون
 بر روز جنگ بگردد بگونه گون طاهون

بتی که سجده برد پیش او مه گردون
 بدان دولاله مصقول دل کند مشغول
 اگر نوان و نگونست زلف او چه عجب
 ایا بروی چو گلنار خیز و باده بیار
 اگر نپید بهر جای و هر زمین نهی است
 از آنکه گنجه کنون خلد عدن راماند
 زمین بدیبه و زر اندرون شده پنهان
 همان وصال پدیدار گشت در هجران
 زبس نثار که کردند بر زمین گوئی
 کسی نماند از این وصل در جهان درویش
 اگر بخانه شیر آمده است شیدرو است
 کنون که گشت دو خسرو بیکد گر موصول
 دو شهریار قدیم و دو جایگاه قدیم
 امیر بو الحسن و شهریار ابو منصور
 یکی ز گوهر شداد و زو بگوهر بیش
 ببخت این کند آن خیل دشمنان مخذول
 بدولت این بود آنرا همیشه راهنمای
 یکی بگیرد چندانکه داشتی مملان
 ایاشهی که ز خون عدوت در میدان

نه هیچ شهر گشاده است چون تو اسکندر
 قضات هست زبون واجلت هست مطیع
 زمانه را نرسد بر شجاعت تو فسوس
 توبی قرین و عدیلی بگاہ مردی وجود
 بعمرها بمرادی رسد همه کس باز
 هر آنکه کین توجوید بجان بود مظلوم
 همیشه تا خبر طور باشد و موسی

نه هیچ دشمن بسته است چون تو افریدون
 جهانت هست مسخر زمانه هست زبون
 ستاره را نرود در سیاست تو فسون
 چنانکه هست خداوند بی چگونہ و چون
 بهر مراد که خواهی رسی بکن فیکون
 هر آنکه جنگ توجوید بتن بود مغبون
 همیشه تا سخن نون باشد و ذوالنون

ولیت بادچو موسی بناز در که طور

عدوت بادچو ذوالنون برنج اندرون

در مدح امیر و هسودان

بتی که لاله چند از رخانش لالهستان
 بلای دین و دل آمد بسنبل و بادام
 همی رباید دلرا بناز در وصلت
 چرا نباشم در هجر او نوان و نوند (۱)
 کسی که دلبر باشد نباشدش غم دل
 مرا بتر که نه دل با من است و نه دلبر

چه لاله ای که ندیده است خلق لاله چنان
 شفای جان و تن آمد بلاله و مرجان
 همی ستاند جانرا بناز در هجران
 چرا نباشم از هجر او نوند و نوان
 کسیکه جانان باشد نباشدش غم جان
 مرا بتر که نه جان با منست و نه جانان

چویادم آید زان شرک عذاب نشان
 چنان شوم که ندارم زهیچ چیز نشان
 برش چووشی (۱) ولیکن بزیر او سندان
 چو قد او نبود شاخ سرو در بنستان
 که هیچ روی نیاید براو گهی توان
 بود پشیمان چون خصم میروه سودان
 که هست زیر نگینش همه زمین و زمان
 نه بارضاش کسی باک دارد از خذلان
 چو بنگری همه بوده است راست آن بهتان
 بجز بسعد نشد تیر او جدا ز کمان
 ایا موید دینار بخش و شهرستان
 زسود دورشد آن کز پی تو جست زیان
 شجاعت تو بریده ز تنبل و دستان
 بروز حرب تو، بینام رستم دستان
 کسی نبیند خوان تو خالی از مهمان
 کدام حاسد کز هول تو نشد ترسان
 که نه بیای بلاش اندرون فکند زمان
 که بنده تونگشت آخر از بن دندان
 چه بود پس نبود ملک خالی از حدثان
 همه شهان هم از آن تواند پیر و جوان
 هر آنکسیکه بغمناکی توشد شادان

چویادم آید زان نرگس عذاب انگیز
 چنان شوم که ندارم زهیچ چیز خبر
 لبش چو مرجان لیکن بزیر او لؤلؤ
 چوروی او ندهد نور ماه و هور فروغ
 مراست تاوان در هجر آن نگار بسی
 کسیکه کار وی از فعل او تباه شود
 خدایگان زمین و زمان امیر اجل
 نه بی رضاش کسی شاد باشد از نصرت
 هزار بهتان در مدح او بگوید خلق
 بجز بفتح نشد تیغ او جدا ز نیام
 ایا مظفر کشور گشای و دشمن بند
 بنازیار شد آن کز پی تو جست نیاز
 سخاوت تو گسسته ز وعده و تقصیر
 بروز جود تو، بی نام حاتم طائی
 کسی نبیند خان تو خالی از زائر
 کدام دشمن کز بیم تو نشد غمگین
 که بود کوبیدی با تو پیشدستی کرد
 کدام شاه که یکرز با تو دندان سود
 اگر گهی حد ثانی فتاد ملک ترا
 کنون نگر که زبخت جوان و دولت پیر
 بغم گذاشت همه عمر و آخر از غم مرد

رضای یزدان جستی بهره کردی تو
 ترا ز خلق جهان کردگار بگزیده است
 اگرچه شاهان گه گه ترا خلاف کنند
 بود همیشه گذرگاه حبل بر چنبر
 بدولت تو همه کار ملک نیکو کرد
 پسرچنین بود آنرا که تو پدر باشی
 مرا چنانکه تودانی نداند ایچ کسی
 بچشم تو که مرا ازپی تو باید چشم
 دلم بمدح تو رخشنده، چون روان بخرد
 بمن حقوق تو بسیار، جدا آن حق
 بهیچ وجه ندارد بطبع ظالم و لیک

چنانکه رأی تو باشد هزارسال بزی

چنانکه کام تو باشد هزار سال بمان

بهره میکنی از تو رضا شود یزدان
 کسی که خصم تو شد خصم کردگارش دان
 بدرگه تو بود بازگشتن ایشان
 بود همیشه گذرگاه گوی برچوگان
 نشاط جانت فرزند مهترت مملان
 گهر نخیزد نیکو مگر ز نیکوکان
 هم آنچنانم دار و هم آنچنانم دان
 بجان تو که مرا ازپی تو باید جان
 تنم بمدح تو پاینده، همچو تن بروان
 که خون منت حلالست گر کنی قربان
 بدان و بدمنشان را بریده باد زبان

در مدح امیر شمس الدین و ابوالمعالی

ز عشق هر دو مرا روی زردورای نگون
 زمهر آن لب می رنک و چهره گلگون
 نه ماه تا بد چون عارض تو برگردون
 همی نویسد گردش زغالیه افسون
 و گرسخن گوئی زی دهانت راهنمون
 کس از دهانت ندادی نشان که وصفش چون
 که نیکوئیت فزونست و مردمی افزون
 زمانه بسته بشمشاد گرد او پرهون (۱)
 دل من از پی این شد بمهر تو مرهون
 چو شد ز بهر ملک نرم روزگار حرون
 که هست خانه فرهنک را بفضل ستون
 بروزگار شناسی بسان افریدون
 نه هیچ خلق بود تشنه بر لب جیحون
 سنانش ابری بارانش سیل و سیلش خون
 بکف راد هلاک فکنده قارون
 که در و دینار آید زدست او بیرون
 بگاہ جود بود فرد رای او زسکون
 سخا بگوید و پیدا کند بکن فیکون

بزلف غالیه رنگی بروی آینه گون
 برنگ آب گل و می شده است دیده من
 نه سرو نازد چون قامت تو در بستان
 زمانه تا برخت چشم بد همی نرسد
 اگر کمر بندی زی میانت راهنمای
 کس از میانت نگفتی خبر که مدحش چیست
 از آن فزاید هر روز بر تو مهر مرا
 بیباغ پر گل ماند رخ تو مالمال
 لب تو خسته مزگانگت را دهد مرهم
 چو موم شد دل سنک من از هوای رخت
 جهانستان چو ملوکان باستان جستان
 بشهریار شکاری بسان اسکندر
 نه هیچ مرد بود بی نوا بدرگه او
 کفش چو بحری موجش گهر بخارش جود
 بتیغ تیز دمار صناعت داود
 هزار یک بنیاید برون دریا آب
 بگاہ خشم بود دور طبع او زشتاب
 جفا بگوید و پیش آورد همی تأخیر

گه مذاکره لفظش چو لؤلؤ مکنون
 بدین و دولت چون اوستاد افلاطون
 همه برزمه دهی ششتری و سقلاطون
 بروز کوشش و فرمان ترا زمانه زبون
 ترا ولی نبرد مرد اختر وارون
 تراست بر درمامور مهتر از مامون
 که کمترینش عطا هست بار صدگردون
 که هست همت عالیش برتر از گردون
 بسا حصار کز او راست گشته با هامون
 از او همی بعیان یافتن توان اکنون
 بروز رامش شادان از او شود محزون
 ز بانگ لیلی خرم شود دل مجنون
 نکرد و هم نکند هیچ خلق رامعجون
 بروز رزم چو رستم بود فراز هیون
 هواز خلق خوش او بغالیه معجون
 شود چو شکر بر دوستان او افیون
 همیشه تا نبود فتنه با خرد مقرون
 بر این سعادت عاشق، بر آن ظفر مفتون

که مجالسه خلقش چو عنبر سار است
 ایا بدانش چون مهتر ارسطالیس
 همه بیدره دهی جعفری و منصوری
 بروز رامش و رادی زبون دست ودلی
 ترا عدو نبود مرد طالع مسعود
 اگرچه عالم مامور بود مامون را
 نکو خصال و نکو حال امیر شمس الدین
 ابوالمعالی عالم نمای و عالم رای
 بسا مغاک کز او راست گشته باپشته
 هر آن هنر که زرستم همی دهند خبر
 بروز بخشش قارون از او شود درویش
 ز بانگ سائل شادان شود روانش چنانکه
 نداد و هم ندهد هیچ خلق را تیمار
 بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر
 زمین ز جود کف او میان زر پنهان
 شود چو افیون بر دشمنان او شکر
 همیشه تا نکند با فنا بقا پیوند
 بقا و دولت با هر دو میر مقرون باد

فزون طربشان هر روز و بختشان فیروز

خجسته عید برایشان خجسته و میمون

در مدح ابو منصور

یکی همیشه فراز و یکی همیشه نگون
 سرم چو برف شد و آب دیده گشت چو خون
 وفات پیشه، ولیکن پر از جفات جفون
 ایا بحسن چو لیلی بهر چون مجنون
 دگر که گونه او هست چون شب شبه گون
 زبند او نتواند شدن دگر بیرون
 مگر که باشد نور رخ تو راهنمون
 نه غالیه است و شکنجش بغالیه معجون
 گهی از او مه دارد زغالیه پرهون
 گهیم دارد شادان دل و گهی محزون
 بگو که تامن بی یار چون شکیم، چون
 بود بسنگ درون خوار لؤلؤ مکنون
 چو خسروانرا دارد ملک ز تیغ زبون
 که هست زیر زنج دست دشمنانش ستون
 کند درست، چو کژدم گزیده را افیون
 یکی عطاش بود بار هفتصد گردون
 همیشه باد نگهدار ملک او گردون
 هزار میرش مامور بود چون مامون

بقدر سرو رسائی، بزلف غالیه گون
 ز عشق آن رخ چون برف خون فشانده بر او
 بت عزیزی، لیکن پر از هوات هوا
 ایا بچهره چو شیرین بزهره چون فرهاد
 یکی که دارد بند و شکنج گوناگون
 هر آن دلی که بزلف تو اندرون افتاد
 بشب نیابد کس ره در او بماند دل
 نه عنبر است و طرازش بعنبر آلوده
 گهی از او گل پوشد زمشک پیراهن
 گهی بجنک بود بامن او و گاه بصلح
 بگو که تامن بیدوست چند باشم، چند
 کنون بسنگ گرانی بود همه کسرا
 تو عاشقانرا داری زبون ز چشم سیاه
 ستون دولت و دین، شهریار ابو منصور
 سخنش گاه سخا، خستگان محنت را
 ز هفت گردون بگذشت نام قدرش از آنکه
 همیشه باد نگهدار جان او ایزد
 اگر بدانش مامون ز چرخ بر شده بود

همیشه باغ بلا باد جای دشمن او
 بنزد همت او پست آسمان بلند
 ایا بجام جم و سهم سام و زهره زال
 خدای کردیکی را چو تو بچندین گاه
 چو تو نباشد ز امروز تا برستاخیز
 از آنکه در تو بنزدیک تو نیابد راه
 ز طمع نعمت خدمت زبون دهند همه
 همه جهان بفنون حاشیه کشند زخلق
 بدست دجله و جیحون کنی بیادیه در
 همیشه مردم بر دولت تو مفتونند
 ترا چه ناله کوس و چه ناله ارغن
 بفتح نامه همیشه ترا براه نوند (۳)
 هلاک باد چوقارون عدو که هستی تو
 همیشه روز تو میمون بود خداوندا
 ز خاک خشک بر آید بفر تو گل سرخ
 ز نعمت تو نبوده است هیچکس محروم
 اگر بخواهی، بفروزی اندر آب آذر
 یکی سخات فزوتتر ز گنج اسکندر

که نام اوست ز بغداد تا بلا ساغون^۱
 بجای دولت او نرم روزگار حرون
 ایا بچهر منوچهر و فرد افریدون
 بیافرید جهانی چنین بکن فیکون
 ز گاه آدم چون تو نبود تا اکنون
 ترا نیارد پیش ایچ کارگردون دون؟
 ز پیش خدمت نعمت دهی همه توزبون
 تو خلق را بستم حاشیه دهی نه فنون
 ز تف تیغ کنی خشک دجله و جیحون
 از آنکه هستی بر جود و مردمی مفتون
 برو ز جنگ چو باشی نشسته بر ارغون (۲)
 بخلق خواندن دائم ترا بکار هیون
 بکف راد هلاک فکنده قارون
 که تو نزادی الا بطالع میمون
 ز سنگ خاره بر آری بفر طالع نون
 ز خدمت تو نبوده است هیچکس مغبون
 و گرتو گوئی ز آذر بروید آذریون (۴)
 یکی سخنت نکوتر ز علم افلاطون

(۱) بلا ساغون - شهر است در ترکستان نزدیک بکاشغر

(۲) ارغون - اسب تندرو و قبیله ایست از اتراک

(۳) نوند - سوار تندرو و پیک

(۴) آذریون - آذرگون - نوعی از شقایق

همیشه تا نکند کس میان آتش جای همیشه تا نکند کس میان آب سکون

دو چشم خصم تو بادا چوروداسکندر
دل عدوی تو بادا چو آذر برزون

در مدح ابوالخلیل جعفر

بهشت عدن شد گیتی ز فرّ ماه فروردین
کنون بابل بباغ آمد ز بانگش دل بداغ آمد
شود بیدار خفته گل شود غنچه شکفته گل
بنفشه برده بار خوش میان شنبلید کش
شکفته در چمن لاله چوروی ترک ده ساله
دیده بر کران گل چوزلف دلبران سنبل
هواری زمین شسته در او صد گونه گل رسته
زمین رنگین حلال دارد هوا مشکین کلل دارد
چوروی عاشقان ریحان نهاده زر برمرجان
چو با دینار کاشانی درمهای سپاهانی
چو مرجان از بر میناشقایق رسته در صحرا
بهار تازه باز آمد بامید نیاز آمد
بنیسان ابر نوروزی همی باردشبان روزی
شهنشه بو الخلیل آن کوهز بر است و عدوش آهو

کنون می خوردن آئین دان و رامش کیش و شادی دین
پراز شمع و چراغ آمد زمین از نرگس و نسورین
همه بستان نهفته گل همه هامون گرفته طین
چو گوگرد از بر آتش چوزرّ لاجورد آگین
نشسته در سمن ژاله چو عکس ماه بر پروین
بگل بر ناله بابل چو بانگ عاشق مسکین
گل و شمشاد پیوسته چو پرداز نگار چین
گوزن اندر قلل دارد ز نسورین بسترو بالین
زده بر گوشه بستان گل زرد و سپید آذین
ز پیوند و ز پیشانی دمیده نرگس زرین ؟
شده چون نیلگون دیباز سبزه کوه و درر رنگین
هوا چون پشت باز آمد شمر چون سینّه شاهین
چو گردون راده (۱) روزی حسام الدوله مجدالدین ؟

ملک جعفر کش از بازو گرفت اقبال و دین تمکین

ازودل رامش آموزد و ز او جان شادی اندوزد
گشاده دست و دل دائم حسودش زیر گل دائم
زمانه زیر فرمانش جهان بر بسته پیمانش
جهان زیر نگین او رخ شاهان زمین او
دلش دریای جوشیده بدو آفاق پوشیده
خدنگ او تگرگ آسار و ز رزم مرگ آسا
بسان چرخ بین او را سعادت های دین او را
دل شادش کرم دارد کف رادش درم بارد
ز تیرو خشت او یکدم نباشد دشمنان را کم
از او جنت شود و مجلس و ز او قارون شود و مفلس
ایا چون یوسف چاهی بخلق و خلقت و شاهی
سر شاهان آفاقی بمان اندر جهان باقی
بهمت میر ایوانی بحشمت تاج کیوانی
ز کفت زر و سیم ارزان ز توقارون هنر و رزان
بزی ایشاه نیک اختر، بمان با باده و دلبر
ابو نصر آن مه رادان پناه و پشت آزادان
بسان روح بایسته، بسان عقل شایسته
تو چون خسرو نهان گویان جهان چون معصم جویان؟
امیری کو بتدبیری بگیرد نعمت میری
یمین الدوله بو الفارس که گردون زبیدش حارس

ز دیدارش بی فروزد دو چشم مرد دانش بین
ز دست او خجل دائم ببخشش ابر فروردین
بخلق و مردی ایمانش وفا و مرد میث آئین
همه خلق آفرین او همی خوانند چون یاسین
ز تیغش نیل خوشیده بروز کین میان زمین
بگاہ ضرب گرگ آسار بگاہ حمله شیر آئین
چو خوانند آفرین او را کند روح الامین آمین
دل از یادش دژم دارد همیشه خصم بانفرین
ز تن چون از کمانشان خم زرخ چون از نفسشان زمین
شود زو خار چون نر گس شود چون غالیه ز وطنین
زر از عالم آگاهی از آن بخشی درم چندین
که باس جان و رزاقی بگاہ مهر و گاہ کین
بلطف آب حیوانی بحدت آذر بر زمین
فلك بر جان تولرزان چو گشتاسب بر بر زمین (۱)

بیاد میر هملان خور بروی میر هملان بین
موالی زوشده شادان معادی زوشده غمگین
بهر کار اندر آهسته بکردار که سنگین
سپهسالار تو بویان، بسان رستم و افشین
بنوک کمترین تیری بدوزد شهپر شاهین
چوا و نابوده یکفارس زايران تا به قسطنطیر

خرد را نام کانست او لطافترا مکانست او
 چو بادشمن در آویزد ز شمشیر آتش انگیزد
 ولی را جان بیفزاید عدورا تن بفرساید
 بتوشددین و دل نازان بتوشاهان سرافرازان
 ایافرخته شاه نو گرامی تر ز ماه نو
 الا تا قصه خسرو بشیرینی است دائم نو
 عدوتان باد فرهادی برنجوری و بیدادی
 زدوات بادتان شادی چوخسرو ازلبشیرین

بدین نوروز روز افزون کند از باده رخ گلگون

همیشه روزتان میمون همیشه عیدتان شیرین

در مدح امیر ابوالحسن و امیر ابوالفضل

بهشت وارشد از نو بهار و بخت جوان
 خزان دشمن کفر از نشاط گشت بهار
 سعادت ازلی را پدید نیست کنار
 موافقانرا همرا زگشت جان و خرد
 خدای باز بیفزود دولت اسلام
 پدید گشت گل خرمی که بود نهان
 بهار دشمن دین از نهیب گشت خزان
 سعادت فلکی را پدید نیست کران
 منافقانرا کوتاه گشت دست و زبان
 سپهر باز بکاهید قوّم کفران

(۱) هین - بشتاب

(۲) میتین - میل آهنین سنک تراشان

موافقان هدی را درست شد پیمان
 زمهرجستن و دیدار آن دوشاه جوان
 کنونکه کرد بهم آفتاب و ماه قران
 قرین شدت و حسرت شود تن خصمان
 چوسوی ایران آورد لشگر توران
 دگرچه باشد دیهیم دار در کیهان
 بدانکه دولت و بختش چنین نبود جوان
 مراد آن سپه آرای پهلوان جهان
 دگرچه دارد دیهیم دار و ملک ران
 امیر ابوالفضل آن دین و داد را بنیان
 در اختیار زمین و دو افتخار زمان
 یکی بتیغ چو ابری سرشک او مرجان
 یکی نعم را مخزن، یکی کرم را کان
 یکی چو گوی زند چرخ باشدش میدان
 یکی یقین معادی کند بتیغ گمان
 همیشه نعمت این برقرار باشد از آن
 نه بحر بخشش آنرا پدید هست کران
 نترسد از اجل آنکس که آتش داد امان
 نه آن بمدحت این در سخن کند بهتان
 یکی بدوزد زهره بتیر بر کیوان
 کنند سست اجل را همی بسخت گمان

مخالفان دغا را گسسته شد پیوند
 ز تازه گشتن پیمان آندو شهزاده
 کنون که گشت بیکجا هر بر و شیر قرین
 عدیل کاهش و انده شود تن اعدا
 همیشه گفت همی پور رستم آن سهراب
 که من پسربوم و رستم پدر باشد
 درست بودی اندیشه و سگالش او
 بدست این دو خداوندگار گشت پدید
 کنون که این دو شه بختیار یار شدند
 امیر ابوالحسن آن بذل وجود را بنیاد
 دو شهریار کریم و دو نامدار کرام
 یکی بدست چو بادی نسیم او دینار
 یکی سخا را معدن، یکی وفا را گنج
 یکی چو باده خورد زهره باشدش ساقی
 یکی گمان موالی کند بدست یقین
 همیشه دولت آن پایدار باشد از این
 نه حد کوشش اینرا پدید هست کنار
 نترسد از فلک آنکس که اینش گشت امین
 نه این بخدمت آن در شرف برد خواری
 یکی بسوزد ماهی بتیغ در دریا
 کنند کند قضا را همی بتیز حسام

بدین دو میر خرابست خانه کفار
 بدولت اینرا چندان بگیرد آن کشور
 که کمترین رهی را ببخشد آن تفلیس
 چو آفتاب ببرج حمل درون آید
 سرور روید از آن آفتاب در ملک
 مثل زند که شیری کجا میان دورنگ
 سرای اینرا برج حمل شمرد قیاس
 بگو که چون برهاند بچاره خودرارنگ
 از این امیر عدو ناز جست و یافت نیاز
 سرش گران و عنانش سبک شد و نشناخت
 نه دور چرخ بماند همیشه بریک حال
 همیشه دندان سودی بجنگشان اکنون
 همیشه تا بود آسان برابر دشوار

زگشت گردون نقصان این شود افزون

زبخش کیوان دشوار آن شود آسان

فی الهدیحه *

از نافهٔ تبّ شده بستان چو شبستان
 و ز لاله همه دشت پر از حقهٔ مرجان
 این مشگ پدید آمده آن غالیه پنهان
 ابر آمد و آورد همه غارت عمّان
 پر در شده از این دهن لالهٔ نعمان
 این قصه همیخواند و آن آیت قرآن
 پر عنبر و مشگ است همه دشت و بیابان
 بلبل چو مغنی ز برش ساخته دستان
 پیراهن کهسار همی بود ز کتان
 وان برق همی تابد چون چهرهٔ جانان
 یاقوت لب و سیمتن و سیب ز نخدان
 و ز مشگ فرو هشته بخورشید دو چو گان
 باتیر و کمان زو بود آراسته میدان
 چون باز کند دو لب و بنماید دندان
 وی سیرت تو پاکتر از سیرت سلمان
 بایسته چو توحیدی و شایسته چو ایمان
 مالک که هوای تو کند گردد رضوان
 دام و دد و دیو و پری و آدم و شیطان
 گر امر کنی هشته سراندر خط فرمان

تا باد گذر کرد بگلزار و بستان
 از بید همه باغ پر از شیشهٔ میناست
 آن شیشهٔ پراز غالیه و آن حقهٔ پراز مشگ
 باد آمد و آورد همه غارت تاتار
 پر مشگ شده زان نفس سوسن آزاد
 متری شده قمری و مذکر شده بلبل
 پر درو عقیق است همه کوه و بساتین
 گلزار چو میخواره قدح دارد در دست
 پیرایه بستان بخزان بود بدینار
 آن ابر همی بارد چون دیدهٔ عاشق
 آن قبلهٔ خلخ بدو زلفین و بدورخ
 از غالیه پیوسته بیگماه دو زنجیر
 بارطل و قدح زو بود افروخته مجلس
 گوئی که ز یاقوت همی تابد پروین
 ای صورت تو خوبتر از صورت یوسف
 فرخنده چو تأییدی و پاینده چو اسلام
 رضوان که خلاف تو کند گردد مالک
 گر بود بفرمان سلیمان پیمبر
 پنهان ز تواند آنان از بیم و بیایند

از گنج تو چندان برود زر بیکی روز
 کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه
 هر چند بگیلان همه شب باران بارد
 گر ابر سخای تو سوی مصر بر آید
 یکروز بده سال بگیلان نشود نم
 ای کشته محنت را چون عیسی مریم
 کانرا نتوان یافت بصد عمر زصد کان
 مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان
 هر چند نینند بمصر اندر باران
 وراآتش قهر تو بتابد سوی گیلان
 وزمصر بخیزد همه روزه خودسیلان
 وی زنده عاصی را چون موسی عمران

داده است ترا هر چه همی خواستی ایزد

فرزند ترا با تو بقا باد فراوان

در مدح ابونصر مهلان

تا بپوشید بلؤلوی ثمین باغ سمن
 همه کهسار عقیق است و همه دشت گهر
 گل خندان شده در بستان چون روی صنم
 بارخر خیز و ختن باد در آورد بیباغ
 بچمن بار عدن ابر مگر باز گشاد
 نرگس بیخواب از خواب گشاده است دو چشم
 خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار
 بلبل از بویه معشوق شده شعر سرای
 گوئی این بر سر سرو است یکی مطرب نغز
 از گل سرخ بیاقوت بیاراست چمن
 هر دورا گشته طراز از عدن و کان یمن
 ابر گریان شده بر گردون چون چشم شمن
 تاختن کرد مگر باد بخرخیز و ختن
 که چمن گشت همه معدن دریای عدن
 گل بیخنده بیباغ اندر بگشاده دهن
 آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن
 فاخته از طرب یار شده دستان زن
 گوئی آن نای همیسازد بر شاخ سمن

دل این یار نشاط و دل من بار حزن
 ز غم فرقت آن تیره دل و تیر افکن
 بنهیب اندر جان و بنهباب (۱) اندر تن
 نه بدیدنش گمان و نه بنا دیدن ظن
 روی من کرده چو اندوده بزر آب سمن
 در غم آن بت خورشید رخ زهره ذقن
 چون تن دشمن خورشید امیران زمن
 شاه مملان که سخارا کف او هست وطن
 يك كلامشرا صد در ثمین است ثمن
 هست پاینده از او ملك چو از روح بدن
 تاج جهان بوده جز او زر که ببخشیده بمن
 ورز ره پوشد بر خصم شود جامه کفن
 که همش گوهر اصل است و همش گوهر تن
 چونکه در جود و سخا باشد نشناسد فن
 موج خون خیزد در رزم چو او گوید هن
 قسم اعدای تو گنج محن و رنج و حزن
 روز کوشیدن تو مرد شود یکسره زن
 سرخشت تو اگر باشد از الماس مجن
 نه سپاهیست ز شمشیر تو نا دیده شکن
 وی بهنگام سخن گفتن چون پور پشن
 هم بچنبر گذرد گرچه دراز است رسن

تن آن جفت وصال و تن من جفت فراق
 چند باشد جگرم خسته پیکان عذاب
 بعقیق اندر دیده بحریق اندر دل
 نه زهجرانش رهائی نه بوصلش امید
 غم آن روی چو آلوده بشنگرف صدف
 همچو هارو تم در چاه بلا مانده نگون
 تن بفرسود ز نادیدن آن ماه زمین
 میر ابو نصر که دین را دل او هست مقام
 يك حدیثشرا صد ملك بهائیت بها
 هست نازنده از او تخت چو از عقل روان
 تاج جهان بوده جز او در که ببخشیده بمشت
 گر قدح گیرد بر دست شود خانه بهشت
 چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او
 هیچ فن نیست بگیتی در پوشیده از او
 سیل زر آید در بزم چو او گوید هان
 بهر مولای تو گنج طرب و کان نشاط
 از پی آنکه بزن تیغ نیالائی تو
 بگذرد از مجن خصم چو سوزن زحریر
 نه امیر است زدست تو عطا ناستده
 ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد
 هم بفرمان تو اندار چه بزر گند شهبان

تو بدینار فشاندن بفکندی همه را
 هیچ بدخواه نمانده است در آفاق ترا
 از تو بر خلق همه ساله مباحست نعیم
 تا بود جایگه ملدن (۱) و جای گل باغ
 شاه دینار فشان باید و بدخواه فکن
 همه را داد بصحرای عدم دهر وطن
 وز تو بر خلق همه ساله حرام است فتن
 تا بجوش آید در موسم گل مل دردن
 بادخندان زطرب روی تو چون گل در باغ
 بادجوشان زمجن خصم تو چون مل دردن

تو بصدر اندر دلشاد و تن آسوده مدام

دام تیمار و بلا برتن بد خواه بتن

در مدح ابو الخلیل جعفر

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن
 چون تخته‌های زرین بر نیلگون پرند
 بر شاخ نار نار کفیده نگاه کن
 سبب منقط آمد و نارنج مشکبوی
 آن چون فشانده دانه یاقوت بر بلور
 اکنون بافتاب خورد باده باده خوار
 از کوهسار حله ببر بر همی برد
 زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ
 از درد هجر بلبل در باغ شاخ گل
 شد زرد و پر زگرد به اندر چمن چومن
 برگ چنار ریخته از باد در چمن
 چون صرّه دریده پر از گوهر و ثمن
 این جای لاله بستد و آن مسکن سمن
 وین چون فشانده شوشه دینار بر سمن
 از بسکه باد سرد همی جسته بر چمن
 بادی که برد تاختن از کوه تاختن
 با درد و داغ بلبل بیرون شد از وطن
 پیرایه کرد پاره و افکند پیرهن

هر کو روان به هر کسی کرده مرتین
 و اندر فراق گل نگشاید همی دهن
 آب از مژه گشاده و لب بسته از سخن
 اندر فتاده سخت بهر گونه فتن
 آن ماه روی زهره رخ و مشتری ذقن
 جانم شکسته از غم آن زلف پر شکن
 چون عهدوی قویست مرا از هواش ظن
 کردم فدای جانم جان هزار تن
 هست او مرا عزیزتر از جان خویشتن
 کودک بکام خویش نبرد لب از لب
 گلنار و نار طرفه بود بار نارون
 وز ظلمتست مویش چون جان اهرمن
 تا شاد کام گردد از او خسرو ز من
 از انجم سعادت بر طالع انجمن
 درّی که هست جان همه عالمش ثمن
 چونانکه بهرمان دهد او خلق را بمن
 زیشان خبر بماند و ز شهرشان دهن
 پاینده زو ولایت چون از روان بدن
 بر حاسدان چو خار کند حله عدن
 با تیغ او چو پشه بود پیل و کرگدن
 از کاس سرش کاس کند و ز بدنش دن

اندر فراق بیش کند ناله و فغان
 بلبل گشاده است دهن در وصال گل
 من نیز همچو بلبل خاموش و خسته دل
 از آرزوی دیدن آن فتنه جهان
 هر شب قرین مشتری و زهره دارم
 در چشم نم ز حسرت آن چشم پر خمار
 چون قداوست راست مراد هواش دل
 کردم فدای مهرش مهر هزار کس
 از جان خویش نبود هرگز عزیز تر
 عاشق بکام خویش نخواهد فراق دوست
 گلنار و نار دارد بر نارون بیمار
 نور است روی او همه چون چهره پری
 رضوان از آسمانش فرستاده بر زمین
 فرخنده بوالخلیل که کردش خدای عرش
 لفظش که در مناظره درّ ثمین بود
 ندهند زر و سیم بمتقال دیگران
 گر شاه خصم گردد بر شهر دشمنان
 نا زنده زو بزرگی چون از خرد روان
 بر دشمنان چو سنگ کند در شاهوار
 با دست او چو قطره بود دجله و فرات
 تیغش بروز رزم خورد می ز خون خصم

چون صاحب فدی که کند جان همی فدی
از شهر دشمنانش دائم خسک برند
خصمان او زنند و زشمشیرش ایمنند
با خیل او چو دشت بود چرخ تیزرو
چنگالشان ز سم و پلنگانشان زمیش
از تیر دوک سازند از جعبه دوکدان
هرگز دل و لیش نپردازد از نشاط
گاه سخا نداند کفش خلاف وعد
در شهر دوستانش کساد آلت سلاح
با تیغ او چو موم بود کوه آهنین
آنها که بند جان فکند در چه نیاز
پای عدوش نسپرد از تن ره نشاط
آن سرسوی سمک بود آن سرسوی سماک
ای روز بزم ناز فزا و نیاز گاه
از تف تیغ گرد بر آری ز رود نیل
بس ممتحن که گشت ز مهر تو کامران
تا نسترن نباشد بر رنگ ارغوان
بارنگ ارغوان بر تو باد متصل

آید بطبع از ملکش خوشتر از بدن؟
در ملک دوستانش باشد در یمن
زیرا که هیچ زن نکشد شاه تیغ زن
با تیغ او چو موم بود آهنین مجن
حصارشان ز چادر و مردانشان ز زن
از پرش خوان طرازند از نیزه بابزن
هرگز تن عدوش نیاساید از محن
وقت و غا نداند طبعش فریب و فن
در ملک دشمنانش رواج است بادخن (۱)
با دست او چو خاک بود زر بی سخن
از جود او ش بدهد مر مشتری رسن
در حرب حاسدانش بود ازدها فکن
در هر دوسر بعجز همی پیش ذوالمنن؟
وی روز رزم فتنه نشان و حصار کن
وز خون خصم توشده در بادیه لژن (۲)
بس کامران که گشت زکین تو ممتحن
تا ارغوان نباشد بر بوی نسترن
با بوی نسترن بر تو باد مقترن

عیدت خجسته باد زغم جانت رسته باد

دشمنت باد درد و جهان بسته محن

در مدح امیر ابونصر و تهنیت عید فطر

که باغ و بستان بستد زهر روان تشرین
 بسیب رنگین داده است مسکن نسرين
 ندیده ناز یکی هست چون رخ شیرین
 وز او بمشگ همه جویبار بود عجبین
 میان جوی شد از آب چون کبود نگین
 چمن بششتی زرد داد دیبه چمن
 ز روی عاشق برده ترنج زردی و چین
 درست گوئی با سیب نار دارد کین
 ز کین سیب دل نار گشته خون آگین
 چو اشک خونین بر روی عاشق غمگین
 چو سیم و سرب شده که سپید و دشت چنین
 میانش کرده نهان بر فتیله سیمین
 سپرده تیرگی خویشتن برابر زمین
 فزود شب چو نشاط دل عماد الدین
 که یمن و یسرش جفتند بر یسار و یمین
 نه روز کوشش او ماند ایچ حصن حصین
 هزار شیر بود روز رزم در یک زمین

چه دید تشرین گوئی ز نرگس و نسرين
 بنار گفته سپرده است معدن نرگس
 نبرده رنج یکی هست چون دل فرهاد
 بداز بنفشه لب جوی چون نگین کبود
 کنار جوی تهی ماند از نگین کبود
 چو کوهسار بتوزی بداد دیبه روم
 ز ناف معشوق آبی گرفته بوی و مثال
 درست گوئی کز نار دیده سیب آسیب
 ز زخم نار رخ سیب گشته خون آلود
 بسیب زرد بر آن نقطه های سرخ نگر
 چو زر و نیل شده باغ زرد و آب کبود
 بسان زرین قندیل بر درخت ترنج
 فکنده روشنی خویشتن برابر هوا
 بکاست روز چو رنج از تن عمید الملک
 امین جان ملوک جهان ابونصر آن (۱)
 نه روز بخشش او دارد ایچ گنج قرار
 هزار شاه بود روز بزم در یک تخت

(۱) در نسخه‌های موجوده ابونصر است و احتمال می‌رود بمناسبت مصرع اخیر ابوالیسر باشد

موافقانرا کلکش بسان آب حیات
 نه با سخاوت او هیچ دوست رنجور است
 چو رسم او بستائی شوی ستوده ستای
 از ابرو دریا دست و دلش گذشته بجود
 از آن دو خلق بموج و بهین (۱) غریق شوند
 بمدحتش تن آزادگان همیشه دهان
 هواش در دل دانا چو سکه بر دینار
 ستاره را همه رادی دهد کفش تعلیم
 خردش مونس جانست و فضل مونس دل
 ز سجده ملکان پیش تختش اندر هست
 پلنگ و شیر چونام خدنگ او شنوند
 ز فضل کرد خداوند طبع او نه ز گل
 از او تهور باشد ز خصم و حاسد جان
 بجای طلعت او تیره آفتاب بلند
 تن مخالف او کرده آسمان کمان
 بدوستان بر از او مرغوا شود مروا
 سخای خواجه عیانست و ان خلق خبر
 ایا بمردی با ازدها و شیر عدیل
 بقا ندارد پیش بنان تو دریا
 بگاہ نظم زبان تو بحر در یتیم

مخالفانرا تیغش چو آذر برزین
 نه با سعادت او هیچ بنده هست حزین
 چو مهر او بگزینی شوی ستوده گزین
 قیاس هر دو بکن تا یقین بدانای این
 وزین دو خلق تو انگر شود بمدح و بهین
 بخدمتش دل فرزندگان همیشه رهین
 روان نادان کینش خلیده چون سکین
 زمانه را همه شادی کند دلش تلقین
 وفاش همبر عمر است وجود همبر دین
 همه بساط پر از شکل روی و نقش جبین
 پلنگ لنگ بماند بجای و شیر عرین
 ز جود کرد خداوند دست او نه ز طین
 ز شیر دندان باشد ز گرم و رنگ (۲) سرین
 به پیش همت او پست آسمان برین
 بجان دشمن او بر جهان گشاده کمین
 بدشمنان بر از او آفرین شود نفرین
 عطای خلق گمانست و ان خواجه یقین
 و یا برادی با آفتاب و ابر قرین
 پدید ناید پیش سنان تو تنین
 بگاہ نثر بیان تو ابر در یتیم

اگر چه یاسین هست از شریف سورتها
 رهی بطمع شرف کرد قصده مجلس تو
 شریف مجلس تو دید و خوب طلعت تو
 به مجلس تو بیاراست جان تن پرور
 بیامده است که فرمان دهیش تا برود
 همیشه تا نفروشد بتلخ شیرین کس
 چو خار بادا نسرین بچشم دشمن تو

خجسته بادت فرخنده عید روزه گشای

بخرمی بگذاری هزار عید چنین

در مدح امیر ابوالفضل

چهار روز است آنکه هست اورا شب تاریک پیرامون
 مگر ترسید رخسارش ز زلف مار کردارش
 دو آذر گون شدند از خون مراد و چشم از هجرش
 ایا قد تو چون سروی ز دینا گرد او آذین
 چو از غم جان من بیچد چرا شد زلف تو لرزان
 مرا ناید ملامت زانکه با عشقت بییوستم
 ز بهر آنکه طبع تو چو بوقلمون همی گردد
 ز ابر هجر بیرون آی ای ماه زمین کامد

سپهر از بوی او مشکین زمین از رنگ او گلگون
 که گرد خویش تن عمدا نوشت از غالیه افسون
 عجب دارم که چون رویدتف آذر ز آذر گون
 ایاروی تو چون ماهی ز عنبر گرد او برهون (۱)
 تو خون عاشقان ریزی چرا شد چشم من پر خون
 که گر مفتی ترا بیند بعشق اندر شود مفتون
 رخم هر ساعتی رنگی پدید آرد چو بوقلمون
 ز ابر کاهش اندر باز ماه آسمان بیرون

بسان طبع دلگیران و یا چون ابروی پیران چو گرد دم محفلی ویران فراز آری تو زرین نون (۱)
 ز گردون حور عین گفتی همی بیند سوی مردم کنار گوشوار حور پیدا گشته بر گردون
 و یا اندر مه نیشان ببستان در بنفشه ستان بیفکنده است زرین نعل اسب شاه روز افزون
 ابو الفضل آنکه شر و خیر هست از مهر و کین او کزان قارون شود مفلس و زاین مفلس شود قارون
 گهر بخشی کجا هامون بود با کف او دریا جهانگیری کجا دریا بود با تیغ او هامون
 بود با خشم او دوزخ چو خلد عدن با دوزخ بود باد است او جیحون چو دشت خشک با جیحون
 چو اسکندر همی گیرد جهان بی گنج اسکندر چو افر ویدن همی بندد عدوی خیل افریدون
 نه زهر گزبدی خیزد نه از بدخواه او نیکی چو زیتون بر نیارد خار و نارد خار بر زیتون
 نه چون رویش بصدرا ندر سهیل و زهره و پروین نه چون کفش به بزم اندر فرات و دجله و جیحون
 خداوند چنین آمد نهاد و رسم گیتی را که بانیکان نباشد نیک و با دونان نباشد دون
 بدانش نام کردستند گردون را خردمندان که گردانست سالومه بکام دون بگاہ ایدون
 بدان خواهد کنون گشتن که خصمان را بدست تو گروهی را کند ییجان گروهی را کند مسجون
 الا تانار در کانون بود چون لاله در نیشان الا تالاله در نیشان بود چون نار در کانون

ثنا گوینت را چون لاله بادا نار پیرامن

جفا جوینت را چون نار بادا لاله پیرامون

فی الهدیحه

چه سرو است این میان بزم نازان
 یکی خورده است گوئی آب وصلت
 بلای دل رخ و زلفین دلبر
 یکی آبست گوئی زیر آتش
 فری (۲) آن سنبل کش بار عنبر
 یکی کوشد همی بر بستن دل
 رخ روشنش روزم کرد تاریک
 یکی نوش است وزیر نوش لؤلؤ
 ز جعد او سرای من چو تبت
 یکی مشک است (۳) افکنده بر آذر
 ز سنبل دارد او بر لاله پر چین
 یکی را سرو شاخ و ماه بالین
 دلم بیچاره کرد و چشم بیخواب
 یکی دائم بود پیروزه را گنج
 همی بندد تن هر کس بزلفین
 یکی همچون کمند رستم زال
 علی پیرایه شاهان عالم

چه مشکست این بگرد ماه تابان (۱)
 یکی دیده است گوئی درد هجران
 شفای جان لب و دندان جانان
 یکی کفر است گوئی روی ایمان
 فری آن نرگسی کش برک پیکان
 یکی کوشد همی بر بردن جان
 لب خندانش چشم کرد گریان
 یکی سیم است وزیر سیم سندان
 ز چشم من سرای او چو عمان
 یکی جزعت افکنده بمرجان
 ز عنبر دارد او بر ماه چو گان
 یکی را سيب گوی و عاج میدان
 بدان چشم و لب پر بندودستان
 یکی دائم بود بیجاده را کاف
 همی درد (۴) دل هر کس بمرگان
 یکی همچون سنان شاه اران
 که رای و همت عالیش هزمان

(۱) ت - : ماه یازان

(۲) فری - بمعنی خوش و خوشا و آفرین

(۳) ت - : یکی آبست امیر - : یکی نال است

(۴) امیر - : دزد

یکی منظرش بگذارد ز گردون
 چو تیغ تیز بنماید در آورد
 یکی را خشک باشد پیش دریا
 بروز بخشش آن کف گهر بار
 یکی دارد زمینرا معدن در
 چو او دیگر نپرورده است گیتی
 یکی بادا سپاهشرا نگه دار
 اگر بد شاعری خواندیش مدحت
 یکی بیشی کند برگنج قارون
 سنان نیزه و پیکان تیرش
 یکی دارد اجل را تیز چنگال
 ز نوک کلک او شد رای خرم
 یکی رخشان و زو جان گشته تاری
 ز تیغ او معادی گشته غمگین
 یکی ریحان پدید آرد ز آتش
 ایا کف تو مهـری روز بخشش
 یکی را راحت زوار تابش
 الا تا ابر نیسانی بگردون
 یکی گریان بود چون چشم عاشق
 زمانه باد با تو وعده کرده
 یکی بر بردن از جان ولی غم

یکی ایوانش بگذارد ز کیوان
 چو کف راد بگشاید در ایوان
 یکی را نرم باشد پیش سندان
 بروز کوشش آن تیغ سر افشان
 یکی دارد هوا را معدن جان
 چو او دیگر نیاورده است یزدان
 یکی بادا کلاهشرا نگهبان
 وگر بد زائری کردیش احسان
 یکی بیشی کند بر شعر حسان
 چون او باشد بر آن شبرنگ پویان
 یکی دارد قضا را تیز دندان
 ز نوک خشت او شد روح پژمان
 یکی تاری و زو جان گشته رخشان
 ز کف او موالی گشته شادان
 یکی آتش پدید آرد ز ریحان
 و یا تیغ تو ابری روز جولان
 یکی را محنت بدخواه باران
 الا تا لاله نعمان به نیسان
 یکی خندان بود چون لعل جانان
 ستاره باد با تو کرده پیمان
 یکی بر بردن از جسم عدو جان

در مدح امیر جستان

چشم چو بحر دارد دل جایگاه بحران
 پر مشگ لاله دارد رخسار و زلفش الوان
 مشگین دوزاغ دارد آن باغ را نگهبان
 زیر عقیق لؤلؤ، زیر پرند سندان
 شکر شکن بمجلس لشکر شکن بمیدان
 هست آن بت سریری، فخر بتان کاشان
 چون او نبوده حورا چون او ندیده رضوان
 بی او نباشدم خوش، در بزم راح و ریحان
 زان غالیه است غلغل زان کاکلست افغان
 چون زلف او بلرزد عنبر باشد ارزان
 شهر از شمیم مویش پر عنبر است و پر بان
 از دوستیش زاهد، گردد بطبع شیطان
 مژگانش جان ستاند چون خشت میر جستان
 زو ملت محمد، محکم فکنده بنیان
 دارد همیشه آلت، شمشیر و جام و میدان
 از وی سحاب دردی گردد چو ابر نیسان
 شاهی که سر فرازد بر خسروان دوران
 پیوسته خوان نهاده در پیش خوانش مهمان
 آن گوهری حسامش زانست گوهر افشان
 هرگز نباشد آری با این دلیل و برهان

حور حریر سینه کام روان حوران
 بر ماه لاله کارد بر لاله مشگ بارد
 بر سرو باغ دارد، برگل چراغ دارد
 آن دلربای جادو، دارد دو چیز نیکو
 جانرا بلای مونس دلرا بلای هر کس (۱)
 از سینه حریری، دارد رخم زیری
 چون او رود بصر، اگر دد زمینش خضرا
 با یار باشدم خوش، باشم اگر در آتش
 رویش بگو نه گل وز غالیه بر او غل
 آن ماه مهر و رزد، چند آنکه گوئی ارزد
 از رنگ لعل و رویش پر برگ لاله کویش
 آن ماه سیم ساعد، با طبع من مساعد
 رویش بماه ماند، زلفش بمشگ ماند
 میر اجل اوحد، فرخ ملک مسدد
 آن شاه ملک و ملت پشت و قوام دولت
 جائی که او نهد پی، شکر شکن بودوی
 لشکر بدو طرازد، مجلس بدو نوازد
 دست و دلش گشاده، طبعش لطیف و ساده
 گسترده چرخ نامش نزدیک خاص و عامش
 با هیچ شهر یاری چون او سپاه داری

گر خود هزار لشکر با او شود برابر
 برصد هزار دشمن بیشک برافکند تن
 ابر است گاه رادی، ماه است گاه شادی
 این عید باد میمون بختش بود همایون
 باز آید او مظفر دشمن رود بخذلان
 دارد ز فرّ جوشن و زبخت نیک خفتان
 شاهها همیشه بادی بر تخت شهریاران
 با عیش باد مقرون با ناز باد همسان

با عیش روز و شب کن هم عیش و هم طرب کن
 ناز و خوشی طلب کن داد از نشاط بستان

فی المدیحه

خداوندا ترا زید خداوندی جهان کردن
 تودانی بدسگالانرا نشان تیر کردن دل
 ندانم هیچ بندی را که نتوانی گشادن تو
 ترا چندین توانائی است از مردی و دانائی
 توانی کرد هر کاری بزودی در زمان لیکن
 تو بگذاری معادی را بکام خویش یکچندی
 کنی زیر و زبر گاهش که داند هر که دانی تو
 امیری از تو عاصی گشت اندر قلعه محکم
 بزیر او بود دائم فلکها را روش کردن
 نگاه از بام بر بومش بنموان جز بشب کردن؟
 ز بالاش اندرون شاید نگه کردن سوی اختر
 که تودانی ز بدخواهان جهان جان جهان کردن
 تودانی دشمنان راتن بکردار کمان کردن
 ندانم هیچ کاری را که نتوانی تو آن کردن
 که شاهانرا همه یکسر توانی ناتوان کردن
 بی کساعت توانستی چنین سیصد چنان کردن
 که پندارد که نتوانی بر او دل کامران کردن
 گرانها را سبک کردن سبکهارا گران کردن
 که نتواند فراز آن گذر بادوزان کردن
 فرود او بود دائم کواکب را قران کردن
 نگاه از بوم بر بامش نشاید جزستان کردن
 چه آسانست از بالاش حکم اختران کردن

نه در دیوار او بتوان بقوت رخنه افکندن
 بسالی مرغ نتواند شدن بر بام او از زیر
 کشیده گرد او کنده چسان دریای موج آور
 میانش نیستان گشته در او شیران نهان گشته
 در افتادند چون شیران در آن لشکر سپاه تو
 بتیر و نیزه آن کردند با ایشان ببخت تو
 بز و بین دیلم آن کردند با ایشان کجازین پس
 زخونشان نو بهار سیل کردی در خزان آنجا
 زخونشان ریگ صحرایا برنگ ناردان کردی
 چو گشتندی از او عاجز تو بگرفتی بقهر آن دژ
 همیشه میر و مهترشان همی گفتی حدیث ما
 ز شمشیر و سنان کردی همه کار و تو آوردی
 زبان فریاد خوان کردا ز پی فریاد هر ساعت
 بخان و مان محکم خصم غره گشت و عاصی شد
 همش بی خانمان کردی همش بی خیل و بی نعمت
 زیان کردند خصمانت بطمع سود بسیاری
 ترا هست ای ملک زین دژ گشادن فخر هر چندان
 خداوندا تو سرتا پا همه تایید یزدانی
 اگر نوشیروانرا از عدالت وصف کردند
 خلاف تو کندیهوش و بیجان شهریارانرا
 فراوان دوستانرا رخ برنگ ارغوان کردی
 که بر چرخ برین نتوان بحیلت ره روان کردن
 ب ماهی ماه نتواند میانشرا کران کردن
 که از هر یک توان بردشت جیحونی روان کردن
 که شیران را نباشد جای جز در نیستان کردن
 که شیران را بشیران چاره در صحرایاتوان کردن
 که نتواند خزان با باد برنگ رزان کردن
 نیارد هیچ دشمن یاد جنگ دیلمان کردن
 که داند نو بهار و سیل هرگز در خزان کردن
 که داند ریگ صحرایا برنگ ناردان کردن
 که داند جز تو این هرگز چنین فتح عیان کردن
 نباشد بر شما الا بشمشیر و سنان کردن
 ز شمشیر و سنان کارش بانگشت و زبان کردن
 که داند جز تو میرانرا از زبان فریاد خوان کردن
 ندانست او که بتواند کسش بی خانمان کردن
 اگر خواهی تو بتوانیش بی جان و روان کردن
 بطمع سود در طبع است نادانرا زیان کردن
 که هر محمود غازی راز فتح هندوان کردن
 نشاید جز بتاییدی چنین کاری چنان کردن
 خطا باشد قیاس تو بصدنوشیروان کردن
 رضای تو بسنگ اندر تو اندهوش و جان کردن
 توانی دوستانرا رخ برنگ ارغوان کردن

فراوان پرنیان کردی بسان خار بر خصمان تو دانی خار بر یاران بسان پرنیان کردن
 هر آنکس کو کند کاری نکرده بر گمان باشد تو بتوانی هر آن کاری که خواهی بی گمان کردن
 خدای آسمان کردت خداوند زمین یکسر خلاف تو بود ضد خدای آسمان کردن
 همیشه زائران تو بر امش کردن و شادی همیشه زرت اندر کف بفریاد و فغان کردن
 مکان خواستار نیست روز و شب سرای تو نتانند خواسته یکشب بنزد تو مکان کردن
 فلک همداستان کردن نداند آزر اهر گز ببخشش آزر را تانند گفت همداستان کردن
 خدای جاودان ملک و بقای جاودان دادت ترا باید خداوندی و میری جاودان کردن
 چنانی مهربان چندان که قدرت دادیز دانت که بر میشان پلنگان را توانی مهربان کردن
 الا تا شادمان گردد میان گلستان دلها الا تا گلستان داند که دلها شادمان کردن
 میان گلستان دارد دائم دوستانه ترا تو اندر گلستان دائم دلشرا شادمان کردن

جهانرا شادمان کردی همیشه شادمان بادی

که نتواند بجز تو کس جهانرا شادمان کردن

در مدح ابو منصور جستان

دل ببرد از من پری روئی گرامی تر ز جان
 چون بگل آب آرزوی او بر آمیزد بدل
 آن چو گلنار بهاری روی او دارد مرا
 صلجان عنبرین بر گوی کافوریش بین
 دولبش چون بهرمان آمد ولی نه بهرما
 روز من با روی و موی او بود دائم بهار
 هم میانش نیش زنبور است و هم نوشین دهن
 تیر مژگانش تن من چون کمان دارد زغم
 از کمان بارد همیشه تیر بر هر چیز چون
 مهر بانست او بر او من مهر از آن افکنده ام
 نرگس خونخوار او ناساید از آشوب و شور
 خسرو گیتی ستان منصور جستان آنکه هست
 مرگرا از تیغ او گردد بکشتن ناگوار
 ارغوان از روی بدخواهان کند چون شنبلیله
 پیش کف راد او دریا بود چون بادیه
 خدمت او را همه عالم کمر بندد بطوع
 مردمان را صلح و جنگ و دست و تیغ و مهر و کینش
 شرم او بیش از شمار و عدل او بیش از عدد
 آسمان آید ز بهر خدمت او بر زمین
 آنکه بر دیدار او بسته است جان انس و جان
 چون بچوب آتش هوای او در آویزد بجان
 اشک چون مرجان و رخ چون بادرنگ مهرگان
 جان من چون گوی دارد پشت من چون صلجان
 گشت اشک دیده در هجرش برنگ بهرمان
 روز او با روی و چشم من بود دائم خزان
 هست چون بر برگ لاله نیش زنبور آن لبان
 وین کمان من ز تیر او به پیچد هر زمان
 مر مرا مژگان آن بت تیر بارد بر کمان
 مهر خوش باشد فکندن بر نگار مهربان
 چون ز جنگ دشمنان بر خنجر شاه جهان
 هم بمردی نامدار و هم برادی داستان
 آزار دستش بنعمتها کند همداستان
 شنبلیله از خون بدخواهان کند چون ارغوان
 پیش تیغ تیز او آهن بود چون پرنیان
 او تسبندد جز خدای عرش راهرگز میان
 عیش و رنج و شادی و غم باشد و سود و زیان
 فضل او بیش از گمان و حرب او بیش از توان
 مشتری آید ز بهر دولت او ز آسمان

تن فدای گنج و کان دارند مردم روز و شب
 جود دارد بیکران و فضل دارد بیشمار
 پیش حلم او زمین همچون هوا باشد سبک
 کی تواند برد پهلو آسمان از پهلوی
 شاه شمس الدین قوام دولت و فخر ملوک
 از سخاوت بر همه میران عالم کامگار
 خوب روی و خوب رای و خوب گوی و خوب کار
 میش و پشه کبک و هره گر نظر یابند ازو
 میش بندد شست شیر و پشه بندد دست پیل
 خدمت شرا مردم دانا کمر بندد مدام
 گرز شکر تلخ بردشمن حدیثی افکند
 تا نباشد در جنان هرگز تن کس دردمند
 بر بدانندیشان تو بادا جنان همچون سقر
 او فدای مردمان کرده است تن با گنج و کان
 عمر بادش بی نهایت ملک بادش بی کران
 پیش طبع او هوا همچون زمین باشد گران
 کش بود چون میر تاج الملك پور پهلووان
 بوالمعالی شاه آزادان و خورشید زمان
 از شجاعت بر همه شاهان گیتی کامران
 نیک بخت و نیک فال و نیک دین و نیک دان
 هر یکی یابند تایید و رشادت بی گمان
 کبک جنگد با عقاب و سهره با بیریان
 مدح او گوید همیشه هر که باشد مدح خوان
 در دهانش چون شکر در آب بگدازد زبان
 تا نباشد در سقر هرگز دل کس شادمان
 بر هوا خواهان تو بادا سقر همچون جنان

تافزون از جاودان هرگز نماند هیچ کس

عمر و ملک هر دو تن بادا فزون از جاودان

در مدح ابو نصر مهلان

چو طوطئی که بود خفته در بنفشه‌ستان
 زرروی و موی بتان هم گل و بنفشه‌ستان
 در بهشت گشاده است چرخ بر بستان
 هزار دستان چون باربد زند دستان
 هواز ابر سیه گشته چون دل شیطان
 چو قد عاشق مهجور سرو گشته نوان
 بهر کجا نگری تو گلی است دیگرسان
 نشان غالیه مانده میان غالیه دان
 چنانکه دوست گشاده کند بخنده دهان
 ز بانگ مرغان در گلستان هزار فغان
 هواز مشک توانگر ز باد مشک فشان
 زرروی مینا بیرون همی دمد مرجان
 سمن ز لؤلؤ چون باغ خسرو اران
 بگاہ حلم زمین و بگاہ خشم زمان
 نه تاب دارد پیش سنان او سندان
 همی رباید جان عدو بنوک سنان
 عدیل او بشجاعت نیاورید جهان
 هر آن خبر که بود نزد مردمان بگمان

دمید لاله سیراب در بنفشه‌ستان
 بگیر باده گلرنگ بر بنفشه و گل
 ز لاله بستان آراسته است پنداری
 بسان مجلس پرویز گشت باغ و در او
 زمین شده ز گل سرخ چون رخ حورا
 چو روی دلبر مخمور لاله داده فروغ
 بهر کجا که روی تو بهشت دیگرگون
 بسان غالیه دانی ز مشک آذرگون
 دهان گشاده گل اندر میان باغ همی
 زرنک گلها در بوستان هزار نگار
 زمین ز لؤلؤ قارون ز ابر لؤلؤ بار
 ز روی خارا بیرون همی دمد مینا
 چمن زمینا چون بزمگاه قیصر روم
 خدایگان زمین و زمان امیر اجل
 نه پای دارد پیش سخای او دریا
 همی زداید طبع ولی بنوک قلم
 نظیر او بسخاوت نیاورید خدای
 هر آن سخا که بود نزد مردمان بخبر

همه بدانی هنگام رزم او یقین
 اگر بگنج هوش اندرون بوی گنجور
 بگنج را مشت اندر بود همیشه مسیر
 کسی ز خدمت او نیکتر نیابد گنج
 سخاوت و هنرش را پدید نیست کنار
 ایا بروز سخا خامه تو گوهر بخش
 زبک عطای تو منعم شود دو صد سائل
 موافقات نباشند یک زمان غمگین
 گوا بس است کریمیت را عطای مدام
 بدان نبرد که چونان کسی نداده خبر
 همه بتیر فشاندن بسان آرش و گیو
 همی ز دور بتایید تیر چون آتش
 سرسواران گشته علامت شمشیر
 فروغ تیغ پدید از میان گرد سپاه
 سنان گرفته و اندر کمان نهاده خدنگ
 سپاه باز دهد جان بشاه روز نبرد
 از آن زمان که جهان بوده یکتن تنها
 بدانگهی که هوای توسوی ترکان بود
 کنونکه رای تو زایشان بگشت یکباره
 ترا بطبع ملکشان همی نهد گردن .

همه بینی هنگام جود او بیای
 اگر بکان هوش اندرون بوی که کان
 بکان دانشت اندر بود همیشه مکان
 کسی ز مدحت او نیکتر نیابد کان
 سیاست و غضبش را پدید نیست کران
 ایا بروز و غا خنجر تو شهرستان
 زبک حدیث تو دانا شود دو صد نادان
 مخالفات نباشند یک زمان شادان
 نشان بس است سواریت را نبرد غزان
 وزان گروه نبرده (۱) کسی نداده نشان
 همه بتیغ کشیدن چو رستم دستان
 همی ز دور بتایید تیغ چون سندان
 دل دلیران گشته نشانه پیکان
 چنانکه در شب تاری ستاره رخشان
 مبارزان همه بر تافته ز جنگ عنان
 در آن نبرد سپه را تو باز دادی جان
 کی ایستاده بجنگ هزار سخت کمان
 ز هیچ خلق بدیشان نبود ذل و هوان
 پدید گشت بدیشان غدو هم از ایشان
 ترا بطوع ملکشان همی برد فرمان

چه باك باشد از این عاصیان پر عصیان
 چو تو بجائی کس ننگرد بسود و زیان
 بسالها که بنقصانت زد جهان بنیان
 دو صد مهیت پدید آمد از یکی نقصان
 نگاهدار تن و جان توشد از حدثان
 ز چاکرانت یکیرا بتن نبود زیان
 زبخت گشت زمستان بسان تابستان
 بشادکامی بنشین و غم ز دل بنشان
 ازین سپس نبود شغل جز کنار بتان
 بجای من رهی ات هست بیشتر احسان
 مرا باحسان کردی تو بهتر از حسان
 بنام تست بنزدیک خسروانم نان
 همیشه تا نکند در خزان بهار نشان

چو میر و مهترایشان بزیر حکم تواند
 خدا یگانا بر تو زیان رسید و لیک
 بسالها که بتلخیت زد فلک بنیاد
 دو صد خوشیت پدید آمد از یکی تلخی
 دلیل آنکه خدای جهان بفضل و کرم
 ز خاندانت یکیرا بجان نبود گزند
 بدین هوا که دم اندر هوا فسرده شود
 خدا یگانا سال نو و بساط نو است
 ازین سپس نبود کار جز نشاط و شراب
 ترا بجای همه عالم ای شه احسان نیست
 مرا ز خاک بر آوردی و پیوردی
 بجاه تست بنزدیک مهترانم آب
 همیشه تا نکند در شکر شرنگ اثر

بدشمنان تو بر چون شرنگ بادشکر

بدوستان تو بر چون بهار باد خزان

در مدح ابو الهیجا منوچهر بن وهسودان

ز ابرو باد آزاری بشد آراسته بستان
 پدید آمد نهفته گل بخور می بر شکفته گل
 چو گشتی ابر تندر بر پر از لؤلؤ بچرخ اندر
 فراز سوسن و سنبل فکنده سایه شاخ گل
 بنفشه زیر گل رسته از آب نیل رخ شسته
 بکوه آهو گرازنده سر از کشی فرازنده
 سمن لؤلؤ نماینده سر شک از گل گراينده
 که و صحرا پر از لاله زمرغان باغ پر ناله
 کنون هستی یکی روزه به از سی روزه روزه؛
 چمن چون دیبه چینی شکوفه گشته پروینی
 شکفته شنبلیله اندر چو زرین ساغر از گوهر
 بتابد برق ز ابر آنجا چو تیغ اندر صف هیجا
 خداوندی شهری میری گهر بخشی جهانگیری
 ز نور آمد تنش نز گل وز او هر مشکلی حاصل
 گه جنگ و گه رادی دلش ناری گفش بادی
 چنو میری بگیتی در نه صفا دار است نه صفا در
 تنش همچون روان روشن روانشرا خرد گلشن

کنون داد از می و جانان بیستان اندرون بستان
 بمرجان در گرفته گل همه باغ و همه بستان
 هوا پر ناله تندر چمن پر غلغل مستان
 فراز شاخ گل بلبل زنان چون مطربان دستان
 چو مهجوران دلخسته خمیده پشت چون چوگان
 گهی بر لاله تازنده گهی بر نسترن غلطان
 بباغ اندر سراینده هزار آوا هزار افسان
 میان لاله در ژاله چو دندان و لب جانان
 زمی هم رنگ پیروزه بر او گل رسته چون مرجان
 زمین و آسمان بینی نه بینی باز اینرازان
 دمیده گرد او عبهر چو پروین زهره تابان
 زدست میرا ابو الهیجا منوچهر بن وهسودان
 اگر خواهد بهر تیری بدوزد سینه (۱) کیوان
 ز رادی هست یکسر دل ز مردی هست یکسر جان
 از این خواهند را شادی وزان بدخواه را احزان
 گشاده دل گشاده در نهاده خون نهاده خوان
 کند گر روی در گلخن (۲) بکانون در کند نیسان

(۱) امیر :- بدوزد تیر با کیوان

(۲) ج :- باردی در کند گلخن

نهاده گردنش گردون فلك باهت اودون
 بدان گفتار در آگین کندشادان دل غمگین
 جهان از کین او عاجز چو نارد فلك هرگز
 کسی کو مهر او جوید گل بخت بقا بوید
 زدستش جو دشد قائم ز بختش جور شدنائم
 سخاوت دارد او پیشه شجاعت دارد اندیشه
 چو دولت طلعتش فرخ سپرده عالم اورارخ
 اگر گیتی ستر گیرا بیارد پیش گر گیرا
 گر او بودی بملك اندر نبودی کس بسلك اندر
 شدی میرا جل زنده عدو بودی سرافکنده
 ولیکن عالم و کانابدل دارد چنین مانا
 نگیرد همچنان روزی شود غم زو نهان روزی
 که هر کور اخرد گوید که باید میری او جوید
 ایا پیرایه میری تو داری پایه میری
 بدست و تیغ در داری وفا و مرگ پنداری
 بر تو زر زندانی نباشد یکزمان خانی
 بودی آب چون بیدا به پیش دست تو دریا
 معادیرا به بیدادی پدید آری غم ازشادی
 الا تا خوردن زو بین کند جان و روان غمگین

ترا آماده پیوسته ز نسرین وز گل دسته

مخالف را جگر خسته گه از زو بین گه از پیکان

در مدح میر ابو نصر مهلان

شد برک رزان زرد ز آذر مه و آبان
 دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ
 گر آب ببرد از گل و گلزار مه مهر
 تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت
 بیدار شده نرگس و نارنگ و لیکن
 آن هر دو بیدار چو اشک و رخ عاشق
 تا سبب بکردار زنخندان بتان شد
 تا ابر بکافور پیوشید سر کوه
 آن حور زره پوش و بت سیم بنا گوش
 از مشک فرو هشته بخورشید دوزنجیر
 نقش لب و دندانش بچین گر بنگارند
 ترسم که همی بگسلد ایمان ز دل من
 اورا بخریدم بتن و هست به از دل
 جان و دل من هست سزاوار بدان بت
 خورشید همه میران بو نصر که بسپرد
 گر نعمت نعمان یکی زائر بخشد
 از هیبت او سندان بگدازد چون موم
 فارغ نشود در گهش از سائل و زائر
 شد آب رزان سرخ چو بیجاده تابان
 حکمی که خداوند کند هست صواب آن
 پائیز بیاراست بائین رز آبان
 شد بلبل خوشبانگ سوی کوه و بیابان
 در خواب گران رفته گل و لاله خندان
 وین هر دو بیدار چو روی و لب جانان
 بفزود مرا مهر بت سیم زنخندان
 از باد بدینار بیاراست گلستان
 آن سرو خرامنده و خورشید درخشان
 و زغالیه پیوسته بگلنار دو چوگان
 گردد چو دلم خون لب فغفور بدنان
 تا بر رخ او کفر ظفر یافت بایمان
 اورا بگزیدم بدل و هست به از جان
 چون ملک جهان هست سزاوار بمملان
 یزدان بوی و دشمن وی نصرت و خندان
 بروی نهد منت يك لاله نعمان
 با دولت او گل شکفت بر سر سندان
 خالی نبود مجلسش از مطرب و مهمان

از بهر همه پاك گشاده است دل و دست
 آنكس كه يكي روز بدانديش تو باشد
 كز هول تويي درد دلش باشد بیمار
 پيمانه آنكس بيقين پر شده باشد
 روی تو بدل بس بود امروز جهان را
 روز و شب از آنست نگهبان وی ایزد
 تا زرد کند باد خزان برك رزان را
 وز بهر همه پاك نهاده است می و خوان
 از کرده خود باشد تا حشر پشیمان
 و زبیم تو بی بند بود تنش بزندان
 کوب با تو نیارد بسرو عده و پیمان
 شاید که مه و مهر نتابد ز خراسان
 کوهست جهانرا بشب و روز نگهبان
 تا سرخ کند گلرا باران بهاران

چون برگ رزان خصم تو از باد خزان زرد
 روی تو چو گل باد ز می سرخ بهاران

در مدح ابی الهیجا

شگفتهای جهانرا پدید نیست کران
 اگر شگفتی میبایدت پیوی زمین
 هر آن گمان که بری در سفر شودت بقین
 چو يك عیان نبود در جهان هزار خبر
 سخن گزاف روانست و عقل میزانست
 که هر سخن بزبان در توان گرفت و لیک
 بوند بر سر بهتان زبان و گوش بچنگ
 هر آن شگفت که بینی بود شگفت بران (۱)
 و گر عجائب میبایدت بجوی زمان
 هر آن خبر که بود در سفر شودت عیان
 چو يك یقین نبود در جهان هزار گمان
 گزاف راست نیاید مگر که بامیزان
 درست کردن بر عقل هر سخن نتوان
 هوا و عقل نگذجند بر سر بهتان

نه از سرودن گوینده یابد ایچ گزند
 هزاره صفت هفتخوان و روئین دژ
 نه عقل کرد همی باو راز شگفتی این
 شد استوار بر من هر آنچه بود ضعیف
 بدانکه دیده همی دید و هر چه گوش شنید
 ز قلعه‌ای که مراکس چنان نگفت خبر
 چنان بلند کجا رنجه گشت و فرسوده
 بزیر سایه او در هزار چرخ سبک
 ببامش اندر بی پایه ننگرد گردون
 در او گزند نیارد فلک بصد نیرنگ
 میان او نتواند خزید دیو نژند
 بمحکمی چو کف مرد زفت بی فرهنگ
 بر او ز گنبد گردان چنان توان نگری
 پیام او بر نادان شود ستاره شمر
 هزار کاخ بدو در یکی هزار سرای
 بنش چو دشمن خسرو گذشته از ماهی
 سر زمان و زمین شهریار ابوالهیجا
 زدوده رای و زدوده دل و زدوده روان
 بدرع دشمن او بر قدر بود حلقه
 ز پروریدن او نازش آورد گردون

(۱) س - : چو دل مرد غمز بی ایمان

نه از شنودن پرسنده یابد ایچ زیان
 فزون شنیدم و خواندم من از هزار افسان
 نه رای دید همی در خور از عجیبی آن
 شد آشکار بر من هر آنچه بود نهان
 بدانکه عقل پذیرفت هر آنچه گفت زبان
 ز باره ای که مراکس چنان نداد نشان
 زینخ و سرش دل ماهی و سر سرطان
 بزیر پایه او در هزار جرم گران
 بزیرش اندر بی باره نگذرد کیوان
 بر او گذار نیابد پری بصد داستان
 فراز او نتواند وزید باد بزاف
 بتیرگی چو دل مرد غمز بی ایمان (۱)؛
 که از زمین نگری سوی گنبد گردان
 شود ستاره شمر زیرش اندرون نادان
 هزار برج بدو در یکی هزار ایوان
 سرش چو همت خسرو گذشته از کیوان
 که اختیار زمین است و افتخار زمان
 گشاده دست و گشاده دل و گشاده عنان
 بتیر لشکر او بر قضا بود پیکان
 بآفریدن او مفخر آورد یزدان

ج - : چو دل دیو غمز بی ایمان

قضا نسازد با تیغ او همی چنگال
 ز تیغ او شود آرام هر کجا آشوب
 اگر بهمتش اندر خورنده بودی جای
 عطا گرفتن و بستن دو کف بر او دشوار
 بزائران همه دیبا بر زمه بخشد و تخت
 سنان او بدل اندر شود بسان خرد
 ایا گشاده زبان آسمان بمدحت تو
 برنده بر همه احکامها ترا احکام
 بنزد همت تو هست پست چرخ بلند
 همیشه تازهووی خلق را بود شادی
 اجل نساید با تیر او همی دندان
 ز کف او شود آباد هر کجا ویران
 جهانش مجلس بودی سپهر شاد روان
 جهان گشادن و دادن گهر بر او آسان
 بشاعران همه گوهر بگنج بخشد و کان
 حسام او بتن اندر شود بسان روان
 و یا بخدمت تو بسته روزگار میان
 رونده بر همه فرمانها ترا فرمان
 به پیش دولت تو هست پیر بخت جوان
 همیشه تازهووان خلق را بود احزان

موافقان تو بادند پاك جفت هوی
 مخالفان تو بادند پاك جفت هوان

در مدح ابو الحسن علی لشکری

غالیه دارد کشیده بر شکفته ارغوان
 ارغوان هر روز خوشبو تر بگرد ارغوان
 از جفا جوئی که هست آندلبر ناسازگار
 بر دلم باشد گمان هجر او همچون یقین
 من بر ننگ زعفران و او بر ننگ لاله برگ
 ارغوان دارد شکفته بر منقش پر نیان
 غالیه هر روز خوشبو تر بگرد ارغوان
 از ستمکاری که هست آندلبر نامهربان
 بر دلم باشد یقین وصل او همچون گمان
 من بنرخ لاله برگ و او بنرخ زعفران

طرفه رسته سنبیل او در میان گلستان
 ورنه از جان خاست مهرش چون در آمیزد بجان
 وز خیال روی او باشد بهار اندر خزان
 ابرویش گوئی که خسرو آخته دارد کمان
 گشته زو ایران واران خرمی را بوستان
 هر کجا باشد سبک از حلم او باشد گران
 آسمان راهمت او گفت روزی گرم ران
 مشتری هر ساعتی فخر آورد بر آسمان
 زائران کان گهر دارند زودر هر مکان
 آن کجا کان گهر بود از سخن بنهاد کان
 و بر ببینی بحر و طبعش زین نیاری یاد از آن
 زانکه آن گه گه بخار آهیخت این دائم روان
 هر که سود از جنگ او جوید شود جفت زیان
 هست گرد و نرا کران و نیست مدحش را کران
 دولت پیر موافق زو همی گردد جوان
 وی همیشه کام تو بر کامگاران کامران
 تیر تو مرغیست کورا دیده باشد آشیان
 هم بدانش نامداری هم برادی داستان
 ورز ره پوشد عدو گردد بر او همچون سنان
 مدحت تو لفظ دولت را همیشه ترجمان
 و رولی باشد خبر از کف تو گردد عیان

روی او چون گلستان و موی او چون سنبلیست
 گر نه از دل خاست عشقش چون در آویزد بدل
 از خیال روی من باشد خزان اندر بهار
 گیسویش گوئی که خسرو بافته دارد کمند
 آفتاب لشکر ایران واران لشکری
 هر کجا باشد گران از طبع او باشد سبک
 مشتری را طالع او گفت روزی مرحبا
 آسمان هر ساعتی فخر آورد بر روزگار
 شاعران گنج و درم دارند زو در هر زمین
 آن کجا گنج درم بود از ثنا بنهاد گنج
 گر ببینی ابرو و کفش زان نیاری یاد از این
 زان که آن گه گه سرشک افشانند این دائم گهر
 هر که ناز از کین او جوید شود جفت نیاز
 هست کو کبر اشمار و نیست فضلش را شمار
 همت پست موالی زو همی گردد بلند
 ای همیشه نام تو بر نامداران نامدار
 تیغ تو شیریست کورا مغز باشد مرغزار
 هم برامش بختیاری هم بمردی کامگار
 گر سنان گیرد عدو گردد بر او همچون زره
 خدمت تو راه نیکی را همیشه رهنما
 گرد عدو باشد عیان از تیغ تو گردد خبر

طبع شادی داری و رامش ولیکن لاجرم
شادی و رامش همیشه پیش گیری هر زمان
تا بود شادی همیشه جفت با شادی پیمای
تا بود رامش همیشه یار بارامش بمان

در همه شهری بدست خویش بنشان شهر یار

در همه مرزی زدست خویش بنشان مرز بان

در مدح ابو منصور و هسودان

گر نگار من دوزلف خویش بسپارد بمن
جان من دائم دژم باشد بسان چشم او
سنبلست آن زلف و یازان گرد سنبل سنبله
لاله چون رویش نر ویدهر گز اندر بوستان
قامتم اندر فراقش گشت چون زرین کمان
آن لب و دندان چون لؤلؤی صاف و ناردان
زلف او مشکست و سوده در میان غالیه
ز آب دیده بر رخم هر دم بروید زعفران
نرگس مخمور او تن را کند خالی ز جان
آن چو روز جنگ تیغ شاه شاهان زمین
خسر واران ابو منصور و هسودان که هست
نیکرو زیرا دلیل و نیک بختی را سبب
اهرمن گردد زمهر او بسان حور عین
مشک سایم من بکیل و غالیه سایم بمن
زلف او دائم بخم باشد بسان پشت من
آنچست آن روی و در گل گرد کرده انجمن
سرو چون بالای او هر گز نباشد در چمن
رویم از تیغ عذابش گشت چون سیمین معن
آنرخ و بالاش چون گلنار سرخ و نارون
روی او لاله است ورسته در میان نسترن
ز آتش دل بر تنم هر دم بسوزد پیرهن
شکر مصقول او فارغ کند جانرا ز تن
این چو روز جود دست شمع میران زمن
تیغ و دست او گه مردی و رادی بی سخن
نیکنامی را مقام و نیکمردی را وطن
حور عین گردد زکین او بسان اهرمن

همچنو باشد گرامی نزد خاص و نزد عام
 چون بیاراید سخارا آز بگدازد همی
 پیش يك زخمش نیاید صد هزاران زنده پیل
 از بلا ایمن نگردد جز بشکرش مبتلا
 زوچنان ترسد بلا چون مرد دانا از بلا
 دوستانرا داد چندان مال شاه مال بخش
 کش یکی از دوستان دارد هزاران کوه سیم
 فضل جمله خواهی اینک راه بر فضلش سپار
 جود یا بی نزد او چندانکه در ناید بوهم
 ای سزای تخت و منبرای پناه ملک و دین
 دست تو دینار بخش و تیغ تو گوهر گداز
 مرد میت اندر زمانه کرد موجود این وجود
 پیش يك خشمت نیاید هر چه در گیتی زره
 ملک آذر بایگان و امرتر کستان و چین
 چون تو بنشستی بیزم از گنج بر خیزد خروش
 گربیدی تهمتن يك حمله تور و زرم
 تا نباشد نوحه گر شایسته هنگام نشاط

هر که چون او خوار دارد ز روسیم خویشتن
 چون میان بندد و غار امرگ بگشاید دهن
 باریک جودش نتابد صد هزاران کر کدن
 از محن ایمن نگردد جز بمدحش ممتحن
 زوچنان ترسد محن چون مرد خوشخوار از محن
 کشت چندان دشمنانرا شهریار تیغ زن
 وز هزاران کشته دشمن یکی دارد کفن
 فرّ ایزد خواهی اینک چشم بر چهرش فکن
 فضل بینی نزد او چندانکه در ناید بظن
 ای ستون ملک و لشگر ای امید مردوزن
 عزم تو بدخواه بند و زرم تو لشگر شکن
 هیبت از طبع مردم کند بیخ فکر و فن
 تاب يك تیرت ندارد هر چه در گیتی مجن
 جای تو تبریز و جاه تو بعمان و عدن
 چون تو بر خیزی برزم از حرب بنشیند نمن
 پیش تو هر گز نبردی نام مردی تهمتن
 تا نباشد رود زن بایسته هنگام حزن

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر

مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود زن

در مدح ابو منصور وهسودان

کسی کش دل بر دلبر کسی کش جان بر جانان
 که جانان دارد دلبر سبک دارد دل و جان آن
 مر ابر گو که جان و دل (۱) بجانان دادم و دلبر
 همم دل رفت و هم دلبر همم جان رفت و هم جانان
 اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بتیراز دل
 و گرباز آیدم جانان نیندیشم بتیغ از جان
 چه از طمع سلامت خلق عالم دوستی دارد
 من از طمع وصال دوست بر دل خوش کنم هجران
 نهیب هجر او دارد مرا در وصل او غمگین
 امید وصل او دارد مرا در هجر او شادان
 فکار مهر و کین دل بدو بادام و دوسنبل
 بهار رنج و بار جان بدو نسیرین و دو مرجان
 هر آنگاهی که روی او نیند چشم بیخوابم
 بآب اندر نهان گردد ز تاب آن رخ تابان
 رخان دوست چون ماهست چشم من چون نیلوفر
 ز نور ماه نیلوفر بآب اندر بود پنهان
 الا ای تاخته بر من یکی تیغ آخته بر من
 یکی هم چون بمن تازی یکی تازی بتر کستان
 یکی حمله ببر بردن یکی حمله سرش بشکن
 مگر ایختی بیفزاید ز خون او تنم را خون
 از آن چون قبله دهقان بسوزانی و تابانی
 مرا بر یاد افریدون و نوشیروان مئی درده
 چو جمع دلبران لرزان چو زلف دلبران بویا
 بزردی چون رخ غمگین و زو غمگین شود خرم
 بطعم زهر و زو باشد همیشه عیش چون شکر
 چو در جام است زور خشان نماید دیده تازی
 زیان دارد همیشه آب خواب از دیده مردم
 چو آست آن ولیکن هست خواب رفته را درمان

اگر چه خوردنش دائم حرام و تلخ و خوار آمد
 پناه گر و گرزن ستون تخمه و لشگر
 اگر خواهی که خدمتکار و مدحت خوان بود چرخ
 ز بخت دوستان او نگر دیکزمان نصرت
 اگر زاهد در این گیتی کند با کین او بیعت
 چو رهبان اندر آن عالم بدوزخ در شود زاهد
 و را ایزدهمی دارد قوی بخت و بلند اختر
 اگر بر گنبد گردان بگرداند زمانی دل
 تو را خیل ورهی ایشاه بسیارند و من دائم
 بچنگ آهنگ او کردند با پیکان بسا سرکش
 کنون تا از سر ایشان تو سایه بر گرفتستی
 همیشه عزم ایشان بود بر تاراج و بر کشتن
 هلاک آن گه شود عاصی که بالا گیردش قوت
 خداوند امن این چندان بیک لفظ تو بنوشتم
 اگر شایم ترا چاکر پدید آرم یکی نیکی
 فزون از طاقت امکان نگیرد بنده را ایزد
 الا تا در مه کانون نروید سبزه در صحرا

همیشه باد خصم تو چو سبزه در مه کانون

همیشه باد یار تو بسان لاله در نیشان

حلال و خوشگوار آمد بیاد خسرو اران
 چراغ گوهر و گشور ابو منصور و هسودان
 همیشه خدمت او کن همیشه مدحت او خوان
 ز روز دشمنان او نگر دد یکزمان خذلان
 و گر رهبان بدین عالم کند بامهز او پیمان
 چو زاهد اندر آن عالم بجنّت در شود رهبان
 کسی او را بود دشمن که باشد دشمن یزدان
 ز بیم او فرو ماند زمانی گنبد گردان
 رهی را کی کم از قلاش و خیلی کمتر از ترکان؟
 بمردی باز گردانید بر اندامشان پیکان
 نگه کن تا چه آورده است گردون بر سر ایشان
 چو باشد عزمشان آن گوی نه باشد حالشان اینسان
 چنان چون مور کو گردد هلاک آن گه که شد پیران
 ز بهر مهر تو کردم همه دشوارها آسان
 و گر نه چون ترا باشد پدیداری کنم فرمان
 ندارم من بدشواری فزون زین طاقت امکان
 الا تا در مه نیشان بروید لاله نعمان

در مدح شاه ابوالحسن علی لشکری

گشت گیتی چون بهشت از فرّ ماه فرودین
 بوستان را کرد پر پیرایه های حور عین
 بر بهشت بوستان مگزین بهشت آسمان
 کان بهشت بر گمانست این بهشت بریقین
 ابر گوئی کرده غارت تخت بزازان هند
 باد گوئی کرده غارت طبل عطاران چین
 کاین بیالاید بغنبر هر زمان روی هوا
 کان بیاراید بدیبا هر زمان روی زمین
 گر بسوی خلد خواهی رفت سوی باغ ورو
 و بر بسوی چرخ خواهی دید سوی راغ بین
 گلستان خلد است و حور اشخای ارغوان
 بوستان چرخ است و پروین خوشه های یاسمین
 زان بصد خوشی نو اخوان بابل شیرین زبان
 آن درختان بر چمن چون لعبتان سبز پوش
 رنگ آنان کرده هامونرا بدیبا در نهان
 این همی بردشمنان شاه نفرین خوانده باز
 خسرو لشکر شکن دریای احسان بوالحسن
 تاهیمان بزم باشد یسر دارد بر یسار
 جان همی نازد بدو چون تن همی نازد بجان
 باد باشد زیر زین اسبش بر رفتار و جزا
 تیغ او بر جامه مردی بکردار طراز
 گر بخواب اندر ببیند نیزه او شاه زنگ
 گیرد اندر وقت جان شاه زنگ از بیم زنگ
 روز رزم او نماند در زمین خصمی روان
 روز رزم او نماند در زمین گنجی دفین
 بوستان را کرد پر پیرایه های حور عین
 کان بهشت بر گمانست این بهشت بریقین
 باد گوئی کرده غارت طبل عطاران چین
 کان بیاراید بدیبا هر زمان روی زمین
 و بر بسوی چرخ خواهی دید سوی راغ بین
 بوستان چرخ است و پروین خوشه های یاسمین
 زین بصد کشتی گرازان آهوی مشکین سرین
 هر یکیرا مجمری از مشک زیر آستین
 بوی اینان کرده صحرا را بغنبر بر عجین
 وان همی برد بوستان شاه خواند آفرین
 کو بمردی بی عدیلت و برادی بی قرین
 تاهیمان رزم باشد یمن دارد بر یمین
 دین همی نازد بدو تاوی همی نازد بدین
 تاجهان بوده است کس بر باد نهاده است زین
 کف او بر خاتم رادی بکردار نگین
 و بر بیداری بخواند نامه او شاه چین
 یابد اندر حال روی شاه چین از بیم چین
 روز رزم او نماند در زمین گنجی دفین

گر خرد خواهی که بستاید ترا اورا ستای
سوی او دارند گردان روز کوشیدن قفا
ای تن آزادگان دائم بمهر تو رهان
چون تو آری تیر گاه کارزار اندر کمان
بیش دان و پیش بین باشد همیشه پیش تو
نیکخواهان ترا دائم نماید چرخ مهر
تا نیابد بر غزل هر گز این را کس بدل
تا نیابد بر طرب هر گز حزن را کس گزین

نیکخواهت باد دائم در طرب جفت غزل

بدسگالت باد دائم در حزن جفت این

در مدح امیر ابو القاسم عبداللہ بن و ہسودان

گل چو بشکفت زمین گشت پراز آب روان
هر کجا چشم زنی هست زمین نرگس زار
سبزه را باد پراز عنبر کرده است کنار
از هوا در فکند سوی زمین ابر بلند
تا زره پوش شد از باد وزان آب شمر
تا زمین گنج گل و کان سمن کرد پدید
همه رازی که نهان بود پدیدار شده ست
بگل و آب روان تازه بود جان جهان
هر کجا پای نهی هست زمین لاله ستان
لاله را ابر پراز لؤلؤ کرده است دهان
از زمین مشک برد سوی هوا بادوزان
گل نشکفته چو گوی آمد و گلبن چو گان
فاخته مست شد و راز دلش کرد عیان
سزدار عاشق مسکین نکند راز نهان

بلبل مست بناله بگشاده است زبان
 جان غمخواران شادی کند از گریه آن
 در زمین کبک همیدارد فریاد و فغان
 میرابوالقاسم عبدالله بن و هسودان
 تیز هوشی که بدو بخت ولی گشت جوان
 و آنکه مردی را بسته است همه ساله میان
 آن همه وقت نهاده ز پی مهمان خوان
 چون که جنگ خدنگی بگشاید ز کمان
 دل میران و بزرگان بگشاید بزبان
 وی ز مردیت شده طیره سواران زمان
 چون یکی ساعت در رزم گرفتی تو مکان
 آهن از تیغ تو فریاد کند اندر کان
 حاسدان تو همه پاك نژدند و نوان
 شود آزاد ز اندیشه بدیدار تو جان
 بهمه عالم چون تو نبود نیکودان
 دل بدگوی تو پیوسته بود جفت زیان
 با عطاهاى تو هرگز نبود جای گمان
 زهمی چون بت نوشادمی سرخ ستان

گل صدبرگ بخنده بگشاده است دهن
 جان میخواران شادی کند از خنده این
 از هوا ابر همی خواند فریاد و نفیر
 باغ رنگین شده گوئی که بر او کرده گذر
 آن جوانی که بدو بخت معادی شده پیر
 آنکه رادی را بسته است همه ساله کمر
 آن همه روز گشاده ز پی زائر دست
 آنکه بگشاید بر جان معادیش کمین
 دل یاران و عدیلان بگشاید بسخا
 ای ز رادیت شده خیره کریمان زمین
 چون یکی ساعت در بزم گرفتی تو مقام
 درم از دست تو فریاد کند اندر گنج
 دشمنان تو همه پاك نوانند و نژند
 شود آسوده ز تیمار بگفتار تو دل
 بهمه گیتی چون تو نبود نیکو دین
 تن بدخواه تو همواره بود جفت گزند
 با کرمهای تو هرگز نبود جای مگر (۱)
 نو بهار آمد و نوروز نو آورد نشاط

تا بجایست زمین باطرب و شادی زی

تا پیایست فلک با خوشی و رامش مان

در مدح ابو منصور و هسودان

که بست از مشگ چندین بند گرد آن گل خندان
 نگاری زینت مجلس بتی پیرایه لشکر
 لبش مانند پسته برش مانند سوسن
 اگر عنبر همیخواهی بنزد خویش کش زلفش
 چه زلفست اینکه يك ساعت بجای خود نیار آمد
 در آن چاه ز نخدان کرده زلفش اندر اشگفتم
 چو دندان و لبش بینم تبه گردد دل و دینم
 شود بر ناز هجرش پیرو پیر از وصل او بر نا
 سر میران ابو منصور و هسودان کجا هست او
 اگر گیتی در ارزاق بر مردم فرو بندد
 در آن سالی کجا رویدز سنگ خاره بر نعمت
 بمهرش جان نیفر و زند جز پاکان نیک اختر
 بتارك بر نهد توقیع تو دائم شه خلج
 فنای خویشتن خواهند پیش او خردمندان
 بود شاهان بملك خویشتن خوشنود در گیتی (۱)
 تو با شاهان دیگر آنچنان باشی بهر بابی
 سپاه روزه پیش آمد بکام خویش یکچندی
 که چندان کاندرا او بند است دلها برده صد چندان
 بمجلس شمع جانسوزان بلشکر شاه دلبندان
 بزیر پسته اش لؤلؤ بزیر سوسنش سندان
 و گرشکر همیخواهی لبش بالب پیوندان
 بود که بر مه روشن بود که بر گل خندان
 که یوسف هست یا زلفین ز نخدان هست یا زندان
 بفرساید ز عشق اولب زیرینم از دندان
 چو خلق از کینه و مهر خداوند خداوندان
 سر شاهان و جباران مه خویشان و پیوندان
 کف رادش نمیباشد برزق خلق در بندان
 زخشم او بشهر خصم باشد قحط و در بندان
 بکینش دل نیفر و زند جز باسنگ و باسندان
 بچشم اندر کشد گرد بساط توشه هندان
 که قارون زیر خاک اندر بود دائم همی زندان
 بود گیتی بدو خوشنود و خلق از او ست خر سندان
 که شیران همبر گوران و بازان همبر جفدان
 بگیر از سیم غبغب حور قندین بوسه چندان

پیروزی بقابادات چندانی که با دیده

بینی عیش فرزندان فرزندان فرزندان

(۱) امیر - : بملك خویش خر سندان است خوشنود است در گیتی

در مدح عميدالملك ابو نصر

(۴۸)

لب است آن يا گل حمر ارخست آن يامه تابان گل آکنده بمر و اریدومه درغاليه پنهان
 کند بر گل همی جولان زره پوشیده زلف او زره پوشیده زیباتر که باشد مرد در جولان
 اگر نر گس ندیدی برك وی پیکان بهرامی اگر سنبل ندیدی شاخ اوسیسنبرو ریحان
 بنر گس گون و سنبل دار چشم و زلف او بنگر مر آنرا همچو ریحان حسن وین را غمزه چون پیکان
 عقیق است آن لبرنگین حریر است آن برسیمین عقیقش حقه لؤلؤ حریرش پرده سندان
 زنج چون گویی از کافور و زلف از مشک چو گانی بر او از برگ گل و زسیم صافی ساخته میدان
 ز برگ گل شود میدان ولی ازسیم پالوده چو از کافور باشد گوی و از مشک سیه چو گان
 بچشم اندر خیال او ز نیکوئی چو در شب مه بگوش اندر حدیث او بشیرینی چو در تن جان
 چو بخرامد بکوی اندر شود زو کوی بتخانه چو بنشیند بحجر اندر شود زو حجره لالستان
 بدیده عقل را رنج و بعارض رنج راراحت بغمزه عقل را درد و ببوسه درد را درمان
 شود گریان دو چشم من چو دیده روی او بیند و گر رویش نبیند یکزمان دیده شود گریان
 دو چشم در گرسن کرده زینسان روز و شب عادت ندارد طاقت وصل و نیارد طاقت هجران
 بجزع اندر عقیقین اشک خونین در میان او عقیقی دیده ای هرگز که باشد جزع او را کان
 ندارم پای با وصل و نه با هجران پی آنرا که آرد وصل وی چون هجر او جانرا همی نقصان
 فراوان گردد این علت که غائب گردد از قالب روان از غایت شادی چنان کز غایت احزان

(۴۹) این قصیده در نسخه متن ناقص و هیجده بیت بود و در هیچ يك در نسخه های موجوده نبود فقط در نسخه متعلق بحضرت آقای سعید نفیسی بهمین طرز بود که نقل شده و بنظر می آید که از دو قصیده ناقص است که بهم وصل شده و دعای ممدوح هم که رسم قطران است و در آخر هر قصیده می آورد افتاده است

کنم با وصل و هجران صبر چندانی که بتوانم
 که باشد صبر در آغاز صبر و نوش در پایان
 نه وصل و هجر آن بت خدمت خواه عمید آمد
 که در شادی و در اندوه کردن صبر از او نتوان
 کشم در زین گران شخصی (۱) که گه باشخص آن ذره؟
 بره رانم سبک سیری که مه با سیر او کیوان
 بلندی آسمان او را کم از بالای خر پشته
 فراخای زمین او را کم از پهنای شادروان
 در ننگ وی در ننگ خاک و جنبش جنبش آتش
 شتاب او شتاب دیو و جستن جستن ثعبان
 گهی از سم او در آب خسته پهلوی ماهی
 نکر دی رخس را رستم خطر گرسیر او دیدی
 گهی از سبک پایش گران راهی که ننیوشد
 هوای او بسوزد مرغ را چون گشت تفتیده
 توقف کردن اندر وی نتانند کس مگر جنی
 شوم تا در گه آن خواهی ای کز فضل و دانش شد
 عمید مملکت بو نصر منصور آنکه از هولش
 نهد بر شیر نر فرمان و بر پیل دژ طاعت
 به تیغ هندی و گرز گرانشان بازره آرد
 نه بیند خلق هر گذر در گه وی خالی از زائر
 بجای سر مه گویی شرم کردش دایه در دیده
 چو بر بزم او گزیند رزم و لشکر گاه بر گلشن
 گدازد مغز و بندد خون ز بیم دستبرد او
 شد از شش نامدار اندر جهان شش چیز او را ارت
 که جز باوی نیابی با کس این شش چیز در کیهان

(۱) این بیت که فقط در یک نسخه (س) بود و به همین عبارت (شخصی و شخص) نوشته شده
 و مقصود اسب است و مناسبت این لفظ با اسب معلوم نشد

وفای ایرج و فرهنگ سلم و فرّ افریدون
 بماه‌ی در سرای او شود آزاد صد بنده
 نه هرگز لاجرم بر درگهش بینی یکی بنده
 بود در روضه دانش همیشه فضل او سوسن
 چو خشم آرد از او ویران شود آباد اقلیمی
 قلم در دست او ماهی است اندر بحر پنداری
 بود در خانه زرینش ماوی چون بود خفته
 بسان رفتن مستان همیشه رفتن او کج
 خط او تیره و روشن در او الفاظ و معنی‌ها
 زبان زال و سهم سام و دست رستم دستان
 بروزی از لباس او شود پوشیده صد عریان
 نه هرگز لاجرم بر تنش بینی جامه خلقان
 بود بر نامه حکمت همیشه نام او عنوان
 چو رحم آرد بدو آباد گردد کشور ویران
 اگر زرین بود ماهی و باشد بحر در افشان
 کند بروادی سیمین تماشا چون بود یقظان
 ولیکن فعل ایشانرا کند رفتار او بنیان
 چو در تاریکی اسکندر ز آب چشمه حیوان

دل مؤمن از او شادان و غمگین زودل کافر

ز بهر آنکه هست او را سر از کفر و دل از ایمان

در مدح شرف الدین و شمس الدین

مجلس است این مگر بهشت برین
 پیکر بومش از بدایع روم
 این ز دلها همی زداید زنگ
 از بهشت برین گزیده تر است
 در و دیوار آستانه آن
 که همی ظن بری توکان این کرد
 که بنای بهشت هست بر این
 نقش دیوارش از صنایع چین
 وان ز رخها همی رباید چین
 تو بهشت برین بر این مگزین
 آنچنان ساخته است زرا آگین
 مه و خورشید کار کرد در این

بی می ورامش اندرین منشین
 می حالست در بهشت برین
 شرف الدین زیاد و شمس الدین
 مشتری بادشان بزیر نگین
 باد بدخواه این بزیر زمین
 تیغ آن گوئی آذر برزین
 بدسگالان این همیشه حزین
 فلک از خوی این بمشگ عجین
 خانه از جود او شود زرین
 خشت گردد ز خشم آن بالین
 مرگ بر خصم این گشاده کمین
 تیغ آنرا خراب حصن حصین
 این یکی راستگوی و روشن بین
 دل آن کان داد و دانش و دین
 خسروان کبک و شمس دین شاهین
 تن آن با سرور و سور قرین
 این معادی گدازد از برزین
 مردئی کان گمان بود افشین
 وین گمان شد ز تیغ هر دو یقین
 تا بتابد بر آسمان پروین
 آن برامش زیاد در بر این
 چرخشان یار و کردگار معین

اندران می حلال خوردن آن
 بهشت برین همی ماند
 اندر این خانه جاودانه بکام
 آسمان بادشان بزیر رکاب
 ز آسمان برتر است همت آن
 دست این گوئی آب حیوانست
 نیکخواهان آن همیشه قوی
 ز می از جود آن نهفته بزر
 زائرانرا بروز بخشیدن
 دشمنانرا بگناه کوشیدن
 پشت بدخواه آن بسان کمان
 دست اینرا سراب بحر عمیق
 آن یکی خوشخوی و بلند منش
 طبع این جای جود و فضل و کرم
 شرف الدین پلنگ و شاهان میش
 دل این با نشاط و ناز عدیل
 آن هوالی نوازد از بر تخت
 رادئی کان ز معتصم خبر است
 آن خبر شد ز دست هر دو عیان
 تا کند باز در هوا پرواز
 این بشادی زیاد در بر آن
 خصمشان زار و بختشان بیدار

* در مدح ابو نصر مهلان بن وهسودان

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران
 کنون وصال همه بردلم فرامش کرد
 چو من بشادی باز آمدم بلشگر گاه
 میان هنوز نبودم گشاده کامده بود
 چو لاله کرده رخ اندر کنار آمد تنگ
 بنام گفت که بی من چگونه بودت دل
 جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی
 چو حلقه کرده جهانم بزلف چون چنبر
 نزار بودم دائم ز درد فرقت تو
 چنان بدم ز غم آن دو چشم تیر انداز
 کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید
 عتاب کوتاه کردیم و دست ناز دراز
 بنام گشته برم عنبرین از آن سنبل
 گه او عقیق خرومن شده عقیق فروش
 زبوی زلفش خر خیزوار گشته سرای
 هزار شادی دیدم بیکشب از دلبر
 هزار بازی دیدم ز ماه روی چنانک (۲)

که هیچ آدمئی نیست دیده در دوران
 خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران
 گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
 زره بسوی من آن سروقد و موی میان
 کنار من شد از آن چون شکفته لاله ستان
 بشرم گفت که بیمن چگونه بودت جان
 بلای جان من و فتنه بتان جهان
 چو گوی کرده جهانم (۱) بجمد چون چوگان
 من آنچنان که تو بودی هزار هم چندان
 چنان بدم ز غم آن دوزلف مشک افشان
 کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
 همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان
 ببوسه گشته لبم شکرین از آن مرجان
 گه او نمید ده و من شده نمیدستان
 ز رنگ رویش فرخار گون شده ایوان
 هزار خوشی دیدم بیکشب از جانان
 هزار گونه ظفر دید شهریار جهان

(۱) س - : چو گوی کرده زمانم

(۲) نو - : چنانکه برسپه بدسگال در سفری

مقام نصرت‌ها ناصر ولی بو نصر
 بسال خرد ولیکن بچود و فضل بزرگ
 بیک عطا بعطارد برد ترا صد بار
 بمه ماه ماند باجام باده در مجلس
 نه در هزار سخا باشدش یکی وعده
 ز دستش آید برهان عیسی مریم
 ز مردمی و کریمی که هست میرزمین
 همی خرد بیک ناز صد هزار نیاز
 چو جامه ایست سخادست را داوش طراز
 بدانگهی که دو لشگر بروی یکدیگر
 زگردا سبان تیره شود رخ خورشید
 یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام
 قضا میان دولشکر همی کشد چنگال
 چو میر ابو نصر آنجا برون کشد شمشیر
 اگر بدان سر باشد شکسته گردد این
 و غاشرا بس پیکار اردبیل دلیل
 چو او بدولت و بخت جوان ز شهر برفت
 هنوز او بغزازی (۳) نرفته بود که بود
 بتیر و نیزه دلیری و استواری کرد
 بهر وطن که ز دردی بیافتند اثر

چراغ لشکر و خورشید مملکت مملان
 بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
 بیک حدیث بخرد ترا صد حدیثان
 بشیر ماند با تیغ تیز در میدان
 نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان
 ز تیغش آید اعجاز موسی عمران
 ز بخردی و لطیفی که هست شاه زمان
 همی کشد بیک سود صد هزار زیان
 چو نامه ایست و غانیزه اش بر او عنوان
 گران کنند رکاب و سبک کنند عنان
 ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان
 یکی گشاده کمند و یکی گشاده کمان
 اجل میان دولشکر همی زند دندان
 چو میر ابو نصر آنجا بیر کند خفتان
 و گر بدین سر باشد شکسته گردد آن
 هنر شرا بس پیکار دار مور بیان
 بعزم رزم بد اندیش با سپاه گران
 سر هزیمتیمان بر گذشته از سیدان
 شکست لشکر موغان و خیل سرهنگان
 بهر مکان که ز شوخی بیافتند نشان

(۳) نو - : بطغانی نرفته بود - باید نام محلی باشد و همچنین سیدان در آخر بیت

امیر موغان آنجاش داده بود وطن
 زمیر فرمان نا خواسته سواری چند
 بفر شاه جوان خسرو جوان دولت
 بجملگی همه زاسبان در آمدندنگون
 پدر زیم همی خورد بر پسر زنهار
 کسی نجست و گرجست خورده بود حسام
 سلاح و اسب بلشکر گه شه ارزان شد
 چو جمله راست بگویم کسم ندارد راست
 بیامدند دگر باره لشکر جنگی
 سوارشان همه هریک چو سام بن گرشاسف
 پناه ساخته در بیشه بلند و گشن (۱)
 که بی دلیل نیارد شدن در او عفریت
 بتیر وزوین آهنگ جنگ شه کردند
 بسازدند بزوین و تیرشان ایدون
 عدو شده بگریز، آمده ملک بردژ
 موافقان هدی را چنین بود نصرت
 یکی به چنگل کندی ز سر همی زوین
 عدو شکسته و آواره باز گشته ز جنگ
 همیشه مردم آنجا که فتنه انگیزند
 که گر بهر زمی، صد هزار فتنه بود
 امیر گفت بیاید باردییل دژی

امیر موغان آنجاش داده بود مکان
 بتاختند بچنگ عدوی نا فرمان
 نه پیر هاند ز خیل مخالفان نه جوان
 بسان برگ رزان از نهیب باد خزان
 پسر بچنگ همی بست با پدر پیمان
 کسی نرست و گرجست خورده بود سنان
 بشهر دشمن ماز و ونیل گشت گران
 مگر کسی که بود آن بدیده دیده عیان
 بعد ریاک بیابان و قطره باران
 پیاده شان همه هریک چو رستم دستان
 شده بیکدیگر اندر بسان زلف بتان
 که بی وسیله نیارد شدن دراوشیطان
 بجمله سپه شهریار شهرستان
 که جسم و تنشان شد تیردان وزوین دان
 سرای پرده کشیده بسان شاد روان
 مخالفان هدی را چنین بود خذلان
 یکی بدنشان کندی زتن همی پیکان
 کمر بطاعت بسته سپهبد موغان
 چنان شدند ز شمشیر شاه فتنه نشان
 بدان زمین ندهد هیچکس ز فتنه نشان
 بنا کنند که جاوید ماند آن بنیان

سروش کشیده فراوان فراتر از ماهان
 باند سال کند گرد او فلک دوران
 که گرفتارنگری در دل اوفتد خفقان
 فراخ پهنای چون دست میر نیکو دان
 زمین چوسیم شده بود و آب چون سندان
 همی وزیدی بر چهره باد چون سوهان
 همی فسرده شد از برف دم میان دهان
 به بیست چاکر از ماه مهر تا آبان
 بلشگر قوی و روزهای تابستان
 همین بس است مراورا دلایل و برهان
 وزان گهی که پدید آمده است چارار کان
 نه هیچکس پدری همچو میرو هسودان
 وزین مخالف آن سال و ماه در نقصان
 بکام خویش رسند آندو اندرین دوران
 زهی زمانه بتأیید با تو کرده قران
 مهندسان عراقی همین برند گمان
 در این سفر همه از کوشش تو گشت چنان
 همیشه تا نبود جاودان مگر یزدان

بناش برده فراوان فروتر از ماهی
 به اند سال کند دور گرد او گردون
 که گرفتارنگری سرت تیره گردد و چشم
 بلند بالا چون قدر میر عالی رای
 بفصلی اندر کرد او چنین بنا که ز برف
 همی دویدی در چشم برف چون الماس
 همی فسرده شد از باد خون میان جگر
 بدین بلندی و این محکمی بگرددژی
 که دیگری نتوانست کرد صدیک از این
 اگر چه دعوی پیغمبری کند بمثل
 از آن گهی که پدیدار آمده است انجم
 نه هیچکس پسری همچو میر مملان دید
 از آن ولایت این روز و شب در افزون است
 بقای این دو ملک باد تا جهان باشد
 زهی زمانه باقبال با تو گشته قرین
 مینچمان خراسان همه همین گویند
 در این سفر همه از دولت تو گشت چنین
 همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای

چو ملک یزدان ملک ترا زوال مباد

بملک و جاه تو باشی همیشه جاویدان

در مدح ابونصر مهلان

منم غلام خداوند زلف غالیه گون
 زخون و تف همه روزه دو دیده و دل من
 ز تاب ماند جانم باذر برزین
 چگونه یابد جان من اندر آتش هال (۱)
 همی ندانم در هجر چند باشم چند
 هواش دارد جان مرا قرین هوا
 ز بس کزین دل پرسوز من بر آید دود
 زخون دیده من رست لاله در صحرا
 فروغ لاله چو عذرا بجلوه و امق
 ز خاک شوره بر آورد بوی باد شمال
 سمن بلرزد همچون پری گرفته ز ماه
 شقاق غالیه گونست و نیست غالیه بوی
 ز باد خاک معنبر. بمعنبر سارا
 ز سنگ خارا پیدا همی شود مینا
 شکوفه ریخته از باد در بنفشه‌ستان
 هر آنچه بست میان ارم بهم شداد
 سرشک ابر پراکنده کرد در بستان
 همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار

که هست طالع او جفت طالع میمون
 روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون
 که سفته باشد بر گنج خواسته مفتون
 درم نباشد روزی بنزد او مسجون
 یکی سخنش همه علمهای افلاطون
 ز تیغ او شده آهن بسنگ درمدفون
 همیشه زیر زنج دست دشمنانت ستون
 بسان خاک همی بر پراکنی تو کنون
 بود روان ولی تو با طرب مقرون
 نکرد هیچکس اندر جهان ترا مفتون
 و گرز تیغ تو افتد خیال در جیحون
 بسان گردون آنجا روان شود گردون
 زبان بمدح تو گردد بغالیه معجون
 همیشه تا مه تشرین خوش آید از کانون
 هزار روزه و نوروز بگذران ایدون

مکان نصرت و اقبال میر ابونصر آن
 زبان مهتر و کهتر بمدح او گویا
 بطبع ز انسان بر خواستار مفتونست
 عدوش دائم مسجون بود بدردوبلا
 یکی عطاش همه گنجهای اسگندر
 ز دست او شده لؤلؤ ببحر متواری
 ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست
 هر آنچه قارون می کرد زیر خاک اندر
 بود روان عدوی تو با عذاب عدیل
 نکرد هیچکس اندر جهان ترا درستان
 اگر بیادیه از دست تو کنند حدیث
 بسان گردون آنجا روان شود کشتی
 دهان بمدح تو گردد بگو هر آگنده
 همیشه تا مه نیسان به آید از تشرین
 خجسته بادت نوروز و روزه و هموار

یکی بتو به و طاعت بعهد پیغمبر

یکی برامش و رادی برسم افریدون

در مدح امیر ابو الفتح

مه نیشان شبیخون کرد گوئی بر مه کانون که گردون گشت از او بر گرد و هامون گشت از او بر خون
 اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا اگر خواهی نشان گرد بنگر ابر بر گردون
 زاشک ابر نیشانی بدیباشاخ شد مُعَلِّم (۱) زبوی باد آذاری بعنبر خاك شد معجون
 یکی بر خاك پیدا کرده پنهان کرده آذر یکی بردشت پیدا کرده پنهان کرده قارون
 بستلاطون چینی در درون شد باغ پنداری که هر شب کاروان آید بیباغ از چین و سقلاطون
 عروس آئین همی خندد بیباغ اندر درخت گل ز بیم چشم بد بلبل همی خواند بر او افسون
 اگر گنجیت باد آورد باید سوی هلمون رو که در هر گام صد گنج است باد آورده در هامون
 بخندد لاله در صحرا بسان چهره لیلی بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون
 نپرد بلبل اندر باغ جز بر بسد و مینا نپوید آهوان در دشت جز بر قالی پرنون (۲)
 ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید در او شسته است پنداری نگار من رخ گلگون
 اگر یکزلف بفشانند از او صد دل رها گردد و گریک چشم بگمارد دو صد دل را (۳) کند مفتون
 سزد گریش روی او بگردد رنگ روی من که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بو قلمون
 کسی کو بشنود وصفش بنام او شود عاشق کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مروهون
 بنفشه مرزها دارد میان پر عنبر سارا شکوفه شاخها دارد میان پر لؤلؤ مکنون
 بسان زعفران رسته میان نیل نیلوفر بسان عنبر افکنده فراز آذر آذریون
 درخت ارغوان همچون فروزان آذری کورا بگردار شرر از باد ریزان گشته پیرامون

(۱) مُعَلِّم - بالضم نقش دار و مخطوط

(۲) پرنون - دیبای منقش

(۳) امیر - : دو صد جانرا

نگاری کز پی داستان چنان و چون او هزمان
نسیم زلف او گیتی همه مشگین کند گوئی
چراغ دهر ابو الفتح آنکه یزدان کرد پنداری
ز مهر او پدید آید بکانون اندرون نیسان
نه زین رادان اکنو نیست زان گردان آنگاهی
که شاید گفت رادیرا که کف او بود چونین
همیشه آفرین خیزد بزرو سیم گوینده
نه کیتی با کسی باشد که او را بدسگال خوش
ایا پیرایه رادان پناه و پشت آزادان
بروز بزم چندانی بدادی زر کاشانی
که گردون آن بصد اقران نکرد اندر جهان پیدا
زییم کف تو لؤلؤ بآب اندر شود پنهان
زتو بر دشمن آن آمد که بردار از اسکندر
همه بیدادی وزفتی بفرهنگ از جهان رفتی
اگر قارون بدانستی که گنجش بی قیاس آید
ولیکن همچو تو او را کجا بداختر فرخ
ایا دائم کف رادت درخت جو دریا بستان
الاتا سوسن و سوزن یکی باشد برابله

هواخواهانت را بردست سوزن باد چون سوسن
بداندیشانت را در کام شکر باد چون افیون

در مدح شاه ابوالخلیل جعفر

از تنم بیرون نیاید مهر او جز باروان
 شاید از من دل نهم جاوید بر سروروان
 همچو بر چهرش ز خوبی کاروان بر کاروان
 لؤلؤ شہوار دارد زیر رنگین ارغوان
 ناردان دولبش دارد دلم را ناردان
 معدن مشک سیاهش هست دائم پر نیان؟
 در بہار از رنگ آن رویم پر از رنگ خزان
 تازہ باشد طبع او جاوید و جاویدان جوان
 دیدن این دور دارد نم ز چشم و غم ز جان
 تا بود نیروی جسمم جان ندارم دور از آن
 تازہ گردد جان ز مهر آن نگار دلستان
 بزم از این تازہ چو از ماہ دو هفته آسمان
 چون ستاند جام می را زو خداوند جهان
 جعفر آنکو کرد زر جعفری را رایگان
 عیب دانم خواندن او را شاه آذر بایگان
 کو ہمہ گیتی بگیرد کی شود ہمداستان؟
 بستدی گیتی ہمہ چون خسروان باستان
 زوزندی گاہ بخشیدن بمردی داستان
 وزتن شیران برون آرد بضربت ارغوان
 از خدنگ او تن حاسد بچفتد چون^(۱) کمان

مہر جانان چون زوان اندرتن من شد روان
 گر بکشم بود قبلہ چند گہ سروسہی
 کاروان بر کاروان آید ز مہرش بر دلم
 لالہ و گلنار دارد بار سیمین نارون
 دیدہ من نار کفتہ کرد گلنار رخس
 نافہ مشک سیاهش هست دائم لالہ رنگ
 درخزان از بوی این مغزم پر از بوی بہار
 ہر کہ او دارد لب جام و لب جانان بہم
 خوردن آن دور دارد خم ز پشت و نم ز رخ
 تا بود نیروی جانم کف ندارم دور از این
 تازہ گردد دل از او ہر گہ کہ گیرد جامی
 کاخ از آن خندان چو از گلنار کفتہ جو بیار
 راست ہم چون زہرہ باشد بر دہمہ را پیش مہر
 تاج میران جلیل آرام گیتی بو الخلیل
 گر بو اجب کار بودی شاہ گیتی خواندہش
 گر بچو دو جنگ و دانش یافت شاید مملکت
 گر نبودی آفت ترکان بگیتی در پردید
 زوشدندی گاہ کوشیدن بصف اندرستوہ
 از رخ شاہان برون آرد بہیبت شنبلید
 از کمان او تن ناصح ببالا چون خدنگ

عقل او بیش از قیاس و فضل او بیش از گمان
 او بتن بی عیب چون یزدان و چون او غیبدان
 او همی کوشد بمردی بازمین و با زمان
 از بد گرگان نگه دار رمه باشد شبان
 این نداند جز می پیرو نگار نوجوان
 نیست او چونانکه شاید هممتشراسازخوان
 او بهر خوانی همی خواهد نهادن نان جان
 کز نهادن گنج بی آلت تهی گردد دهان؟
 کوهمی گیتی بگیرد زین کران تا آن کران
 داد او گردد جهانرا بهتر از نوشیروان
 زین نمونه روزگار و گیتی نامهربان
 وز همه شاهان کنون او را فزون بینم توان
 زودهندا کنون بگناه خواسته بخشی نشان
 هیچ شاهی روز رزم او نباشد کامران
 بر یکی دائم همی باشد برادی گنج و کان
 گر شود باتیغ پیدا ازدها گردد نهان
 از توشاهان را و شیران را غریواست و فغان
 نیکخواهانرا فروزانی چو آتشرامغان
 آن هوائی کوسبکتر پیش طبع تو گران
 ناز بیند بی نیاز و سود بیند بی زیان
 تادل مردم بود تازه ز داد و شادمان

جود او بیش از شمار و عدل او بیش از عدد
 هر که باشد دشمن او عیب دان باشد چو دیو
 گرچه مردم را سپرده است این زمانه بر زمین
 او بکردار شبانست و دگر شاهان رمه
 مردمان گویند شاهنشاه ندارد دوست می
 نیست او چونانکه شاید هممتشراسم بزم
 او همی خواهد بهر بزمی فشاند گنج نور
 این مثل شاهنشاه دانا بجا آرد همی
 گر کنونش نیست چونان دارم از یزدان امید
 ور کند در بخشش و رامش کجا بهرام گور
 با همه عیبی که شاهان جهانرا او فتاد
 از همه میران کنون او را فزون بینم عطا
 زو زندا کنون بگناه لشکر افروزی مثل
 هیچ گنجی روز بزم او نباشد پایدار
 از یکی دائم همی گیرد بمردی تاج و تخت
 گر شود با جام خندان خواسته گریان شود
 این خداوند زمین ای پادشاه راستین
 دوستداران را نوازانی چو برابرهمن
 آن زمینی کو گرانتر پیش حلم تو سبک
 آنکه ورزد مهر تو و وانکو پرستد چهر تو
 تا تن مردم نوان باشد زبیداد و ستم

دوستانترا همیشه باد شاد و تازه دل

دشمنانترا همیشه باد تن زار و نوان

در مدح شرف‌الدین و شمس‌الدین

نشاط دل کن و از لعل یار پروردین
 صبا بدشت ز عنبر همی نهد خرمن
 چمن نهفته سراسر بزرگس و نسرین
 فتاده بر گل سوری بنفشه طبری
 زنگس و سمن و سنبل و بنفشه و گل
 بساط جوهریانیست باغ پنداری
 ز ابر گشته هوا چون روان اهریمن
 نسیم عنبر یابی چو بنگری بهوا
 بنفشه‌گر چو دل عاشقان کبود بود
 فضای صحرا چون لعبتان باده گسار
 چو بوستان نگری هست پر بدایع روم
 شد از شکوفه همه شاخ میوه لؤلؤ بار
 بدشت گور ز سنبل همی کند بستر
 فلك بقوه خورشید وفر دوات خویش
 چنانکه ملك ز بیداد و فتنه خالی کرد
 بفر خسرو جستان امیر تاج الملك
 اگر بیست سلیمان بقر دیوانرا
 اگر چه ملك سلیمان بدست شاه نبود
 که لاله و گل پرورد باد فروردین
 هوا بیباغ ز دیبا همی کشد آذین
 سمن شکفته زنگس چو زهره و پروین
 چو خوب رویان آراسته بزلف جبین
 یکی بدشت نظر کن یکی بیباغ بین
 ز سرخ و زرد و سیاه و سپید و سبزه رنگین
 ز لاله گشته زمین چون رخا حورالعین
 طراز دیبا بینی چو بنگری بزمین
 بزلف خوبان ماند بیوی نافه چین
 نوای مرغ چو آواز مطربان حزین
 چو گلستان نگری هست پر طرائف چین
 شد از بنفشه همه جویبار مشک آگین
 بیباغ فاخته از گل همی کند بالین
 ز برف باغ تمی کرد و کرد پر نسرین
 بدولت شرف‌الدین حسام شمس‌الدین
 رهاند شهر بمردی ز مفسدان زمین
 خدای خاتم و ملکش همیشه داشت قرین
 مخالفانش بودند همچو دیو لعین

نداشت خاتم لیکن خدای داشت معین
 بروز قهر بماندند ان نبرد چنین
 بدشمنان ملک بهر ملک و دولت و دین
 بشهر بودی طوفان بدشت بودی هین (۱)
 نه خیل سنگین دارد بقانه حصن حصین
 بوقت کین بستاند ز شیر شاه عرین
 که هر دو شیر شکارند و هر دو شیر مکن
 یکی نگیرد دژها مگر بجنک و بکین
 یکی بروز و غاجان گداز چون تین
 بچود آن دل آزادگان بناز رهین
 پراکنند ولیرا بگنجهای دین
 وگر سلامت جوئی بنزد این بنشین
 ستاره را بسلامت بدین مباد گزین
 یکی بهمت بگذشته ز آسمان برین
 بگاہ رامش شادان ازین شود غمگین
 یکی برستم ماند بمرکب از برزین
 کجا بخیل تذرو اندر اوفتد شاهین
 نوالشان نشناسد که چون بود شاهین
 چو خاتمی است شجاعت سنان آنش نگین

بفر شه پسر او بیست دیوانرا
 نکرد رستم دستان ز بهر کیکاوس
 که بوالمعالی از بهر میر جستان کرد
 اگر نکردی رحمت زخون بدخواهان
 اگر چه حصن حصین داشتند با مردان
 ز نیزه همچو عرین بود و نیستان همه شهر
 بقای هر دو خداوند باد جاویدان
 یکی نبخشد گوهر مگر بگنج و بکان
 یکی بروز سخا دلفروز چون خورشید
 بتیغ این تن فرزندگان ز رنج رها
 بروز جنگ عدو را دین کنند بتیغ
 اگر سعادت خواهی بروی آن بنگر
 زمانه را بسعادت بدان مباد بدل
 یکی برادی بگذشته ز آفتاب بلند
 بگاہ بخشش قارون از آن شود مفلس
 یکی بخسرو ماند بمجلس از برگاه
 در اوفتند بخیل عدو بجنک چنان
 حدیث هر دو بشاهین عقل سخته (۲) بود
 چو جامه ایست سخاوت بشان اینش طراز

(۱) هین - سیل

(۲) سخته - سنجیده

زمین ز جود کف هر دو ان گرفته بزر
 هوا ز خوی رخ هر دو ان بمشگ عجبین
 همیشه تا که بود عدل و ظلم و حلم و غضب
 همیشه تا که بود جود و بخل و رأفت و کین

بود ز تیغ و کف آن اساس عدل قویم

بود زدست و دل این بنای جود رزین

فی الهدیحه

هر آنچه هست نهان از منجمان جهان
 هر آنچه خواهد بودن در آیدش بضمیر
 به بیند او بعیان هر چه نزد عقل خبر
 سپه برون برد از رود ژرف بی کشتی
 اگر چه شاه جوانست بخت او پیراست
 چو اوز گنجه بفال بهی برون آمد
 که بی سپاه گران خصم را مدار سبک
 نبرد کس را فرمان و خیمه بیرون زد
 ز درد زودرها گردد آنکسی که کند
 چو بدسگال ز کردار شاه شد آگاه
 چو دم بخواهش نگشاد آنکه رفتش پیش
 بمال و ملک سپاهی بهم فرا آورد
 سوارشان همه گردان آرمن و ابخاز
 زرای روشن شاه زمانه نیست نهان
 هر آنچه خواهد رفتن در آیدش بزبان
 در آیدش بیقین هر چه نزد خلق گمان
 گهر بر آورد از سنگ خاره بی کهکان
 ز عقل پیرش بختش همیشه هست جوان
 یکیش گفتی این و یکیش گفتی آن
 بجنک خصم منه روی بی سپاه گران
 جز آن نکرد کجا آید از خرد فرمان
 باتفاق خرد درد خویشرا درمان
 دلش نژند شد از بیم وتن ز هولنوان
 بجنک جستن شاه جهان بیست میان
 فزون ز برگ درختان و قطره باران
 پیادهشان همه شیران لگزی و شروان

همه بحمله چورستم بحيله چون دستان
 كه بى دليل نداند در آن شدن شيطان
 چنانكه سرش همى گفت راز با سرطان
 نهان شدند سپه در درون يكان و دوگان
 گشاده روى و گشاده دل و گشاده عنان
 شده بدیدن او خلق خرم و خندان
 مگر شود جگر دشمنان بدان سوزان
 كه هيچ خلق بدان سر كشى نداد نشان
 بيامدند زدوده دل و ز دو ده سنان
 همه چو شيران در نيستان گرفته مكان
 بخاست بر زمى از خون حلقشان طوفان
 بتيغ كرد دريده دل و رميده روان
 بساعتى دلشان شد نشانه پيكان
 شدند گوزونوان اندران بسان كمان
 يكى ز تير روان و يكى ز خون روان
 بتن نرست و بمال آن كجا برست بجان
 امير شانرا كرده اسير شاه زمان
 شود رميده رمه چون شود گرفته شبان
 كه نيست مهترى از كافرانش و ز دزدان (۱)
 و گرنبودى اقبال مير شهرستان
 چگونه گشتى آواره لشكرى چندان

همه بتيغ چو گيو و بنيزه چون بيژن
 برابر شه آران شدند بر كوهى
 پناه خویش گرفتند بيشه بر سر كوه
 چو رايت شه گيتى بدشت پيدا شد
 ملك بيامد آنجا بناز و فيروزي
 دو روز خرم و خندان بگرد آن بنشست
 برفتوى كه بسوزد زمين دشمن دين
 سران لشگر ايشان رسيد بر كوهى
 سپاه شاه كشيده شان ز كوه بدشت
 ز نيزه ها همه صحرا چو نيستان شده بود
 بسان طوفان از كه بر آمدند وليك
 بحمله سپه شاه خيل ايشان را
 بساعتى تمشان شد نشانه زوين
 ز هول تير سواران تير قدّ عدو
 هوا برنگ شبه شد زمين برنگ عقيق
 بجان ز شاه ترسته از آن سپاه دو بهر
 سپاهشان را كشته سپاه شاه زمين
 امير همچو شبان باشد و سپه چورمه
 نه مهتر است و نه كهتر بدين سپاه اندر
 اگر نبودى تايد شاه شير شكار
 بكار زارى از پيش لشكرى چندين

همیشه نازش گردنکشان ارمن و روم
 ولیکن ایشان زانبوه خیل نازیدند
 بآفتاب بر آورد افسر اسلام
 خدایگان بزمانی ز کافران بستند
 کنون هر آنچه تو خواهی بگردنش بر نه
 کنون اگر پسر شرابد و فروشی بر
 تو بر نشاطی و هر روز خصم بر تیمار
 تودی (۲) برون شده بودی بشهر خصم اندر
 چنانکه موسی عمران بکوه آتش جست
 یکی سپاه شکستی دلیر و شاه شکن
 همیشه تا که بود در جهان هوان و هوا

بفتح ارکون بود و بفتح ارزنگان
 ملک ننـازد الا بفره یزدان
 بزیر خاک فرو برد رایت کفران
 بتیغ کینه فضلون و کینه مملات
 کنون هر آنچه تو خواهی ز نعمتش بستان
 بس است قلعه نشواد و آیدرش (۱) ارزان
 تو بر فزونی و هر روز خصم بر نقصان
 که تاب آتش بوم و برش کنی ویران
 پیمبری یافت از کوه موسی عمران
 شهی گرفتی لشکر فروز و گردافشان
 همیشه تا که بود در جهان بهار و خزان

خزان ناصح تو سال و ماه باد بهار

هوای حاسد تو سال و ماه باد هوان

در مدح شاه ابو منصور مهملان

روز او دائم بود نوروز و عید مهرگان
 چون بود دلبر که باشد ماهروی و مهربان
 جان بجانان دادم و جانان بسی خوشتر ز جان
 آن ز تنگی بی نشان وین از نزاری بیگمان
 آن میان بی گمان را نام دائم در میان
 هفت باشد چون میانش از نیمتار پرنیان
 ارغوان رنگی که گردد جان خلق از وی جوان
 هیچکس دیده است در هر گز میان ناردان
 دیده کردم ناردان و طبع کردم آبدان
 چون دل عاشق نمیگیرد مکان در یک مکان
 گاه تازان از بنا گوشش چو از آتش دخان
 گاه گردد همچو تیرو گاه گردد چون کمان
 گاه مهرامعجراست و گاه گل را سایبان
 خفتنش بر لاله برگ و رفتنش بر ارغوان
 پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان
 هر یکی از یوسف و نوشیروان زد داستان
 تا پدید آمد ملک بی نام شد نوشیروان
 از جهان بفرکند نام خسروان باستان
 ناورد پیدا قرینش چرخ در سید صدقران

هر که را دل بند باشد مهرجوی و مهربان
 مهربان دلبر بود خوش گر نباشد ماهروی
 دل بدلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل
 بی نشان آمد دهان و بی گمان آمد میان
 آندهان بی نشان را نام دائم در دهن
 عارضش چون پرنیان هفت رنگ آید همی
 مشتری چهری که جان و دل مرا و مرا مشتری
 دولبش دو نار و بسته (۱) اندر او درهای پاک
 تا بدیدم رویش اندر آبدان از عشق او
 گر نه عاشق شد دوز لفش بر دور خسارش چرا
 گاه بود گر درخش گردان چو گرده ماه میغ
 گاه گردد همچو چو گان گاه گردد همچو گوی
 گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است
 درع پوشان بر حریر و مشک پوشان بر قمر
 پیش قد او بود چون خار سرو جویبار
 مردمان باستان اندر حدیث حسن و عدل
 تا پدیدار آمد آن بت نام یوسف گشت گم
 شاه ابو منصور مهملان آنکه داد و عدل او
 او برادی ببعیدیل است و بمردی بیقرین

مردم دانا قرین دانند اورا باقران
هر که را باشد زبان و هر که را باشد دهان
مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان
وی نشاط سائل و زائر د مار گنج و کان
جود تو بیش از قیاس و گنج تو بیش از گمان
تا تو باشی در جهان همچون جنان باشد جهان
بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان
نیزه تو آتش انگیز و قلم آتش نشان
لیکن از شاهی ندیدم جز تو در ایشان نشان
سرکشان باشند پیشت چون خبر پیش عیان
تا یقین باشد نیند کس دگر اندر گمان
هیچ کوهیرا نشاید خواند با حلمت گران
همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان
ملك افزون از جهان و عمر بیش از جاودان
خاک زیر پای مشک و سنگ در کف بهرمان
زعفران چون خاک بر او هر دو رخ چون زعفران
تا بود دینار گون برگ رزان وقت خزان

گرچه شعرم در بود چون در مدیح او بود
هر که را باشد روان و هر که را باشد خرد
رای او جوید بدان و مهر او ورزد بدین
ای فنای گوهر و دیبا بقای جود و علم
فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد
تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد زمین
گاه (۱) بزم آرای تو برتر فراوان از فلک
تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش
مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش
خسروان باشند پیشت چون گمان پیش یقین
تا عیان باشد نیند کس دگر اندر خبر
هیچ بادی را نشاید خواند با طبعت سبک
با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود
کس نماند جاودان اندر جهان باد اتورا (۲)
نیکخواهانرا کند گردون ز بهر مهر تو
بدسگالانرا کند گیتی برای کین تو
تا بود وقت بهاران رنگ گل یا قوت فام

بادروی تو چو هنگام بهاران رنگ گل

روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

(۱) امیر - کاخ

(۲) ن - : اندر جهان تا بایدت

در مدح شاه جستان و امیر شمس الدین

هلاشادی کن و می خور که بستان شد بهشت آئین که جز می خوردن و شادی نباشد در بهشت آئین
 زمین هم چون بدخشان شد ز رنگ ارغوان و گل هوا هم چون ماستان شد ز بوی زر گس و نسرين
 ز گلبن گل همی خندد بسان دلبر نازان بر او بلبل همی گرید بسان عاشق مسکین
 بنفشه ساخت بستان را ز یاقوت کبود افسر شکوفه بست هر جان را ز در شاهوار آذین
 چمن چون بر طاوس است و لاله چون بر طوطی هوا چون پشت باز است و چمن چون سینه شاهین
 بحور العین و می باشد بهشت آراسته وینک بهشت راستین باغست و می بر دست حور العین
 شبانگه آسمان بینی شده پر لاله و نسرين سحر گاه بوستان بینی شده پر زهره و پروین
 تو گوئی عاریت خواهد شبانگه این ستاره زان تو گوئی عاریت جوید سحر گاه آن شکوفه زین
 شکفته زر گس اندر باغ چون اشک و رخ عاشق چو زهره رفته در پروین بسیمین جام زر آگین
 و یا چون خاتم مینا نگینش زرد یاقوتی ز بهر محکمی بر بسته شش دندان سیمین
 چمن چون دیبه چینی بر و صد گونه گل رسته چو اندر مجلس خاقان نشسته لعبت چمن
 از آن کامسال بستانست نیکوتر زهر سالی ز بیم چشم بد بلبل بر او خوانده می یاسین
 بر آید بسد و مینا بدست از باد خردادی هر آن گردی کجا بودی فرو شست ابر فروردین
 بسان جام یاقوتین بر گلبن شکفته گل هزار آوای بر گل بر کشیده نغمه شیرین
 یکی گوئی همی دارد بیاد شاه جستان می یکی گوئی همی خواند مدیح میر شمس الدین
 یکی سازنده خویشان بسان چشمه حیوان یکی سوزنده خصمان بسان آذر برزین
 چو نوش است این موافق را چو زهر است آن مخالف را چو بر قست آن میان که چو ماهست این میان زین
 یکی چون معتصم دائم در افشان است در مجلس یکی دائم بمیدان در سر افشانست چون افشین
 از این دانا شود نادان و ز آن قارون شود مفلس از این غمگین شود شادان و ز آن شادان شود غمگین

یکی در جنگ بسپارد بجان بدسگالان غم
از این شاهی همینا زد چو جان از عقل و جسم از جان
یکی چون شیر باشمشیر و چون خورشید با ساغر
هم ایشان یار باد دولت هم ایشان یار بادانش
بروز جنگ خصمانرا همیسازند هر جائی
پیش رایت ایشان، نیاید رایت قیصر
بیکجا ساخته هر دو بتار و پود جان و تن
ز فرّ نام این کردند و قهر دشمنان آن
همه گفتارشان باشد بشاهین خردسخته (۱)
بگناه فرّ این گویند نام صاحب آصف
گراز روی معادیشان بسایه برفتد شاید
همیشه کاخ دولترا سخاو عدلشان بنیان
همیشه آفرین خوانم برایشان از دل صافی
کز ایشان گشت کارم راست بختم نیک عیشم خوش
گهی رامش ببینم زین گهی آرام گیرم زان
از ایشان یافتم نعمت از ایشان یافتم حشمت
بباید سوی من کردن زمانرا یکنظر دیگر
الا تا باد در نیسان کند بیجاده گون لاله

یکی در بزم بزداید ز روی نیکخواهان چین
وزان میری همیبالد چو ملک ازداد و علم از دین
یکی چون آب گاه مهر و چون آتش بگناه کین
جهان زیشان سپهر آسازمین زیشان سپهر آئین
بتیغ از طینشان بستر بخش از خشتهشان بالین
چنان چون پیش باد سردهنگام خزان یقظین
همانا کردشان یزدان دل از یک گل تن از یک طین
درفش و منبر و سکه سنان و خنجر و زوین
بگناه جود نشناسد زر و سیمشان شاهین
بروز جنگ آن گیرند یاد سید صفین
چو بر آن سایه بگماری بر آید روین و روئین؟
همیشه باغ نعمت راسنان و تیغشان پر چین
که بر خصمان ایشان باددائم ز آسمان نفرین
همم رامش هم آرامش همم تائید و هم تمکین
گهی خلعت ستانم زان گهی دینار یابم زین
از ایشان یافتم تشریف از ایشان یافتم تزئین
پس آنگاهی چه می باشم چو شاهنشاه قسطنطین
الاتا باد در تشرین کند دینار گون نسرین

ز شادی روی یارانشان چو لاله باد در نیسان

ز خواری روی خصمانشان چو نسرین باد در تشرین

در مدح ابو منصور مهلان

هوا همی بنکارد بجله روی چمن
 سمن شکفته فراز چمن چو روی صنم
 زمین بخندد هر ساعتی چو چهره دوست
 هوا بدشت ز دیبا همی زند خرگاه
 سپهر گشته چو گردان ز ابر آهن پوش
 زجله ابر تهی کرد کارگاه طراز
 ز روی خاک در آورد آن هزار نگار
 همیشه حورالعین را فلک بد است مقام
 کنون زلاله زمین گشته جای حورالعین
 زمین چو پیکر فرخار گشت نقش نمای
 ز ابر گشت بکردار جان دیو هوا
 لباس دشت کنون گشت نیلگون و شی
 ز باد برگ گل سرخ ماند بر سر آب
 خدایگان جهان شهریار ابو منصور
 همیشه آخته با خنجر جفا خنجر
 بدو کریمی نازنده چون بعقل روان
 هوای روشن با خشم او شود تاری
 میان هیچ دلی کین او نگیرد جای
 اگر بچشم بدی بنگرد کسی سوی او

صبا همی بطرازد بدر شاخ سمن
 بنفشه خفته بزیر سمن چوپشت سمن
 هوا بگرید هر ساعتی چو دیده من
 صبا بیباغ ز عنبر همی زند خرمن
 و زو درخش جهنده چو آتش از آهن
 ز مشک باد تهی ساخت کارگاه ختن
 بروی آب بر آورد این هزار شکن
 همیشه اهریمن رازمین بد است وطن
 کنون زا بر هوا گشته جای اهریمن
 صبا چو آهوی خرخیز گشت نافه فکن
 ز لاله گشت بکردار چهر حور چمن
 لباس چرخ همه گشت نیلگون اداکن
 چو خون دشمن بر تیغ شاه شیرافکن
 که هست تیغ زن و دیو بند و شیراوژن
 همیشه دوخته با دامن وفا دامن
 بدو بزرگی پاینده چون بروح بدن
 زمین تاری با مهر او شود روشن
 چو آب جای نگیرد میان پرویزن
 بچشمش اندر هر گان شوند چون سوزن

بمرگ ماند هنگام کینه جستن باز
 برزم باک ندارد زپیل مست و پلنگ
 ایا گرفته سخا زیر کف تو ماوی
 نه حاسد تو شناسد که چون بودشادی
 همیشه در دل زوار تو نشسته نشاط
 همیشه تا نبود معدن شتاب درنگ
 به ابر ماند هنگام خرمی کردن
 بچود باز ندارد ز دوست از دشمن
 و یا گرفته وغازیر تیغ تو مسکن
 نه ناصح تو شناسد که چون بود شیون
 همیشه در دل بدخواه تو فتاده فتن
 همیشه تا نبود موطن درنگ ز من

تن تو باد طرب را و طیب را موطن
 دل تو باد خرد را و علم را معدن

❁ فی الهدیحه

ایا بهار من و عید نیکوان سپاه
 بصید رفتی و پدرام (۱) بازگشتی شام
 میئی که وقت سحر ز و نسیم گیرد گل
 اگر بسنگ نمایی عقیق گردد سنگ
 چو آب و آتش و آتش فروز باد شکن
 تباه اگر بخورد زو شود بوقت درست
 ایازچهره تو ماه و گل سیاه و خجل
 چو ماه را برهمی تابی از قبای سیاه
 برنگ و بوی رخ و زلف خویشتن می خواه
 میئی که گاه شب از وی فروغ گیرد ماه
 و گر بکاه رسانی عبیر گردد کاه
 بطعم انده و شادی فزای و انده کاه
 درست اگر بخورد زو نگردد ایچ تباه
 یکی باول روز و یکی به آخر (۲) ماه

(۱) پدرام - بالكسر خرم و آراسته
 (۲) نو - س - به نیمه ماه

قبای و جعدوسرزلف و دل برنگ گناه
می آر کوست همی خوشگوار در همه گاه
توهستی ای بت حور و بهشت مجلس شاه
که هست رای وی از راز روزگار آگاه
چنان بود که ستاره بوند همبر ماه (۱)
سپاه پشت شهان او بتیغ پشت سپاه
بزرگ گشت بدو شاهی و سریر و کلاه
مخالفانرا از تخت در فکنده بچاه
بکینش اندر چاه و بههرش اندر چاه
بدی و بد کنشی زی دلش نیابد راه
و گر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
شود زهیبت او شیر شرزه چون روباه
باند گردون با قدر او بود کوتاه
در او پری نتواند گذشت جز بشته
ایا بخدمت تو گشته پشت چرخ دو تاه
خدایرا بتو همچون ترا بخلق نگاه
که هم خدای پرستی و هم خدای پناه
همی نباید بر داعیان ملک تو آه
همیشه تا بود آرام خسروان بر گاه
ز خسروانت ملاء باد جاودان خرگاه

برنگ توبه بناگوش و طلعت و رخ و بر
بگاہ خویش بود خوشگوار و خوش همه چیز
بود حلال می اندر بهشت از کف حور
ز دوده رای شه خسروان ابونصر آن
شهی که شاه خراسان و روم همبر اوست
خرد پناه ملوک او بدل پناه خرد
اگر کسی بسریر و کلاه گشت بزرگ
موافقانرا از چاه بر کشید بتخت
بجنگش اندر رنج و بصلحش اندر گنج
خوشی و خوش منشی از دلش نتابد روی
اگر بمهر کند سوی سنگ خاره نظر
شود ز دولت او سنگ خاره چون یاقوت
مه درخشان با رای او بود تاری
اگر بیادیه ابر سخاش بر گذرد
ایا بطاعت ایزد همیشه رای تو راست
پناه تست خدا و پناه خلق تو بی
خدای کار توزان سال و ماه دارد راست
همی نباید بر عاصیان ملک تو ناز
همیشه تا بود آشوب دلبران در شهر
ز دلبرانت ملا باد جاودان مجلس

قرینت باد سعادت معینت باد الاله
 بمن نمای تو آن روی خسروی يك راه
 و گر گناهی کردم بس است باد افراه

خجسته بادت عید و همه مدار تو عید
 خدای عرش بمن بر دلت رحیم کناد
 اگر خطایی کردم بس است پاداشن

فی الهدیحه *

او فروزنده ز گردون تو فروزنده ز گاه
 تو بوی تابان بر گاه، بگاه و بسی گاه
 زو درخشنده نجوم از تو درخشنده سپاه
 از تو تازه دل احرار همه ساله بجاه
 او بیزج حمل افرازد هر سال کلاه
 که تو از فر السهی و وی از فر الاله
 باز خورشید بود ماهی در خانه ماه
 تو سوی خانه خویش آی و می سرخ بخواه
 هست رخ هم چو زریر و دل و جان جامه سیاه
 جان چو گندم ز برتابه و رخ زرد چو کاه
 آه کامسال چو هر سال تنم بودی آه
 که به پیروزی پیمود خداوند تو راه
 چون تو باز آئی يك شب نبود حال تباه
 بگه شادی و غم باد ترا چرخ پناه

ای بفر و خرد و خوبی خورشید سپاه
 او گهی تابان بر چرخ و گهی زیر زمین
 زو نگاریده سپهر از تو نگاریده زمین
 زو بود تازه بتابستان اشجار و نبات
 هست شاهانه کلاه تو فرازان همه وقت
 بهنر زو بگذشتی ببقا زو بگذر
 ماه در خانه خورشید شبی یادو بود
 نرسد هزمان خورشید سوی خانه خویش
 که ز دیر آمدنت نیک سگالان ترا
 جان من ریش و نژند است و تنم زار و نزار
 راهم ار بودی سوی تو بسر تا ختمی
 رهی و بنده آنم که مرا مرده دهد
 تا تو آنجائی من حال تباهم شب و روز
 تو پناه همه خلقی بگه شادی و غم

باد نوروزت فرخنده و پیروزت روز

تو بشادی زبیر گاه و عدو در ته چاه

فی المدیحه ❁

در روی زمین یار نیابی تو ز ماه به
 گر زو چو هوا گشت تن من ز هوا به
 از درد تهی به دل و از مهر ملامت به
 ز آزاد تنی بندگی مهر و وفا به
 وی ماه زمین روی تو از ماه سما به
 دل دیر بدست آید دادن بسزا به
 خوبی همه خوبست و زان نیز وفا به
 چون از ملکان میر بمردی و سخا به
 از ابر چو از شیر بهنگام و غا به
 سالار قوی باز و پشت ضعفا به
 با خوب نعم بهتر و با زشتی لابه
 در حکم يك اقرار ز هفتاد گوا به
 آنکس که هنرمند بود کامروا به
 این بانك بهر حال ز دستان و نوا به
 آن درد و را جود و سخای تو دوا به
 بازی ز یکی دشت پر از کبک و قطابه
 دشمن همه کشته به و یا داده قفا به
 دیدار تو دارد زمه و مهر بهابه
 در گاه خداوندان پر میرو کیا به

ای روی تو از چشمه خورشید سما به
 بی مهر و هوای تو دل خویش نخواهم
 مهر تو تهی کرد دل ریش من از درد
 آزاد تنی به بود از بنده تنی ليك
 ای سروسپهی قد تو از سرور روان به
 زان دل بتو دادم که سزای دل و جانى
 خوبی و وفا هر دو بهم گرد نیابند
 هستی تو بخوبی و وفا به ز نکویان
 شمس ملکان تاج شهان آنکه گه جود
 پشت ضعفا اوست ز بیداد بد خلق
 بالا و نعم باشد در خوبی و زشتی
 ای داده باقبال تو اقرار همه خلق
 بر خلق جهان چرخ تورا کامروا کرد
 بانك تو همه بخشش و بخشایش و جود است
 آنرا که دل آویخته درد و نیاز است
 تنها تو بهی خود ز یکی لشگر جرار
 پیوسته قفا بینی دشمن را در جنگ
 گفتار تو دارد ز می نوش خوشی بیش
 پر میرو کیا بینم در گاه تو دائم

آنرا که بکار تو عنایت نبود نیک
 ای میر سلیمان وش از خصم بیکروز
 مهتر به بلندی و حصینی ز که قاف
 حصنی سراو برده بعمری بهوا در
 از خشم تو خصمانت رضای تو بدادند
 از خلق جهان دست از آن کردی کوتاه
 از هر چه سوار است در آفاق توئی به
 از حکم قضا حکم تو سوزنده تر آید
 ای شاه عطا بخش ثنا ماند جاوید
 گردرفکنی نیک بجیحون بدهدبر (کذا)
 آنکه که خداوند من از گیتی بگذشت
 از روی زمین قصد بدرگاه تو کردم
 فخر الامرائی تو و فخر الشعرا من
 ور نیستم اندر خور فرمان بدهم زود
 کانرا که درنگی بود از سختی ایام
 جاوید بقا بادت با میر مسدد
 این میر بماناد ترا و همه کس را

چشم بدو دست بدی ازهر دو جدا باد

جان ازتن بدکیش و بد اندیش جدا به

* در مدح امیر جستان و امیر ابوالمعالی

چراغ مجلس و شمع سرای و ماه سپاه
 هزار نافه مشکین نهاده از بر ماه
 که پشت عاشق دارد چو زلف خویش دوتاه
 ولیک هر که رخس بنگرد بر آرد آه
 دل من از زره زهره پوش برده زراه
 نهاده دارد زلفین او بر آتش گاه ؟
 یکی چو دریا بارو (۱) یکی چو آتشگاه
 چو بی سلاح شهان شهر داشتند نگاه
 بوند این دو امیران پناه شهر و سپاه
 ابوالمعالی کوهست بر امیران شاه
 زترك و کرد همه کین فزا و لشکرگاه
 که تا نگاه بدارند ملکت از بدخواه
 چه کوه باشد پیش خدنگشان و چه گاه
 که پیل را پشه خوانند و شیرراره و باه
 بسان ماهی دریا گذار گاه شناه
 که این چنین سپه آورد تاختن ناگاه
 گرفته باز درون هر دو را سپاه پناه
 یکی بکین عدو جستن ایستاده براه
 نگاهدار ز بدخواه تاج و تخت و کلاه

بتی که پیش رخ او چو میغ باشد ماه
 هزار حلقه عنبر نهاده از بر سیم
 از آن همیشه چو بالای خویش یکتایست
 رخس چو آینه آه نارسیده بدو
 همیشه دارد پوشیده زهره را بزره
 زگاه نزدیک آتش نگاه نتوان کرد
 مرا زدیدن دیدار اوست دیده و دل
 نخست برد دلم بی سلاح غمزه او
 پناه میران دائم سپاه باشد و شهر
 امیر جستان کورا همه ملوک خدم
 بروز رزم سپاه عدو فراز آمد
 سپاه هر دو پراکنده بود در ملکت
 چه مار باشد پیش سنا نشان و چه مور
 مبارزانی بازور پیل و زهره شیر
 بسان آهو صحرا نورد روز نبرد
 بچمل (کذا) سلطان مشغول گشته هر دو امیر
 سپاه دور شده دشمن آمده نزدیک
 یکی بملک نگه داشتن نشسته بشهر
 بفریزدان جستان به تیغ تاج الملک

چنین سوار بود در جهان معاذالله
 فتاده بود در ایشان چو گرگ در رمه گاه
 چنان کجا برهاند پنج را پنجاه
 در خزینه تو کرده زائران را شاه
 جهان بسان فلک آمد و تو اورا ماه
 گهی ز شاه پیاده گهی پیاده ز شاه
 بهتران رسد این شور مملکت گه و گاه
 ز هیچ باد نیابد گزند پست گیاه
 شود کوران مه و مهر گاه و گاه سیاه
 به تیغ داری از دست دشمنان کوتاه
 بدو نتابد مهر و بدو نتابد ماه
 ملا ز بدره دینار و رزمه دیباه
 یکی عطای تو صدره فزونتر از ده داه
 ز بهر مدح تو مردم گشاده پاک افواه
 هزار شاه تورا سجده برده بر درگاه
 بود پدید گهی در میان توبه گناه
 بگاه با شرف الدین نبید سرخ بخواه
 همیشه تا بجهان نام شاه باشد و جاه
 مکان حاسدگان باد دائم اندر چاه

یکی سوار سپاهی گرفته از پس و پیش
 زمامداران تا گاه شب به تنهائی
 به بخت خسرو بازوی خویشتن بجهاند
 ایا گزیده یزدان و پور شاه جهان
 زمین بسان سپهر آمد و تو اورا مهر
 نهاد دهر چنین است مات گردد ازو
 بکتران رسد شور مملکت هرگز
 ز تند باد شکسته شود درخت بلند
 چه بود اگر خلل افتاد بر کناره ملک
 بقای میر مسدد دراز باد که تو
 کسی که مهر ملک ساعتی بدل ننهد
 تو آنشهی که زجود تو هست خانه خلق
 عطای شاه زر ده دهی بود بمثل
 ز بهر خدمت تو خلق پاک بسته کمر
 هزار میر تورا بوسه داده زیر رکاب
 شود پدید گهی در میان شادی غم
 بنام با شرف الدین به تخت سبز نشین
 همیشه تا بجهان نام شاه باشد و تخت
 مقام ناصحتان باد دائم اندر تخت

رسیده باد به تخت شما جباه ملوک

نهاد باد پای شما ملوک جباه

در مدح شاه ابو منصور

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه
 چو قامت شمنانست گوژ پشت و نوان
 بدورسد شکن و تاب و تیرگی زجهان
 بگاہ رفتنش از سیم ساده باشد جای
 گه از عبیر کند بر مه دو هفته زره
 هزار توبهٔ صد ساله را بباد بیاد
 خبر دهد به سیاهی ز روز دشمن میر
 چراغ گرگریان شهریار ابو منصور
 هنر نمای و هنر و رستای و عالی رای
 اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
 اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار
 بساعت اندر مانند کوه گردد کوه
 خدای گویی کز بهر زائرانش سرشت
 ز بهر آمدگان دست او همیشه بکار
 نیاز نگذرد آنجا که میر کرد گذر
 ایا ز کف تو کار ولی همیشه قوی
 نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار
 بدین مبارز خر گاهیان سخت کمان
 دل ولی بکمان دو تاه راست کند
 که گاه پردهٔ لاله است و گاه مجرمه
 چو جان اهرمنانست کینه دار و سیاه
 اگر بود شکن و تاب و تیرگی زگناه
 بگاہ خفتنش از مشک سوده باشد گاه
 گه از بنفشه کند برگل شکفته کلاه
 هزار زاهد صد ساله را بپرده ز راه
 نشان دهد بدو تائی ز پشت حاسد شاه
 که شهریار نژاد است و شهریار پناه
 جهانگشای و موالی فرای و دشمن گاه
 و گرسلامت خواهی بجز هواش مخواه
 و گر بکاه رسد باد مهر او یک راه
 بساعت اندر مانند کوه گردد کاه
 که شغل ایشان دارد همی گه و بیگاہ
 ز بهر نامدگان چشم او همیشه براه
 عذاب ننگرد آنجا که شاه کردنگاه
 ایا ز تیغ تو کار عدو همیشه تباه
 نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه
 شگفت نیست که بر آسمان زنی خرگاه
 بتیر راست روان عدو کنند دو تاه

در آنزمین که تو یکروز رزم ساخته‌ای
 نه آگه است ز راز دل تو چرخ بلند
 نیازمند پیایی کنند قصد بتو
 کرا بمدح تو روزی دراز گشت زبان
 تو یاوری همه کس را ویاور تو خداست
 نیام دولت و اقبال را تو زیبی تیغ
 همیشه بادت کام و همیشه بادت ناز
 موافقان تو بادند جفت ناز و نعیم
 همیشه تا بود اندر شمار ماه ز سال
 پلنگ و شیربخون اندرون کنندشاه
 زراز چرخ برین است رای تو آگاه
 تو بی نیاز کنی شان بساعت اندر راه
 زمانه دارد دست بدی از او کوتاه
 تو مونسسی همه کس را و مونس تو آلاه
 عروس دانش و فرهنگ را توشائی شاه
 همیشه بادت نام و همیشه بادت جاه
 درخالفان تو بادند جفت آوخ و آه
 همیشه تا بود اندر حساب روز ز ماه

شمار عمر تو باد از حساب سال فزون

حساب ملك تو بیش از شمارمه صدراه

* فی الهدیحه

آدینه و مهرگان و ماه نو (۱)
 ای خسرو تاج بخش و لشکر کش
 با شادی و ناز و خصلت نیکو
 تخت تو گذشته از سر کیوان
 بادند خجسته هر سه بر خسرو
 صد بنده ترا رسد چو کیخسرو
 بگذار هزار سال جشن نو
 بد خواه تو پست مانداندر گو (۲)

(۱) بنا بر قومه جناب آقای سید حسن تقی زاده رئیس مجلس سنا متعنا لله بطول بقاء این اجتماع روز جمعه و عید مهرگان و اول ماه در یکروز در غره ذی الحجه سال چهارصد و شصت و دو هجری قمری بوده است

(۲) گه - گه دال و مفاک

با جود تو قطره ایست رودویم
 بد خواه تو نغزوده شادمان
 جز تخم مہی نکاشتی هرگز
 جز بار بہی و نیکوئی مدرو
 کاری کہ کنی بفال نیکو کن
 جایی کہ روی بہ بخت میمون رو

شادی کن و خرّمی برسّم جم

دشمن کش و خشم خور (کذا) بسان زو (۲)

☆ فی المدیحه

ما هجران آن آهوی آمو
 زمانی روی کرده جفت آرنج
 ز درد اندر دوان آنکو بانکو
 مرا گویند زو بر گرد، هیہات
 کہ ما را تن دو آمد باز جان یک
 اگر بیند لب خندانش خاتون
 نہ پیغو دست بر دارد ز رخسار
 چو روز من برنگ، آن خطّ و آن زلف
 بر او گیتی همانا رشک برده است
 نبینی باد کرده بار عنبر
 ہمی دارد چو بچہ مرده آہو
 زمانی دست کرده جفت زانو
 برنج اندر روان آنسو بانسو
 چگونہ بر توانم گشت من زو
 کہ ما را دل یک آمد باز تن دو
 و گر بیند رخ رخشانس پیغو (۳)
 نہ خاتون چنک بر دارد ز گیسو
 چو پشت من بنم، آن جعد و ابرو
 کہ چون او خویشتن راساخت نیکو
 نبینی ابر کرده بار لو لو

(۱) لو — در فرهنگ ها بمعنی بلندی و پشته نوشته اند شاید نام کوهی هم هست

(۲) زو — نام یکی از پهلوانان قدیم است

(۳) پیغو — نام یکی از ملوک چین

ز لاله تار واز گل بود زیلو
 چو نر پیراهن مصقول هندو
 نهان گشتند خیل نار و لیمو
 نوازان گشت در گلزار ناژو (۱)
 که دل بردنش طبع است و جفا خو
 نه زوین کیا را پیش بارو
 پناه دین بشمشیر و بیازو
 بیزم اندر بسان باب شیرو
 بشهر دشمنانش خار ناژو
 در و گوهر به تنک (۲) و زربه به تنکو
 چو او چاکر نوازی در جهان کو
 اگر گردد چهارم چرخ جادو
 بفضل آلوده چون دشمن باهو
 چو ازنی خون واز پولاد چوپو (۳)
 فصاحت را زبان او ترازو
 شکسته دشمنانرا پشت و پهلو
 ستاره گشته بر فضل تو خستو (۴)
 بدارادت همیشه پایدار او

یکی زیلو صبا بر دشت گسترد
 سیاهی در میان لاله پیدا
 عیان گشتند خیل لاله و گل
 سرایان گشت بر کهسار ساری
 من از عشق بتی خو کرده زاری
 نباید پیش مژگانش مرا دل
 ستون ملک ابوالفارس کجا هست
 برزم اندر بسان پور دستان
 بشهر دوستانش خار غنچه
 دهد خواهندگانرا روز بخشش
 چو او دشمن گذاری در جهان نیست
 نداند بسته او را گشادن
 از آهو دور همچون دشمن از فضل
 ز بد خواهان او ناید سعادت
 سخاوت را دل او هست دریا
 الا ای پهلووان بندی که داری
 زمانه داده بر جود تو اقرار
 خجسته بادت این دارو که خوردی

(۱) ناژو - کاج و صنوبر

(۲) تنک - خروار

(۳) نو - امیر - خربو . س - مربو

(۴) خستو - اقرار کننده

اگر لختی ز تن نیروت کم کرد
روانت را ازو بفزود نیرو
اگر باید و گرنی خلق دارد
فریضه خوردن درمان و دارو
الا تا باز نندیشد ز تیهو
الا تا شیر نندیشد ز آهو

سنانت باز بادو خصم تیهو

حسامت شیر باد و خصم آهو

در مدح عمادالدین ابونصر

ایا خوشتر ز جان و دل همه رنج دل و جانی
برنج تن شدم خرسند اگر دل را نرنجانی
شود بیجان تنم یکسر چو تو لختی بیازاری
تن از آزار جان پیچد تنم رازین قبل جانی؟
اگر چه جانی از انسی همیشه بر حذر باشد
خریدار است مهرت را بجان خویشتن جانی
که بیم از چشم غماز تو جانی زلف تو دارد
همیشه باشد از غماز ترسان و نوان جانی
بلؤلؤ پوش دو مر جان سنبل پوش دو سوسن
سر من سوسنی کردی سر شک دیده مر جانی
اگر چه دل همی سوزی مرا پیوسته دلبندی
اگر چه جان همی خواهی مرا همواره جانانی
بمهر ماه دادم دل بعشق سرو دادم جان
کیار یکی میان چون موی و در تنگی دهان چونان
چو جان رویت پسندیده شود روشن از دیده
جهان و جان اگر چه خوش ز هر دو خوشتری بر من
ایا حور پری پیکر ز فردوس آمده بیرون
از آن گیتی جز این در او رضوانر اندانستی
عمادالدین ابونصر آنکه راز خوشش هر چیزی
که موی بر کنی مر جان بجای موی بنشانی
خریدیمت بدل لیکن بجان و دیده ارزانی
ازین دارم جهان و جان بدیدار تو ارزانی
و نایق از روی خوب خوش چون فردوس گردانی
در اینجا از همه گیتی عمید الملک رادانی
بدو کردست این دو وقف غیر از غیب یزدانی

مبادا هیچکس نمکین مبادا همچو آوانی؟
 نه آوردش فلک همتانه آوردش جهان نانی
 که شیران بیابانی سگهان باشند گردانی
 که حکمت‌های لقمه‌انی بود چون ژاژ طیبانی
 نه مردی مانداز یونان نه علمی ماندیونانی
 شدند از علم یونانی عراقی و خراسانی
 کواکبها همه بودند از گردون سامانی
 کسی کو کین تو جوید بود دائم بنقصانی
 قرار هفت تاریکی قوام هفت رخشانی
 که علم آصفی داری و تأیید سلیمانی
 تو تورانرا قوی کردی بچودو نیک پیمانی
 که هم پیران تورانی وهم جاماسب ایرانی
 که بودش فرّ یزدانی و تأیید سلیمانی
 بساعتشان دهی پاسخ نه اندیشی نه درمانی
 یکیرا کژدم کاشان یکیرا زرّ کاشانی
 تو از مردم بدانائی قضای بد بگردانی
 تو بستانی ییک گفتار جان پرور باسانی
 که نزدیک تو یکساعت نبوده زرّ زندانی
 یکیرا کان یاقوتی یکیرا خشت ماکانی
 هر آن باجی که در سالی زروم و شام بستانی
 درم گرد است و توبادی بهرجایش برافشانی

چو یزدانست بی همتا چو گردون است با قدرت
 نه سیری یابد از دانش نه عاجز گردد از بخشش
 نیاید کس بدانجایی که او آید بکوشیدن
 که دانش بدانجایی ندارد پای باوری کس
 مکان علم یونانی بد اکنون از بر گردون
 بدان کوا از خراسان خاست پس سوی عراق آمد
 خداوند ابدان ماند که تو چون زادی از مادر
 که تا بودی و تا باشی و تا هستی در افزونی
 بچود هفت دریایی بحدّ هفت گردونی
 نباشد هیچ مخلوقی بعالم بی نیاز از تو
 تو ایرانرا قوی کردی بفضل راست کرداری
 نباید با تو برجائی کس از توران و از ایران
 بعلم آصفی زانرو نیاز آمد سلیمان را
 اگر توحید افلاطون پیرسند از تو بیداران
 ولیرا گنج بی رنجی عدو رانج بی گنجی
 کس از مردم بدانائی قضای بد نگرداند
 حصار را که نستاند دو صد لشکر بدشواری
 از آن چون آب هر جائی روان گشته است نام تو
 موافق رادل افروزی مخالف را جگر سوزی
 بکمتر سائلی بخشی بروزی کس نبخشاید
 عدو نالست و تو برقی بسوزانیش بالوهر

بجز مرگ از دل مردم نیازو آرزو نشاند
 خداوندان گیتی را قرین باشند پیوسته
 دل حوران ایوانی ببزم اندر بیفروزی
 کسی کو مدح تو خواند پس از مدح همه کیهان
 کسی کز پیشگاه تو بکمتر خدمتی افتد
 نخستین سال کت دیدم بخدمت آمدم زی تو
 ندانستم که چون میرم ز گیتی بگذرد روزی
 من آنستم که حال من نداند چون توئی لیکن
 به غمگینی پذیرفتم که گر شادان شوم روزی
 الا تا سعد بر جیسی رساند نصرت و شادی
 برادی از دل مردم نیازو آرزو بنشانی
 گهی دیوان دیوانی گهی حوران ایوانی
 برزم اندر قوی داری سردیوان و دیوانی
 بود او چون هجاخوانی که آیدزی ثناخوانی
 بجیحون افتد از فرغر (۱) بدریا افتد از خانی (۲)
 کنون هر روز لب خایم دو صدره از پشیمانی
 رسد تخم نوا بر باد و خانمان بویرانی
 زرای همت عالی تو راز هر کسی دانی
 نگویم جز مدیح تو بغمگینی و شادانی
 الا تا نحس کیوانی دهد خذلان و پژمانی

هو خواهان تو بادند جفت سعد بر جیسی

بداندیشان تو بادند یار نحس کیوانی

در مدح ابونصر مهلان

ایا سروی که سوسن راز سنبل سایبان کردی
 فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر
 یکی رادل شکن کردی یکیرادل گران کردی
 کشیدی غالیه بر گل فکندی بر سمن سنبل
 نه مشگت سوزد از آتش نه آتش میرد از باران
 بگل گویند نتوان کرد پنهان ماه تابان را
 زبوی سوسن و سنبل جهان پر مشك و بان کردی
 بزیر هر یک از عمدا یکی جادوستان کردی
 یکیرادل سپر کردی یکیراجانستان کردی
 یکی رادام دل کردی یکی رابند جان کردی
 نه آنرا زین بیازردی نه این رازان زبان کردی
 تو اندر غالیه خورشید تابان را نپنهان کردی

بسان سر و سیمینی میان باغ نیکوئی
 تو همچون نارداری روی و همچون ناردان دولب
 میان باغ بنشستی و گرد راغ بر گشتی
 چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی از گیتی
 سریر مرغ در بستان زمرّد کردی و مرجان
 چرا توریّه خوان کردی میان باغ بلبل را
 مگر گنجور نعمانی و یا دریای عمّانی
 سر شاهان ابو نصر بن مسعود بن مملان آن
 ای خسرو تو آنشاهی که کردت قصد بدخواهی
 فلک نکند چنین کاری که مرد مرا چنان باید
 سبب دست تو میدانیم روزیهای مرد مرا
 ز دشمن ملک خالی شد چو دلرا کان کین کردی
 کسی کاندروان او روانشد کین تو روزی
 بکان زعفران ماند بروز رزم تیغ تو
 بسا جستند کین تو سنانها برده بر گردون
 گفت چون ابر نوروزی گهر بار دشبان روزی
 ز مردی اصل ببردی بمیدان گرگ مرد مرا
 دلم چون بوستان کردی ز بس شادی خداوندا
 ز جود تو من از گیتی بنعمت داستان بردم
 بسان کاوه من بودم نژند از دست ضحاکان
 مرا در آسمان بردی بجای خانه پستم

مرادر بوستان غم چو زرین خیزران کردی
 بدان هر دو دل و چشم چونار و ناردان کردی
 یکیرا بوستان کردی یکیرا گلستان کردی
 که کردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی
 بساط گور در صحرا پرندو پر نیان کردی
 که چون موسی درختان را بباغ اندر نوان کردی
 و یا روزی گذر از دست شاه کامران کردی
 که چون جستی رضای او دل از سختی جهان کردی
 که چون تیرش جهان کردی و پشتش چون کمان کردی
 تو هر کاری که مرد مرا چنان باید چنان کردی
 همانا دست را از ایند بر روزیها ضمان کردی
 ز گوهر گنج خالی شد چو کفر ا کین کان کردی
 روانش را گرفتار بلای جاودان کردی
 بسا چون ارغوان رویان کزان چون زعفران کردی
 که جسم و چشم ایشانرا بساعت بر سنان کردی
 برای زائران از زرچوباغ اندر خزان کردی
 بدین و دادگر گانرا امینان شبان کردی
 مرا جفت ضیاع و ملک و باغ و بوستان کردی
 بنعمت مر مرا همچون سخایت داستان کردی
 تو افریدون مرا همچون درفش کاویان کردی
 کنون چون همت خویشم مکان در آسمان کردی

بیامش چون گذر کردی و می خوردی بنامش بر
 یکیرا چون سما کردی یکیرا چون جهان کردی
 شدی زی خانه میران و در حشمت سرایشان
 فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی
 اگر من که پتر مزایشان چوایشان کردیم زیرا
 کجا با من همان کردی که با ایشان همان کردی
 بدین امید میرانرا سراسر مدح گو کردی
 بدین امید شاهانرا یکایک مدح خوان کردی
 تو هستی سایه یزدان شاید گفت یزدانرا
 چرا این را سبک کردی چرا آنرا گران کردی
 تو مهتاب زمانی و مرا شمع زمین کردی
 تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان کردی
 بقا بادت به پیروزی و هر روزی بقا بادت
 که خصمانرا و خویشانرا بدیدن شادمان کردی

ز گشت عالم فانی خدایت پاسبان بادا
 که دست و تیغرا بر خلق عالم پاسبان کردی

در مدح امیر جوانشیر

ای آنکه نوبر ساعد اقبال سواری (۱)
 آرام دل شهری و کام دل شاهـی
 ای آنکه تو بر مرکب فرهنگ سواری
 آرام دل شهری و کام دل شاهـی
 نام تو جوانشیر نه بیـهـوده نهادند
 جانرا تعب افزائی چون جنگ سگالی
 ای روی تو تابنده بسان قمر و شمس
 تا کی بود از رفتن و این آمدن تو
 آرامش این لشکرو این شهر توئی بس
 ای خوی تو بوینده تر از عود قماری
 تا کی بود این خلق بدشواری و خواری
 بی تو دل زاری کند و جسم نزاری
 گه شهر بگرید که ره قلعه نوردی
 گه قلعه بنالد چوره شهر گذاری

گاه آنرا خواری کنی و این را دردی
 چون ماه بهر ماه ز ما روی پوشی
 تو شاد بقلعه قدح و باده شماری
 رفتی و نشستی بحصار اندر خرم
 بیروی خداوند بود بنده بزاری
 دانند همه کس که خداوند منی تو
 از هجر خداوند فزونتر دارد زاری
 تا کوه بدیماه کند برف گذاری
 آنکس که ز هجران بسی زاری دارد
 تا دشت بنوروز کند فرش معنبر
 هرگز نکند از تو تهی گیتی گردون
 هرگز نکند از تو جدا عالم باری

در مدح ابو نصر مهلان

ای ترا کرده خدا بر ملکبان بارخدای
 جان و دل باز نیامد بتن خسته ما
 شکر بادا که ترا داد بما بازخدای
 چو شبانی تو و ما چون رمه و فتنه چو گرگ
 تا ترا باز نیاورد جهاندار بجای
 تنگ بدگیتی از درد تو بر مردم شهر
 بی شبان گرگ بود در رمه‌ها بره ربای
 تیره بدخورشید از هجرت تو بر بام و سرای
 شاید ارلال بدین مرده شود شعر سرای
 زخبرهای خلاف و ز سخنها دروغ
 خلق را بود روان و دل و جان اندروای
 بنده بی فر خداوند کجا دارد پای
 بی خداوند دل بنده بیکبار بسوخت
 شایدار زنده شود زین خبرای بارخدای
 هر که را مار همه عمر بیکبار گزید
 دائم اورارسن و پیسه (۱) بود مارنمای

زان کجا شاه جهان بنده نواز است بطبع
 ای ولیرا شده چون نوش طرب نوش گوار
 بخت بنشاید ترا باز بکام اندر تخت
 خادم خانه تو باید صد میر چو خان
 تا تو باشی نگراید سوی تو دست بدی
 باد پیوسته گشاده در نیکی بتوباز
 تا که آهن چو فتد در نم گیر دزنگار
 شاید از بنده همه ساله شود شاه ستای
 وی عدورا شده چون نیش بلانیش گزای
 جان خصمان ترا کرد از آن اندروای
 رهی رایت تو شاید صد شاه چورای
 که ترا سوی بدی هر گز نگراید رای
 تا جهانست و بدونیک غم و بند گشای؟
 بادشمشیر تو از روی جهان زنگ زدای

این زمان تا که همی ماند تو نیز بمان

و آسمان تا که همی پاید تو نیز پپای

در مدح شاه ابوالحسن

سایبان آفتابی یا نقاب هشتری
 حلقه حلقه زلف داری بافته بر ششتری
 گاه بر کافور ساده حلقه های عنبری
 مغزها را عنبری و پشتها را چنبری
 همچو فیروزه فراز حلقه انگشتری
 با روان من ترا باشد همیشه داوری
 ورزمن گردی بری شادی زمن گردد دبری
 شاید از پیدا نگردد کی بود پیدا پری
 فر بهی نیکوتر آید با سرینش از لاغری
 در بینی رفتنش نندیشی از کبک دری
 مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری
 دلبرانرا زلفت آموزد همیشه دلبری
 بر من از بوسیدن خاک امیر کشوری
 آن کز و نازد خداوندی و شاهی و سری
 شهر یاری را ستونی بختیاری رادری
 مؤمنی کمی کند با کین تو از کافری
 و رنگار آذری بارای تو گردد مری
 چون نگار آذری گردد نگار آذری
 وی جهان داری که روز رزم پشت لشکری

ای شکنج زلف جانان بر پرند ششتری
 توده توده مشك داری ریخته بر پرنیان
 گاه بر گلنار تازه شاخهای سنبل
 چنبری از عنبری دارند خم و شم تو
 مانده زیر حلقه تو این دل فیروزه گون
 بارخ جانان ترا باشد همیشه آشتی
 گر زمن گردی جدا شادی زمن گردد جدا
 شاید از گویا نگردد کی بود گویا نگار
 لاغری نیکوتر آید با میانش از فر بهی
 گر بینی قامتش نندیشی از سر و روان
 مشتری روئی بتاگر مشتری بیند ترا
 جادوانرا چشمت آموزد همیشه جادوئی
 گر چه دشوار است بوسیدن ترا آسان شود
 بو الحسن تاج خداوندان و شاهان و سران
 نیک نامی را روانی شاد کامی را دلی
 کافری بیشی کند با مهر تو با مؤمنی
 گر نگار آذری با طبع تو گردد نفور
 چون نگار آذری گردد نگار آذری
 ای خداوندی که روز بزم شمع مجلسی

روز کوشیدن دل شیرشکاری بشکری
 بخت بد فرمش کند آنرا که تو یاد آوری
 چون بر وز رزم بر خیل عدو حمله ببری
 رزم را یاد آید از تو حمله های حیدری
 هر زمان بر چهره و بر دیده او بنگری
 کوه می داند که تو جز فرش دیبانشپری
 امر تو باشد بخیل او همه جائی جری
 سعد پیوسته همی بر شهرهای گرگری
 تا نگر ددشادی از نیک اختران هر گز ببری

روز بخشیدن در گنج نهانی بشکنی
 بخت بیداد آورد آنرا که تو فرمش کنی
 چون بر وز بزم بر خیل ولی احسان کنی
 بزم را یاد آید از تو جودهای حاتمی
 قیصر رومی همی خواهد خداوندان که تو
 صورت خویش از بر دیباز آن فرسوده کرد
 کام او باشد بفال تو همه وقتی روا
 نحس گردون بر بداندیشان تو پیوسته شد
 تا نگر دد انده از بیدولتان هر گز جدا

دشمنان تو همه بادند با بیدولتی

دوستان تو همه بادند با نیک اختری

در مدح فخر الامراء امیر ابوالمعالی

خالی نشود جانم از تو خالی
 گوئی که بدل بر نشانی خالی
 لیکن حسد عم و رشک خالی
 جانرا بدو خال سیاه خالی
 بر ماه دو هفته غالیه چو مالی
 سروی و جز اندر روان نبالی

ای ماه شبه زلف مشک خالی
 کندن نتوان نقش مهـرت از دل
 ناهید بدت خال و مشتری عم
 دلرا بدو زلفین مدام دامی
 از عنبر جعد و زلف مشکین
 ماهی و جز اندر روان نتابی

زان قد چوسرو میان نالی
 ابدال ز عشق تو پشت دالی
 ای لاله تو معدن لئالی
 جانرا بیکی سال و مه و بالی
 فخر الامراء و میر ابو المعالی
 ای دست تو آسایش موالی
 خلقی بوی اندر شدند عالی
 کت همت عالی است دست عالی
 چون پیغمبر بی کبر و بی همالی
 سالاران بر گند و تو نهالی
 دلرا بنوازش قرار و هالی
 با جام بمجلس دمار مالی
 از بسکه دهی مال و خصم مالی
 شیران جهان پیش تو شگالی
 جان و دل پر زنگ را صقالی
 در جود و سخاوت بی همالی
 باری بگه بزم بر نهالی
 ماننده جمیشد با جمالی
 گویا باشد زبان لالی
 و ز مدح تو یابند نیک فالی
 خورشید تباری و ماه آلی

نالی کند از ناله قد سروی
 زلفانت بکردار دال کرده
 ای نرگس تو جایگاه نیرنگ
 دلرا بیکی روز و شب نشاطی
 مانی کف و تیغ تاج ملکترا
 ای تیغ تو فرسایش معادی
 جز همت عالی بند علی را
 عالی شدن اندر تو بیش باید
 چون ایزد با قدرت و محالی
 شاهان چو نهالند و تو بیخی
 جانرا بسخاوت نشاط و نازی
 با تیغ بمیدان هلاک خصمی
 در مجلس و میدان بوی تو دائم
 ماران جهان پیش تو چو موری
 جان و تن تاریک را چراغی
 در رادی و مردی تو بی نظیری
 شیری بگه رزم بر جنبی
 ماننده خورشید بی عدیلی
 آنرا که نباشد ترا ستودن
 از مهر تو یابند نیک بختی
 امید ملکتنی و پشت خلقی

تو یار همال و وفا و جودی
 خوانند مرا بیکران امیران
 نام تو کشیدم بدین نواحی
 تا بد نفزاید ز نیکنامی
 همواره ترا فعل نیک بادا
 و ز همتای یار بی همالی
 با رای بلند و نکو نوالی
 جود تو فکندم بدین حوالی
 تا نیک نیاید ز بدسگالی
 بادات عدو جفت بد فعالی
 پیوسته بزى بکام دل شاها
 ایمن به پناه ذوالجلالی

فی الرّثاء

ای میر بسان مصطفی بودی
 بسیار بلا کشیدی از گیتی
 رفتی ز جهان به تشنگی بیرون
 همراه براه انبیا رفتی
 تیمار و بالای انبیا دیدی
 کس پور نگشت پادشاهانرا
 غالی بتو در چرا شد اینعالم
 تأثیر زحل ببرد جانت را
 از روی زمین سوی هوا رفتی
 گر مرگ سزای مردمان آمد
 چون اوز همه بدی جدا بودی
 بی آنکه تو خلقرا بلا بودی
 مانند شهید کربلا بودی
 زیرا که ز جمع انبیا بودی
 هر چند بخواب و خور چومابودی
 بودی تو نبی نه پادشا بودی
 گر نه تو بفضل مرتضی بودی
 هر چند تو مشتری لقا بودی
 زیرا که بپاکی هوا بودی
 باری تو بمرک ناسزا بودی

زیرا که بخلق و خوی از هر چیز
 مرگ تو صواب کس نیند زانک
 چون اقدم و چون نیا بدستی بل
 از هیبت دیو و دیو مردم
 گردنده جهان به آسیا ماند
 از مردم اینجهان جدا بودی
 پوشنده زلت و خطا بودی
 فرخ تر از اقدم و نیا بودی
 چون آصف و پور بر خیا بودی
 تو شاه چو قطب آسیا بودی

گشتی ز نیازو آز ما فانی

زان پس که نیاز را فنا بودی

❖ در مدح ابو نصر محمد

ای نگاری که زدل کفر و زرخ دین آری
 چشم تو دین بر باید رخ تو باز دهد
 گل با خار بود نرگس بی خار بود
 بسترد این دل پر رنگ (۱) ز زنگار بلا
 گرد و صد جور کنی بر دل من شمارم
 گر با سلام کند روی تو دعوی زچرا
 نشود دم زدنی دور ز من لشکر غم
 نه همی گردد بیزار فراق تو زمن
 من ز تو جور و جفا مهر و وفا انگارم
 دل من بردی و کردی رخ من دیناری
 چه بلائی تو که هم دین برو هم دین آری
 چون توئی نرگس پر خار و گل بی خاری
 غم آن عارض چون رنگ (۲) خط زنگاری
 گر یکی بوسه ز من بر لب تو بشماری
 گردش آن خط سیاه تو کند زناری (۳)
 جز به من راه ندارد (۴) بجهان پنداری
 تو همی جوئی پیوسته زمن بیزاری
 تو زمن مهر و وفا جور و جفا نگاری

(۱) س - : امیر - : پر زنگ

(۲) س - : امیر - : زنگ

(۳) ت - : س - : ره داری

(۴) نو - : نداند

گریکی جامه گلناری پوشد تن من
 این زرنگ رخ من گردد دیناری زود
 ای باندوه سپرده دل بیچاره من
 بیم بیماری باشد ز پس انده باز
 خانه تبت شود از زلف در اوبفشانی
 زندگانرا بفراق اندر جان بستانی
 گر وصال آید کف شه گوهر بخشی
 شه جباران بو نصر محمد که بدو
 آنکه رخشانی پیدا کند از تاریکی
 هر که زاریش بخواهد نبود با شادی
 ای بزهار تو اندر همه گیتی شب و روز
 تو بتن برنا لیکن بسیاست پیری
 هر چه باید که بدانند بزرگان دانی
 گرچه بیهوش زهشدار نیامد نیکو
 همه نادانان دانند که تو دانائی
 همه دینار سره بخشی و زهول گفت
 گر تو بر چشم عدو چشم جفا بگشائی
 مژه بر چشم عدو زود کند زوینینی
 از تو اسرار نهفتن نتوانند مگر
 علم پنهانی گشت از دل تو پیدایی
 تو بگاہ مثل جود سر امثالی

وریکی جامه بیوشد تن تو دیناری
 وان زعکس رخ تو زود شود گلناری
 برهان این دل بیچاره زانده خواری
 بیم جان دادن باشد ز پس بیماری
 کوی بابل شود از چشم بدوبگماری
 مردگانرا بوصول اندر جان باز آری
 گر فراق آید تیغ شه گیتی داری
 ز بر چرخ گذشته است شه از جباری
 وانکه آسانی پیدا کند از دشواری
 هر که شادیش نخواهد نبود بی زاری
 نبود نزد تو یکروز درم زنهاری
 تو بسال اندک لیکن به هنر بسیاری
 هر چه باید که بدانند سواران داری
 ور چه دانا را از نادان ناید کاری
 همه بیهوشان دانند که تو هشیاری
 همه با زردی باشند همه بازاری
 ورتو بر جسم عدو چشم بدی بگماری
 موی بر جسم عدو زود کند مسماری
 ملك العالم دادت ملك الاسراری
 بخل دیداری گشت از کف تو متواری
 تو بگاہ خبر خوب سر اخباری

دشمنی نیست که جانش بسنان نستانی
 زائری نیست که حقش به سخنانگذاری
 تا با یلول گل زرد شود بیداری
 تا با آزار گل سرخ شود دیداری

بخت بیدار عدوی تو شود خواب همی

بخت خوابیده احباب کند بیداری

فی الهدیحه

بار خدایا بسی عذاب کشیدی
 از قبل مردمان نه از قبل خویش
 تا نرسد خلق را گزند و بد ترك
 تا که توئی هرگزت گزند نباشد
 رنج کشد خلق بهر مال و تو ما را
 با همه سختی بخانه غم و تیمار
 از شدن جان خویش ترك نکردی
 تا نرسد خم به پشت مملکت اندر
 شاهان خواهند خلق را ز پی خویش
 زانکه برفتی بروم با سپه و گنج
 ما بسلامت بجای خویش بماندیم
 رفتی با مردمی و جستی مردی
 خلقت بسیار گفته اند که بگریز
 انده و تیمار گونه گون بچشیدی
 شادی بفروختی و غم بخریدی
 خود بگزیدی گزند و لب نگزیدی
 کز پی مردم گزند خویش گزیدی
 رنج کشیدی و مالها بخشیدی
 پرده جان عنکبوت وار تنیدی
 از شدن خانه پدر ترسیدی
 پیش کهان و مهان دهر خمیدی
 تو ز پی خلق خویشرا بخشیدی
 زانکه بسی رنج و ننگ بند کشیدی
 تو بسعادت بجای خویش رسیدی
 مردی کردی و مردمی ورزیدی
 چونت بگفتند در زمان نشنیدی

چونت رمیدن صواب بود رمیدی
 باز نه ای لیک باز وار پریدی
 هیچ صفی زین عظیمتر ندریدی
 اکنون اندر همه جهان بچمیدی
 زانکه زمانی امید از و نه بریدی
 تو بخریدی فزون از آنکه خریدی
 کز پی ملک پدر بسی بچمیدی
 پس بنیابت بعمر خویش گزیدی
 هرچه که آن یافتی همان بسزیدی
 بل بستم در میان رنج خزیدی
 تو نه سزای غمی سزای نبیدی
 بسکه میان هزار دیو رسیدی
 زانکه بسی بی مراد دل بغنیدی
 بر دل بد خواه چون سموم وزیدی
 باز تو چون لاله در بهار دمیدی
 تو چو گل کامکار نو شکنیدی
 کامدن شه شنیدی و نکفیدی
 همچو در آتش فکنده مار طپیدی
 سود نکردی اگر چه دیر دویدی
 با تو بدی کرد مردمی که بدیدی
 جان جهانی همه جهان ارزیدی

تات نشستن صواب بود نشستی
 شیر نه ای لیک شیروار بجستی
 صف سواران بسی دریدی لیکن
 بودی بهر جهان چمیده بمردی
 ایزد دانا امید هات وفا کرد
 کس نخریده است بیش از آنکه خریده است
 ملک خری جاودان بفر پدر تو
 نیز برای تو خواهد او همه گیتی
 تو نه سزائی شها بیافتن غم
 بل بستم تن فدای مردم کردی
 خوردی بسیار غم نید خور اکنون
 بنشین با حور چهرگان و مخور غم
 شاد زی و بر مراد دل بغنو خوش
 تا تو بجستی شمال وارز بد خواه
 از دل بد خواه تو دمار بر آید
 چشم بد اندیش تو چونار کفیده است
 ای عدوی شهریار ز آهن و روئی
 گر نکفیدی رو است باری از غم
 صید نکردی اگر چه دام نهادی
 بار خدایا خدا یگانا شاها
 اکنون دانند مردمان که تو خسرو

خلق سراسر بمهر تو گرویدند
 شیران با ناچخ قضا نچخیدند (۱)
 یوسف روئی و همچو یوسف چاهی
 جان و تن دوستان بناز سپردی
 قفل غمان بر گرفتی از دل مردم
 مردم چون خوید تشنه اندو تو باران
 چون تو برفتی همه شدند خماری
 چون تو بدادار آسمان گرویدی
 جز تو که با ناچخ قضا بچخیدی
 چاه کشیدی ببارگاه رسیدی
 چشم و دل دشمنان برنج خلیدی
 قفل غمان را بروی خوب کلیدی
 تازه تو چون بر گل سعادت خویدی
 زامدن تو همه شدند نپیدی

گاه لب جام می گهی لب جانان
 رغن غدو را بمر چنانکه مزیدی

در مدح ابونصر مهلان

بتی را که بودم بدو روزگاری
 ندانند غم و درد هجران یاران
 اگر هر کسی طاقت هجر دارد
 نه چون بار هجران بود هیچ باری
 سزد گر بلرزم چو از باد بیدی
 چو ابر بهاری بگریم من از غم
 مهی زو سرایم شده چون بهشتی
 فراق دو گلنار و دو نار دانش
 جدا دارد از من بد آموزگاری
 جز آن کازموده است هجران یاری
 مرا طاقت هجر او نیست باری
 نه چون نار فرقت بود هیچ ناری
 سزد گر بسوزم چو از نار خاری
 ز نا دیدن روی رنگین نگاری
 بتی زو کنارم شده چون نگاری
 دلم کرده ماننده کفته ناری

جزا ز من که گمراهم از چشم مستش
 فراق تو ای آفتاب حصارى
 ز بس در کنار تو هر شب بفکرت
 ز تیمار بوس و کنار تو هر شب
 نه لؤلؤ بود چون تو در هیچ دریا
 دل من ترا خواهد از هر حسابی
 مرا بر دل آری بود بر زبان نی
 چرا بایدت هر زمان گفتگوئی
 ز هجران بتر روزگاری نباشد
 شکاری ز معشوق بهتر چه باشد
 ز بیداد گیتی نترسد کسی کو
 چو خورشید شاهان ابو نصر مملان
 بجز مردمی کردنش نیست شغلی
 ز سائل سئوالی بود ز جوابی (۲)
 سرایش ز خواهنده خالی نباشد
 اگر تف تیغش بجیحون در افتد
 اگر سنک خارا بیابد نسیمش
 همه خسروان بار دهرند لیکن
 نگارین از آن شد بساطش که دارد
 شود گاهی از لشکر او چوکوهی
 پدیدار باشد میان سپاهی

ز مستی کند راه گم هوشیاری
 جهان کرد بر من چو تارى حصارى
 فرو ریزم از دیده گوهر نگاری
 فرو بارم از دیده لؤلؤ کناری
 نه چون چشم من هیچ دریا کناری
 دل من ترا خواهد از هر شماری
 مرا بر زبان نی بود در دل آری
 چرا بایدت هر زمان کارزاری
 چه باید گزیدن بتر روزگاری
 چه باید دویدن (۱) ز بهر شکاری
 کند خدمت دادگر شهریاری
 کجا هست او را بصد شهریاری
 بجز خرّمی کردنش نیست کاری
 ز دشمن سپاهی بود ز و سواری
 قطاری نرفته در آید قطاری
 ز جیحون بگردون در افتد غباری
 ز خارا بر آید بخوری بخاری
 نیاورد از آن نیکتر هیچ باری
 ز پیشانی هر امیری نگاری
 شود کوهی از زخم ایشان چو غاری
 چو شمعی شب تیره بر کوهساری

اگر بر مغیلاش افتد نگاهی
 یگیرا کند چرخ آزاد سروی
 چو چرخى شود با وصالش زمینی
 بود بهر هر نیکخواهیش تختی
 ایا اختیار امیران نجوید
 نیاید ز مهر تو جز نیکبختی
 نخواهد خلاف تو جز تیره روزی
 تو بیعاری و خصم بی فخر ازیرا
 نصیب تو هر جا کجا بود فخری
 کسی کومی کین تو خورده باشد
 اگر مال قارون بدست تو آید
 بود زفت پیش تو هر مال بخشی
 چو از پیش هر گوهری در سفالی
 الا تا بود زعفران هر خزانی
 وگر بر نیستانش افتد گذاری
 یگیرا کند مهر چون لاله زاری
 چو نالی شود از فراقش چناری
 بود بهر هر بد سگالیش داری
 بیجز اختیار تو چرخ اختیاری
 نگردد ز قهر تو جز خاکساری
 نجوید رضای تو جز بختیاری
 که کرد از نهانی خدا آشکاری
 نصیب عدو هر کجا بود عاری
 مر او را بود مرگ کمتر خماری
 بمی خوردن اندر ببخشی بیاری
 بود خوار پیش تو هر تاجداری
 چو از پیش هر فر بهی در نزاری
 الا تا بود ارغوان هر بهاری

می زعفرانیت بادا بکف بر

به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری

در مدح ابو الخلیل جعفر

پوشیده مشک ز ابرسیه چرخ چنبری
از گل زمین شده چو تدروان هندوی
از سنگخاره گشت گلاب و عرق روان
گویند رستخیز به آزار در بود
هر با ممداد لؤلؤ بر لاله گسترد
کز باد او بمسکن خویش آمدند باز
بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل
از بس شکوفه باغ بلؤلؤ توانگراست
آراسته درخت بسرخ و سپید و سبز
حور و پری بیابان بنزمت شوند و باغ
اکنون چو روکنی به بیابان براه بر
شمشاد همچو زلف نکویان تبتی
از لاله و بنفشه سحر گه نگاه کن
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون (۱)
بر سبزه شنبلیله شکفته چو ریخته
نرگس میان باغ چو شمعی و شش چراغ
یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین
هر ساعتی صنوبر من چنبری کند
دارد دلم چو نار دو گلنار عارضش

کافور بر گرفت ز که باد عنبری
وز ابر آسمان چو پلنگان بربری
بر خاره بر شکفت گل ولاله طاری
بل رستخیز لاله و گل باشد آذری
ابری که بود کارش کافور گستری
گلپای ریخته شده از باد آذری
گه پارسی نواز و گاهی زند دری
وز بوی او بمسک صبارا توانگری
چون گاه عرض مو کب سلطان لشکری
از حور حله بستند و پیرایه از پری
جز در میان سوسن و شمشاد نگذری
سوسن بسان جعد غلامان قیصری
پالیز لاجوردی و صحرا معصفری
مرجان فروش گشته همه کوه مرمری
دینار جعفری زبر سبز ششتری
یا چون میان پروین (۲) ناهید و مشتری
کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری
زان چنبریش طره و قد صنوبری
دو نار بر برش ز روان داردم بری

لؤلؤش زیر بسد و سوسنش زیر گل
 ای سعتری بتی که چوبا مشک سعترند
 اندر کمند تست کمر بسته جادویی
 از نوش خوشتری بوصال اندرون ولیک
 هر چند جان و دیده و دلرا همی خلی
 عشق من از سرین تو دزدیده فریبی
 با عشق تو ندارد پائی دلم چنانک
 شاهنشہ جلیل جهانگیر بوالخلیل
 دادش خدای فر فرویدن و جاه جم
 کردار او ستوده و گفتار او صواب
 چون راستی همیشه شیمهای او سره
 خالی روان او ز هوسهای بیپده
 هنگام نثر خیره از او طبع اصمعی
 ای خسرو مظفر و پیروز و کامگار
 میران ترا مسخر و شاهان ترا مطیع
 با ما نشسته‌ای بسعادت بتخت بر
 هولت بروم و بیم بترک و فزع بپند
 خواهنده را برادی سازنده جواب
 باکید و کین و کفران پیوسته دشمنی
 گرسد خطاکنم یکی نشمری ولیک
 خورشید سیرتی و عطارد فراستی

هر دو بلون و طعم عقیقی و شگری
 با روی توبتان دلارای سعتری
 زیر کمان تست کمین کرده ساحری
 هنگام هجر دلرا چون نوک نشتری
 از جان و دیده و دل بسیار خوشتری
 صبر من از میان تو دزدیده لاغری
 با دست میر جعفر دینار جعفری
 آن چون خلیل فتنه و آشوب کافری
 دشمن چوینداورا گوید ز دل فری
 پیمان او مبارک و فرمان او جری
 خلق جهان چو دیده بدیدار اوسری
 فارغ زبان او ز سخنهای سرسری
 هنگام نظم عاجز از او جان بحتری
 ایزد سرشته زاهن تیغت مظفری
 تودسترا مطیعی و دلرا مسخری
 و ز همت بلند بچرخ برین بری
 هر چند تو نشسته پیروزی ایدری
 بدخواه را بمردی سوزان چو آذری
 با داد و دین و دانش دائم برادری
 نا کرده خدمتی را صد بار بشمری
 جمشید مخبری و منوچهر منظری

رادی و راستیست همی کیمینا گری
 خصمان خویشتر از داد داوری
 از بهر آنکه دل سوی بیداد ناوری
 ناید بهیچ خلق نیازش بیاوری
 گیتی تن آمده است و تو مانده سری
 اینت بزرگ پیشه مردان گوهری
 هنگام جنگ و آشتی افسار و افسری
 شه دوش رنگ و نیک و بدودار و منبری
 مانده سلیمان شاه و پیمبری
 از بخت داد یابی و از ملک برخورداری
 تو شهریار دادگر و دادگستری
 ایشان بفضل دیگر و تو باز دیگری
 چون صنع ایزدی بپر صنع آزی
 در جان بدسگالان سوزنده اخگری
 از بخت فرخجسته و فرخنده اختری
 وز دولت سعادت و اقبال برخورداری
 بر سروران گیتی بادات سروری
 تارنج و ناز را ندهد کس برابری

گیتی بر راستی و برادی شد آن تو
 تیمار دوستانرا از جود دارویی
 ایزد ترا همیشه بهر کار یاور است
 آنرا که کردگار جهان یآوری کند
 ملک تصدق شده است و تو برسان لؤلؤی
 مدحت همی ستانی و گوهر همیدهی
 از بهر خیل دشمن و از بهر خیل دوست
 دامی و کام و ناز و نیاز و نشاط و غم
 آثارهای تو همه چون معجز نبی است
 نوروز بر تو فرخ و فیروز تا مدام
 بیداد روزگار بود از تو دور از آنک
 مردم با سم و جسم بسان تواند ولیک
 فعل تو هست راست بر فعل دیگران
 از بهر نیکخواهان تابنده مشعلی
 در ملک شهریار و خداوند و مالکی
 بادت مدام چرخ بکام و زمانه رام
 بر خسروان عالم بادات بر تری
 تا چنبر و صنوبر باشند کژوراست

بادا صنوبری تن یاران تو بناز

وز رنج باد پشت حسودانت چنبری

در مدح امیر ابونصر جستان

خریدم بدل دلبری رایگانی
 زنا دیدنش زندگانی بکاهد
 جوانیش در کار کردیم و لیکن
 می زعفرانی فرازی من آرد
 اگر چند می تلخ و بر من کند او
 می و مشک و سرو و گل ارنیست بستان
 کزین سرو یابی وزان گل فشانی
 شدم پیر در وصلش از بیم هجران
 کمانی بود تن بهجر اندر از غم
 بوصل اندرون شاخ گل گشت تیری
 اگر نار با سیب خویشی ندارد
 ز بس ناردان بر رخ سیب هر دم
 ترنج و بهی گشت در باغ پیدا
 یکی چون رخ دلبر از شادکامی
 ز نارنگ و برگش چمن گشت ناری
 هوا شد چو آئینه زنگ خورده
 بصحرا ستد زعفران جای گلهای
 ایابر آبان (۲) جحیمی و جیحون
 که هست او بجان و بدل رایگانی
 بیفزاید از دیدنش زندگانی
 از و هر زمان باز یابم جوانی
 ز عکس رخ او شده ارغوانی
 می تلخ شیرین بشیرین زبانی
 ز زلف و لب و خط و قدش نشانی
 وزین مشک بوئی و زان می ستانی
 چو در وصل بستان ز باد خزانگی
 چو تیری به وصل اندر از شادمانی
 بهجر اندرون نارون شد کمانی
 چرا زد بدان نقطه (۱) ها ناردانی
 بیباغ اندرون سیب را ناردانی
 گل و لاله از بوستان شد نهانی
 یکی چون رخ بیدل از ناتوانی
 زابر سیاه آسمان شد دخانی
 چو نادیده زنگ آئینه آب خانی
 وزان گشت روی زمین زعفرانی
 که گه آتش افشان و گه سیلرانی

بتیغ و کف شاه گیتی بمانی
 که دارد نهاد و نژاد کیانی
 وزو گشت کثر فتنه های زمانی
 بتیغ یمانی عقیق یمانی
 بدینار گون کلك دینار کانی
 برزم اندرش پیشه کشور ستانی
 همه چیز دارد بجز یار و ثانی
 بگاه بدی هست یکسر توانی
 ز باقی و ماضی و انسی و جانی
 بیایستگی چون گه نزع جانی
 زدوده روان و زدوده سنانی
 بدان کرکسانرا کنی میهمانی
 که خوشخوی و شیرین زبان میهمانی
 که بر بنسدگانش بدل مهربانی
 که گردون سنانی و جیحون بنانی
 جهان چون رمه هست و تو چون شبانی
 که در رزق مردم زیزدان ضمانی
 تو آنی که هر چیز کردن توانی
 بجز درو دینار دادن ندانی
 دل افروز دی روز بازار گانی
 که مدح تو خواند تو اش پیش خوانی

ازین هر دو مانی بدان هر دو لیکن
 ستوده کیان میر بو نصر جستان
 از او راست شد کارهای زمینی
 گه کین کند سنگ صحرای دشمن
 گهی میکند رنگ میدان زائر
 به بزم اندرش کار دینار بخشی
 همه چیز داند بجز حکم ایزد
 بهنگام نیکی توانی ندارد
 ایا شهریاری که همتا نداری
 بشایستگی چون گه شرع دینی
 ستوده سخا و ستوده وفائی
 بدین میهمانی کنی بندگانرا
 هزار آفرین برتن و جانت بادا
 خداوند از آن مهربانست باتو
 سنان و بنانت چو مرگست و روزی
 رمه بی شبان پایداری ندارد
 همه خلق رزق از تو جویند مانا
 ترا وصف نتوان بهر چیز کردن
 تو آنی که رانی جهانرا ازیرا
 به دینار و دیبا ستایش بخـری
 سپهر برین آفرین خواند او را

تو هم کار دانی و هم کاردانی
 وگر زیستی رستم سیستانی
 گرفتی ز زور تو آن پهلوانی
 که فخر ملوکی و تاج کیانی
 کجا رأی عالیش هست آسمانی
 و زو ملک نازان چو لفظ از معانی
 بود بر کفش خواسته یک زمانی
 کفش منزل و خواسته کاروانی
 درم گستر اندر درم گسترانی
 گه داد دادن چر نوشیروانی
 روان را خرد چون بدن را روانی
 زخوی خوش و نیک بامشک و بانی
 که دیگر شهان کرته گردوانی
 تو آنی که هر چیز کردن توانی
 سپاهی بهم بر زدی بی کرانی
 چو آتش ز تیزی چو آب از روانی
 چو شیر آهوانرا زهم بگسلانی
 در ایوانت هر شب کند تاج بانی
 تو ابری که هر جای گوهر فشانی
 الا تا دهد مستمندی نوانی
 هوا خواه تان باد با کامرانی

نه هر کار دانی بود کاردانی
 اگر مانده بودی شهنشاه ایران
 سپردی به رأی تو این شهریاری
 چراغ زمین شمس دین تاج ملکت
 مکان معالی کزین بوالمعالی
 ازو دین فرازان چو رأی از معالی
 بود میهمان جاودان در سرایش
 شرابش بهشت است و مهمان بهشتی
 ایامال بخشی که چون ابر نیسان
 گه مال دادن چو بهرام گوری
 بدن را روانی به جود و بدانش
 نباید ترا مشگ و بان زانکه دائم
 تو چونان دهی رزمه های نو اندر
 ترا وصف نتوان بهر چیز کردن
 تو آن شهریاری که در رزم ترکان
 چو کوه از بزرگی چو باد از سترگی
 تو آن شیر بندی که خیل معادی
 تو آن تاج بخشی که هر تاجداری
 تو مهری که بر هر زمینی بتابی
 الا تا کند کامرانی نشاطی
 بداند یشتان باد با مستمندی

گرفتید تا جاودان نام نیکو
 بمانید چون نام خود جاودانی
 بقاتان بر افزون و باعید میمون
 عدو سرنگون جفت رنج و زیانی

در مدح ابونصر مهلان

دلا تا تو اندر هوان و هوائی	نه جفت زمینی نه جفت هوائی
بلا از تو بیند همیشه تن من	بلائی تو یا بر بلا مبتلائی
چرا مهر دستان زنی برگزیدی	که بادست و دستان او بر نیائی
نگاری نو آئین و یاری نوا زن	که دارد ترا خیره در بینوائی
ایا مهر تو آشنای تن و جان	چرا نیست بامن ترا آشنائی
بمن ختم شد عاشقی بر تو خوبی	چنان چون بشاه جهان پادشائی
سر پادشاهان ابونصر مهلان	که او را مسلم بود نیک رائی
ایا شهریاری که جود و سخارا	بدست و دل راد اصل و بنائی
مهی را قوامی شهی را نظامی	مهی را تو زیبی شهی را تو شائی
ولی را برادی سریر سروری	عدو را بمردی عنان عنائی
اگر سعد را کیمیای تو شاید	تو مر دولت سعد را کیمیائی
ترا من دعا چون کنم شهریارا	که تو خود پذیرنده هر دعائی
یکی را بیزم اندرون فال نیکی	یکی را برزم اندرون مرغوائی
همی زر بیخشی و مدحت ستانی	همی گنج کاهی و دانش فزائی
قضا در سنان تو بیند معادی	نداند که تو خود همیدون قضائی

کسی کو برزم اندر آید بر تو
 که گر آتش است او تو آب روانی
 همی بیوفائی کند بخت بامن
 من از هردیاری همی تازم اینجا
 ازیرا نخواهم که بر من کسیرا
 مرا از شکستن چنان درد ناید
 مرا در جهان نام پیدا تو کردی
 مرا نام و نان باید از تو رسیدن
 الا تا جهات هیچ خالی نباشد
 نمی یابد از تو بمردی رهائی
 وگر گرد گردد تو باد صبائی
 ابا دست برد غم بیوفائی
 نه از تنگدستی و از خیره رائی
 بود جز ترا کام و فرمانروائی
 که از ناکسان خواستن مومیائی
 که خواندیم از چاکران سرائی
 که کردم بنام تو مدحت سرائی
 زخاکی و بادی و ناری و مائی

تو دائم بزی تاز بهر تو گردد
 سرای فنائی سرای بقائی

در تهنیت عید

دماری تو ای چشم، دل را دماری
 ای سنگ دل دلبر سیم سیمما
 چه بندی بزلفین که جز دل ننبندی
 چه ناری ندانم که از دور سوزی
 چرا يك زمان در بر من نیائی
 نه یاری مرا تا نیاری ز دشمن ؟
 اگر نازی از نیکوئی هست در خورد
 دم آری بچشم اندر ای دل دم آری
 بت قند لب لعبت قندهاری
 چه خاری بمرگان که جز دل نخاری
 ندانم بیالا که سیمین چناری
 چرا لب یکی زی لب من نیاری
 بگو گر نه یاری بگو گر نیاری
 که سیمین بناگوش و سیمین عذاری

بدو چشم زهر آگده ذوالفقاری
 که بر چین دو زلف بس کامگاری
 که با این دل من تو ناسازگاری
 ز تیمار خواری به تیمار خواری ؟
 بخور بخاری بزلف بخاری
 برنگین شکر جان و دلرا شکاری
 فرودی مرا تو به گلزار زاری
 از آن بر قمر سوده عود قماری
 توان راند در آب چشمم سماری (۱)
 برخ تازه گل ریخته در عقاری
 زعنبر بر آئینه آذین چه داری
 نه با تیغ شه جان کند پایداری
 بمردی هزاران هزاران هزاری
 تو در کارزاری چو در کارزاری
 کند همچو بر با بزن مرغ زاری
 همان دان کجا بدروی هرچه کاری
 بدشمن گدازی و خنجر گذاری
 عدو را گه رزم بی نور ناری
 بدست هنر بر زمردی سواری
 بسنگ اندرون زین بود زینهار

بدو زلف قاری زعنبر سرشته
 کنی کامگاری بدو زلف پرچین
 نسازی تو بامن سوی من نیائی
 به تیمار خواری بماندم من از تو
 بزلف بخاری بخار بخوری
 بمشکین کمان جان و دلرا کمندی
 ربودی مرا تو بشمشاد شادی
 چو قمری همی نالم اندر بهاران
 زبس کزد و دیده سم آری بدین دل
 به پرچین کله درع قاری و لیکن
 ز گل بر ستاره ستاره چه بندی
 نه با چشم تو پایداری کند دل
 تو تنهائی از روی هستی ولیکن
 ایا شهریاری که داری عدورا
 اگر مرغزاری هژرت به بیند
 بجز نیکوئی هیچ کاری نداری
 مگر زال سامی که چون زال سامی
 ولی را گه بزم بی نار نوری
 بر اسب ظفر بر سواری همیشه
 ز تیغ تو در زینهاز آمد آهن

اگر شاه تاتار تیغ تو بیند
 ایا غار بالشکر تو چو کوهی
 ایا شهره شمشیر تو شیر گیری
 ایا لفظ تو همچو در بهائی
 جهان جهان را بمردی درنگی
 معادی گدازی تو چون جنگ سازی
 سپهر بالائی چو اندر سمائی
 درم را بدو دست ریزی تو دائم
 همیشه بر شهریاری بشاهی
 به نیک اخترت آمد این عید فرخ
 شدت از همه عیدها اختیار او
 من از بینوایی ترا چند دارم
 مگر روزگار من آشفته دیدی
 اگر خواسته داشتی بیش ازین او
 شود روز بر شاه تاتار تازی
 ایا کوه با نیزه تو چو غاری
 عدو را تو آری زخواری بخواری
 ایا کف تو همچو ابر بهاری
 روان روان را برادی قراری
 موالی نوازی تو چون می گساری
 سحاب سخائی چو اندر حصاری
 تو از بهر خواهنده در انتظاری
 بمردی خداوند هر شهریاری
 که دارد تو را جفت با بختیاری
 چنان چون تو از خسروان اختیاری
 مرا بینوا در نوا چند داری
 که با من بر آشفته چون روزگاری
 بخواری نکردی ز تو خواستاری

بمان خسرو با طرب تابشادی

چنین عید سیصد هزاران گذاری

در مدح ابونصر مهلان

زماهی که بر سرو سیمین نشانی
 از آن روی ناری و زلف دخانی
 شود چشم من خانه و خانه خانی
 بدادم بدست کسان رایگانی
 ز هجران آن قامت خیزرانی
 گر آنی که کوه از تو گیرد کرانی
 بدل با فریب از فریب فغانی
 که هر جا که هستی زخم داستانی
 تو از مردگانی نه از زندگانی
 هوسهات با عارض ارغوانی
 بر آنی که خون دلم را برانی
 تو از دیده عاشقان خون چکانی
 دل مرا می مهر تا کی چشانی
 بچشم سیه آهوان راهوانی
 چه مانی (۱) تو سرو چمان را چه مانی
 بدان را نوازی بهان را نوانی
 گهی نزد اینی گهی نزد آنی
 مگر دشمن شهریار جهانی
 که او را بود فرّ خسرو نشانی

دهد روی آنسرو سیمین نشانی
 دخانی پدید آید اندر دو چشم
 چو بر سحر آن ترک خانی بگویم
 دل رایگانی که بد مهر پرور
 مرا جسم چون شاخه خیزران شد
 ایبا عاشق از عشق چون موی گردی
 بتن چون هوا از هوان هوائی
 زهم داستانی که هستم بر آنم
 اگر زندگانی بهر حال باشد
 ایبا گشته پیر از جوانیت مانده
 ایبا قبله دلبران زمانه
 ندانم چه کانی بلا را که چندین
 چه سائی سر زلف بر چهره گل
 بزلف دو تا مبتلا را بلائی
 بسرو چمانت کند وصف هر کس
 هنوز از نوانی ندانی به از بد
 تو با کس نمایی که با من نماندی
 همیشه جهانی بگرد جهان در
 شهنشاہ گیتی ابو نصر مهلان

که برنده است آن شرار یمانی
 زبانی کند دوزخی را زبانی
 پدید است بر تو نشان کیانی
 اگر نر کیانی بگو از کیانی
 گرش خادم و خاک آن خاندانی
 تو آتش نشانی و آتش نشانی
 یکیرا زیانی یکیرا زیانی
 نه زو باز گردی نه زو باز مانی
 که خشم گوئی شتاب زمانی
 توانی بهم بر زدن بی توانی
 بشمشیر خون معادی چکانی
 که بر مهر آزادگی مهربانی
 جهان چون رمه گشت و تو چون شبانی
 یمین و غائی به تیغ یمانی
 تو را در سخن دانی من گمانی
 تو نیکو نداری و نیکوم دانی
 توانی مگر بیش از این ناتوانی
 الا تا به آزار یابد جوانی
 بشادی دورخ چون گل بوستانی
 طلب کن ز خوبان نبیذ مغانی

خدیوی کجا نام شمشیر تیزش
 اگر دوزخی بر زبان آرد آنرا
 ایا کی دل و بردل خصم چون کی
 همه فر و فال کیانیست با تو
 تو زان خاندانی که گردون بنازد
 تو بدخواه مالی و بدخواه مالی
 یکیرا تو سودی یکیرا تو سودی
 اگر بازمانه بتازی زمانی
 که حلم گوئی درنگ زمینی
 تو آنی که هفت آسمانرا بروزی
 سخارا مکانی بدان کف کافی
 مه و مهر از آن مهربانند با تو
 بروز و شبان مر جهان را تومانی
 مکان عطائی بدان طبع صافی
 گمانی برم شهر یارا که ناید
 نکو دارم هر که نیکوم داند
 نخواهم شدن بر کسی بار گردن
 الا تا به آذر جهان پیر گردد
 در این ملکت باستانی بزی تو
 طرب کن باواز چنگ مغنی

در مدح امیر جوانشیر

روزی که تو آنزلف پر از مشگ فشانی
 زلف تو شکنج است و تو بازش چه شکنجی
 گاه این زبر سیم کند غالیه سائی
 من شاد شده تا شده باریک تن من
 پیوسته من از ناله بدل لاله ستانم
 در تنگ دهان تو نهان سی و دو لؤلؤ
 ای گشته دل من بدهان تو به تنگی
 دل بند مناد زبر من چه ربائی
 گفتم توئی آرام دل و راحت جانم
 بسیار بکوشی که مرا رنج فزائی
 فرخنده جوانشیر جوانبخت که یابد
 باشاه یگانه دل او پاک همیشه
 گوهر بدهد مدح و ثنارا بستاند
 ای آنکه تو امید سواران زمینی
 از رأی بلند تو بریده است تباهی
 هنگام طرب کردن چون ماه تمامی
 وعد تو بنقد است و وعید تو به نسیه
 فانی شود از آتش شمشیر تو دریا
 چندانکه بکوشم نتوان گفت که روزی

ما را ندهد هیچکس از مشگ نشانی
 جعد تو فشانده است تو بازش چه فشانی
 گاه آن زبر ماه کند مشگ فشانی
 از آرزوی آنکه تو باریک میانی
 همواره تو از باده برخ لاله ستانی
 من تنگ دلی دارم تو تنگ دهانی
 در تنگ دل من دو صد اندوه نهانی
 جانان منا جان زتن من چه ستانی
 اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی
 از عدل امیر شه عادل نتوانی
 از دولت او پیر خرف گشته جوانی
 زان داد به او شاه جهان ملک مکانی
 چونین سزد از دولتیان بازرگانی
 وی آنکه تو آرام امیران جهانمی
 وز طبع لطیف تو گسسته است گرانی
 هنگام شغب کردن چون شیر ژیبانی
 شرّ تو درنگی بود و خیر تو آنی
 دریا شود از کف گهر بار تو فانی
 در وعده جود تو فتاده است توانی

آنرا که بخواند که تو از پیش برانی
هرچ از خرد و فضل تو گویند تو آنی
جور از تو نهانی شد و عدل از تو عیانی
عقل تو کند پیری و بخت تو جوانی
وی آنکه ترا نیست بفضل اندر ثانی
ناگفته ترا مدحت صلت برسانی
از باد گذشته بروانی و جهانی
از باد سبک تر شود آنکه که برانی
تو باقی بادی و بلا خواه تو فانی
تا تو زمی و روی نکو دادستانی

آنرا که نوازد که تو او را نوازی
هرچ از کرم وجود تو گویند توئی آن
بخل از تو گمانی شد وجود از تو یقینی
کار تو بود خوبی و کردار تو رادی
ای آنکه ترا نیست بجد اندر همتا
ناکرده تو را خدمت خدمت بشناسی
دادیم ملک وار یکی استر و هوار
از کوه گران تر شود آنکه که بداری
تا باقی و فانی بود و حاضر و غایب
این عید خجسته بر تو باد خجسته

تا دهر همی باید در ملک بیانی

تا ملک همی ماند در دهر بمانی

در مدح شاه ابوالخلیل جعفر *

نه پندارم که باستان بهشت عدن یاد آری
شده دینار مرجانی بباغ از فعل داداری
به و آبی شده پنهان شقایق گشته دیداری
بر آذر باد آزاری بنفشه یافت آزاری
شکفته لاله بر سبزه بدشت از باد آزاری
یکی یاقوت رمانی است بر دیبای زنگاری

زبوی باد آزاری ز نقش ابر نیسانی (۱)
شده کافور مینائی براغ از صنع یزدانی
گل و شمشاد دیداری ترنج و ناز پنهانی
خوش آمد خواب مردم از نوشین باد نیسانی
چکیده ژاله بر لاله بکوه از ابر نیسانی
یکی لؤلؤی عمانی است بر یاقوت رمانی

زسوسن مرز کافوری زخیری باغ دیناری
 بنفشه مرزهارا دادفرش ازمشگک تاتاری
 خرامان درچمن طوطی سرایان بر سمن ساری
 میان گلستان قمری نو اخوا نست چون قاری
 ویا چون روی دیناری فراز روی گلناری
 دو ان گشتند در بستان همه مرغان متواری
 چمنهارا بین آنکه بچینی داده عماری
 زمین را پیشه بزازی هوارا پیشه عطاری
 زسوسن باغ پروشی مزعفر شهر آزاری؟
 کجا بستان ز بس ریحان بر از شمع است بنداری
 گرفته همچو روز وصل نقصانی شب تاری
 ز تیغ و دست شه بوده است گویا هر دورا باری
 ملک جعفر که یزدانش بمیران داده سالاری
 بدست آرامش ورامش تیغ آشوب و غم خواری
 زمهر و کین او زاینند آسانی و دشواری
 بیکسانست هوش او بمستی و بهشیاری
 شود از عدلش آبادان چو یزدانش کند یاری
 که مر بدخواه را خواری و همارا تو خربداری
 همت دعوی است برهانی همت گفتار کرداری
 که چون جمشید بیداری و چون خورشید بیداری
 و گر شاهان روند از پیش بر شاهان تو سرداری

زسبزه دشت مینائی زلاله کوه مرجانی
 شکوفه شاخهارا بست عقد از در عمّانی
 دمان از خاکها سنبل روان از سنگها خانی
 زباد تند لرزان است شاخ بید چون جانی
 دورویه گل بباغ اندر چو غمگینی و شادانی
 دمان گشتند بر صحرا همه گل‌های قنوانی
 درختانرا بین آنکه ببلخی داده کاشانی
 گل سوری بر خشانی و سرخی چون بدخشانی
 زمرغان دشت پر رنگ مطر ز شعر کرکابی
 کنون باید بدل خوردن می شمعی و ریحانی
 برافزونی و روشن روز چون شبهای هجرانی
 درخشانست در افشان درخش از ابر نیسانی
 شهنشه بو الخلیل آنکو است آرام مسلمانی
 گه کین رنج و دشواری گه مهر اصل آسانی
 زدست و تیغ او خیزند افزونی و نقصانی
 بیکسانست طبع او بشادی و پریشانی
 اگر چه داد ایرانرا بلای مرگ ویرانی
 اگر گیتی نزاگرد دسرا سر هستی ارزانی
 همت اقبال نعمانی همت فر سلیمانی
 خداونداترا بهتر رسد بهر جهانبانی
 گران گشت آفرین از تو درم داری بارزانی

بحزم اندردل دشمن چو ایزد غیبها دانی
 نه مرد زر و دیناری که مرد امن ایمانی
 اگر خواهی بتیغ تیز گیتی باز بستانی
 جدا کردند جانت را زجان انسی و جانی
 فلک جانست و تو عقلی جهان جسمت تو جانی
 گراز موراست آزاری و راز ما راست ریحانی
 تو سالار دلیرانی تو شاهنشاه ایرانی
 اگر تو بدسگالانرا بخصمی دل بگردانی
 کند مژگانشان بر چشم ز اقبال تو پیکانی
 کسادی یافته از تو ببخشش گوهر کانی
 اگر چه هست کوچک سال با فضل فراوانی
 وفا را معدن کانی و غارا اصل و ارکانی
 تو گاه جود فریادی تو وقت درد درمانی
 ولیرا جان بیفروزی عدو را دل بسوزانی
 ز دینار و درم هر روز گنجی را بر افشانی
 الا تا روز شادانی بود اصل تن آسانی

هوخواهان تو بادند جفت ناز و شادانی

بداندیشان تو بادند یار سختی و زاری

در مدح امیر ابوالفرج

غزالی شدم من ز عشق غزالی
 هوایی کشیدم بطمع هوایی
 مرا هست زین درد روزی چو ماهی
 نه دلرا بعشق اندرون هست صبری
 چو کردم ز تبریز رو سوی گنجه
 بت سیم سیما شد آگاه و آمد
 بگوش اندرون گوشواری نهاده
 زخ از درد گشته بسان ترنجی
 بزاری مرا گفت ای بر گرفته
 بیارام یک چند از آن راه کردن
 اگر یار خواهی ترا هست یاری
 مگر یادت آمد همی یار پیشین
 چنان خیزرانی که در سرو پیچد
 بر آن رخ بیوشیدمش زود زلفی
 بدو گفتم ای مشک خالی که باشد
 هوای تو دارد دلم چون هوایی
 نمانده ترا نیز بر من عتابی

ز بس ناله گشتم بکردار نالی
 فراقی کشیدم بطمع وصالی
 مرا هست زین رنج ماهی چوسالی
 نه تن را برنج اندرون هست حالی
 ز دوری بدل بر نشانده نهالی
 نموده دلش مایه هر دلالی
 چو بر گوشه بدر بسته هلالی
 تن از رنج گشته بسان خلالی
 دل از دلبر مهربان بی وبالی
 که داد از هنر ذوالجلالت جلالی
 وگر مال خواهی ترا هست مالی
 کت آمد ز پیوستن ما ملالی
 بگردن در آوردمش زود بالی (۱)
 بر این رخ بیوشیدمش زود خالی (۲)
 دلیرا ز خال تو هر روز خالی
 خیال تو دارد تنم چون هلالی
 نه گفتمی نه گوئی نه قیلی نه قالی

(۱) بالی - مقصود دست‌ها و بازوان است

(۲) در این بیت درهمه نسخه‌های موجود بیوشیدمش نوشته شده بود که درج شد

و شاید بیوسیدمش صحیح باشد.

که من رفت خواهم بفرخنده روزی
 برفت او و من روی زی راه کردم
 بمیدان جنگ اندرون چون هژیبری
 بصحرا نوشتن بکردار رنگی
 بگیتی درون يك شمال است لیکن
 سر اندر بیابان نهاده من و او
 بامید آن تا رسم بار دیگر
 چراغ جهان بوالفرج کو جهانرا
 برادیش ناورده گیتی نظیری
 بدو کن سؤال از حکیمی همیشه
 شو او را بین تا به بینی همیدون
 بجز او نشاید یکی بود دیگر
 اگرچه عیال جهانند شاهان
 بچنگ اندرش هست صد شیر چونان
 ایا ماهتاب هنر بی خسوفی
 عدو نیست نادیده از تو بلائی
 ز کف تو دریا گرفته نشانی
 سفال آورد فخر بردر و مرجان
 نه هر کو ز بوالفاسمی هست زاده
 نه چون رستم زال باشد بمردی

نه بی‌ریز ماند ز تو بدسگالی
 جوان مرد گردی زبی زهره زالی
 ویا داده تیغ و غارا صقالی
 بریم از تو در و گهر با جوالی
 محالست پیش تو گفتن محالی
 بزنی ایمن از هر بد بد خیالی

نه بی‌ناز ماند ز تو نیکخواهی
 اگر تو تترسی زگردون نه ترسد
 ایا داده ماه سخا را فروغی
 بطومار اندر مدیح آوریمت
 کس آنجا نکرد آنچه بامن تو کردی
 به پیروز روزی و پیروز بختی

در مدح ابوالخلیل

بخوشی گذارد همی روزگاری
 نباشد بکام دلش هیچ کاری
 بنا مهر بانی و نا سازگاری
 دلم هر زمان خسته دارد بخاری
 زیبوند او شاد ناگشته، باری
 چه بیجان نگاری چه بد ساز یاری
 دل خویش کامان چنین باشد، آری
 نگاری نکرده است زیبا نگاری
 بود چنبری پیش قند چناری
 سحر پر گل و مشک دارم کناری
 بیاراسته چون بهشت و بهاری
 ز خون مژه همچو دریا کناری

که را مهربانی نماید نگاری
 که را یار بد مهر و ناساز باشد
 من از مهربانان دل خویش دادم
 تنم هر زمان بسته دارد ببندی
 ز درد و ز تیمار من شاد گشتم
 چه دمساز یاری چه پاکیزه جانی
 بسختی نبردم دل از خویش کامی
 ایا ماهروئی که چون نقش رویت
 چناری بود چنبری پیش زلفت
 هر آن شب که تو باشی اندر کنارم
 بهشت و بهاری بداری سرایم
 فراق کنار تو دارد کنارم

بجز غم ندارم ز تو یادگاری
 بمردی ملک ملک هر شهر یاری
 که ناوردش اندر هنر چرخ یاری
 نه از کین او بیشتر هست عاری
 نیاید به پیمانش جز بختیاری
 خداوند شان اوست هر که شماری
 نیاورد ازو نیکتر هیچ باری
 کند باد رادیش همچون غباری (۱)
 نیابد چو دست وی آموزگاری
 نیابد به از خشت او دستیاری
 که گر جانش خواهی نگوید جز آری
 نکوتر سگالد ز هر هوشیاری
 نه هر کار دانی بود کارداری
 سوی شهر خلخالش اندر گذاری
 نشاند از بر گاه او پیشکاری
 ز هر خصم شهری ستد یاحصاری
 نه هر تاج خواهی شود تاجداری
 یکی شیر و از گورو آهو قطاری
 بعضیان بیاراست دل ملکخواری
 زهر سو بیاورد خنجر گذاری

دل و جان من یادگار است با تو
 ستانم بصبر از تو من دل چو بستد
 خداوند روی زمین بوالخلیل آن
 نه از مهر او بیشتر هست فخری
 نتابد ز فرمانش جز تیره بختی
 مهان و شهان بشمارند لیکن
 همی تا بیار آورد بار گیتی
 اگر گنج قارون بدست وی آید
 جهان گر فرامش کند نام رادی
 و گر فتح وی گم کند راه نصرت
 بماناد جاوید جانش بتن در
 بمستی درون رأی و تدبیر ملکت
 نه هر کارداری بود کار دانی
 ز بهر تماشا سفر کرده ماهی
 کجا بود عاصی و را پیشگاهی
 فرستاد هر سو سری با سپاهی
 چه خیزد ز عصیان چه آید ز عاصی
 یکی شاه و از خصم دشمن سپاهی
 بمردان جنگی و مأوای محکم
 زندانی اندر ملک گشت عاصی

نشستگش بود چون هفتخوانی
 سرانشان چو شیران و پیلان گرفته
 چو از شاه شیری بدیدند هر یک
 برایشان شب تیره شد روز روشن
 شد اندر دیارش دژی کرد محکم
 دژی چرخ بالا بیالا و پینا
 نه هست اندر او باد را هیچ راهی
 چو کاهی نماید بیالاش کوهی
 چو کیوان نماید بگردون هفتم
 ازین دژ بخواری چنان گشت دشمن
 چرا گاه دشمن به خشکی دی شد
 کنون باشد از دهشت شاه جایش
 ایا شهریاری که چون بزم سازی
 چو از بزم شادی سوی رزم تازی
 خداوند شهر و سپاهش چو باران
 الا ایکه در روزگاران نباشد
 ز آب سخای تو طوفان سرشکی
 چو تو کامگاری نیآورد گردون
 وراز کینه دلرا بجوش اندرآرد
 ز تو صد عطا و ز موالی سئوالی
 الا تا بود شاد هر کامرانی

دلیران او هر یک اسفندیاری
 یکی نیستانی یکی مرغزاری
 چو رنگان دمیدند بر کوهساری
 تن هیرشان شد زکاهش چوتاری
 کزو گشت زندانشان هر دیاری
 در او هر سرائی به از قندهاری
 نه هست اندر او دیورا هیچ غاری
 چو موری نماید به پستیش ماری
 اگر بر سرش بر فروزند ناری
 کزو خوارتر درجهان نیست خواری
 بُدی پیش از این هر گهی چون بهاری
 بگرما بکوهی بسرما بغاری
 دیاری ببخشی بهر دوستاری
 شهبی را بتازی بهر کارزاری
 همی خواست هر یک زشه زینهار
 چو تو تاجداری چو تو شهریاری
 زتف سنان تو دوزخ شراری
 ندیده است گیتی چو تو بردباری
 کجا بردباری کند کامگاری
 ز خصمان دو صد خیل وز تو سواری
 الا تا بود زار هر سوکواری

مبادا بشهرولیت ایچ زاری
مبادا نصیبش بجز انتظاری

مبادا بشهر عدوت ایچ شادی
عدوی تو از نعمت و ناز گیتی

فی الهدیحه

همه یکرو بخونخواری همه یکدل بجراری
نهاده تن بکین کاری و دل داده بخونخواهی
چو شیران از گران زخمی چو دیوان از سبکباری
چه خاقانی چه سلطانی چه دیوانی چه پیکاری
جهان سوزان بیک زخمی جهان رویان بیکباری
اگر یکساعت دیگر نگشتی شاه دیداری
برایشان روز روشن شد بگردار شب تاری
سپه را شاه دانا به زهم پستی بسیاری
ز بس زاری زیکدیگر همی جستند بیزاری
نرستی جانور زانجا نه جنگی و نه پیکاری
اگر چه کار ترکان هست مکاری و غداري
چه از زنگان چه از گران چه از آمل چه از ساری
میان تلها کردی ز خون نشان جویها جاری
که بر باره اش نیابد ره بحیلت باد آزاری
گزیده هر یک از شهری بخونخواهی و عیاری
و گر چه دیو نتواند بر او رفتن بدشواری

کمر بستند بهر کین شه ترکان پیکاری
یکی ترکان مسعودی بقصد خیل مسعودان
بسان کوه از انبوهی و چون ریک از فراوانی
چه محمودی چه مسعودی چه مودودی چه داودی
جهان جویان بدمسازي جهان گیران بهم پستی
ز جان و مالشان یکباره نادیدار کردند
چو عالی رایت خسرو ز تاری گرد پیداشد
بانداک لشکر اندک کرد مر بسیار ایشانرا
همه خویشان و پیوندان همه اندر هزیمتگه
اگر خسرو نبخشودی و درخورشان نفرمودی
چه از دغدر بادولت چه از زد مکر بادانش
خداوندا پراکندی زهم پیوسته خیلی را
ز تنشان تلها کردی بصحرای سراب اندر
وز آنجا تاختن کردی بسوی قلعه محکم
فلک پهنای بالا و در او مردان جنگ آور
بر او رفتند تلزان خیل تو دردم باسانی

دژی راهم بر گردون بکردی پست باهامون
 امیر دژبگیتی در شده آواره چون غولان
 نیاید باز پندارم هنوزش هوش او زی تن
 بسالاری و سرداری بصد لشکریکی زبید
 کسی کز گاه آدم بازشاهی چون تو پندارد
 ترادانش ترا گوهر ترا منظر ترا مخبر
 چو تو گردون نیاورده چو تو گیتی نپرورده
 نکوروی و نکورایی نکودین و نکودانی
 الا تا سرخی از گلنار نبود هیچ ناپیدا
 رخ تو باد گلناری و حلق خصم گلناری
 همیشه باش بر خوردار ازین دولت وزین نعمت
 یکساعت چنان کانبان بود آن هر گز انگاری
 یکی ساعت بود کوهی یکی ساعت بود غاری
 چو که تر مهتری جوید بخواری میردوزاری
 بسالاران نباید هشت سالاری و سرداری
 عجب ضایع شده باشد همه عمرش تو پنداری
 ز تیغ صاعقه بارد بدست ابر گهرباری
 توهستی حاجت مردم توهستی حجت باری
 نکو فرو نکو کیشی نکو فال و نکو کاری
 الا تاسبزی از زنگار نبود هیچ متواری
 سر تو باد زنگاری و گور خصم زنگاری
 که بر دل داد و دین داری و بر رخ ماه و خورداری

بمان اندر جهان شادان که در جسم جهان جانی

بزی برمسند شاهی که شاهی را سزاواری

در مدح ابو نصر مهلان و تهنیت عید اضحی

مرا بناله و زاری همی بیازاری
 تورا بجان و تن خویشتن خریدارم
 بجان شیرین مهر ترا خریدارم
 نه زان عجب که ترا باجفات بگذارم
 اسپر عشق تو گشتم بطمع یاری تو
 جفای تو بکشم زانکه بس سزاواری
 مرا بقول بداندیش می بیازاری
 بزلف پرچین خون مرا خریداری
 کز این عجب که مرا باو فام بگذاری
 بروی هر کس طمع آورد همی خواری

بطمع مشک بزلف تو گردد افتد باد
 بجای روی تو تاری شود مه روشن
 بجعد زلف و لب لعل سینه سیمین
 برنگ زرد من و روی سرخ تو ماند
 فدای سرو کنم دل که سرو بالائی
 چرا زجان و دل من نگه نداری چشم
 بلای جان من آن نرگس سیه کاراست
 من از دو چشم دوخیری بورد بنگارم
 بزلف کژ چو عهد و وفای خویشتنی
 سر سعادت و سالار فتح ابونصر آن
 هر آنچه خلق بیندیشد او بداند پاک
 خدایگانا جبارت از جهان بگزید
 اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است
 مخالفانرا سوزنده نار بی نوری
 بمستی اندر دانا تری ز هشیاران
 نه با هوای تو گیرد گناه من یزدان
 گناههای مرا و دروغهای مرا
 زخلعت تو زمین پیشه کرده بزازی
 سخا ز دست تو شد در زمانه شیدائی
 کدام خصم که جانش به تیغ نگزائی
 زمانه اسب حرون بود و کره توسن

شود برنج و بیند اندرش گرفتاری
 بجای موی تو روشن شود شب تاری
 بنفشه زاری و گلزاری و سمن زاری
 ترنج آذری و ارغوان آزاری
 فدای ماه کنم جان که ماه رخساری
 چنانکه روی و لب از من نگه همیداری
 که داد جان و روان مرا نگونسازی
 تو آن دوزلف دوسوسن بمشک بنگاری
 بقدر راست چو وعد شه جهانداری
 کزو گرفت سعادت سری و سالاری
 کلید سر ضمیر است و پشت بیداری
 بفضل بر همه خلق داد جباری
 تو ملک هفت جهانرا چنان سزاواری
 موافقانرا تا بنده نور بی ناری
 بیک سخا تو در آزارا بینباری
 نه با مدیح تو گیرد دروغ من باری
 کفایتی تو بدان و بدین ستغفاری
 زخلعت تو هوا پیشه کرده عطاری
 و غا ز تیغ تو شد در زمانه متواری
 کدام دوست که حقش بدست نگذاری
 بزیر دولت تو کرده پیشه رهواری

خجسته باد ترا عید گوسپند کشان
 کنون کهان و مهان گاوگوسپند کشند
 که تو همیشه درخت خجسته میکلای
 تو گاو بی گنه و گوسپند بی بزه را
 رضای ایزد جوینداز آن نه خونخواری
 تو نگذری ز جهان تا بفتح و فیروزی
 مکش بکش عدوی حضم یا گنه کاری
 هزار عید چنین بامراد نگذاری
 همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی
 همواره باغ زنگاری

سر تو بادا چون مورد برگ باسبزی
 رخ تو بادا چون لاله برگ گلناری

در مدح ابونصر مهان

ندانی درد هجرای گل مرزان زار گردانی
 اگریکره چومن بیدل بعشق اندر فرومانی
 دگر زارم نگر دانی بداغ هجر گردانی
 همه رنج دل و جسمی همه درد تن و جانی
 زخون عاشقان خوردن بسی یابی پشیمانی
 از آن چون لعل شد اشکم که مروارید داندانی
 بسوزانی و گریانی و رنجانی و پیچانی
 تو ماهی سرور امانی تو سروری ماه امانی
 از آن چون لعل شد اشکم که مروارید داندانی
 که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
 بروشن روی روز من شب تاریک گردانی
 که سیمین کرده امون را دم تیغ زمستانی
 در آب از بنددیمه است ماهی گشته زندانی
 بسان سونش (۱) سیم است برف از باد سوهانی
 بیستان اندر آمد باز آن زاغ بیابانی
 در آید خلیج در خانه فسرده چشمه چون خانی
 بیابانها گرفته بلبل خوش بانگ بستانی
 که باران زمستانرا چوباده نیست بارانی
 چو بر تو برف بارد باد بر تن باده بارانی

چو بر بالادل عاشق بسوزانی ولرزانی
 وزین گردون بیفروزدچو گوهرهای عَمّانی
 گهی زو کوهها بینی پر از لعل بدخشانی
 همه دینارها گردد درمهای سپاهانی
 مکن چندین میان کوه و باغ و راغ ویرانی
 نه موج بحر عَمّانی نه کفّ میر مملانی
 از او مدحت گرانی یافت وزوی گوهر ارزانی
 فری دیدار سلطانی که دارد فرّ یزدانی
 دلیل سعد گردونی نشان وعد قرآنی
 بمیدان شیر میدانی در ایوان ماه ایوانی
 بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانی
 و گر رضوان شود خصمت دهد یزدان شیطانی
 کهانرا از تو آرایش مهانرا از تو آسانی
 چرا بادوست و بادشمن بگناه جودیکسانی
 جود در مجلس شوی خندان دو صد کانرا بگریانی
 که يك سر مظهر تأییدو فرّ فضل یزدانی
 مرا از شاعری کردن تو گرداندی بد هقانی
 بسا کس مهترم خوانند تا تو که ترم خوانی
 زبس کم خواسته پاشی زبس کم پیش بنشانی
 تو کردی بر من این بیداد گر نه از چه سان دانی

زرزّ خام پیش خویش گوئی بر فروزانی
 از آن ایوان بیاراید چو مجمرهای گردانی
 گهی زو رودها بینی پر از یاقوت رمانی
 شود باز آسمان یکسر پر از دبیای کاشانی
 ایاب ز مستانی نه چون ابر بهارانی
 که نه آثار طوفانی و نه بنیاد سیلانی
 ابونصر آنکه یزدانش بنصرت داد ارزانی
 فکنده فرّ یزدانی بر او دیدار سلطانی
 ایامیری که از رادی سر میران ارانی
 و لیرا سعد برجیسی عدو را نحس کیوانی
 تو درد آرز و سختی را بکفّ راد درمانی
 اگر شیطان شود یارت دهد یزدان رضوانی
 بقول آسایش جسمی بعقل آرایش جانی
 اگر نه موج دریایی و گر نه سیل نیسانی
 ایاب پوشیده از هر عیب از هر عیب عریانی
 مگر پیغمبر روزی زهر کس داد بستانی
 یکی دهقان بدم شاهاشدم شاعر بنادانی
 بجای تو که باهر شاه هم صنفی و همنخوانی
 حسودانم فراوانند و بدگویان ز نادانی
 فراوان دادیم نعمت حسودان شد فراوانی

الا تاهست اندر عالم افزونی و نقصانی
 ترا باد ابر افزونی ترا دل باد شادانی
 عدورا بادغمگینی وجان وتن بنقصانی

در مدح ابونصر مهلان

نیازم ز گیتی به تست ای نیازی
 ازیرا بشادی بنامم که دانم
 مرا عشق بهتر ترا حسن خوشتر
 بدان بردبارم که دانم که دائم
 چنان گشتم از تو که دیگر نیامد
 به گلزار دو لب بهار بهاری
 بعاشق شناسی و مردم نوازی
 مرا ساخته باتو جان و تن و دل
 ازیرا که عشق من آمد حقیقت
 بیازی بریزی همی خون عاشق
 دل و دیده و زلف تو هر سه کافر
 ندانی چه آید ابر کافرستان
 سر پادشاهان ابو نصر مهلان
 زچین و زهند و زروم و زارمن
 بمردی و رادی و فرهنگ و دانش
 ایا شهریاری که یاری نداری
 که دلرا امید و جانرا نیازی
 دلم را نیازی و زو بی نیازی
 من از عشق نام تو از حسن نازی
 نه آن را نه این را نه ماند درازی
 نیازم بچهر بتان بی نیازی
 بدیبای دورخ طراز طرازی
 گرامی بسان طراز طرازی
 تو بامن به پرسیدنی خوش نسازی
 ازیرا که حسن تو آمد مجازی
 ندانی که خون ریختن نیست بازی
 تو از کافری هر زمان سر فرازی
 ز تیغ و سنان شهنشاه غازی
 که صد بیشه شیراست در ترکتازی
 ز کردو ز دیلم ز ترک و ز تازی
 نیابی چون او گر دو صدسال تازی
 بکشور ستانی و مردم طرازی

تو بر خاتم مردمی چون نگینی
 بهیبت نهنگی بجستن پلنگی
 بتخت بزرگی بر اسب سعادت
 نپوشد زرایت فلک راز هرگز
 تو خواهندگان را بباغ سعادت
 نه پیوند سودی نه بند زبانی
 بطبع از ظریفی درست از عراقی
 گه از بهر دین جفت جنگ و جهادی
 بدین گونه باشند شاهان دنیا
 عدو یافت از کین تو سرنگونی
 چنان تازی اندر صف شهریاران
 زرادی گه بزم بر دوست و دشمن
 در مرگ بر بد کنش باز کردی
 هر آنکو بغایت جفای تو جوید
 عدو را جوازی بسوی جهنم
 اگر خصم پوشد زیاقوت جوشن
 ابر خسروان دگر هم چنانی
 گرازت بر ایشان بود تیغ هندی
 تو پیش صف رومیان در جهادی
 نمانده بسی تا که از ساو قیصر

تو بر جامه راد مردی طرازی
 بحمله هژبری بفرصت گرازی
 بخوبی نشینی بخوبی گرازی (۱)
 همانا شب و روز با او به رازی
 چو ایزد بهان را بجنت جوازی
 تو اثبات نازی و آفات آزی
 بلطف از لطیفی تمام از حجازی
 گه از بهر دل یار بکماز و نازی
 زمانه نه بیند زمانی نمازی
 ولی یافت از مهر تو سر فرازی
 که گوئی بمیدان همی گوی بازی
 خجسته دل و دست بازی بنازی
 در رزق بر خصم کردی فرازی
 بچشم (۲) اندرش سوختی سر بغازی ؟
 سرش گرفته چون بر اندر جوازی (کذا)
 تو بروی ز سنباده الماس گازی
 چو منسوج رومی بدیر درازی
 بر ایشان بود تیغ هندی گرازی
 بل از بازو از ساوشان در جهازی
 هم از بازو خاقان و خان گنج سازی

جهان مهره بازاست ولیکن تو او را
نیابد عدوی تو هر گز بلندی
الا تا فرازی دهد دلگشائی
معادیت باد از غم اندر نشیبی

شکستی طلسم همه مهره بازی
نیابد بز لنگ هر گز بتازی
الا تا نشیبی دهد دل گذاری
موالیت باد از طرب در فرازی

چو بر خسروان عجم جشن دهقان

ترا باد فرخنده این عید تازی

درمدح ابوالمظفر فضلون وشکایت از درد نقرس

هر که زو دیده بود یزدان بی فرمانی
همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد
چون بود دردی کانرا نتوان درمان کرد
چه کسی کش بگذرد مار بر وزی صدبار
گرچه خوش مرد بود دائم ازین درد بود
گر میان فنگ (۱) و خز بود او خفته ز درد
پشه خرد پرد گر ز برش پندارد
نتواند بمراد دل بنشست بجای
چه از این دست بر آن دست بگردد چه به تیغ
بمهی يك ره زانوش بزانو نرسد
زبی آنکه بروز و شب بیدار بود
درد او را نکند هیچ خورش درمانی
نقرس است آنکه ز درمانش همی درمانی
چون بود رنجی کانرا نبود آسانی
چه کسی کش رسد از نقرس يك رنجانی
پر ز آژنگ رخ و پرزگره پیشانی
خز خاری کند او را و فنگ پیکانی
که همی کوهی بر سرش فتد سهلانی
تا نه آرام بجایش بدو کس بنشانی
جگرش را بستم زیر و زبر گردانی
خوابش از چشم گریزد چون دارد جانی
عمرشان دیر بود گویند از بارانی؟

(۱) فنگ - بفتح تین جانوری است که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز فنگ گویند و پوستین وی بهترین و گرانمایه ترین از انواع پوستین است. (آندراج)

نقرش تنها در دشت کند زندانی
 چه بلا دانی کز نقرس بدتر خوانی
 نبود دادگری در نظر یزدانی
 نقرسی گرش بود دولت نوشروانی
 لعنت ایزد بر نقرسی ارسلطانی
 نقرسی کرد عطاهاى شه ارانی
 وقف کرده است براو با نعم روحانی
 بهمه فضل نیاورد و نیارد ثانی
 مهر او کرد ستاره سبب شادانی
 نه درنگ آرد در کار و نه بی سامانی
 آزمائی که بخواهی بکنی نتوانی
 آرزوی دل و ناز تن و کام جانی
 تیغ تو بحری کش موج همه مرجانی
 هرچه قارون بتنیده است بدین بنشانی
 بزبان اندر شایسته تر از ایمانی
 یافته فضل گرانی ز تو، مال ارزانی
 که جز او را بجهان در نسزد سلطانی
 بگه کوشش بی تنبل و بی دستانی
 آنکه مانده بیکی جنگ دگر بستانی
 نکند روزی در امر تو نا فرمانی
 پشت پیش تو گه بار کند چو گانی

مرد زندانی از چاه و ز زندان بجهد
 ببلا تن زگنه پاک شود قول نبی است
 کافر از نقرس در دوزخ بیند بمثل
 همچو درویشان يك لقمه نوشین نخورد
 آفرین بادا بر مفلسی و پای روان
 نقرس از مال بوده است درست این که مرا
 بوالمظفر که خداوند جهان فتح و ظفر
 میر بی ثانی فضلون که مراورا گردون
 کین او کرد زمانه سبب غمگینی
 او همه کار بهنگام و باندازه کند
 چون توانی که کنی کار و بخواهی بکنی
 ای زجود تو جهان جنت بر جانوران
 دست تو ابری کش سیل همه دیناری
 هرچه داود پیوست بدین بگشائی
 بروان اندر بایسته تر از توحیدی
 آفرین از تو گرامی شده و خواسته خوار
 زین همه خلق همی گوید نادیده ترا
 آسمان تنبل و دستان نکند بر تو روا
 بیکی جنگ همه نعمت خصمان سندی
 آنکه گردون را یک ساعت فرمان نبرد
 آن کجا گوی ببرد از همه خوبان بهتر

بکند گنج تو از مال تهی مهمانی
بر ولی زان کفو بازوی درم بارانی
زهر بر یاد تو گردد چومی ریحانی
نه همی دارد دیدار توام ارزانی

هرگز از مهمان خالی نبود مجلس تو
تیر باران کنی از بازو برخیل عدو
راحت روح پدید آرد دیدار توشاه (۱)
چه گنه کردم گوئی که خداوند جهان

ملکا نفرسم از خدمت تو باز گرفت

نفرسی، جود تو کرده است مرا خود دانی

در مدح شاه ابو منصور

چون چنین است ترا چیست کنون زین هنری
ز خطر کرد بدینجای مرا چرخ بری
بیخطر باشم لیکن نه بدین بی خطری
همه جائی سفری باشم و آنجا حضری (۲)
همه جائی حضری باشم و آنجا سفری (۳)
برسران شعرا هست مرا پاک سری
نام من هست بهر شهر که تو نام بری
هنری می نماید بامید هنری
خلق را می کند از تیغ حوادث سپری
بیک روز کند مال جهانرا سپری

هنری مرد نباشد بر هر کس خطری
زمحل کرد بدین شهر مرا دهر جدا
بی محل باشم لیکن نه بدین بی محلی
همه اندوه من از کرده من خواست بدانک
زین پس اکنون که همه خواری من زین قبل است
من چرا نالم خیره که جز آنجا همه جای
یاد من هست بهر جای که تو یاد کنی
همه درد من از آنست که کس نیست که او
بروم زی در آنشاه جوان بخت که او
سپر دولت ابو منصور آن کوبسختا

(۱) ن :- شاد

(۲) امیر :- اینجا حضری

(۳) امیر :- اینجا سفری

او عفو بیش کند تا تو گنه بیش کنی
 ایجوادی که گه بزم بلای درمی
 بگه حلم و گه خشم زمانی و زمین
 خنک آنکس که گه بزم بتو باز خورد
 کیست کورای تو دیده است و نمانده است شکفت
 بگهر گیرد قیمت بهمه جای صدف
 گر تو از قیصر رومی بستاندی بخراج
 جز بگردون نفرستد بر تو زر ملکی
 گر ببزم اندر باشی دل شاهان شکنی
 روز آن فرخ گردد که بتو برگذرد
 درع بر خصم بنالد چو تو شمشیرزنی
 ایشه گیتی نیکو نظری کن برهی
 من بتو گوش بدان دادم کز بن بکنی
 من بر آنم که تو داری خیر از راز فلک
 شاعریرا که بسختی سخنی نظم کند
 تا ز گفتار جدا باشد همواره نگار

اوعطا بیش دهد تا تو ثنائیش بری
 وی سواری که گه رزم چراغ گهری
 بگه کین و گه مهر شرنگ و شکری
 وای آنکس که گه رزم باو باز خوری
 کیست کو روی تو دیده است و نگفته است فری
 اینجهان همچو صدف گشت و تو دروی گهری
 رو بیارند و نیارستم بار گهری (کذا)
 جز باستر نفرستد بر تو در سطری؟
 گر برزم اندر باشی دل شیران شکری
 دل آن خرم گردد که باو برگذری
 بدره بر زر بگیرد چو تو بکماز خوری
 که ز تو فخر شهانست ز نیکو نظری
 من بتو چشم بدان دادم کز سر بگری
 نه بر آنم که تو از راز رهی بیخبری
 بهمه روی زمین بهتر و برتر نگری
 تا ز دیدار بری باشد همواره پری

نیکخواه تو ز گفتار جدا باد جدا

بدسگال تو ز دیدار بری باد بری

فی المدیحه (۱)

بخند و قد تو ای شهره ترك كاشغری
 ستاره بارم هر شب ز دیده تابسحر
 بدخل شوستر ارزد سه بوسه ازلب تو
 زشرم لفظ تو خامش بود همیشه نگار؟
 زقامت تو بتاب اندراست سر و سهی
 بهر کجا گذری بستگان خود بینی
 اگر نه خون دل من زمی حلال تراست
 ز دیده گوهر بارم همیشه بر رخ زرد
 بروز مردی پیش جهانیان سپر است
 هزار سال عطای تکلفی بخشد
 ایا مظفر پیروز روز عالی بخت
 ولایت گذری با تو زان گرفت درنگ
 ز تیغ آفت پیش جهانیان ز رهی
 ز طبع تو نشود مرد می و فضل جدا
 بود خلاف تو کردن بجان خصم خطر
 هزار نکته بگوئی که هیچ نسگالی
 بگرد مهر تو گشتن نشان دانائی است
 همیشه مر گهر فضل و جود را صدفی

خجل شدند گل سرخ سرو غاتفری
 چویادم آید از آن سی ستاره سحری
 چومست بگذری اندر قبای شوشتری
 ز رشك روی تو پنهان رود همیشه پری
 ز رفتن تو بدرد اندراست کبک دری
 بهر کجا نگری خستگان خود نگری
 چرا که خون دل من خوری و می نخوری
 چو در بارد بر برزائران شه گهری
 بروز رادی کان جهان کند سپری
 کسی که یابد ازو يك عطای ما حضری
 بروز جنگ مکان سعادت و ظفری
 که بخشش تو درنگیست مال تو گذری
 ز تیر محنت پیش جهانیان سپری
 ز روی تو نشود فرخی و فر بری
 سوی خطر نکند میل مردم خطری
 بدانک طبع زکی داری و زبان جری
 بگرد کین تو گشتن دلیل خیره سری
 همیشه مر صدف مال و ملک را گهری

بلشگر اندر کاف سیاست و هنری
 بروی نیکو آئینه دل پدری
 همیشه آن پدری کش بود چو تو پسری
 فرید حلم و فر فرخی و فضل و فری
 همیشه مهمان اندر سرای تو حضری
 همیشه خواب معادی زبیم تو سفری
 مخالفان تو از بیم تو گری و گری
 ازانده و غم و ناز و طرب رخ بشری
 رخ موافق تو سال و ماه معصفری

بمجلس اندر کوه سخاوت و خردی
 همه نهاد و سخا و خوی پدر داری
 درخت میوه فرخنده سبز باد مدام
 فرید عقل و فر مردمی و مردی وجود
 همیشه خواسته از گنج تو بود بسفر
 همیشه تیر تو اندر دل عدو بحضر
 موافقان تو از دولت تو خنداخند
 همیشه تاچو زیر و چو معصفر باشد
 رخ مخالف تو روز و شب زیری باد

فی الترجیعات و الهقطعات



در مدح ابو الحسن علی لشکری

بمهر ماه دیداری سپردم دل بدیداری	همه بیمار و غم دل را ز چشم آید بدیداری
دلم دائم گرفتار است در عشق ستمکاری	نباشد عشق را چون من بعالم در گرفتاری
اگر دل عاشقی نارد بمهر ماه دیداری	من اندر درد و داغ و غم چرا پیچم بخود باری
اگر چون ابر شد چشمم بگریانی رواداری	تن من چون هوا شد ابر دائم در هوا باری

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا

مر او را چرخ لشکر گاه و آنجم لشکری بادا

چو آن زلف بخم بینم زغم پشتم بخم گردد	چو آن چشم دژم بینم روان من دژم گردد
چو بر من بگذرد شادان دل من جفت غم گردد	رخ دینار گون من ز دیده پردرم گردد
چو آنز لفتین چون سنبل بگرد گل رقم گردد	کنار من ز خون چشم پر آب بقم گردد
خیال او بچین اندر همی نقش صنم گردد	مر او را فرق حور العین همی خاک قدم گردد
دلی دارم که هر ساعت مر او را کام کم گردد	مرا جا نیست کز عشق تو دایم گرد غم گردد

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا

مر او را چرخ لشکر گاه و آنجم لشکری بادا

رخی دارد چو ماه نو شود پر لاله باغ از وی	اگر خواهی بی فروزی دو صد شمع و چراغ از وی
زمویش مو کبست او را ز رویش چون چراغ از وی	چو بگشاید سر زلفین خود مشکین دماغ از وی
سیاهی عاریت خواهد همیشه پر زاغ از وی	ز بس بند و شکنج وی نبیند دل فراغ از وی

نگارم چون شود خندان بخندد باغ و راغ از وی شود از باده لعل لبش پر می ایاغ از وی
تن من زار شد چون آن که نشناسد کناغ (۱) از وی نگر دد دور یک ساعت دریغ و درد و داغ از وی

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا

مر اورا چرخ لشکر گاه و انجم لشکری بادا

بتی دارم چو ماه نو بزیر میغ گرد اندر دلی دارم چو نیلوفر میان لاجورد اندر
زمهر نیکوان آمد همه عجزی بمرداندر هوای آهوان دارد دل شیران بدرد اندر
هوا آرد همه پیشی باشک و روی زرد اندر جفا آرد همی کاهش بصبر و خواب مرداندر
دلش مانده آهن میان آب سرد اندر رخس مانده یاقوت زیر سرخ و ورداندر
فراق او همی آرد رخ من زیر گرد اندر چو جان دشمن خسرو بمیدان نبرداندر

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا

مر اورا چرخ لشکر گاه و انجم لشکری بادا

نبرده بو الحسن کافاق آباد است ز احسانش علی کز همت عالی بزبید تخت کیوانش
چو اندر بزم بنشیند همی ماه سما دانش چو اندر صف بخواهد کین همی پیل دمان خوانش
نیاید روز کوشیدن برابر چرخ و کیوانش نیاید روز بخشیدن برابر ماه تابانش
ز بهر آنکه گاه جود بردل نیست فرمایش بفرمانند سالاران و سلطانان کیهانش
اگر دستان گه کوشش بدیدی بند و دستانش ببوسیدی ز بهر نام دست و پای دستانش

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا

مر اورا چرخ لشکر گاه و انجم لشکری بادا

زمانه بیشتر داند زهر کس پیشگاهشرا ستاره نیکتر خواهد زهر کس نیکخواهشرا
گر اهریمن بنام او دعا کردی آلهشرا بیفزودی ثوابشرا بیالودی گناهشرا
و گر آهو بچشم اندر کشیدی گرد راهشرا اگر شیر آمدی پیشش دریدی گرده گاهشرا

سپهر از آفت کیوان همی ماند سپاهشرا جهان بر گوشه گردون همی پاید کلاهشرا
سعادت جایگاه اوست بنگر جایگاهشرا سخاوت رسم و راه اوست بنگر رسم و راهشرا

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا

مر اورا چرخ لشکر گاه و انجم لشکری بادا

که داند جز تو عنبر را طراز مشتری کردن ز سنبل بر گل حمرا هزار انگشتری کردن
مر آن انگشتریهارا نگین از مشتری کردن جهانی را بجان و چیز خود را مشتری کردن؟
که داند نعت روی تو به مهر خاوری کردن که داند وصف قد تو بسرو کشمیری کردن
دلی را کو ترا خواهد ز تو نتوان بری کردن تو خود دانی که دشخوار است بیدل داوری کردن
تو از همزادگان پیشی به بندو دلبری کردن من از هم پیشگان بیشم بمدح لشکری کردن

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا

مر اورا چرخ لشکر گاه و انجم لشکری بادا

خداوند سپهر اورا خداوند زمین دارد کجا اورا قدم باشد بزرگانرا جبین دارد
همیشه مهر و کین او نشان کفر و دین دارد همیشه دست و تیغ او نشان مهر و کین دارد
قضا زیر عنان دارد قدر زیر نگین دارد گهی فرمان بر آن راند گهی پیشی برین دارد
مر اورا بر تر از هر کس همی چرخ برین دارد ز بهر جان بدخواهانش مرک اندر کمین دارد
سپهرش خاتمی بخشید کز دولت نگین دارد جهانش جامه ای بخشید کز بخت آستین دارد

خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا

مر اورا چرخ لشکر گاه و انجم لشکری بادا

خداوند جهان باشد کسی کش تو خداوندی کند پیوند با بخت آنکه تو با او پیوندی
خداوند ا بتو نازد بهر جائی خداوندی یکی را حنظل و زهری یکیرا شکر و قندی
موالیرا همه پندی معادیرا همه بندی که هم شاه جهانگیری و هم شیر عدو بندی

تهی کردی ز گوهر گنج و مدح ترا بیا گندی ازین مرجان چون خورشید جام خود بر آ گندی
درخت عدل بنشانندی درخت جور بر کنندی ازین گیتی و زان گیتی بنام نیک خرسندی

خداوند خداوندان همیشه لشگری بادا

مر اورا چرخ لشکر گاه و انجم لشگری بادا

امیر نامور بادی چو مارا نامور گردی همیشه کان زر بادی که مارا کان زر کردی
بدین خلعت فرستادن مرا تاجی بسر کردی چو تو جفت نظر بودی مرا جفت نظر کردی
مرا این بس که تو یک بیت شعر من زبر کردی که جان بدسگالانرا زغم زیرو زبر کردی
نبودم نامور اول تو میرم نامور کردی نبودم پرهنر اول تو شاهم پرهنر کردی
بدین یکره که سوی من بچشم دل نظر کردی مرا زهر فریب دهر در دل چون شکر کردی

خداوند خداوندان همیشه لشگری بادا

مر اورا چرخ لشکر گاه و انجم لشگری بادا

در مدح ابو الحسن علی لشگری

هوا شد عاشق آسا باز و صحرا دلبر آیین شد یکیرا گریه رسم آمد یکیرا خنده آیین شد
چمن بتخانه چین شد درخت گل بت چین شد چو موی لعبتان چین بنفشه چین بر چین شد
درخت گل بتابانی چو آذر گاه برزین شد چو مؤبدزند شد و انگاه بر وی زند خوان این شد
زمین چون پر عناق شد هوا چون پشت شاهین شد شکوفه نجم پروین گشت و لاله برج شاهین شد
همانا لشگری روزی بنزهت در بساتین شد که همچون بز مگه او بساتین گوهر آگین شد

الا تاروز نو گردد وز او یایم پیروزی

همیشه لشکر پیراروز عیدی بادو نوروزی

بیستان هر سحر گاهان نسیم مشگناب آید
 دهان گل ز چشم ابر هر شب پر کلاب آید
 گل اندر بوستان اکنون بدیگر آب و تاب آید
 عقیقی روی و مشکین زلف و زنگاری نقاب آید
 بنفشه چون دل عاشق کبود و پر ز تاب آید
 برنگ لاجورد صرف و بوی مشگناب آید
 چو بلبل با درخت گل بشعر اندر عتاب آید
 ز قمری شعر بلبل را ز سروستان جواب آید
 شبانگهان چو دست میر در افشان سحاب آید
 سحر گاهان چو روی شه در خشان آفتاب آید

الا تاروز نو گردد وز او یایم پیروزی

همیشه لشکری را روز عیدی باد و نور روزی

ز نقش گونه گون پالیز نوشاد است پنداری
 در جنت فلك در باغ بگشاد است پنداری
 همه شیرینی شیرین بگل داد است پنداری
 بر او نالان هزار آوا چو فرهاد است پنداری
 جواهر بحر زی بستان فرستاد است پنداری
 جهانرا تبّ و خر خیز بباد است پنداری
 چمن چون تخت بزازان بغداد است پنداری
 کواکب ز آسمان بر گلبن افتاد است پنداری
 ز گل بر بلبل خوش بانك بیداد است پنداری
 که پیش شه ز جور گل بفریاد است پنداری

الا تاروز نو گردد وز او یایم پیروزی

همیشه لشکری را روز عیدی باد و نور روزی

هوادارد سحر گاهان پراز لؤلؤ کنار گل
 صبا دارد شبانگهان شمیم مشگبار گل
 مگر گل یار بلبل گشت و بلبل گشت یار گل
 که گه گل در کنار اوست گه او در کنار گل
 بر آید باد شبگیران و بگشاید حصار گل
 شود سو سنبرو سوسن نهان زیر نثار گل
 بصف دلبران ماند بیباغ اندر قطار گل
 چو عاشق باز کرده چشم عبهر ز انتظار گل
 زمینرا زان همی گیرد زمان اندر کنار گل
 که می خوشتر خورد خسرو که باشد روزگار گل

الا تاروز نو گردد وز او یایم پیروزی

همیشه لشکری را روز عیدی باد و نور روزی

بسان تخت بزازان پر از دیباست باغ اکنون بسان طبل عطاران پر از مشک است راغ اکنون
 زبوی نرگس و نسرين شود مشکین دماغ اکنون زهر شاخی بیفروزد و صد شمع و چراغ اکنون
 شود گویا هزار آواو گردد گنگ زاغ اکنون زره پوشد ز آب اندر زبیم باد باغ اکنون
 چو عاشق بلبل اندر باغ بخر و شد بداغ اکنون ز شغل عاشقی کسرا نیاید دل فراغ اکنون
 چو بزم خسروان گردد برنگ و بوی راغ اکنون در او خسرو بیپروزی کند می در اباغ اکنون

الا تاروز نو گردد وز او یاییم پیروزی

همیشه لشکر براروز عیدی باد و نوروزی

ستوده شاه شدادی که دولت زوسبر افرازد گزیده میر بهرامی که ملک زوهمی نازد
 نبرده بو الحسن کا حسان ز گیتی بادش سازد علی کز همت عالی بگردون برهمی تازد
 هزاران خیل جنگی را بیک کوشش براندازد هزاران گنج سنگیرا بیک بخشش پردازد
 تن آن کوش بگذارد بدرد و داغ بگذارد بساط رنج ننوردد دل آن کوش بنوازد
 نه طبعش باغم آمیزد نه رایش بابدی یازد همیشه نیکی اندیشد همیشه شادی آغازد

الا تا روز نو گردد وز او یاییم پیروزی

همیشه لشکر براروز عیدی باد و نوروزی

همه شادیست رسم او همه دادیست راه او زمانه نیکجوی او ستاره نیکخواه او
 از آن گاهی که پیدا گشت شادی پایگاه او نبوده رنج و شادیرا بگیتی رأی و راه او
 رهین خویشتن دارد زمینها را سپاه او فرود خویشتن بیند فلکهارا کلاه او
 اگر باشند بر گردون مه و خورشید گاه او نباشد جایگاه او سزای پایگاه او
 چو بگزیند گنه کاری بدین گیتی پناه او بدان گیتی نیاید یاد کسرا از گناه او

الا تاروز نو گردد وز او یاییم پیروزی

همیشه لشکر براروز عیدی باد و نوروزی

همی چون مشتری نامش بگیتی در علم گردد
 همه احکام اقلیمش بفرمان قلم گردد
 جهان از عدل او بی بیم چون خان حرم گردد
 زمین از داد او آباد چون باغ ارم گردد
 همه گیتی زدست او بجودی بی درم گردد
 همه عالم ز تیغ او بجنگی بی ستم گردد
 چو در مجلس کندشادی و در میدان دژم گردد
 و لیرا ناز بفرزاید عدو را کام کم گردد
 زمین خشک با جودش بسان رود زم (۱) گردد
 ز جنگش گر کندزم یاد هم چون بحر دم گردد

الا تارو ز نو گردد وز او یاییم پیروزی

همیشه لشکر برار روز عیدی باد و نور روزی

نگردد هیچ ماهی نو نگردد هیچ سالی نو
 که نفزاید بفرّ اندر جهانرا او جمالی نو
 بود بادولت و تأیید هر ماهش وصالی نو
 بود بارامش و شادیش هر سال اتصالی نو
 بد اندیشان از او بینند هر ماه انفصالی نو
 هوا خواهان از او یابند هر روزی نوالی نو
 همیشه خیل او رفته بشهر بدسگالی نو
 ز شهر او بقهر او برون آورده مالی نو
 از او ما را عطائی نو ز ما اورا سئوالی نو
 که مال و ملکش افزون باد هر ماهی و سالی نو

الا تاروز نو گردد وز او یاییم پیروزی

همیشه لشکر برار روز عیدی باد و نور روزی

خدای اورا همی دارد خداوند خداوندان
 بنالد جان بدخواهان چو تیغ او شود خندان
 همی گیرد جهان یکسر بتیغ او هنرمندان
 چو شیران پیش اندر صف چو اندر صف صد چندان؟
 عدو بنداست و فرزندانش همچون او عدو بندان
 همی بخشد بفرخ روز بر فرخنده فرزندان
 کند در روز رزم اندر گذر شمشیرش از سندان
 خردمند است و فرزندانش همچون او خردمندان
 خداوندی خدا داده است اورا بر خداوندان

الا تاروز نو گردد وز او یاییم پیروزی

همیشه لشکر برار روز عیدی باد و نور روزی

همیشه تاجهان باشد بکام لشگری بادا
 همیشه خانه شادی مقام لشگری بادا
 همیشه نامه دولت بنام لشگری بادا
 همیشه بر سر گردون لگام لشگری بادا
 سر شاهان بزیر خاک گام لشگری بادا
 بمغز دشمنان اندر حسام لشگری بادا
 طرب را دائمی مایه زجام لشگری بادا
 رسیده زی همه شاهان پیام لشگری بادا
 جهان و گردش دوران بکام لشگری بادا
 همیشه خسرو گردون غلام لشگری بادا

الا تاروز نو گردد وز او یاییم پیروزی
 همیشه لشگری را روز عیدی باد نوروزی

در مدح میر ابو المعالی شمس الدین

بر گل سوری ز مشک تبّتی پرچین کنی
 عاشقانرا با فرح مجلس بهشت آیین کنی
 قامت من چنبری زان قامت سروین کنی
 چون بر آشوبی و بر اسب جدائی زین کنی
 تاریخ من همچو زلف خویشتن پرچین کنی
 دشمنان را از سنن بانک خروش آگین کنی
 من شوم بیچان چو مر جان پرده پروین کنی
 بی دلم کردی و دانم کا خرم بیدین کنی
 جان من مانند آتشخانه برزین کنی
 چشم من گوهر نشان چون دست شمس الدین کنی

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

چشم شوخت گر بنالیدن نیازد مرا
 مهر تو بر چهره زرّ و زعفران کارد مرا
 زلفت آزارد مرا رویت نیاز آرد مرا
 عشقت از گردون گردان ناله بگذاردم را
 هر کسی در مهر تو بیدانش انگارد مرا
 گر چه داغ عشق تو بی خواب خورداردم را
 کی بود گوئی که عشق از دست بگذاردم را
 هم قوام الدین بخواب و خورد باز آردم را

خدمت او کی بدست جور بسپاردمرا مدحت او از غم گیتی نگه دارد مرا

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعدت باد و باعزّ موالی جاودان

ای شده روشن ز روی روشن تورای من زلف تو دل بند من روی تو دل آرای من
شکر و بادام تو تن گاه و جان افزای من آن یکی شادی کش من این یکی غمزای من
گر ببخشودی مرا آنکس که اورارای من من جدا گشتی ز دین و دیده و دل رأی من؟
گر ندانی جای من زندان نگر ماوای من فخر میران زمانه بس که داند جای من
آنکه سود از خدمتش بر فرق گردون پای من آنکه اندر از پنهان من و پیدای من

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعدت باد و باعزّ موالی جاودان

آن کجا بر نیکخواهان خار چون شمشاد کرد دشمنانرا کرد غمگین دوستانرا شاد کرد
خواسته چون گاه کرد و کلک را چون باد کرد گنج ویران کرد و خان زائران آباد کرد
هم موالیرا ز بند درد و غم آزاد کرد هم معادیرا قرین ناله و فریاد کرد
او سرای دین و دانشرا بدل بنیاد کرد مهربان گیتی بدان شد کو بمهرش یاد کرد
خشم او در دست خصمان لاد (۱) چون پولاد کرد روز کینه تیغ او پولادرا چون لاد کرد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعدت باد و باعزّ موالی جاودان

مشک و مهرا زلف و رویت رنگ و بوئی وام داد عاشقانرا راحت روح آن لب می فام داد
ماه رخسار ترا زلفین مشکین فام داد دام زلفت بند و تیمارم بهفت اندام داد

چشم شوخت را زمانه فتنه بهرام داد فتنه بهرام و تیر اندازی بهرام داد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و باعزّ موالی جاودان

چون خوی او عنبر سار او مشک‌ناب نیست باسنان و نیزه‌ا واژدها را تاب نیست
آفتاب و ماه را باطلعت او تاب نیست چون حدیث او پیاکی لؤلؤ خوشاب نیست
کوه آهن باشرار تیغ او جز آب نیست خسروانرا جز زخاک درگه او آب نیست
شهریارانرا بجز درگاه او محراب نیست جز در او در جهان بگشوده دیگر باب نیست
از خیال تیغ او در چشم دشمن خواب نیست در نبردش جز یکی رو باه شیرغاب نیست

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و باعزّ موالی جاودان

روی صحرا را سنانش گونه مرجان دهد هر چه بیجانست چون سنک آب لطفش جان دهد
درد مندان را ز کافی کف او درمان دهد بر زمین آید مه از گردون گرش فرمان دهد
کمترین خواهنده را او نعمت نعمان دهد شبلیدش را فروغ از لاله نعمان دهد
شاعر بد را باحسان دانش حسان دهد آفرین بر خسروی کش ایزدی احسان دهد
چون میان رزمگه شبرنگ را جولان دهد خویشتیرا نصرت و بدخواه را خذلان دهد

پادشاه شهریان بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و باعزّ موالی جاودان

دوستانرا جاودان پر گوهر کانی کند دشمنانرا دیده‌ها پر خشت ماکانی کند
گر کسی دیگر جز او رأی سخن دانی کند راست همچون بنده باشد که یزدانی کند
گر بجنک آهنک خان و لشکر خانی کند خانه‌شان از خون همی چون چشمه و خانی کند
گر تن خصمان او سنگی و سندان‌ی کند در میان سنک و سندان خصم زندانی کند

چشم بد خواهان او نیلی و مرجانی کند خار بر خواهنده چون خرهای سبحانی کند؟

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

تاج جهان باشد جهان محتاج تاج الملك باد قبله شاهان گیتی تاج تاج الملك باد

در زمین دشمنان تاراج تاج الملك باد گرچه تاریکست شب معراج تاج الملك باد

این جهان پر درو پر دیباج تاج الملك باد بر همه شاهان نهاده باج تاج الملك باد

خوشر از روزان شبان داج تاج الملك باد خوان دانشر امکان دراج تاج الملك باد

زابرادی در جهان امواج تاج الملك باد مهر دولترا فلك آماج تاج الملك باد

پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان

باسعادت باد و با عزّ موالی جاودان

در مدح ابو الفضل علی

سپاه نو بهار آمد وز او گیتی دگر گون شد که هامون همچو گردون گشت و گردون همچو هامون شد

چوروی و موی دلبندان زمین گلبوی و گلگون شد بعنبر گل سرشته شد بصندل آب معجون شد

زخیل نو بنفشه مرز چون دیباو اکسون شد دهان گل ز چشم ابر پر لؤلؤی مکنون شد

زمین چون روی لیلی شده و چون چشم مجنون شد کنون آمد گه شادی که برف از کوه بیرون شد

فریدون اندرین ایام چون بر گاه میمون شد خجسته باد بر بوالفضل همچون بر فریدون شد

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

کنون یکچند بستانرا بهشتی بر زمی بینی بهر جائی که بنشیننی نشاط و خرّمی بینی

درختانرا چوروز عرض جیش دیلمی بینی زیر هر درختی در گروهی آدمی بینی
گرفته چرخرا مشکین تو چون مردغمی بینی شده روز اندر افزونی وشبرا در کمی بینی
زمینرا چون هوا بینی هوا را چون زمی بینی یکی را ادکنی بینی یکی را بیرمی بینی
زیوز اندر میان خوید بر آهو کمی بینی زمهر نیکوان بر دل فزوده محکمی بینی

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

در افشان لاله اندر خوید چون آتش بآب اندر چوپروین صفزده گلپای گوناگون بتاب اندر
بنفشه چون سر زلفین بترویان بتاب اندر زبوی او همه بستان بود پر مشگناب اندر
هزار آواز با گلبن بفریاد و عتاب اندر کند با سرو بن قمری بدشادی خطاب اندر
زمین از ارغوان و گل بیاقوتی نقاب اندر هوا از ابر تیره گشته در مشکین نیاب اندر
زیر ری دوز نیلی جامه نیلوفر بآب اندر عروس آیین بخندد گل بروی شیخ وشاب اندر

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

درخت گل همی ماند عقیق آگین عماریرا بر او پاشیده چشم ابردز شاهواریرا
نشاید گفت بستانرا که ماند خلد باریرا سزد گفتن که ماند خلد بستان بهاریرا
پدید آرد بیباغ اندر کنون هر مرغ زاریرا بود بستر زبرک گل ددان مرغزاریرا
همه صحرا همی مانده دریای سازیرا میان باغ ماند آب قیر آگین سماریرا
نسیم سنبل ارزان میکند عود قماریرا زرنک گل پدید آرد همی یاقوت جاریرا

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

خروشانست شب تاروز بلبل بر کران گل
 سرشک ژاله شبگیران نشسته در میان گل
 تو گوئی بوستان کرده است اورا پاسبان گل
 تو پنداری که دندانست رسته در دهان گل
 که یکسانست رنگ و بوی می آیدون و آن گل
 که گل داند زبان او و او داند زبان گل
 بباغ اندر تو گوئی هست بلبل ترجمان گل
 بباغ اندر یکی بشنو ز بلبل داستان گل

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

همی چندی دل و جان را بیازردم بمستی در
 نشان نیستی جستم زیار خود بهستی در
 زبدم کردار خواستم به بیداری و هستی در
 کنون از باد هشیارم وز اندوهان بمستی در
 کنون که تر همی گشتم بیماری و سستی در
 که هشیاریم افکنند از بلندی سوی پستی در
 کنون چون دشمنان شاه ماندم بکستی در (۱)

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

نبرده جعفر آن کا حکام یزدان داد گام اورا
 جهان داران فراوانند لیکن هست نام اورا
 همی گردن نهد ناکام چرخ تیز گام اورا
 امید آنکه هزمان کی شود گیتی تمام اورا
 نگر دد جز بر آن چیزی که باشد رأی و کام اورا
 براه دشمنان اندر همیشه باد دام اورا
 میان کار زار اندر ثنا خواند حسام اورا
 قرین بادا بهر وقتی نگین و تیغ و جام اورا

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

اگر زردشت زنده استی مدیح او شزندستی
 و گردش کوش چون او سوار دیو بندستی
 و گر چون همت عالی او گردون بلندستی
 و گر گردون گردانش نوندی (۱) را پسندستی
 مر اورا شام خود خواندی اگر جمشیدزندستی
 ره دیوان از او وز کشور او سخت بندستی
 که دانستی کز اینجا تا بگردون راه چندستی
 چنود یگر کجا هر گز یکی گرد نوندستی
 که رادی و بزرگترا سزاوار و پسندستی

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

که را بشنود پند او نه پیچد دهر در بندش
 خداوند همه گیتی کناد او را خداوندش
 و گر شاهی نیاراید روان و جان پیوندش
 اگر یزدان دهد در خورد بازوی هنرمندش
 ندانم در جهان گردی که در جنگ او نیفکندش
 نگر دد کج کسی کاور دسوی راستی پندش
 چنان چون از پدر دید او از او بیناد فرزندش
 پیاده بسپرد کارش بنیزه بر کند بندش
 بدان گیتی و این گیتی نداند کرد خرسندش
 ندانم شاخ بیدادی که از بیخ او نه بر کندش

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

چو او بر خنک روز جنگ بخر و شد بچنگ اندر
 نترسد گور با مهرش ز چنگال پلنگ اندر
 ز زخم دشمنان تیغش بود دائم برنگ اندر
 بود چون کوه پابرجا بهنگام درنگ اندر
 مر اورا شیر نر باشد همی هنگام چنگ اندر
 بگرید آهن و پولاد از بیمش بسنگ اندر
 نیارد شیر زد دندان زامن او برنگ اندر
 بنام او چنانست آنکه بدخواهان به ننگ اندر
 بود منبجوق او هر زمان بتر کستان و زنگ اندر
 که آهوئی بجنگ شیر باشد تیز چنگ اندر

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

پیروزی و بهروزی خداوند جهان بادی نه جاوید و جوانست او تو جاوید و جوان بادی
بعیش و داد چون بهرام چون نوشیروان بادی گذر بوده است ایشان را تو شاه جاودان بادی
بلای دشمنان بادی بقای دوستان بادی گل شادی و رامشرا همیشه بوستان بادی
چنان چون من همی خواهم ترا دایم چنان بادی چنان خواهم که گویندم که شه را مدح خوان بادی
تو باشاهان گیتی چون یقین پیش گمان بادی خبرهای همه شاهان به پیش تو عیان بادی

بشاهی در جهان تاهست آب و آتش و بادا

امیر و سید و منصور بو الفضل علی بادا

ترگیب بند

نوبهار آمد کز او گیتی جوان گردد همی روی هامون همچو روی نیکوان گردد همی
تا پدید آمد نشان لاله و شمشاد و گل آبی و نارنگ و نر کس بی نشان گردد همی
لاله رنگین زهر جانی پدید آید همی چشمه روشن زهر سنگی روان گردد همی
مسند سنبل همه پیروزه و بیجاده گشت مفرش آهو حریر و پرنیان گردد همی
گر بهار چین ندیدی نو بهار باغ بین کاین نگار و نقش کی پیدادر آن گردد همی
بوستان مانند لشگر گاه افریدون شود شاخ گل همچون درفش کاویان گردد همی
آسمان چون پر شکوفه بوستان بوده است باز بوستان چون پرستاره آسمان گردد همی
نیکوانرا ناز بیش و رحم کم باشد همی عاشقانرا صبر پیر و غم جوان گردد همی
بسکه در روی روید از گل‌های گوناگون همی گلستان رشک بهشت جاودان گردد همی

بلبل از غلغل بیباغ اندر نیاساید همی

عاشقانرا دل زبانهنگ او بفرساید همی

ابر گریانرا سرشک از لؤلؤ لالا که کرد
 آن هزاران جامه دیبا بباغ اندر که بافت
 باغرا پر جامه های رومی و چینی که کرد
 گنج قارون زیر خاک اندر نهان بود ای شگفت
 فرشهای کوهسار از دیبه رومی که ساخت
 بی گناهی زاغ گویارا چنین گنگی که داد
 گر نیامد زهره و جوزا زگردون بر زمین
 فرشهای خسروی در باغ و بستان که فکند
 خاکرا رنگین که کرد و آبر پر چین که کرد
 باد پویانرا نسیم از عنبر سارا که کرد
 وین هزاران پیگر یاقوت بردیبا که کرد
 شاخرا پر حله های بسدو مینا که کرد
 گنج قارونرا میان بوستان پیدا که کرد
 عقدهای میوه دار از لؤلؤ لالا که کرد
 بی نوائی عندلیب گنگرا گویا که کرد
 مرد رختانرا همه پر زهره و جوزا که کرد
 نقشهای مانوی بر کوه و بر صحرایا که کرد
 باد رامشگین که کرد و بیدرا شیدا که کرد

از شکوفه بوستانرا برف گون بینی همی
 وز شقایق کوه راشنگرف گون بینی همی

ابر برگیرد ز دریا لؤلؤ خوشاب را
 این بیاراید ز عنبر سوسن آزاد را
 از شقایق دشت ماند دگه بزاز را
 نیم گفته گل بشاخ نسترن بر همچنانک
 قطره باران نشسته در هیات شنبلید
 کرد رنگین ابر همچون روی رومی خاکرا
 نو بنفشه رسته هرسو بر کنار جویبار
 موی دل جویان بدو داده است گوئی رنگرا
 از نوای صاصل و آهنگ بلبل صبحدم
 باد بر دارد ز معدن عنبر نایاب را
 وان بیاراید بلؤلؤ لاله سیراب را
 وز شکوفه باغ ماند کلبه ضراب را
 سیمگون پیکان بود پیروزه گون پرتابرا
 چون بزر اندر نشانی لؤلؤ خوشاب را
 کرد پر چین باد همچون موی زنگی آبر را
 خوار کرده رنگ و بویش رنگ مشگناب را
 زلف دلبندان بدو داده است گوئی تابرا
 نیست راه اندر دو چشم بوستان بان خوابرا

گلستان گردد کنون چون سجده گاه چینیان
 تاج گل گردد همی چون تاج شاه چینیان

کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل
 خوش بود خوردن می روشن بزیر گل که هست
 اندر این پالیز رسته همسر بادام بید
 می کند برشاخ گل فریاد بلبل گونه گون
 همچو دلجویان بنالیدن زبان بگشاد رعد
 جان من بند هوای مهر جانان بسته کرد
 بر هوا چون من بگرید هر زمانی زار ابر
 بود از بادخزان ویران اگر بوستان و باغ
 خرمی با گل بود دائم که دائم باد گل
 بزمگاه خرمی را مایه و بنیاد گل
 چون جهان روشن شود بر ما فشانند باد گل
 کرد بر بلبل همانا گونه گون بیداد گل
 همچو دلبندان بخندیدن دهان بگشاد گل
 ور به بینی روی یار من نیاری یاد گل
 بر چمن چون او بخندد هر زمانی شاد گل
 کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل

چون شمالی باد بوی بید و شمشاد آورد

بوی او زلفین دلبند مرا یاد آورد

تاجدائی برگزید آناه دستان ساز من
 کین او همراه من شد مهر من همراه او
 جای سیصد ناز گردد نزد من یکرنج او
 گر نگشتی واژگونه اختر و ارون من
 پیش رنگی بنده چون بودی تن چون شیر من
 دور کن دستان که بانك ناله بس دستان من
 تانپوید سوی من شادی نپوید سوی من
 رنج باشد یار من چون او نباشد یار من
 یادم آید چشم جان پرداز عاشق سوز من
 جز بگاه ناله نشنید است کس آواز من
 ناز من دم ساز او شد رنج او دم ساز من
 جای سیصد رنج گردد نزد او یکناز من
 ور نبودی نامساعد دولت ناساز من
 پیش کبکی برده چون بودی دل چون باز من
 دور کن بگماز کاب دید ه بس بگماز من
 تا نیاید باز من رامش نیاید باز من
 غم بود انباز من چون نیست او انباز من
 چون به بینم تیغ شاه معر که پرداز من

خسرو گیتی علی کز دولت پیروز او

جز بشادی نگذراند بخت فرخ روز او

روز کوشیدن نیارد شیر گردون جنگ او
 تیغ رادی زیر زنگ جهل پنهان گشته بود
 کوه و دریا برنگیرد روز رادی جود او
 گر بکوه قارن اندر می گسارد بزم او
 آسمان تدبیر گیرد دائم از تدبیر او
 گر کند شبرنگ او با چرخ گردون تاختن
 چرخ دائم هست بسته زیر تنک و بند او
 این برد فرمان آنکس کو برد فرمان او
 دارد از نیرنگ سازی چرخ گردون دست باز

شادبادی جاودان شاها که شادیرا سری

رادی از گیتی بتو زبید که رادیرا سری

روز کوشیدن چو تیغ شیرجان او بار نیست
 نا بریده تیغ تو روزوغا پـولاد نیست
 درخور گفتار هر کس مر ترا گفتار نیست
 از بسی لؤلؤ که داری نیست شاعر در جهان
 این جهان یک چاکرت را بایدی لیکن چه سود
 از همه شاهان و سالاران ترا مقدار بیش
 شادتر زانکو دل تو شاد خواهد شاد نه
 مر رهی را رسم چون پاری و پیراری مده
 رسم امسال مرا از پار افزونتر بده
 روز بخشیدن چو کفت ابر گوهر بار نیست
 نابسوده کف تو روز عطا دینار نیست
 جز نکو کرداریت اندر جهان کردار نیست
 وز بسی گوهر که داری در جهان زوار نیست
 هیچکس را با قضای آسمان پیکار نیست
 زانکه زرو سیم را نزدیک تو مقدار نیست
 زارتر زانکو تن تو زار خواهد زار نیست
 زانکه شعر من رهی چون پار و چون پیرار نیست
 زانکه شعر من نکو باشد چو شعر پار نیست

بنده شد گردون گردان همت والاترا

بگذراند هر زمان از مشتری بالاترا

نامدار آنست کو بر دل نگارد نام تو
 هیبت تو موی بر اندام دشمن دام کرد
 افکنند آشوب و شور اندر جهان صمصام تو
 روزکین اندام هر کس را زره دارد نگاه
 زانکه تو مردم نوازی جان پیشین مردمان
 کام تو گردد روا از گردش گردون از آنک
 پادشاهان خسروانی جام نوشند از کفت
 مهتران دهر را باشد دل اندر بند تو
 روز کوشیدن به پشت باره بر نشست کس
 چرخ گردون را بلندی همت تو وام داد
 دل ببرد شیر را گر بشنود آواز تو
 گرچه دام کس نگردد تو سن گردون دون
 شعر بی نام تو ننویسم بدیوان اندرون
 کامکار آنست کو بر جان بر آرد کام تو
 تا همیشه باشد اندام وی اندر دام تو
 او فتد آرام و هال اندر فلک زارام تو
 روزکین باشد نگه دار زره اندام تو
 هست زار و خسته اندر حسرت ایام تو
 می نگردد آسمان هرگز مگر بر کام تو
 خسروانی می نباشد جز که اندر جام تو
 سرکشان ملکرا باشد سر اندر دام تو
 چون تو از هنگام آدم باز تا هنگام تو
 هست پشت چرخ گردون خصم زیر دام تو
 جان بر آید پیل را گر بنگرد صمصام تو
 تو سن گردون سرکش نیست الا دام تو
 زان کجا نیکو نباشد شعر من بینام تو

گردل اندر شعر بندم وز هوا خالی کنم

مردمان را یکسر اندر شعر خود غالی کنم

گر من از بند هوای دیگران آزادمی
 جز ترا نگزینمی و جز ترا نستایمی
 هر که خواهد سر فرازی او فتد در راه تو
 کار گیتی راست ناید جز که با تدبیر تو
 جز ترا کسر اندادی نور اگر خورشیدمی
 نیستم الا ز تو گر آنکه من ویرانمی
 سر بسجده پیش هر کس بر زمین ننهادمی
 باتو مهتر شادمانی باتو کهتر شادمی
 سرفرازی خواستم زان در رهت افتادمی
 رشته های کار خود را زان بدستت دادمی
 جز ترا کس را ندادی بوی اگر شمشادمی
 نیستم الا ز تو گر آنکه من آبادمی

گرچو دیگر بندگان بردر گه تو بودمی
 خرم و دلشاد باشد هر که غمخوارش توئی
 همچو دیگر بندگان اندر دل تو یادمی
 من در شعر دری بر شاعران نگشادمی

گر بنخواهی داشتن شاهها مرا آگاه کن

ور بنخواهی داشتن هم این سخن کوتاه کن

تا بود شادی روان شاه گیتی شاد باد
 تامی و معشوق باشد بامی و معشوق باد
 تا فلک بنیاد باشد ملک او بنیاد باد
 دوستانرا روز شادی بدره دینار باد
 جان دشمن نار باد و خنجر او آب باد
 تا حدیث خسرو و فرهاد باشد در جهان
 بامعادای زهر باد و باموالی نوش باد
 تا بود هشتاد حد عمر عهد هر کسی
 خسرو فیروزگر فیروز بادا جاودان

هر که او را زار خواهد جاودانه زار باد

هر که او را شاد خواهد جاودانه شاد باد

در مدح ابوالحسن علی لشکری

باد نوروزی زمینرا جامه از دیبا کند
 گلستانرا چون یکی بیجاده گون پیدا کند
 ابر آزاری ز دریا روی در صحرا کند
 آن دهان لاله‌ها پر لؤلؤ لالا کند
 چون سحر گه بلبلی اندر گلستان آوا کند
 تارش از یاقوت سازد پودش از مینا کند
 مرغ دستان سازد ابر شاخ گل شیدا کند
 باد نیسانی ز صحرا روی در دریا کند
 وین کنار سبزه‌ها پر عنبر سارا کند
 مردم نابوده عاشق عاشقی پیدا کند

بوستان پیروزه گون شد شاخ گل بیجاده رنگ

باده برد از گل شمیم و گل گرفت از باد رنگ

ابر زنگاری بهامون رنگ بردارد همی
 بردرختان صورت جوزا پدید آرد همی
 باد بر گل بار مشک تبتی آرد همی
 قمری خوش بانک بانک از چرخ بگذارد همی
 عاشقانرا دل بدست عشق بسیار دهی
 باغ و بوستان لعبتبان خوش ببردارد همی
 هر که بیند بوستانرا چرخ پندارد همی
 کوه و صحرا را گوزن و رنگ بسیار دهی
 بانک او هر کس بیانک رود انگارد همی
 تیر ناز از جوشن جان یار بگذارد همی

عشق مرد افزون شود چون بشنود نام بهار

نیست هر دم هر که عاشق نیست هنگام بهار

خیل سرمارفت و خیل نو بهاران آمده است
 روزگار عاشقان و باده خواران آمده است
 گوهر از دریا همه بر میوه داران آمده است
 باد هر سوئی روان چون بی قراران آمده است
 قمری نالنده بر شاخ چناران آمده است
 ابر نالان گشته همچون سو گواران آمده است
 ابر بر صحرا و بوستان ژاله باران آمده است
 تابنفشه زلف و لاله رخ نگاران آمده است

تانهفته لاله گرد جو مبارات آمده است گوئی از یاقوت گرد جوی بلران آمده است

عاشقی کردن کنون و باده خوردن خوش بود

خاصه آنکس را که ساقی لعبت دلکش بود

خوش بود می خوردن اندر گلستان هنگام گل تازه گردد جان من از باده و از نام گل
جام می پر کن که گیتی کرد پر می جام گل داد می ستان به آغاز گل و انجام گل
نیکتر باشد کشیدن می بشادی نام گل می نکو باشد بشادی نام گل هنگام گل
آورد باد سحر در بوستان پیغام گل ابر آراید بمروارید جم اندام گل
ای خوش آنکس کو غنیمت بشمرد ایام گل عندلیب آسا شود مست و خراب از جام گل

نرگس اکنون سوی گل پیغام نسرين آورد

دست نسرينش سوی گل جام زرین آورد

گلستان از لعبتان نغز چون خرخیر گشت بوستان و گلستان چون بربر و کشمیر گشت
لاله و گل باز بر نا گشت و سبزه پیر گشت سبزه را باران چنان چون کود کانرا شیر گشت
شاخ و برگ بید چون پیروزه گون زنجیر گشت غنچه ها بر شاخ چون پیکانها بر تیر گشت
گرچه گلرا اندکی در آمدن تاخیر گشت آمد و ازوی گلستان غیرت خرخیر گشت
بوستان از بانك مرغان پر خروش زیر گشت گلستان از زر و گوهر چون سریر میر گشت

قبله شدادیان پیرایه بهرامیان

آن بگردون بر رسانده پایه شدادیان

بوالحسن کاندرا جهان کس نیست بی احسان او مردی و راد است سال و ماه رسم و سان او
چون بمیدان نیزه بردارند سالاران او چون به ایوان باده بگسارند دلداران او
کافر از دوزخ نیارد یاد بامیدان او مؤمن از جنت نیارد یاد بالیوان او

اول محنت بود برگشتن از فرهاد او آخر نعمت بود بگسستن از پیمان او
بادجای جان بدخواهان سر پیکان او باد مرجان هزاران کس فدای جان او

از نجوم اندر سعادت مشتیر ایار نیست

وز ملوک اندر شجاعت لشکر ایار نیست

تاجهان باشد نباشد جز بکام لشکری آسمان باید که باشد خاک گام لشکری
چون به بیند قیصر رومی حسام لشکری تازید روزی نتابد سر ز کام لشکری
ور زهبت بشنود خاقان پیام لشکری سگه و منبر بیاراید بنام لشکری
فیلسوفان عاجز آیند از کلام لشکری صد سلامت باشد اندر یک سلام لشکری
قبله شاهان نباشد جز مقام لشکری وای آنکو سر برون آرد ز دام لشکری

ای پناه مهتران ای پیشگاه خسروان

چون توهر گز نیست دیده تاج و گاه خسروان

خسرو توران و سالار همه ایران توئی خسرو برنا که دارد دانش پیران توئی
زینت شاهان توئی پیرایه میران توئی فخر این دوران توئی تاریخ این میران توئی
گاه شمشیر ازدهائی پیر شمشیران توئی گاه تدبیر آفتابی پیر تدبیران توئی
آنکه بستاند بمردی ملکت ایران توئی وان کزاو آباد گردد عالم و ایران توئی
باتن پیلان توئی بازهره شیران توئی از جهانداران سری شاه جهان گیران توئی

تا که بگرفتی جهان را بیک پیکار تو

تاجهان باشد بگویند آنچه کردی کار تو

فاش گشت اندر جهان آن خسروانی سورتو وان بسور اندر بخدمت صد هزاران حورتو
وان چراغ و نور شمع دیدگان دو پورتو هر دو آنرا نور داده طلعت پرنورتو
آن نکات اندر طراز لؤلؤ منشورتو وان ببزم اندر نثار عنبر و کافورتو

وان صف میران پناه مجلس معمور تو
وان فرستادن بر ایشان خلعت و منشور تو
کز بسی خلعت سپردن مانده شد گنجور تو
وز بسی منشور دادن مانده شد دستور تو

من دریغ چهره عالی همی خوردم زدور

هر زمانی آفرین تو همی کردم زدور

مہتر شاہان گیتی را ہمیشہ کہترم
گر بہ خدمت نامدم معذور دارد مہترم
من بدیوان و سرای پادشاہ دیگرم
گر چہ نگذارد کہ یکروز از در او بگذرم
ہر دو در گہ را یکی بینم ہمی چون بنگرم
من چو ایندر باشم آنجا ہم چو آنجا ایدرم
ور بدولت روزگار از چرخ بگذار دسرم
خادم این در گہم جاوید و خاک آندرم
من ز بہر نام تو مولای آل حیدرم
تازیم روزی سر از مہر تو بیرون ناورم

روز بدخواہ تو شب باد و شب توروز باد

جاودانہ روز تو باعید و بانوروز باد

در مدح شاہ ابوالخلیل جعفر

تا چمن را آسمان با سیب و آبی جفت کرد
بوستان را روزگار از لاله و گل کرد فرد
شاخ چون مینا میان باغ شد چون کھر با
آب چون صندل میان جوی شد چون لاجورد
شب فزود و کاست روز و بہ نگون و سیب زرد
یادہ سرخ و برگ زرد و مہر گرم و باد سرد
ہمچو ناف نیکوان آبی ز شاخ آویختہ
وز میان ناف آہو بر کرانش بوی و گرد

باغ زرد و باد برگ از شاخ بروی ریخته
 چون فشانده ساده دینار از بر دیبای زرد
 همچو پیر سالخورده بد ترنج نو بیباغ
 خورد باید با ترنج نو نیند سالخورد
 شاخ تا از باد گشته گوژ و بروی گفته نار
 همچو پشت و چشم خصم از خشت شه روز نبرد

باد از پالیز بابل گسنسته پای گل

رود گیرد جای بلبل باده گیرد جای گل

تا بیباغ اندر ز برگ گل تهی شد گلستان
 من ز روی دوست هر ساعت کنم پر گلبن آن
 من همی خوانم زبر و صف جمال و قد دوست
 گر نباشد سنبل اندر باغ و بستان باک نیست
 گر نباشد در چمن نر گس دو چشم یار من
 من ز زلف دوست بینم هر زمان سنبلستان
 بس بود نر گس ندیده هیچکس نر گس چنان
 گر نباشد چون جنان از سوسن و شمشاد باغ
 من ز روی و موی جانان کاخ سازم چون جنان
 گر گل از بستان برفت و بلبل از دستان بماند
 غم نباشد هست یار و مطرب دستان زنان
 این همه پاک از پی شادی و نزهت کردندست
 نزهت آن باشد که آید شه زره شادی کنان

گر میان گلبن و بلبل فراق افکنند دهر

از وصال دوست هر ساعت مرا بیش است بهر

آنکه یکبارم بدیدن مژده جانان دهد
 این تن بی جان و بی دل را دل و جان آن دهد
 جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را
 دل بدو نر گس رباید جان بدو مر جان دهد
 مؤمنان را زلف شبدر نگش سوی کفران کشد
 کفران را روی روز افزون او ایمان دهد

عنبرین چو گان و سیمین گوی او هر ساعتی

جان و دل را گردش گوی و خم چو گان دهد

باپری پیکر بتی کش چهره چون حوری بود خوش بود پیوند خاصه کز پری دوری بود
 تندرستی خوشتر آن کش بیش بیماری بود وصل جانان خوشتر آن کش بیش مهجوری بود
 کام و دام عاشقی نزدیکی و دوری بود همچو ناز و رنج کز مستی و مغموری بود
 مشک کافوری سزد کردن ز مهر آن مهی کز رخ و زلفش زمی مشکگی و کافوری بود
 شادی وصل از پس غمهای هجرانی بود روز خوش اندر پس شبهای دیجوری بود
 در فراق او گل سوری مگیلانم بود در وصال او مگیلانم گل سوری بود
 عاشقانرا از نهیب هجر بیماری بود همچو خصمانرا ز هول شاه رنجوری بود

تاجهان باشد خداوندش حسام الدین بود

هر که مهر او نجوید جاودان غمگین بود

شمسه میران و شمع شهریاران بوالخلیل آن مؤالف زو عزیز و آن مخالف زو ذلیل
 شیرو پیل از خسروان اورا سزد خواندن از آن کو بگاہ زهره شیراست و بگاہ زور پیل
 ای نبشته بر جبینت ایزد بقای جاودان ای سرشته تنترا یزدان چو جان جبرئیل
 همچو مهری بی علل همچون سپهری بیخیال همچو ماهی بی بدل همچون جهانی بی بدیل
 بر تو دارد جهانرا از همه شری بری عدل تو دارد جهانرا با همه خیری عدیل
 نعمت مصری موالیرا معادیرا نهنگ از قیاس رود نیلی وین رود در رود نیل
 ملک گم گشته از رای تو باز آمد براه همچو بیماران بدارو همچو گمراهان بمیل

از بسی کز دست تو بارید زر جعفری

بوالخلیلی گشت خواهد روزگار جعفری

دشمنان راجان ستانی دوستانرا جان دهی ریک هامون را بخنجر گونه مرجان دهی
 درد و انده بدسگالانرا بکوه و دردهی زر و گوهر نیکخواهانرا بگنج و کان دهی

رنج و راحت خلق را از کوشش و بخشش دهی
 یار تو باشد بهر کار اندرون یزدان بدانک
 آب و آتش خلق را از خامه و پیکان دهی
 پیشکار تو سزد گردون گردان کو بطبع
 جان و تن دائم بامر و طاعت یزدان دهی
 زر که نتوان از جهان الا بدشواری ستد
 سر نیچد هر گزار کاری که تو فرمان دهی
 گر بصحرا بگذری بر خار و خاک این هر دورا
 آنچه بستانی بدشواری بخلق آسان دهی
 قدر سیم و زر دهی و بوی مشک و بان دهی

بی نیازیها همه موجود شد از جود تو

داد یارانرا سعادت طالع مسعود تو

گاه داد و دین و دانش در جهانت یار نیست
 دشمنان را روی چون دینار گشت از بهر این
 گر بجوئی چون تو اندر این هنر دیار نیست
 جز عطادادنت گاه باده خوردن شغل نه
 خوارتر نزدیک تو از درهم و دینار نیست
 تاجهان باشد نیابی ز آسمان آزار تو
 جز عدو بستن بروز کار زارت کار نیست
 آفرین خوانرا بر تو جاودان مقدار هست
 زانکه کسر ادر جهان از فعل تو آزار نیست
 روز بخشش گنج قارون زی تو آن مقدار نیست
 آنکسی کو عار دارد کش فلک بوسد زمین
 روز بخشش گنج قارون زی تو آن مقدار نیست
 گر ببوسد خاک در گاه تو او را عار نیست

تیره گردد گاه کوشش زور پیل از دست تو

خیره ماند روز بخشش نام نیل از دست تو

شادمان رفتی براه و شادمان باز آمدی
 دوستانرا دلفروز و نعمت افزا آمدی
 رنج ره بسیار دیدی باز باناز آمدی
 کس نه بیند چون تو انجام بدو آغاز نیک
 دشمنانرا تن گداز و ملک پرداز آمدی
 هر چه نتوانست گفتن گفت غماز از بدی
 زان کجا بیننده انجام آغاز آمدی
 شادمان اینجا بر غم جان غماز آمدی
 آسمان یار تو باد و دهر دم ساز تو باد
 زانکه باهر کس به نیکی یار و دم ساز آمدی
 جانم از تن رفته بودا کنون بتن باز آمده است
 کز سفر با کام دل سوی حضر باز آمدی

تاتو از این ملک رفتی جان من از تن بر رفت
جانش باز آمد بتن تاتو باغراز آمدی

جان و تن دادی مرا امسال و هر گاه خواسته

خواسته باشد بجای جان و تن ناخواسته

تا بود شاهی و شادی شاد باش و شاه باش	با سعادت یار باش و با ظفر همسراه باش
از تن چشم بدو دست بدان کوتاه باد	شاد با عمر دراز و با غم کوتاه باش
هیچ مخلوقی زراز روزگار آگاه نیست	هر کجا باشی زراز روزگار آگاه باش
جان بنواز آگنده باش و دل زغم برکنده باش	راحت خواهنده باش و آفت بدخواه باش
چون رسول چاه داری خوبی و دانندگی	بر سریر ملک عالی چون رسول چاه باش
بر همه میران عالم جاودانی میر باش	بر همه شاهان گیتی جاودانه شاه باش
بر مخالف نیش باش بر مؤلف نوش باش	بر معادی چاه باش و بر موالی جاه باش

تامه و خورشید باشد چون مه و خورشید باش

تا فلک جاوید باشد چون فلک جاوید باش

در مدح شاه ابوالخلیل جعفر

یافت زی دریا دگر بار ابر گوهر بار بار	باغ و بوستان یافت دیگر زا بر گوهر بار بار
چو نکه از باریدنش هر دم زمین خرم شود	بر زمین گوهر ز چشم خویش گوهر بار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد	مرغ نوروزی سرایان بر سر گلزار زار
باد بفشانند همی بر سنبل و عبهر عبیر	ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار
باغ هم چون لعبتی زیبا و دلکش گشت و رشد	پیش او از گونه گون گل لعبت فر خار خار
لاله اندر بوستان چون طوطی خفته ستان	بر سر منقار خون و بر بن منقار قار

تاشمَر شد از صبا پرچین چو پرّ باز باز
باغ بفرود شد همی چون لعبت طناز ناز

چون بطرف باغ بنماید گل خود روی روی
دست دلبر گیر و جای اندر کنار جوی جوی
برده از مرجان بگونه لاله نعمان سبق
برده از مطرب بدستان بلبل خوشگوی گوی
بستد از یاقوت بسدّ لاله و گلنار رنگ
یافت از کافور و عنبر خیری و شب بوی بوی
از نسیم سنبل و گل گشت چون خر خیز باغ
وزدم زلف بت من گشت چون مشکوی گوی
چشم من چون چشمه آموی گشت از هجر تو
تن بخون در چون میان چشمه آموی موی

بر سر گل مشک تر از زلف عنبر بیز بیز
خون عاشق خیز و از آن غمزه خونریز ریز

ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر
مردم از بس آوری برو عده ها تاخیر خیر
گر کسی در بیر (۱) زلفین ترا بیند بخواب
پر عبیر و عنبرش گردد گه تعبیر بیر
لاله از تو یافته سرخی به هنگام بهار
آبی از من یافته زردی بمه تیر تیر
هست مردم را شب و شبگیر روی و موی تو
موی را شب دان مدام و روی را شبگیر گیر
غمزه تو عاشقانرا دل بدوزد بر جگر
همچو خسرو بر جگر دوزد بزخم تیر بیر

بو الخلیل آنکو بگیتی زوشده موجود جود

جعفر آن کش چوب گشت از طالع مسعود جود

ایکه دست راد تو بخشید بر آمال مال
ایکه یاد تیغت ار بر بحر عمان بگذرد
زال زراند در ازل زلال شمشیر تو دید
گردان در بحر عمان بی روان زاهوال وال
بدسگال از بیم تو چون نال شد باریک و زرد
در ازل شد خنگسار از هول آن زلال زال
از غم تیمار سال و ماه نالان نال نال

گر شب‌یاد آورد چیمال هند از کین تو باز نشناسد بروز از قامت چندال دال

جان خصمانت زیان در غم بطمع سود سود

وز دل یارانت سود خرّمی بزود دود

تاجهان آباد باشد جان و تنت آباد باد کز همه عیبی تنتراروزگار آزاد زاد

دشمنانت مانده روزو شب میان خارخوار دوستانت سال و مه بر لاله و شمشاد شاد

باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد

باده گلگون خور و فریاد ناور یاد هیچ تاکند بلبل فراز شاخ گل فریاد یاد

دادبستان از بهار و عمر خرّم بگذران کاسمان از خرّمی روی زمینرا داد داد

باده از گلگون رخان و سیمگون دستانستان

بابتان بغنو بکام خویش در بستانستان

کرده از سنبل سپردن شاخ مینارنگ رنگ گشته چون مر جان ز گل فر سنک در فر سنک سنگ

داده بود اندر خزان نارنگ را شب بوی بوی شنبلیله اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ

از صبا پر تنگ‌های (۱) عنبر آگین گشت دشت آهوان را دشت گشت از عنبر آگین تنک تنک

بلبل اندر باغ دارد گوئی اندر نای نای صاصل اندر راغ دارد گوئی اندر چنک چنک

ابر نیسانی به باران در چمن پرورد ورد

گشت خیری بافراق نرگش آزد زرد

دشمنانش را نگردد ماتم ایچ از دور دور دوستانش را بود گرد سرای از سور سور

وصف فضل او نباشد کردن از سیصد یکی گر کند چرخ برین از وصف او مسطور طور

فور اگر در هند تیغ تیز او بیند بخواب باز نشناسد برنگ از غالیه کفور فور

از رضای او شود چون بهرمان (۱) سرخ سنگ
وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور
آسمان با او ندارد چون زند پرتاب تاب
سرخ کرد از کشتن خصمانش چون عناب ناب

ای به بزم و رزم و داد و دین تو بهرام رام
دشمنانرا پر شرنگ از بیم تو ناکام کام
چون شود چنگ تو جفت تیغ خون آشام و تیز
چون شود دست تو یار رطل جان انجام جام
دشمنانت را شود چون دام بر اندام موی
دوستانت را شود چون حله بر اندام دام
از سخا بد نام باشد نام گنجی پیش تو
وز کرم بد نام باشد مدحت تو نام نام
گر بروز روشن اهل شام تیغ بنگرند
روز روشن گردد از بیمت بر اهل شام شام
گر بگرداند زمهر تو زمانی رأی رای
باشد از غم روز و شب جان وی اندر وای وای

در مدح امیر ابراهیم بن حسن (۲)

آن دلبری که خوبی بسیار یار اوست
دردا که در دلم همه پیکار کار اوست
گردسرای وصل نگشته است یک نفس
پیش در فراق بصد بار بار اوست
در نار هجر روی چو آبی شدم از آنک
دارنده عاشقان را در نار اوست
گر عاشق دو تایی ز مشکین او منم
سست و نوان و زار چو بیمار مار اوست
خون شد دلم ز عشقش و گشتم نحیف و زار
دورم از آن دو غمزه خونخوار خوار اوست
از وی همیشه قالب خون خوار خوار به
وانکو ز زخم هست در آزار زار به

(۱) بهرمان - یاقوت سرخ (۲) مرحوم کسروی در شهریاران گمنام از چند
ابراهیم نام میبرد که سلطنت رسیده اند ولی نام پدر هیچیک را حسن نمی نویسد.

تا جان غلام آن بت آزاد زاد شد دل را مدام صورت فریاد یاد شد
 اشکم ب موج گشت زبیداد او چنانک دریا به پیش دجله بغداد داد شد
 غمگین چرا کند دلم آن دلبری کزو هنگام دلبری دل نوشاد شاد شد
 حسنش هزار سینه بیکدم خراب کرد نزدش حدیث هر دل آباد باد شد
 هرگز کجا شود دلم آزاد از غمش چون جان غلام آن بت آزاد زاد شد
 شغل لبش بیوسه اگر داد داد باز
 مارش همیشه سنت او زاد زاد باز ؟

ای برده آب از گل خود روی روی او خوشتر زقندهار وز مشکوی کوی او
 بر بوی این بیباغ بخفتم هزار شب تا بو که یابم از گل شب بوی بوی او
 از چشم او همیشه بلا جوی خلق زد وز جان شدم همان ز بلا جوی جوی او
 شخصم چو موی گشت و عجب ترنگر که کرد اشکم چو چشم چشمه آموی موی او
 نالم بیمارگاه شه مشرق از غمش برهن زمانه تنک تر از روی روی او
 آنخسروی که همچو سخن گوی گوی او
 راند چنانکه سیل بهر سوی سوی او

شاهی که روی او چو بمهتاب تاب داد در کنبد تن از اسباب باب داد (کذا)
 سیماب فضل او چو بشخص عدورسید دشمن زخون سینه بسیماب آب داد
 هرروز رزم خنجر او بی کران بود بی جام او بیزم چو عناب ناب داد
 از عدل چون پدر زیتیمان روزگار گوئی مگر بفضل زهرباب باب داد
 ماند بچنگک دشمن پرتاب تاب او
 باشد گشاده بر همه ارباب باب او

(☆) این بندها از اول مدحیه امیر ابراهیم (صفحه ۴۴۰) تا صفحه (۴۴۵) از نسخه متعلقه به آقای سعید نفیسی نقل شده چون در هیچیک از نسخ موجوده نبود و تطبیق آن میسر نشده عین آن چنانچه در همان نسخه بود درج گردیده

بر شخص سهم تیرش بیرنگ رنگ شد
 شاه فراخ دل بگه کینه حمله کرد
 برجام تیغ مرگ بدانیش ملک او
 سهمش بسوی چرخ گذر کرد یکشبی
 شاه ستاره جاه بر اهیم بن حسن
 کاندز نبرد خصم چو هوشنگ شنگ شد
 او را سزد اگر آونگ ونگ را
 چون سهم او گداخت بفرسنگ سنگ را

شاهها حسام تو همه ناورد ورد کرد
 ازخونش کرد سرخ تن خاک تیره را
 بر جان خویش هر که نخورده است زینهار
 از چرخ پیر آنکه فروماند چون زمان
 جان عدو چو باد جهان گرد گرد کرد
 خون خواست روی آنکه نیازد زرد کرد
 بنگر که جانش تیغ تو در خورد خورد کرد
 او را سخاوت تو جوانمرد مرد کرد
 روی غرور نفس بناورد ورد شد
 خویش از نهیب او چو بیفسرد سرد شد

در مدح یمین الدین محمد

باغ و بستانرا بسعی ابر کرد آباد باد
 بوستان چون لعبت نوشاد گشت از خرّمی
 عاشقانرا از وصال دلبران جان فزای
 گنجهای را که اندر خاک کردا بر خزان
 صد هزاران آفرین حق بر ابر و باد باد
 بلبل ناشاد شد زان لعبت نوشاد شاد
 در بهاران گنج را داد از سخا بر باد باد
 داد چون نوشیروان داد گر خرد داد داد
 از یمین الدین محمد فرّخ آزاد زاد
 اینهمه یمین وسعادت کامد از بعد حساب؟

ملک سلطانرا یسار ودین یزدانرا یمین
 طبع او بحر محیط و لفظ او درّ ثمین

گل برون آمد ز پرده چون توای عیاریار
همچو من نالید بلبل بر سر گلزار زار
همچو تو بالد همی اندر کنار باغ سرو
همچومن نالد همی در دامن کهسار سار
گر کسی خواهد که از گل همچو بلبل بر خورد
گو چونر گس چشم را بر روی گل بیدار دار
لعبت فرخار شد گلزار و لطف حق نگر
تا همی چون پروراند لعبت فرخار خار
ساحری استاد شد باد سحر زان در چمن
از نم شب می فروزد در دل گلنار ناز
باغ شد طاوس رنگ و لاله غنچه دراو
همچو منقاری شد از شنگرف و در منقار قار
خاک را یمن یمین الدین چو روشن چرخ کرد
چشم او روشن معین باد انجم سیاریار

ملك سلطانرا یسار و دین یزدانرا یمین

طبع او بحر محیط و لفظ او درّ ثمین

ای بداده ماه را نور از رخ گلغام فام
روی تو چون روز روشن زلف خون آشام شام
بوی داده مشک را زان زلف مشکین عاریت
رنگ داده لاله را زان عارض گلغام فام
قدّهای چون الف را کرده چون دال از غمت
چون کنی بهربلا و شورش اسلام لام
دل چو مرغ نیم بسمل زان شد اندر عشق تو
کز لب چون پسته کردی دانه و بادام دام
گرچه دشنامم دهی دارم سپاس از بهر آنک
در میان عاشقان گیرم از آن دشنام نام
چند ازین جور و جفا بر بنده غمخوار خاص
رحم کن بر من چو اینزد گدردت انعام عام
آخر از عدل یمین الدین حذر ای شوخ چشم
آنکه گردون باشکوهش دون شده بهرام رام

ملك سلطانرا یسار و دین یزدانرا یمین

طبع او بحر محیط و لفظ او درّ ثمین

ای ز بهر بزم تو ناهید را در چنگ چنگ
وز بی رزمت زده در دشمنت خر چنگ چنگ
بر کشیده از برای فتح و نصرت در نبرد
مر کب میمونت را تا ئید اینزد تنگ تنگ
آفتاب همچون تو باشد بر سپهر اندر سخا
در زمین یاقوت گردد جمله از فر سنگ سنگ

نجم بهرام ارچه سرنهنگ سپهر سرکشست
از غلامانت همی آموزد آنسرهننگ هنگ
نوبهار خرمّت را از گل ولاله همی
بر سر کهسار میگیرد سپهر رنگ رنگ
بر سماع مطربی کین بیت گوید همچو در
در دهان تنگ خود شکر فشاند تنگ تنگ

ملك سلطان راي‌سار ودين يزدان رايمين

طبع او بحر محيط ولفظ او درنمين

ای ترا الفاظ خوب وای ترا آداب داب
برده رأی همچو خورشید تو از مهتاب تاب
صاحب سیف و قلم بی شک توئی کز رشک تست
درس گردون دوار و در دل کتاب تاب
در گه عالیت را کان قبله صاحب رجاست
کرده رزق مقبلانرا خالق الاسباب باب
در مقام جنگ و صلح از قهر و لطف طبع تو
یافته آزار آذر جسته ماه آب آب
اندران موضع که کرده همچو پیر ناتوان
از نهیب گرز و تیغ و نیزه توشاب شاب
شیر مردانرا کنی از خون بگزرگاو سر
لاله پیشانی و گل رخساره و عناب ناب
تیر چرخ این بیت را خوش چون بخواند بر نجوم
مشتري گوید که احسنت ای ترا آداب داب

ملك سلطانرا يسار ودين يزدان رايمين

طبع او بحر محيط ولفظ او درنمين

ای زانعامت گرفته صاحب آمال مال
بر ره خصمت نهاده صاحب آجال جال
در و غا چون رستمی و در سخا چون حاتمى
دولت برنا به پیش تست همچون زال زال
فال مصحف می گرفتم از برای فتح تو
آمد ان تَسْتَفْتِحُوا از سوره انفال فال
کار تو همچون الف باشد همیشه راست زانک
در دعای تست دائم قامت ابدال دال
سوسن آزاد چون من مدحتت را خواست گفت
شد زبان در فشانش از غایت اجلال لال
دیده غنچه ز شوق مجلس تو خون گرفت
کحل کافوریش می سازد صبا کحل حال

از برای گفتن این بیت خوش افتاده‌اند قمریان چون مُقریان وقت سحر درقال‌قال
 ملك‌ساطانرا یسار و دین یزدان را یمین
 طبع او بحر محیط و لفظ او درّ ثمین

ایجوان دولت و لیک از رأی و از تدبیر پیر از هنرها یافته اندر ازل چون تیر تیر
 حقه‌عالی می‌فزاید هر زمان توقیر تو روی خصمت میشود از رشک آن توقیر تو
 نوبهار فرخست و می‌زند فراش طبع خیمه شاهی ز شاخ گله نخجیر جیر
 باده چون آفتاب از ساقیان ماهروی بر سماع مطربی چون زهره بر شبگیر گیر
 تا ندارد هیچ نسبت با نوای بوم بم تا ندارد هیچ راحت بادم خنزیر زیر
 باد در کام اجل از بهر خصمت خارخار تا بمیرد زارزار و خوارخوار و خیرخیر

ملك سلطانرا یسار و دین یزدانرا یمین
 طبع او بحر محیط و لفظ او درّ ثمین

مسهط در مدح شاه ابوالخلیل جعفر

نگاری لاله رخسار و سمنبر صبا رر مشک‌بویست و سمنبر
 سپی سرویست کش مشک و سمن بر هزارش خوشه سنبل بر سمن بر
 ز روی و هوی آن سرو سمنبر پر از عود است بحر و بر سمن بر
 بحق سیصد و سی و سه منبر صبا هست از برش بوی سمنبر



میان همچون کناغ بسته دارد دهان همچون شکاف بسته دارد
 دل حوران بمژگان خسته دارد دل و جانم ز غمها رسته دارد

پریرا دل بیگمو بسته دارد مرا دل از جفا بشکسته دارد
 بروی و رای او پیوسته دارد نهاده مهر و کین هفت کشور



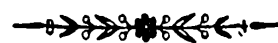
ندانم تازیم زو تافته دل که هم جان داده ام هم یافته دل
 ز من بسته بزلف و تافته دل که باشد بی رخ او تافته دل
 ز نام و جامه دارد بافته دل ولیکن نیست از من تافته دل
 مرا دارد هوا بشتافته دل بمهر آن نگار ماه پیکر



بعارض هست چون ماه دو هفته بگرد او گل سوری شکفته
 دوزاغ اندر دو سوی ماه خفته گلی هر یک بچنگ اندر گرفته
 دهان چون حلقهٔ مرجان سفته در او سی در ناسفته نهفته
 همانا مست سوی باغ رفته که شد پر در و مرجان باغ یکسر



جهان پیر برنا شد دگر باز زمین بی در و دیبا نیست یکباز
 در فردوس شد بر بوستان باز ندانی آسمان از بوستان باز
 شد از باد آبدان چون سینهٔ باز هزار آواز با گل عاشقی باز
 کنون گردد روان باناز انباز کنون باید سرود رود و ساغر



شفاق و نرگس اندر کوه ساده بسان سبز پوشان ایستاده
 یکیرا مهر سیمین جام داده یکی را تاج مرجان بر نهاده
 بین نرگس دو چشم خود گشاده بنفشه چون بلشگر در پیاده
 یکی زهره است بر پروین فتاده یکی ناسوخته عنبر بر آذر

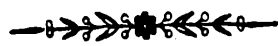
همی گردد صبا پیرامن گل
 هوا گر نیست عاشق بر تن گل
 به نیشان گشته بستان معدن گل
 سرایان زند باف از دامن گل

همی گردد صبا پیرامن گل
 هوا گر نیست عاشق بر تن گل
 به نیشان گشته بستان معدن گل
 سرایان زند باف از دامن گل



نه دریائی نه جیحونی نه نیلی
 چرا تندی کنی نه ژنده پیلی
 بتاب از آتش دوزخ بدیلی
 گهی چون تیغ شاهنشاه جعفر

ایا ابر سبه بر چرخ نیلی
 چرا چندین گهر باری نه سیلی
 بآب اندرا با دریا عدیلی
 گهی چون دست خسرو بوالخلیلی



زمانه کین او جستن نیارد
 یخار مرگ گردون جان بخارد
 زبس بر دشمنان ذلت گمارد
 که نفع بی ضراست و خیر بی شر

چنو گیتی نیاورد و نیارد
 اگر بر دل خلاف او نگارد
 زبس کو دوستانرا حق گذارد
 مر او را دوست و دشمن دوست دارد



ببخشیدی و بنمودی هزینه
 بحق بگذار تا مرداد دینه
 چو سنگ او و عدو چون آبگینه
 زمان باد مخالف شاه لنگر

گرش بودی همه گیتی خزینه
 جهان چون خاتمست او چون نگینه
 بسان دوزخ است او گاه کینه
 زمین بحر دمان مردم سفینه



ندارد پیل یشک (۱) و شیر نر چنگ
 پلنگ از هیبتش مانده رنگ

چو او در جنک آرد تیغ در چنگ
 بیابان دروغا بر تیغ او تنگ

دهد خواهندگانرا سیم چون سنک
نیارد تاب با او پیل در جنگ
فرا تر درگهش از هفت اورنگ
هژبرانرا مسخر کرده چون خر



زدستش تیغ و کک و جام نازان
به نعمت نیک خواهان را نوازان
زرخشش پیل و شیر و ببر تازان
برادی باولی چون آب سازان
بمحنت بدسگالان را گدازان
زفخر نام او بر چرخ نازان
بمردی باعد و آتش فرازان
نکین و خامه و منجوق و منبر



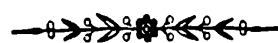
جهان او داند از خصمان گرفتن
از او نارد دل خصمان شکفتن
دل دشمن بتیر درد سفتن
کنون باید بشادی می گرفتن
دل افروز آمدن پیروز رفتن
وزو گیرد گل دولت شکفتن
زروی دوست گرد رنج رفتن
که شاه آمد پیروزی بلشگر



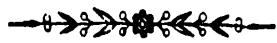
بشغل خویشتن شد شاه ایران
زجای خویش شد همچون دلیران
از او شد خانه بدخواه ویران
گه تدبیر باشد بر زپیران
همی پیروز شد در جنگ شیران
بجای خویش باز آمد هژیران
نشست اندر سریر او همچو میران
هم از گوهر هم از دانش از اوسر



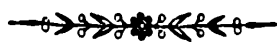
عدو سوز است چون آید بمیدان
بمردی نیست کم از پور دستان
چو موسی جست آتش در بیابان
از این خسرو بسی دیدیم برهان
ولی ساز است چون آید در ایوان
سیاست را بود پور نریمان
بدیدش نور و پس شد غیب تابان
چه گوئی خسرو است او یا پیمبر



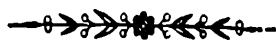
یکی گردد پیروزی دو خانه ؟
 سپاهی پیش او شد بی کرانه
 جگر شان کرد پیکان را نشانه
 دو خورشید است روشن در زمانه
 به مردی باشدش ملک شهانه
 همه شیران جنگی و جوانه
 کمانشافت کرد در گردن کمانه
 ازین گل تازه زان مردم توانگر



یکی خورشید در برج حمل شد
 از آن خورشید صحرا پر حلال شد
 از آن بستان پر از مشکین کلل شد
 از آن نسرین و نرگس بی محل شد
 یکی در خانه میر اجل شد
 وزین خورشید دولت بی خلل شد
 وزین ایوان پر از زرین لعل شد
 وزین شد بی خطر دینار و گوهر



نه چونین سور افریدون و جم کرد
 زمین پر زر و دینار و درم کرد
 بزرگانرا خداوند علم کرد
 فزون از آسمان شادی و غم کرد
 نه چونین سور سام و روستم کرد
 جهان بر خلق چون خلد ارم کرد
 سترگانرا بفرمان و خدم کرد
 بقا بادش بشادی خصم غمخور



از این پیوند گیتی شاد گشته
 همه ویرانه ها آباد گشته
 برادر نیز بی فریاد گشته
 شه از روی برادر شاد گشته
 ولی را خار چون شمشاد گشته
 ملکرا رنج دل بر باد گشته
 زبند دشمنان آزاد گشته
 چو شد شادان ز روی شه برادر



جهان دائم بکام شاه بادا
 همیشه جفت مهر و ماه بادا
 زرویش چشم بد گمراه بادا
 زراز روزگار آگاه بادا
 سرای دشمنش بیراه بادا
 یکی روزش بقا ده ماه بادا
 از او دست بدان کوتاه بادا
 خدایش یار باد و چرخ یاور

مستط در مدح امیر شمس الدین

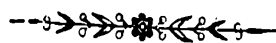
بغمزه درد جان تندرستان
دو چشمش جایگاه بند و دستان
دوزلفش چون کمند پور دستان
زرویش گل چنم اندر زمستان
بهشیاری مرا دارد چو مستان
زمویش خانه گردد سنبلستان



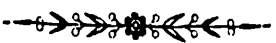
بگل بر تافته شمشاد دارد
براز لاد و دل از پولاد دارد
مرا زان تافته دل شاد دارد
بغمزه سنک را چون لاد دارد
بمه برسوسن آزاد دارد
چو مشکین زلف پیش باد دارد
چو من صد بنده را آزاد دارد
شود زو باغ و بستان سنبلستان



روا باشد که از خوبی بنازد
بروی او بت چین سرفرازد
که دل جز با هوای او نسازد
اگر زی او بیازد دل بیازد
اگر مهرش چو آتش در گدازد
سپاه مهر او بر من بتازد
چو دیدارش به بیند دل بیازد
چو خیل مهرگان بر باغ و بستان



بیباغ آمد سپاه مهرگانی
چو یاقوت کبود است آب خانی
برید از گلستان گل مهربانی
زخیل میخ شد گردون دختانی
بهی چون گویهای زر کانی
بیامد زاغ باناخوش زبانی
چو گرد مشک بر گوهر فشانی
ز بلبل نشنوی یک چند دستانی

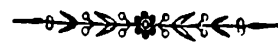


زنالد نیز بلبل در چمن زار
زبوی و رنگ خالی شد چمن زار

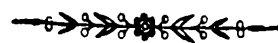
ز زخم سیب پر خون شد دل نار
 میان سیب و به افتاد آزار
 ز شرم نار سیب افروخت چون نار
 چو شد پر سیم سوده دشت و کهسار
 وز ایشان باغ را بشکفت بازار
 پر از زرین ورقها شد گلستان



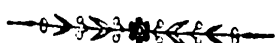
گرفته بادرنگ از روی هن رنگ
 شده بر لاله کوه و بوستان تنگ
 گرفته باد رنگ از گل به نیرنگ
 بر آید نیمروزان ابر شیرنگ
 گرفته جای او را نار و نارنگ
 چو تیغ میر شمس الدین گه جنگ
 بتابد برق ازو همچون شباهننگ
 میان گرد خیل میر جستان



شده پاک از بدی میر محمد
 تنش صافی تر از جان محمد
 گشاده دست و منصور و مؤید
 چو تاج الملک با تیغ مهند
 بدو دین محمد شد مؤکد
 بود با او دو صد خیل محمد
 بود پیش وی اندر زین مطرد
 چو با ایزد پرست ایزد پرستان



بهر بابش زهر کس پیش یابی
 جهان را نزد او درویش یابی
 هژبرانرا بر او میش یابی
 چو او را دل تو نیک اندیش یابی
 چو رایش بیش جوئی بیش یابی
 وفاش آئین و مهرش کیش یابی
 دل خود را بکام خویش یابی
 بری یابی روانش از بند و دستان



دهد خواهندگانرا هدیه پاسخ
 گرفته اسب بختشرا فلک رخ
 فریدون آمد از کیش تناسخ
 قوام الدوله چون او هست فرخ
 بتابد جاودانه بخت زورخ
 اگر خواهی که بر شیران نهی منح
 سزد صد بنده شان چون شاه خلخ
 ز خدمتشان تمامی داد بستان

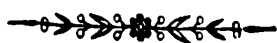
ابونصر است شاه شهریاران
 خزان باطبع او گردد بهاران
 نشاط دوستان و راز داران
 همی دارد بدولت روزگاران
 کف رادش چو ابری زرش باران
 بر او زیر کان و هوشیاران
 بکام خویش و کام دوستداران
 چو بیماران به پیش تندرستان



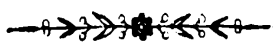
خداوندی دگر چون فخر میران
 جوانی باهش و تدبیر پیران
 فلک نارد بصد دوران و سیران
 از او آباد شد این ملک ویران
 بدو هر روز ملکی تازه گیران
 نجست از بخت در توران و ایران
 بجنگ او هلاک جان شیران
 که شاهنشاه جستان را بجست آن



دو شاه دور بین و زود یابند
 بدست و دل چو زرباران سحابند
 چو آتش سوی کین جستن شتابند
 ببخت اندر چو دوران شبابند
 بچرخ ملک هور آسا بتابند
 از ایشان آرزوی دل ییابند
 عدو را و ولی را نارو آیند
 همه بیگانگان و هم نشستان



الا تا بر زمین و بر حوالی
 مبادا گیتی از دو شاه خالی
 زدیبا گسترده نیمان نهالی
 زهر دو خصم پست و دوست عالی
 زشه بونصر و خسرو بوالمعالی
 یکی فرزانه چون شمس المعالی
 معادی غم کش و شادان موالی
 بود برکامشان دور زمانه
 یکی جنگی چو شاه زاولستان
 ملامشان باد از دولت خزانه

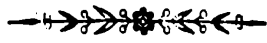


عدو شان تیر محنت را نشانه
 مبادا ملک ایشان را کرانه

بجود و عدل بادندی فسانه
ولی زیشان کند آباد خانه
کند درگور از ایشان خصم لانه
ولیرا باد از ایشان خانه بستان



چو این ترکان ز ترکستان بجستند
ترا سالار و میر خویش جستند
دل از یاران و خویشان برکستند
تن اندر بند فرمان تو بستند
کنون ایشان بهر جائی که هستند
ز بهر بندگی کردن نشستند
بدرگاه تو از سختی برستند
ز درگاه تو برگشتند قارون



تو بادی شادمانه جاودانه
مبادا یکزمان بی تو زمانه
تو زیبایی عقد شادی را میانه
که گیتی را تو داری شادمانه
گرفته داغ و درد از تو کرانه
نهاده دل بشادی تو یگانه
همیشه باد بخت تو جوانه
همیشه بخت بد خواه تو وارون



مرا نیز از غم سختی رهاندی
بخدمت کردن خویشم نشاندی
سر من بنده بر گردون رساندی
کم از پروردگان خویش خواندی
حدیثم کز جهان بیرون جهانندی
بساعت کار بستی و براندی
مرا چونانکه پذیرفتی رهاندی
زرنج راه و کوه و دشت و هامون



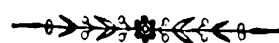
فی المقطعات

بتی بروی چولاله شکفته بردیبا
تم اسیر بلا کرد و دل اسیر هوا
دلیم بصحبت او همچو پشت او شده راست
تم ز فرقت او همچو زلف او ست دوتا

بدست دارد تیر و بغمزه دارد تیر
 زغمزه زد بنشانه زد بدلم
 زدست کرده رها و زغمزه کرده رها
 نه آن زدست خطا شد نه این زغمزه خطا
 ز تیر دست عدو را دهد همیشه جزا
 ز تیر غمزه ولیرا کند هماره عذاب



دلا تا کی همی جوئی منی را
 چرا جوئی وفا از بی وفائی
 چه داری دوست هرزه دشمنیرا
 چه کوبی بیمده سرد آهنی را
 برشک خویشتن هر سوسنی را
 که بر آتش نشانی برزنی را
 چه سائی زیر گوئی ارزنی را
 مکش در عشق خیره چون منی را
 ببخشا ای پسر بر من ببخشا
 یکی زین برزن ناراهتر شو
 دل من ارزنی عشق تو گوئی
 ایا سوسن بنا گوشه که داری
 دل من ارزنی عشق تو گوئی



مرا بی وفا خواند آن بی وفا
 ز من چون رسد بیوفائی بدوست
 که هر گز نگوید سخن بی جفا
 که دشمن نه بیند ز من جز وفا
 ندانم صواب از خطا زین قبل
 نیازد آن را بجان هیچکس
 صواب من او را نمیند خطا
 که دل داده باشد مرا در عطا
 از آن پس که من دیده باشم بدی
 و لیک از دل خویش گوید سخن
 بجز نیکی از من نیابد جزا
 اگر نا سزا باشد و گر سزا
 همیشه خلاف من آنکس کند
 قضا گرددان کار ما از سخن
 که من جویم او را همیشه رضا
 همه کار نیکو کند مان قضا؟



ای همیشه جان بدخواهان فکنده در بلا
 جز بقول نیک ناید هرگز از لفظت نعم
 بر تو بهروزی و پیروزی همیشه مبتلا
 جز بشغل بد نیاید هرگز از قول تو لا

آن مخالف را که گیتی در بلا بود از بدش زار بنشانندی و گیتی را رهاندی از بلا
گشت چون زهر هلاهل نوش در کام عدو چون شدی در جنگ و گیتی جنگجویان را هلا
آن بلا کاورده ای در جان بدخواهان ملک فاش گشت اندر جهان هم چون حدیث کر بلا
من بدین فتح و ظفر گفتم مدیحت چون سزی چون بسازی می بیایم من بخوانم در ملا
تابه آذر مورد باشد تابه نیشان گل بود سر بسان مورد بادت روی بادت چون گلا



ای مایه شده دیدن تو روز بهی را بایسته و شایسته بهی را و شهی را
از زر و درم کرده تهی گنج ملا را وز مدح و ثنا کرده ملا گنج تهی را
شمشیر تو و کلك تو در مجلس و میدان نفع و ضرر آورد بدیرا و بهی را
مهر تو کند سرو سهی نال نوان را کین تو کند نال نوان سرو سهی را
مدح تو نکرده است فراهوش رهی هیچ از بهر چه کردی تو فراهوش رهی را
تابوی بود چون خط معشوق سمن را تارنک بود چون رخ عشاق بهی را
دینار و درم بخش کهانرا و مهانرا پیدا و نهان دان تو کهی را مهی را



نبود صمبتر از هجر بتان هیچ عذاب که شب و روز جدا دارد از من خور و خواب
اندرین گیتی کس یاد نکردی ز گنه گر بدان گیتی چون هجر بدی هیچ عذاب
تاغم فرقت آنماه بمن باز نخورد ظن نبردم که ببدخلق چنین دارد تاب
شد خمیده قدم از فرقت آن زلف بنخم تافته شد دلم از حسرت آن جعد بتاب
ای سفر کرده و برده زمن آرام و قرار ز آتش و آبدل و دیده مرا کرده کباب
اشک من سرختر از روی تو و پر تذر و بخت من تیره تر از هوی تو و پر غراب



اگر ببستان آسیب دید نار از سبب بخانه باز پشیمان شده است از آسیب

ز درد سیب بخون درغریق شد دل نار
 می عقیق بران نار و سیب باید خورد
 ز شرم نار برنگ عقیق شد رخ سیب
 ز برف کوه شده سیمگون نشیب و فراز
 ببانگ رود و سرود و حدیث ناز و عتیب
 همیشه تا که جهان هست باد خسرو را
 ز برگ باغ شده زردگون فراز و نشیب
 ز بوسه دادن شاهان دهر سوده رکیب
 بر او روا نکند تنبل و فسون و فریب
 خدایگان جهان لشگری که هیچ کسی

ز طبع ناصح او دور باد رنج و عنا

ز جان حاسد او دور باد صبر و شکیب



سر و بالائی که دارد بر سر گل مشک ناب
 روی رنگینش چو ماه تافته بالای سرو
 آفت دلهاست و اندر دیده ام چون آفتاب
 زلف مشکینش چو مشک تافته بر ماهتاب
 صبر از آن خواه همی تا عشق او پوشم بصبر
 هر که خواهد صحبت خوبان و پیوند بتان
 وی سرور افزای دله چون حیات اندر وصال
 وی نشاط افزای جانها چون شراب اندر شباب
 تا که چشم عاشقان باشد چو در نیسان سحاب
 تاباندر باغ آید همچو ناف نیکوان

چون سحاب ماه نیسان باد چشم دشمنت

روی خصمانت چو آبی باد آخر ماه آب



زا اول اردی بهشت گشت جهان چون بهشت
 ای ملک خوب کار خوب خوی و خصم زشت
 از قبل آنکه درد شاه جهانرا بهشت
 یادت چندان بقا کلب و گل و شاخ و کشت
 جامه عمر تو چرخ تا بقیامت نوشت
 یزدان از نور خویش جان و تن تو سرشت
 بستن ایشان ز خاک بالش ایشان ز خشت
 باد دل دشمنانت جایگه تیر و خشت

با توزنیک وزبد باهمه خلقی کنشت (۱) خانقه دشمنت باد چو ویران کنشت

هست جهان خدای از تو بشادی بهشت

بگذر و بگذار شاد هزار اردی بهشت

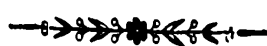


بسرای سپنج مهمان را دل نهادن بممسکی نه رواست

زیر خاک اندرون ت باید خفت گرچه اکنونت خواب بر دیباست

با کسان بودنت چه سود کند

که بگور اندرون شدن تنهاست



ای آنکه چون تو زیر فلک شهر یار نیست آمد بهار خرم و کس شاد خوار نیست

اندر بهی شدنت بیابد بها بهار تا تو بهی نیابی کسر ابهار نیست

تا تو نهار (۲) یافتی از درد خستگی اندر همه جهان تن کس بی نهار نیست

جاوید جانم را بتن اندر قرار باد کز تو بگیتی اندر کسر اقرار نیست

عمر تو در نشاط و خوشی بیشمار باد زیرا که باتو دانش و دینرا شمار نیست

جان تو با تن تو ملک سازگار باد چندانکه باد و خاک بهم سازگار نیست

تو دوستدار خلق و ترا چرخ دوستدار نفرین بر آن کسی که ترا دوستدار نیست

پشت و پناه خلق جهانی زهر بدی پشت و پناه تو بجز از کردگار نیست

جز مدح و آفرین تو کارم هباد و نیست

در دولتت بجز طربم نیز کار نیست



ای آنکه هر ترا بجهان در نظیر نیست آنکو خطر نیافت ز فیضت خطیر نیست

ای یادگار آنکه نبودش نظیر کس ای دافروز آنکه کس اورا نظیر نیست

تو ماه رز زگاری و او میر روزگار
چندان که داشت تاج و سریر و لواجهان
دست مخالفان تو هست از دهان قصیر
چون روی دوستان تو گلنار و لاله نیست
آن کز تو نیست گشته جلیل او جلیل نیست
چون دست تو برادی ابر بهار نیست
چون او و چون تو بر بزمین ماه و میر نیست
چون تو سزای تاج و لوا و سریر نیست
دست موافقان ز گردون قصیر نیست
چون روی دشمنان تو زرد و وزیر نیست
وان کز تو نیست گشته حقیر او حقیر نیست
چون لفظ تو بپاکی در منیر نیست

شادان بزی بشاهی با میر جاودان

کز هر دو چون زروزی کسرا گزیر نیست



☆

چو باد خزان بگذرد بر درخت
از آن پس که در باغ بلبل بساخت
در او تخت زرین نهاده است زاغ
بکھسار کافور بیزد هوا
یکی چون خوی شاه آزاده خوی
ملك لشگری کو بشاهین عقل
کند بر نیان بر تنش لخت لخت
زیبجاده تاج و زیپروزه تخت
بشد بلبل از باغ و بر بست رخت
بپالیز دینار ریزد درخت
یکی چون کف شاه پیروز بخت
همه علمهای جهان را بسخت (۱)

بر اعدای او ورد چون خار باد

بر او باد چون موم پولاد سخت



شهریارا خرّمی کن کاؤل شهر نور است
جان و دلرامونس است و با گل و بانر گس است
با دلارامی که باهر شادئی اندر خور است
نو بهار مجلس است و آفتاب لشگر است

این جهان همچون صدف گشت و تو اورا گوهری
بر صدف چندان فتد قیمت که اورا گوهر است



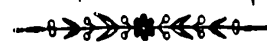
تا نگارین من سرائی گشت پیشه من غزل سرائی گشت
تا جدا گشتم از دو زلف دو تاش پشتم از بیاد غم دو تائی گشت
چشم بیخواب من به آب اندر
غرقه چون مرد آشنائی گشت



مرغ وفا برون ز جهان آشیان گرفت عنقا صفت ز عالم وحدت کران گرفت
از خون دل کنار زمین موج زد چنانکه ز آسیب موج دامن مغرب نشان گرفت
طوفان درد کشتی دل را ز راه برد
سیلاب غم خرابه جان در میان گرفت



همیشه شاه شدادی ز بخت خویشتن شاد است بملک اندر چو پرویز است و بدخواهش چو فرهاد است
ز خوبان مجلس عالیش چون فرخار و نو شاد است عدوز و سال و مه غمگین دل او روز و شب شاد است
همیشه کار او جود است و دائم شغل او داد است هر آنچه چیزی که شاهان را ببايد ایزدش داد است
روان بد سگالانش ز بند غم بفریاد است روان نیکخواهانش ز بند سختی آزاد است
بقا باداش چندانی که آب و آتش و باد است
که هم شیر است و هم شاه است و هم گرد است هم راد است



این جهان را سایه تو باد بر سر جاودان زانکه چندانی که هستی این جهان جان پرور است
گردم اسب تو در چشم شاهان تو تیا است نعل سم اسب تو بر فرق میران افسر است
گر کسی صد سال یزدان را پرستد روز و شب چون مهی کین تو جوید جاودانه کافر است

دست و چشمت جفت ساغر باد و جفت روی دوست
تابگیتی نام دلدار است و نام ساغر است



گوشی که در حلقه او بود لفظ تو مالیده سفاهت هر بدگهر شده است
چشمی که خاک در گه تو سر مه داشتی راه ذهاب چشمه خون جگر شده است
بودی نیام تیغ فصاحت زبان من
واکنون بین که تر کش تیر سحر شده است



ای شهی کز مهر تو چون بهر مان گردد چمست (۱) جام می بستان که عید فرخ و جشن چمست
چون چمت باداد یار و ملک نارفته ز چنک رخ زمی بیجاده رنگ و دل ز ناز و نوش مست
با رضای تو ولیرا خار گردد چون حریر با خلاف تو عدو را شهید گردد چون کبست (۲)
گر بدریا در نهان گردد چوماهی خصم تو
زو برون آری بزو بینش چوماهیرا بشست



بهشت من بدو گیتی بجز سرای تو نیست مرا بهشت و سرهم بجز برای تو نیست
دل نباشد راضی بدل ربودن آن که بسته با دل و جانی و او بجای تو نیست
تنم پیای بیست و دلم پیای بیست مرا دو چشم و دل جان ولی پیای تو نیست
هوای توبه تنم در روان شده است چنانک بهر کجا بنهم دست جز هوای تو نیست
اگر همیشه وفا خوشتر از جفا باشد وفای هیچکس خوشتر از جفای تو نیست
خدا یگانا جور و جفا نباید کرد برانکه پیشه و کارش بجز وفای تو نیست
اگر سپهر برین در گه و سرای تو است مرا سپهر جز از در گه و سرای تو نیست
اگر ببوسد پای من آسمان بمثل عبیر و مشکم چون گرد خاک پای تو نیست
عزیز دار کسیرا که دوستدار تو گشت
اگر سزای تو هست و اگر سزای تو نیست

تا ماه مرا رفتن باخیل و سپاه است
هر روز مرا دل بره و دیده بر راه است
پرگرد سپاه است دو رخسار من از غم
تا بر گل رخساره او گرد سپاه است
چون زلف درازش غم هجرانش دراز است
چون چشم سیاهش زغم روز سپاه است
از رفتن او رامش و آرامش من رفت
گر زود نیاید بر من کار تباه است
اندیشه او بردل من کوه گرانست
وزرنج و عنا گونه من گونه کاه است
چون قامت او هست دلش یکتا با من
درد من از ایشانست او را چه گناه است
ای آنکه ترا ماه تمام از بر سرواست
ای آنکه ترا لاله سرخ از بر ماه است

دردی بجهان نیست که من بی تو نخوردم

گر بر من بیچاره ببخشی نه گناه است



ای با خدای و با همه خلق خدای راست
از داد و راستی همه پیرو زئی تراست
ملک تو همچو رنج بداندیش تو فزون
رنج تو همچو ملک بداندیش تو بکاست
طبع تو پاک و جان تو پاک و تن تو پاک
قول تو راست و رای تو راست و دل تو راست
از پادشاهی تو هرانکو فرار کرد
بر جای خویش خاسته بر جان پادشاست؟
خوشا ولایتا و بزرگاری عیتا
کش پادشاه دادگر پاک پارساست
چون تو ملک بر راستی و داد کی نشست
تامر ترا بتخت شهری بر نشاند بخت
شاخ ستم نرسد و نسیم بدی نخاست

اندر بقای تست همه خلق را بقا

چندان بقات باد که خورشید را بقاست

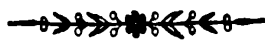


بدست تو ملکا ملک خسروانی هست
بدین جهانت فرمان و کامرانی هست

تو یادگار فرویدن و آن جمشیدی
 همه سعادت و تایید از آسمان خواهند
 عدوت بندی هست و جهان گشائی هست
 ترا بخرمی و سور بگذرد ایام
 زهر دو بر دل و دیدار تو نشانی هست
 ترا سعادت و تایید آسمانی هست
 گهرت بخشی هست و جهان ستانی هست
 که بر مراد جهانیت کامرانی هست

بزندگانی دلشاد باش و خرم زی

هماره تا بجهان نام زندگانی هست



بار خدایا ز مرگ منت چه آید
 خامشی خویش خوار داری لیکن
 تا تو یکی ره بسوی من نگرانی
 گر بر تو دست من رسد عجیبی نیست
 آمده نوروز و شعر باید نیکو
 طبعی باید گشاده شعر نکو را
 بی گنهان را ز غم مکش که نشاید
 خامشی من ترا همی نکزاید
 هیچ سعادت بسوی من نگراید
 آنکس کوهی خورد تنش بر باید
 چو نان کز طبع زنگ غم بزداید
 جز سخنان تو طبع می نگشاید

گرت بکار است شعر نیک سخنگوی

خامش باش ارت شعر نیک نیاید؟



ملکبانرا ز آسمان کبود
 هرگز از تو کسی بلا نکشید
 عید فرخنده باد بر تو ملک
 تا ترا درد رنجه داشت همی
 چون تو هرگز کریم و راد نبود
 هرگز از تو کسی جفا نشنود
 باد یزدان ز جان تو خشنود
 روز مردم ز درد گشت کبود
 دل غم آلود و دیده خون آلود
 ما همه پندگان چو شیفتگان

تا بدین مایه حال تو یزدان
بس نه بخشود بر تو باد یقین
خلق را صنع خویشتم نمود
دار و گیر جهانیان را چرخ
بر همه مردم جهان بخشود
تنت پالود کردگار ز درد
ز تن و جان و دل ترا بزدود
گر جهان بر تو وقف کرد خدای
زود گردی درست و خرم زود
نکنند بر تو هیچ دشمن سود
باد چندان بقات در شاهی

که بود نام بت پرست و جهود



فراق دیدن جانان دل و جانم دژم دارد
کسی کو کم کند یاری که ده خوبی بهم دارد
دلم پر آب و چین دارد تنم پر تاب و خم دارد
ای شاهبی که تیغ تو زمینرا زیردم دارد
سزد گر نالد از دردش ولیکن سود کم دارد
زمین اندر عدم گوهر فزون از آب کم دارد
فلک فرق همه شاهان ترا زیر قدم دارد
مر نجان جان بغم چندین که جان بیمار غم دارد
بجو داز تو کند موجود و وجود اندر عدم دارد
تم بردل بر انبازان سزد گردل دژم دارد
ازیرا کز سقیمی جان بر اینسان هم سقم دارد
قضای ایزدی خواندن ستم بروی ستم دارد

بهر جایی که او باشد بخوبی چون حرم دارد

خدای ما بجای ما فزون زین خود کرم دارد

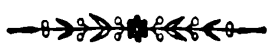


اسب طرب و عیش تو ای شاه بزین باد
خورشید زمینی و خداوند زمانی
جان و تن خصمان تو بیوسته بزین باد (۱)
از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد
بر جان بداندیش تو از مرگ کمین باد
از هیبت تو پشت مخالف چو کمانست
چندانکه زمینست ترا زیر رکابست
چندانکه سپهر است ترا زیر نگین باد

از سجدهٔ میران و بزرگان همه ساله
درگاه وصال تو پراز شکل جبین باد
رادیست ترا پیشه و شادیسست ترا کار
تا روز قضا پیشه و کار تو همین باد

باراستی و رادی طبع تو قرینست

بارامش و آرامش طبع تو قرین باد



خدایگان جهانرا طیب دارو داد
موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد
اگرچه روزی موئی بکاست از تن شاه
هزار سال بجسم و روانش نیرو داد
جهان و جان و دل و تنش هر سه باد فدا
که هر سه چار مرا چون نگه کنم او داد
ایا خدای ترا داده صد هزار هنر
هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد
مباد خسته یکی روز پشت و پهلوی تو
که بخت خصم ترا درد پشت و پهلوداد
ز نور خویشتن ایزد بیافرید ترا
پس انگهت بسزا دست و تیغ و بازوداد
ترا زمانه زبانی بداد گوهر بار
ولی بچشم عدوی تو باز لولو داد

ایا مبارك داروی تو مبارك باد

که دشمنان ترا بخت مرک دارو داد



ماهی دل من بر دو دل خویش بمن داد
من هستم از او خرم و او هستت زمن شاد
بی من نکند شادی و بی من نخورد می
همواره چنان بوده و پیوسته چنین باد
با ناله و فریادم و با خواهش و کاهش
از بسکه همی روز جدائیش کنم یاد
من بر بت خویش ایمنم و نیستم ایمن
برگشت زمانه همه زان خواهم فریاد
ای لؤنؤ شه-وار بپوشیده بدیبا
وی سوسن آزاد بپوشیده بشمشاد
آنکس که ترا کشت هوای دلمن کشت
وانکس که ترا زاد هوای دل من زاد

ترسم که تو از مهر من آزاد کنی دل
و ز مهر تو هرگز نشود جان من آزاد



دل مسکین مرا کژدم دوری بگزید
تا برفت آن صنم دلبر و دوری بگزید
طرب از من بگریزان و خود از من بگریخت
طرب از من بر مایند و خود از من بر مید

گر نیابمش بسا درد که من خواهم یافت

ورنه بینمش بسا درد که من خواهم دید



رنک زمین زرد گشت و طبع هوا سرد
چرخ پر از دود گشت ز ابر سیه فام
زاغ گرفته براغ مسکن بلبَل
باد ز گلبن پرند سرخ بیاویخت
باد خزان بر چمن ز بدره فشانی
میر زمین لشگری که از کف رادش
رطل می سرخ گیر بر بهی زرد
و ابر بآب از رزان بشست سیه گرد
نار گرفته بیاغ جایگه ورد
و ابر بصحرا حریر زرد بگسترد
شاخ بهی را چو دست شاه جهان کرد
از گهر و زر و سیم گرد بر آورد

از سر یاران او مباد جدا ناز

از تن خصمان او مباد بری درد



خدا یگانا با تو زمانه ساخته باد
هر آنکسی که نخواهد فروخته دل تو
مخالفان ترا چرخ کرده باد نوان
دل ولایت بسان چراغ روشن باد
تو حق جان و روان جهان شناخته
دلّت فروخته باد و تنت فراخته باد
روانش آخته باد و دلش گداخته باد
موافقان ترا مشتری نواخته باد
تن عدوت بسان کناغ تاخته باد
خدای در تو همه نیکوئی شناخته باد

بتیر محنت چشم عدوت دوخته باد

بدست دولت کار ولایت ساخته باد



خدا یگانا چشم دلت فروخته باد	بآتش غم جان عدوت سوخته باد
بزرگ و گوهر شادی خری که دشمن تو	خریده باد غم و خرمی فروخته باد
سپاه محنت بر دشمن تو تاخته باد	و زو برنج و بلا کینه تو توخته باد
بروز پاک جهان بر عدوت باد سیاه	هوا بتیره شبان پیش تو فروخته باد

مخالفان ترا سر بگزر کوفته باد

منافقان ترا دل بتیر دوخته باد

☆



چو باد خزان بر درختان وزید	همه کس بموی خیز اندر خزید
هوا گشت تاری و روشن شد آب	جوان گشت پیرو جهان شد شدید
بباغ اندر است آبی و نار و سیب	بجای گل و لاله و شنبلیله
نه آواز کبک آید اکنون ز کوه	نه بانگ تذر و آید اکنون ز خوید
شده شاخ در باغ زرد و نوان	مگر حمله و ضربت شاه دید
ملک آفریننده تا آفرید	بمردی و را دی چو تو نافرید

بشادی زیاد و همه ساله باد

در خرمی را کف او کلید



تا جهان باشد بکام و نام شاهنشاه باد	آفتابش تاج باد و آسمانش گاه باد
دست ییادی بداد از مردمان کوتاه کرد	باد عمر او دراز و رنج او کوتاه باد
مشتری دمساز او را سال و مه دمساز باد	واسمان بدخواه او را روز و شب بدخواه باد

خوان او وملك او پاینده همچون کوه باد
دشمن او زرد و نا پاینده همچون کاه باد
دوستانشرا همیشه جایگه بر تخت باد
دشمنانشرا همیشه مسکن اندر چاه باد
پیشگاهش چرخ باد و همنشینش بخت باد
غمگسارش دهر باد و می گسارش ماه باد

تا بود شاهی و شادی تا بود رادی و داد

راد باد و داد باد و شاد باد و شاه باد



شاه شادای همیشه تندرست و شاد باد
تاگل و شمشاد باشد باگل و شمشاد باد
باد یزدان جاودانه چاره و فریاد او
دائم او بیچاره گانرا چاره و فریاد باد
عادت او هست نیکی چرخ با او نیکباد
پیشه او هست رادی بخت با او رادباد

هر که آزاد است بادا بنده درگاه او

جان او دائم ز بند درد و رنج آزاد باد



یاد نیاری ز قندهاروز نو شاد
نیز نگوئی حدیث بصره و بغداد
نام و نشان بهشت کنك (۱) نجوئی
گر بنشینی میان لشگری آباد
هست درونش پر از نگار چو دیبا
هست ز بیرونش استوار چو پولاد
همچو سپهر برین بلند بیالا
همچو که بیستون درست به بنیاد
زیروی اندر چو سلسبیل روان آب
وزبران چون حدیث هور برانباد
کرد لب جوی او مثال دو صد باغ
یاسمن و نرگس و بنفشه و شمشاد

شاد در او میر لشگری و جهان پیش

تا به ابد یاد کار لشگری این باد



سرای دولت و شادی همیشه جای تو باد
 همیشه قبله شاهان در سرای تو باد
 همیشه تاختن آسمان بسوی تو باد
 همیشه تافتن مشتری برای تو باد
 بهر کجاکه بوی بخت همنشین تو باد
 بهر کجاکه روی چرخ رهنمای تو باد
 جهانیان همه هستند پایدار بتو
 سر سران جهان زیر خاک پای تو باد
 همه کسی شود از روی دلگشای تو شاد
 هزار شادی بر روی دلگشای تو باد

چنانکه پشت و پناه و معین خلق توئی

خدای هر دو جهان ناصر و معین تو باد



جان بدخواهان تاج خسروی رنجور باد
 گنج شادیرا همیشه جان او گنجور باد
 در سرای دشمنان او همیشه شیونست
 در سرای دوستان او همیشه سور باد
 از حدیث او جهان پر لؤلؤ منشور باد
 دیده ها روشن شود از طلعت پر نور او
 دیدۀ خصمان او پر لؤلؤ منشور باد
 جاودان اندر جهان آن طلعت پر نور باد

سر بسر داد است و دانش سر بسر فضلست وجود

دست غم زو بسته باد و چشم بد زودور باد



دولت خورشید شاهان جاودان بر پای باد
 ملک امید میران سرمدی بر جای باد
 دشمن تاریک نالان باد همچون زیر و نای
 در سرای او همیشه بانک زیر و نای باد
 تا فراز پایه عرشش رسیده باد سر
 بر سر شیران ایوانش رسیده پای باد
 ناز مردم روی جان افروز شهر ارای اوست
 جاودان آن روی جان افروز شهر آرای باد

شاه نیکو رای و نیکو خوی و نیکو سیر تست

آسمان را سوی او دائم بنیکی رای باد



آنچه ایزدخواست کرد و آنچه مردم خواست داد شاه را تابنده کرد آن تندرستی در بزه هست پنجاه و سه سالش داد پنجاه و سه تب تا زهر تب گشت ازو پالوده یکساله بزه شاه باشد بیگمان صد سال دیگر شادمان باد سرد و نارگرم او را نیازارد به تیر دوست دارد ایزدش بر عذر آن دادش چو درد ایزدی هست ابتدای دولت تو کش بود عمرش افزون باد بادش ملک او بیشتر عمر و ملک دولتش یزدان ز سر خواهد گرفت

شاه را بالنده کرد و تن درستش کرد شاد شد، تنش پالوده چون از باد آسوده لاد (کذا) همچنین آمد ز عدل و همچنین آمد ز داد اینچنین فرایزد از پیغمبران کس را نداد تندرست و جان جوان کز مادر او امروز زاد تا بود بر چرخ نار و تا بود بردشت باد باز دادش تندرستی و وری و بر نهاد اینچنین باشد کسی کش بسته در خواهد کشاد دولتش پاینده باد آرامش افزاینده باد شادمان خواهد که باشد ناورد از درد یاد

بہتر است از نوح و جم و کیتباد اندر هنر

عمر نوحش باد و جاه جم و ملک کیتباد



کمان برم که درین روزگار تیره چو شب ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج

بخفت چشم مروت بمرد مادر جود بده دوازده سال اندرین دیار و حدود

هزار شخص کریم از وجود شد بعدم

که يك کریم نمی آید از عدم بوجود

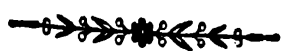


خدا یگانا دائم ترا سلامت باد بطبع دوست ندارد دلت ملامت کس

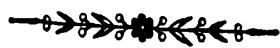
همیشه از بر توتاج بر علامت باد ز روزگار عدوی ترا ملامت باد

مخالفان هدی را قیامتت ز تو بقای تخت تو پیوسته تا قیامت باد

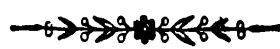
همیشه همبر تو سرو ماه عارض باد
 همیشه در بر تو ماه سر و قامت باد
 جهانیانرا کردی عدیل ناز بعدل
 ندیم دشمن تو محنت و ندامت باد
 بجان و تن همه کسرا سلامتست ز تو
 ترا به جان و تن از هر بدی سلامت باد
 چنانکه کار مرا استقامتست ز تو
 زبخت کار ترا دائم استقامت باد



همیشه چشم دل و جان شاه روشن باد
 بروز هر دیش از فتح ترك و جوشن باد
 همیشه جایگه دشمنانش زندان باد
 همیشه جایگه دوستانش گلشن باد
 هوای روشن بر حاسدانش تاری باد
 زمین تاری بر ناصحانش روشن باد
 حسود او را تن سال و ماه بیسر باد
 عدوی او را جان سال و ماه بی تن باد
 همیشه خانه او جایگاه شادی باد
 همیشه خانه دشمنش جای شیون باد
 ستاره چاکر او را همیشه چاکر باد
 زمانه دشمن او را همیشه دشمن باد



جایگاه شاه یابرگاه یا بر تخت باد
 و زبندانیشان او روی زمین پر دخت باد
 روز کوشیدن زمینش زیر گردخیل باد
 روز آسودن زمانش زیر بار رخت باد
 بر هواخواهان او آهن چو وشی نرم باد
 بر بدانیشان او وشی چو آهن سخت باد
 از پس و پیشش همیشه گاه باد و ماه باد
 زیر و بالایش همیشه تاج باد و تخت باد
 یارمند و دستگیر خسروان عالمست
 یارمندش چرخ باد و دستگیرش بخت باد



از بلای دهر جان شاه گیتی فرد باد
 رنگ گرد از روی رادی آب جود او بشست
 روز و شب در مجلس او بانگ نوشانوش باد
 دوستانش را ز شادی روی دائم سرخ باد
 جان بد خواهان او جفت بلا و درد باد
 جان او بی رنگ باد و روی او بی گرد باد
 سال و مه بر در گه او بانگ برد ابر باد
 دشمنانش را ز زاری روی دائم زرد باد

باسلامت جفت باد و باسعادت یار باد

از ملامت دور باد و از ندامت فرد باد



چو چرخ باد خزانرا بیباغ راه دهد
 زابر پیش هوا پرده سیاه کشد
 بیاده گونه چون مهر و ماه باد دهد
 یکی زر همی دشت رازره پوشد
 ببرگ سبز رزان باد رنگ کاه دهد
 بکه سپیدی از آن پرده سیاه دهد
 بیباغ گونه زر ابر مهر ماه دهد
 یکی زسیم همی کوه را کلاه دهد
 زخیم تاج ستاند بدوست گاه دهد
 خدایگان جهان لشگری که روز نبرد

بقاش بادا چندانکه ملک عالم را

زبد کنش بستاند به نیکخواه دهد



بجز نشاط و طرب طبع تو طلب نکند
 کسی که بخشش و بخشایش تو دیده بود
 جهان طلب نکند هر که یافت در گه تو
 اگر کسی بوفای و سخا نسب جوید
 کسی بود که ترا بیند و طرب نکند
 حدیث بخشش و بخشایش عرب نکند
 کسی که دریا بیند شمر طلب نکند
 بجز بدست و دل راد تو نسب نکند
 بدست راد تو روزیشرا سبب نکند
 که را بخواهد یزدان حرام روزی کرد

بقات بادا چندانکه هیچ مخلوقی

ز شب نسازد روز و روز شب نکند

خسرو اطبع توروز و شب نشاط آلود باد
 دشمنانت راز دیده روی خون پالود باد
 از تو خشنود است یزدان وز تو خشنود است خلق
 جاودان از بخت و دولت جان تو خشنود باد
 پیش جان دوستانت دود همچون نور باد
 پیش چشم دشمنانت نور همچون دود باد
 یار جانت ناز باد و جفت طبعت کام باد
 یار نامت مدح باد و جفت شغلت سود باد

این جهان آن تو خواهد بود من دانم درست

گوش آن دارم همی من ک آنچه باشد زود باد



خسرو اگر دون بتاج و تخت تو محتاج باد
 کار تو باناز جفت تخت و جام و تاج باد
 روز بدخواهان تو چون روز رستاخیز باد
 نیاک خواهان ترا شب چون شب معراج باد
 خنجر تو شیر باد و دشمن تو گور باد
 نیزه تو باز باد و خصم تو دراج باد

تاجهان باشد ترا هر گز بکس حاجت مباد

وین جهان دائم بکهرتر چاکرت محتاج باد



خدایگان جهانرا ز بخت یاری باد
 عدیل دولت و اقبال و بختیاری باد
 بمردمان زمین برش کامرانی هست
 باختران فلك برش کامگاری باد
 بگاہ حزم نگه دار تنش یزدان باد
 بگاہ رزم نگه دار جانش باری باد
 شود بدیدن او چشم دوستان روشن
 جهان بجان و دل دشمنانش تاری باد

همیشه هست بتیغ و سنان حصار گشای

عدو همیشه بنزدیک او حصاری باد



بر سبزه همی آب روان آب دواند
 وز شاخ همی باد خزان برگ فشاند
 این هیچکس از آئینه چین نشناسد
 و ان هیچکس از زر ورق باز نداند

همچون تن دل رفته ز تیمار جدائی
 باد سحری شاخ سم-نرا بنواند
 از بسکه بیارد شب و روز ابرخزانی
 از کوه سوی دشت همی سیل براند
 گه شد که بماند بکف میرو لیکن
 گر گوهر بارد بکف میسر بماند
 شاه ملکان لشگری آن شاه دلیران
 کو ملک جهان همچو سکندر بستاند

چندانش بقا باد بشادی و بشاهی

گزمهر تو مهره خوی و خون بچکاند



دولت شاه جهان پاینده چون خورشید باد
 ملک و عمر او چو عمر و ملکت جهشید باد
 ناصحش رارخ چو پیش مهر لاله برک باد
 حاسدش را تن چو پیش باد برک بید باد
 جز بیز دانش مباد امید ازین گیتی بکس
 شهر یارانرا بدست و تیغ او امید باد

روز او فرخنده باد و تخت او پاینده باد

کام او پیوسته باد و عمر او جاوید باد



بباغ برک بدینار جعفری ماند
 زبرک باغ بمنسوج ششتری ماند
 درخت سبز بر او مانده جای جای تهی
 بلبس حور و بپیرایه پری ماند
 میان باغ بیاقوت بهرمان ماند
 رخ ترنج بدینار جعفری ماند
 اگر نماند گل و لاله طری در باغ
 نمید بر گل و بر لاله طری ماند
 هوا بسینه بازان خلجی ماند
 زمین به پشت پلنگان بربری ماند
 هوا بدیده بد خواه بوالحسن ماند
 چمن بروی بد اندیش لشگری ماند

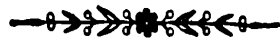
بآفرین مه و مهر و مشتری ماند

که روی او بمه و مهر و مشتری ماند

این چه بند است که بر من غم آنماه نهاد
 دل من برد بگفتار دل آزار بتی
 بجفا کردن راداست و بدل دادن زفت
 بدهم گفت بتو جان و دل و غم ندهم
 از میان همه این خیل بد و دادم دل
 ندهد دل بمن آنماه و زمن خواهد دل
 مهربان بود ندانم زمن اورا چه رسید
 که یکی روز بدرویش همی نارد مهر
 هرگز اوراست ندارد که منم شیفته دل
 دل من بردوره خون زد و دیده بگشاد
 که همه فعلش بند است و همه قولش داد
 بویفا کردن زفتست و بدل بردن راد
 این پذیرفت و بداد آن نپذیرفت و نداد
 از میان همه این قوم بد و بودم شاد
 ندهد داد من از جور و زمن خواهد داد
 دادگر بود ندانم که مر اورا چه فتاد
 که یکی ساعت از داد همی نارد یاد
 دل او چون دل من شیفته و تافته باد

که هر آنکس که دل اندر کف معشوق نهاد

بهمه جور و جفا گوش ببایدش نهاد



اگر بمهر من آن ماه را نیاز آید
 برزم رفت و بسی رنج نابسازی کرد
 همی دهیم براه فراز کردن چشم
 دراز وعده نگار است و من از او دریم
 مرا ز فرقت آن ماه آفتاب طراز
 اگر به بیند حور آن بت نیازیرا
 چنانکه زود برفتست زود باز آید
 رسد بباده خوری باز بزم ساز آید
 امیدوار که او ناگهی فراز آید
 اگر چه وعده اش از عشق من دراز آید
 ز خون دیده همی بردورخ طراز آید
 بدان نیازی هر ساعتش نیاز آید

پس از فراقش روزی مگر وصال بود

پس از نشیبی روزی مگر فراز آید



اکنون بستاند دلم از ناز و طرب داد
 شاد است بمن همچو من آن ماه پریزاد
 گز یار وفادار همه خلق بود شاد
 بس باد مرا زلف و رخس لاله و شمشاد
 کز دیدن او مجلس من گشت چون نوشاد
 از تفّ دلم نرم شد آن آهن و پولاد
 بیمن نبود نیز دل خسته بفریاد
 اکنون که من از بند جدائی شدم آزاد

آنرا که همی جست دلم بخت بمن داد
 از بخت بد آزادم و از یار بشادی
 گر شادم از آن یار وفادار عجب نیست
 گر لاله و شمشاد نروید بجهان نیز
 تا من بزیم قصه نو شاد نخوانم
 چون آهن و پولاد قوی بود جدائی
 بی یار نباشد تن من نیز بزاری
 دیگر نکشد بندهای آزار زمن نیز

غم خوردم بل عاقبت کار نکو گشت

همواره مرا عاقبت کار چنین باد



بیکس ترم نیاید از خوبشتن بیاد
 این روزگار تلخ همان بگذرد چو باد
 از هر چم آرزوست بیابم تمام داد
 از روزگار به نبود هرگز اوستاد
 زین بسته تر بدست مرا بندها فتاد

تا آفریدگار مرا رای و هوش داد
 آن روزگار شیرین چون باد بر گذشت
 گر باز روزگار مساعد شود مرا
 هست اوستاد من بغم عشق روزگار
 زین صعبت بر روی مرا کارها رسید

الاّ خدای یکدر بر هیچکس نه بست

الاّ هزار دربه از آن بر دلش گشاد



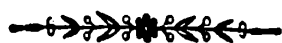
از جان و دلم انده دیرینه بر آید
 از بخت همی کانم نزد گهر آید

هر گه که مرا ز آمدن تو خبر آید
 بسیار عنا دیدم در کان گهر من

هر روز من از آمدنت شاد کنم دل
هر روز همی تخم نشاطم ببر آید
اکنون که بداندیش مراجان بسر آمد
دانم که غم دوری ما هم بسر آید
گر غم بفراق اندر مان بیشتر آمد
شادی بوصول اندر مان بیشتر آید

اکنون که سعادت را بر من گذر آمد

دانم که غم هجر ترا هم گذر آید



شدا سیر آن بت کو دلبر و جنک آور بود
شمع صد مجلس و پیرایه صد لشکر بود
بگه بزم دلفروز تر از یوسف بود
بگه رزم عدو سوز تر از حیدر بود
سرفرا کرد و یکی بار پیامد بر من
آنکه خوبان همه هستند تن او شان سر بود

من بر او دیگر نگزینم یاری که مرا

نه چنو دیگر باشد نه چنو دیگر بود



ای آنکه همیشه دل تو رادی جوید
طبع تو همه گرد در رادی پوید
چون ماه سخای تو همه جای بتابد
چون مشک عطای تو بهر جای ببوید
از سنگ بنام تو همی سوری خیزد
از خاره بفر تو گل سوری روید
از من بگسستی تو بگفتار تنی چند
گر یاد کنمشان دلم از درد بموید
از بهر گناهان مرا عذر تو جستی
چون هست گناهانم ز تو این عذر که جوید

بر خصم کسی عذر بیک مهر نمندد

وز دوست کسی دست بیک جنگ نشوید



ملکا کار تو بسامان باد
کار اعدای تو پریشان باد

رنجها را بقات فرمان ده
دردها را لقات درمان باد
راحت جان صد هزار تنی
صد هزار آفرین برین جان باد
چشم رایت همیشه روشن باد
دل و جانت همیشه خندان باد
روز و شب خلق را نگهبانی
ایزدت روز و شب نگهبان باد
فرّ فرهنگ تو فراوانست
دولت و عمر تو فراوان باد

راحت بندگان یزدانی

جانت در زینهار یزدان باد



خدایگانا چرخ برین زمین تو باد
بروز کوشش روح الامین امین تو باد
همیشه دولت و اقبال دریسار تو باد
همیشه فره و فرهنگ دریمین تو باد
بهت فلکی و به آفرین ملک
زبان هر کس گردان بآفرین تو باد
همیشه پیشه تو در جهان وفا و سخاست
وفار فیق تو باد و سخا قرین تو باد

همه نشستن مه همنشین قدر تو باد

همه گذشتن خورشید بر نگین تو باد



مخالفان ترا گردن ایملک زده باد
بتیر محنتشان دیده دل آزده باد
ز راستی وزرادیت باد نفس شریف
ز زیر کان و ردان در سرای توره باد
خجسته جستن سده بر تو شاه فرخ باد
هیان کفه عمر تو سنک ده صده باد

(۱)

بگرد جان و تن دشمنان تونده باد

سر مخالفت از بن بتیغ غم زده باد

(۲)

زبون بگرد جهان دشمن تو چون دده باد

بساط ملك و بقای عدوت بر چده باد

ز خدمت تو ولی بر ستاره آمده باد

همیشه تو شه باش و همیشه این کده باد

بدست حکم قضا دام درد ورنج و بلا

عطات باد چو باران موافقت خوید

بروز کوشش تیغ تو میزبان دداست

بساط ملك تو گسترده باد جاویدان

ز غم فرو شده بادا بخاک تیره عدوت

(۳)

تو شاه از آن کده کافتاب عالم ازوست

سوی تو آمده باد آن همه نشاط عدوت

همان غمان تو سوی دل عدو شده باد



جانشرا جاوید پیش دیو مزدوری دهد

دشمنانشرا فلک شبهای دیجوری دهد

از عمانی درهم و دینار شاپوری دهد

از می غم حاسدشرا بخت مخموری دهد

گنج شادیرا بجان خویش گنججوری دهد

هر که راه از عمادالدین بدل دوری دهد

خار و خار را دوستانشرا گل سوری دهد

سائلانرا دینه زربفت شاپوری دهد

آسمانرا چاکر کمترش ماموری دهد

هر که اندر خدمت او تن برنججوری دهد

ایزدم بر کام و نام ملك دستوری دهد

گر مرا دستور شرق و غرب دستوری دهد



(۱) نده زجر کردن و راندن شتر

(۲) دده بمعنی دد و قلندر هم آمده است

(۳) کده - خانه و مکان

مرا رنج بسیار و کم روزگار
 نه هستند یاران من مهربان
 زمانی همی نالم از یار بد
 شود نیک روز بد از یار نیک
 مرا دل فکار است دائم ز دوست
 اگر دشمن و دوست یکسان بود
 از آن دشمنی کو بود دور دست
 چگونه تواند ز دشمن گریخت
 ایا عاشقی بی دل و بی روان
 چه نالی چو رعدو چه گریبی چو ابر
 همیشه ز دل نالی و دیده هیچ

که دید این رخ یار پیمان شکن

برفت از پی یار بی زینهار



آذر فروزومی خورشاهها بماه آذر
 باد ابدرد مانده دشمنت چون کمانه
 يك بخشش تو کردن باردویست گردون
 هم بدسگال مالی هم بدسگال مالی
 توبت جهان برهمن تو باد و خصم خرمن
 روی عدوت پرچین و زخونش کرده برچین
 دوری زبند و دستان بارای و هوش دستان
 آیین ماه آذر بوی می است و آذر
 بگذار شادمانه صدا و رمزدو آذر
 ایمن بزی زگردون همچون پسر ز مادر
 هم با سخا همالی هم با وفا برادر
 از هیبت تو دشمن جوشن دهد بچادر
 از تیغ توشه چین لرزنده و توایدر
 بازور پور دستان با فرو یال نوذر

گر خلق بی توانی دانا شود تو آنی
 بگذار تا توانی گیتی بناز و بگذر



جشن فروردین فرخ بر جهان افکند می خور و بفر و زجان با ناز و نوش کام و گر زانکه با معنی بسیاری و لفظ مختصر مرده کی باشد شهری کش همچو تو باشد بسر کینه جویانرا بلائی مهر و رزان را نظر چون تو هرگز نافرید ایند کریم اندر بشر گاه مردی از تو ترسانست پور زال زر رفتنت فرخنده باد و آمدن فرخنده تر ما بنازیم و دل دشمن شود زیر و زبر زانکه رادی بی خلافی و رحیمی بی مگر بارکش بودی بجای پای بر راهم ز سر	ای مکان سعد و کان جاه و ارکان ظفر بر تو میمون باد و فرخ ایشه پیروزگر از تو بفر و زد خردمندان گیتی را بصر رنج و ناز دوستان و دشمنان بردی بفر سیم نزدیک تو همچون سنک باشد بی خطر خسر و اتو خیر خیری دیگران خیر ندوشر گاه رادی زی تو یکسانست گاه و سیم و زر نزد سلطان رفتن تو کشتن از نار است تر چون بود باز آمدنت آید پیروزی خیر تا جهان باشد مبادا جز تو سالاری دگر گر نبودی بنده را نقرس شکسته بال و پر
---	---

تا تو باز آئی بدولت او بود ساعت شمر

روی گشته چون زریر و چشم گشته چون شمر



زمانه بر ده همه عمر دشمنانت بسر که دختر چو تو باشد به از هزار پسر یکی بود که سزد افسر پدرش بسر که بر بساطش بوسید گوهر اسکندر	ایا ز عز و شرف تاج بر نهاده بسر اگر بجای پسر دختر آیدت چه زیان اگر شهری را باشد دو صد پسر همه شیر نه دختری ببرتخت ملک چهر آراست
---	--

با مهر تو لاله روید از سندان
 از بیم تو خصم ترك و جوشن را
 در غیبت رهنمای چون سلمان
 ای میر بجنك كافران رفتی
 با فرّ تو آب زاید از آذر
 کرده است بدل بمعجر و چادر
 در حضرت راستگوی چون بوذر
 بامیر بسان طوس بن نوذر
 بگذار جهان بدانش و رامش
 تا هست جهان تو از جهان مگذر



ای چون بهشت مجلس و چون آسمان حصار
 دیوارهاش محکم و عالی سپهر و ش
 مغز اندر او نیابد چیزی بجز نسیم
 دیبا به پیش نقش تصاویر او چو خاک
 باد اندر او بحیله نیابد همی گذر
 مانند قدر و همت شاه جهان بلند
 شاه اندر او نشسنه بشادی و خرّمی
 هر سو که بنگرد همه باغ است و بوستان
 تا روز حشر باد در او شاد شهریار
 ایوانهاش خرّم و رنگین بهشت وار
 چشم اندر او نه بیند چیزی بجز نگار
 خارا بمحکمی بر دیوار او چو خار
 دیو اندر او بجلوه نیابد همی گذار
 چون تخت و دولت ملك عالم استوار
 پیش اندرش نهاده همه گیتی آشکار
 هر جا که بگذرد همه جویت و جو یبار

نقش بهشت بیند و آرایش بهشت

بوی بهار یابد و پیرایه بهار

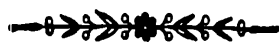


ای افسر زمانه و ای شاه روزگار
 رادی و راستی است ترا روز و شب سخن
 باشد شکار شاهان دائم تذرو و کبک
 از دولت آفرید ترا آفریدگار
 مردی و مردمی است ترا سال و ماه کار
 شاهان ارمنند همیشه ترا شکار

اندر میان لشکر تو کی عیان بود
گر کم شود هزار ورافزون شود هزار
بادات روز خرم و فرخنده ماه و سال
مولات خاک بوس و معادیت خاکسار



ای بسته جفا با دل و گشته ز وفادور
کرده دل من زار بقول و سخن زور
قول تو نوازم چو مرا دارد غمگین
فعل تو مرا همچو ترا دارد رنجور
گفتم بنهم بر دگری نام تو آخر
تا چون تو نباشد بهمه شهری مشهور
گر نام بدیرا بهی بر بنهندی
زود این ز بهی دور شدی آن زبدی دور
بر سنک سیه نام نهادندی یاقوت
گلرا بنگارند و لیکن ندهد بوی
نه حور شود دیو گرش نام نهی دیو
زینراه برون آی وزاین اسب فرود آی
ما یکد گرانرا بنوازیم و بسازیم
هر دور یکی رامش و هر دور یکی سور



منم ز حسرت دیدار یار زار و نزار
همی بگیریم چون ابر نو بهاری زار
یکی درخت بکشتم بیوستان امید
که ناز بودش برك و نشاط بودش بار
بآفتاب وفا و بماهتاب دمار؟
بآب مهرش پروردم و بباد هوی
بقر باد فراق از کنار منش بکند
از آب چشمم دریا کنار کرد کنار
چو یاد آیدم از مشکبوی نرگس او
شود دو نرگس من لاله برك لؤلؤ بار
چو یاد آیدم از بی قرار سنبل او
جدا شود ز دل و جان من شکیب و قرار

بسی چشیدم زان مشگبوی دولب می
 نماند با من حاصل مگر بالای خمار
 بسی بسودم گلبوی لاله رنگ رخس
 فراق او بدل من خلید همچون خار

چنانکه داور از آن ماه داد من نستد

مراد هاد صبوری بعشق او دادار



ای توئی بیچارگانرا چاره و فریادرس
 ایزد از هر بندو سختی مر تر افریادرس
 هر که رارنجی بدو آمد تو برداری ازو
 بر ندارد رنج تو جز کرد کار پاک و پس
 جز بکردار نشاط و ناز نگذاری قدم
 جز بگفتار وفا وجود نگشائی نفس

ایزدت فریاد رس بادا بهر کاری کجا

خلق عالمرا بهر کاری توئی فریاد رس



بوصل اندرون یافتم کام خویش
 رهاندم ز دام غم اندام خویش
 نشستم چنان چون همی خواستم
 به آرام دل با دلارام خویش
 نمودم بدوروی گلرنگ خویش
 نمود او بمن روی گلفام خویش
 ایبا کام من دیدن روی تو
 همی یابم از روی تو کام خویش
 دل از دام هجر تو کردم رها
 کشیدم ترا شاد در دام خویش
 ازین خوبتر چون بود روزگار
 که دیدم جهان زیر صمصام خویش
 بزیر زمین برد بد خواه را
 بر آورد بر آسمان نام خویش

بهنگام خویش آنچه من کرده‌ام

نکرده است خسرو بهنگام خویش

دلشاد نشستم بمقام پدر خویش
 برغم نکند سرد دلم رهگذر خویش
 کز هر چه بگیتی خبری هست بجستم
 بسیار ندارم ز بزرگی گهر خویش
 گه بوسه ستانم ز عقیقی شکر دوست
 گه زهر کنم بر دل دشمن شکر خویش
 بر پشت زمین بر اثر خصم نیایم
 تا حشر بیایم بجهان بر اثر خویش

زین رستن از اندیشه بیهوده دشمن

شکر همه هست از ملک دادگر خویش



رهی سوار و جوان و توانگر از ره دور
 بخدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش
 پسند باشد هر خواجه را پس از ده سال
 که باز گردد پیرو پیاده و درویش



خزان ببرد بهاء همه بهار ز باغ
 چراغ شمس فلک زیر دود گشت نهان
 شمال سرد پدید آمد و پدید آورد
 بجای نرگس سيب و بجای سوسن نار
 هوا پر آتش و دود است ظنبری که هگر
 خدا یگان جهان لشگری که تیغ و کفش
 ز برك زرد بدینار زرد ماند راغ
 شد از ترنج همه باغ پر ز شمع و چراغ
 چهار چیز بجای چهار چیز بیباغ
 بجای نسرين آبی بجای بلبل زاغ
 همی نهد بر اسبان میر گیتی داغ
 ز جنك وجود نخواهد بهیچ وقت فراغ

جدامبادسه چیز از سه چیز از شب و روز

ز تن سلامت و از دل خوشی زدست ایباغ



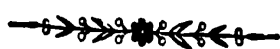
☆

دیر پیوند بتی زود کسل
 روی بر تافته زین تافته دل

با چنان موی کز او هسك بشرم
 با چنان روی کز او ماه خجل
 نتوان راز نهان داشت ز خلق
 نتوان ماه بر اندود بگل
 آنچه آن ماه که بگذشته بر او
 سهيك از سی شبوده يك زچهل (۱)

تا همی جان و دل از من ببری

وای تو گر نکنم منت بحل



ایا چراغ شهان جهان امیر اجل
 بدست مایه پیروزی و بتیغ اجل
 بابر و دریا ماند بنانت گاه سخا
 ببرق و صاعقه ماند سنانت گاه جدل
 بدانش ودهش وجود داد و دولت و دین
 نیافرید عدیلت خدای عز و جل
 دلیل دولت و بختست و جای شکر و سپاس
 کنون بجای نیا یادگار میر اجل
 اگر بشد پسری ده دهد خدای عوض
 وگر بشد خلفی صد دهد خدای بدل
 تو چرخ دولتی و هم بر توناز و نشاط
 مباد دور ز نزدت نشاط و ناز و دول
 نه چرخرا بود از جستن شهاب زیان
 نه شاخرا رسد از رفتن شکوفه خلل
 همیشه تا بفلک بر زحل بقا دارد
 همیشه تا بزمین بر بود ثبات جبل

ثبات مملکت تو چون جبل بود محکم

بقای دولت تو بر دوام همچو زحل



به او رمز دو مه تیر ای امید کرام
 نیند خوردن بر خویشتن مدار حرام
 اگر چه داری امروز روزه فردا باز
 نماز کرده زمزگت بکاخ بنده خرام
 برسیم و شیوه بهرام جام می بستان
 که هست بنده تو صد چو بهمن و بهرام

مخالفتانرا از تیغ و تیر تست آشوب موافقانرا از کف راد تست آرام
توئی بقای زمین و توئی بقای زمان

همیشه روز تو نوروز و بخت تو پیروز

مخالفتان بی آرام و کار تو پدرام (۱)



ای بکریمی چو ابر دختر شاه کریم ماهت خاک قدم ملک واصلت قدیم
گرچه گرامی است سیم و رچه عزیز است زر نزد تو خوار است زر نیز ذلیل است سیم
بی بدلی در جهان چونان گوگرد سرخ بی عوضی در مهان چو نان دریتیم
هست رضای تو راست همچو رضای خدا هست کلام تو پاک همچو کلام کلیم
از دل تو چاکران همیشه امیدوار از دل تو دشمنان همیشه با ترس و بیم
هر که ترا نیکخواه نیکوئی اورا دلیل هر که ترا بدسکال ندامت اورا ندیم
ز مهر تو بی درم ولی همیشه غنی ز کین تو بی سقم عدو همیشه سقیم

نعمت ناز و نعیم سپاس دارم ز تو

گر تو ببخشی بمن نعمت باغ نعیم



هر گه که من از طلعت تو دور بمانم چون ماه ز روی خور بی نور بمانم
سور همه گیتی بمی سوری باشد
ترسم که من ای سید بیسور بمانم

زان زرد شد از داغ و درد رویم
 من راه نیابم سوی تو دانی
 زان پس که همه روز با تو بودم
 چونان نگستی ز من که روزی
 تا روی بشوراب چشم شوئی
 چون بر گزری نام تو بگویم
 در دیده شود سرشک رویم
 با کس نتوانم حدیث گفتن

رازم بجهان کس نگه ندارد

من راز تو جز با تو با که گویم



آرزومند روی جانانم
 آرزو را و درد دوری را
 همه چیزی همی توانم کرد
 بر غم و درد من بس است گوا
 دل بدادم بدوست خویش بطبع
 تا دل از دوست باز بستانم

ظن خطا شد مراد آن مهروی

دل بدادم کنون پشیمانم

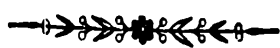


هر گه که من بزلف وی اندرنگه کنم
 گردد روان سرشگم و گردد طپان دلم
 شادی و خرمی ز دل خویش برکنم
 گردد نژند جانم و گردد نوان تنم

هر گه که دست بر شکن رلف او برم
گاهش بروی بر نهم و گه بدیدگان
بیهش بیوفتم که شبی دیده باشمش
بی تو بزلف تو نتوانم نهاد دل
تا حربگاه مسکن و مأوای او شده است
از هجر آن چو لاله اردیبهشت روی
ایدوستر ز جان و جهان تا برفته
تا جعد تو بمشک کنارم بیا کند
اندر جهان بعشق پراکنده نام من

ای روشنائی دل تا دوری از برم

تاری شده است از غم این چشم روشنم



از دوست بمن دوش نشان آمد و پیغام
از حسرت هجرانش بودم چو مه نو
هم وعده چنانست که یابد دل از و باز (۱)
آرام و نشاط از دل ما پاک برفتست
یارب بسلامت برسان سوی من اورا
گرز آن لب و آن روی نیابیم گل و مل
پیغام دل افروز و نشانهای غم انجام
از شادی پیغامش گشتم چو مه تام
هم وعده چنانست که یابد دل از و کام
تا رفته ز نزدیک من آنماه دلارام
با شادی و خوشیش بشهر آربهنگام
ما نیز نجوئیم گل از باغ و مل از جام

وام است ترا بر تن من خواسته و دل

و ز تو بستانم بمراد دل خود وام

اندیشه بسی دارم و نگویم
 کوشم که یکی دوستار یابم
 کس را بجهان مهربان نه بینم
 با هر که بگویم نهفته رازی
 زاندیشه و اندوه دل فکارم
 آرام همی جویم و نیابم
 زیرا که کسی نیست چاره جویم
 تا جان و دل از غم بدو بشویم
 پس راز دل خویش با که گویم
 پیدا کند از شهر گفتگویم
 و ز حسرت و تیمار زرد رویم
 تیمار همی یابم و نجویم

خارند همه خلق دهر بکسر

من بیسپده از خار گل چه جویم



نهادم بر جدائی دل نهادم
 شکیبائی ببستم با دل خویش
 فراوان او فتادم در غم عشق
 رها کردم بصبر از هر کسی دل
 نهادم قفل خرسندی بدل بر
 اگر چون ذره گردم در فراق
 فراوان محنت عشقت کشیدم
 نجستی تابدی یکروز همم
 نیایی تا تو باشی نیز یا دم
 در شادی بروی اندر گشادم
 تو پنداری که این بار او فتادم
 جفا و جور کسرا تن ندادم
 به تیمار فراق دل نهادم
 نخواهم کاورد سوی تو با دم
 فراوان بر جفاهات ایستادم
 نکردی تا بدی یکروز یا دم

نورزم بیشتر زین صحبت تو

نه از بهر جفا های تو زادم



خدای داند کز غم چگونهارنجورم
 غمان گیتی گنج است و من چو گنجورم

چو زیر طبنور از غم همی بنالم زار
 بشهرهای خراسان و شهرهای عراق
 بشهر خویش دخیلم بحال خویش ذلیل
 از آن گهی که ز من دور گشت سایه میر
 بگاہ میر مرا امر بود بر همه شهر
 بدل ز شادی و خوشی تهی چو طنبورم
 چو آفتاب زر افشان عزیز و مشهورم
 از آن چنینم کز شاه خویشتن دورم
 بچشم یاران چون مزد خورده مزدورم
 کنون بیش یکی هفت ساله مامورم

شده چو خانه زنبور با غم از ترکان

همی خلند بفرمانها چو زنبورم

هان صائم نواله این سفله میزبان
 لب تر مکن به آب که طلق است در قدح
 با کام خشک و با جگر تفته در گذر
 زین بی نمک ایا منہ انگشت بردهان
 دست از کباب دار که زهر است تو امان
 ایدون که در سراسر این سبز گلستان

کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار

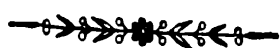
زیبق چو آب بر جهد از ناف آبدان



سرنگون مانده است جانم زان دوزلف سرنگون
 لاله گون گشته است چشمم زان دولعل لاله گون
 تا بنا گوشش ندیدم مه ندیدم بارور
 تا ز نخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
 از دهانش خیره ماندم من که چون گوید سخن
 از میانش خیره ماندم من که چون ناید برون

روزگار از چشم بد دارد نگه او را که هست

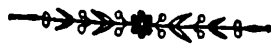
گرد رخسارش بخط جادویی عمد افسون



ای بزم را چو بهرام وی جنگرا چو بهمن
 فرخنده باد بر تو فرخنده ماه بهمن

بی تو مباد روزی تا روز حشر گیتی
 گیتی ترا پرستد شادی ترا فرستد
 از طلعت تو اقبال فرخنده باد طلعت
 آنکس که سوخته خواست از بخت خرمن تو
 ابری بروز بخشش ببری بروز کوشش
 دائم رسد بگوشت آواز مرگ دشمن
 تو چون بتی و گیتی مانده برهن
 با دولت تو دولت پیوسته باد دامن
 چرخش ببرد دولت بختش بسوخت خرمن
 میدان ترا سپهر است مجلس ترا نشیمن

جان و تن و دل من هر سه ز تست نازان
 بادا فدای جانت جان و تن و دل من



فراز و نشیب است روی زمین
 سخن نیک بر سنج و از دل بگوی
 برنج ار بکاهم ننالیم ز غم
 ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان
 ممتاز ای برادر گشاده عنان
 ره راست بشناس و بی غم بران

چو کورست گیتی چه خیر از هنر
 چو کورست گردون چه سود از فغان



به تبریز خانه برین بر زمین؟
 بکـردم بدینار و درّ ثمین

پر از بوستانش یمین و یسار
 ز بس بوی فرخار وارش هوا
 فراوان در او خورده میر اجل
 مرا همسر جان خود داشتی
 ز دست من آن ظالمان بستند
 از آن به بفرّ ملک بوالخلیل
 دو آباد کردم بوقت دو شاه
 که دانست قدم همان و همین

یکی شد یکی جاودان زنده باد
 جهانرا امیر و مهانرا امین



آنکس که بیک چشم زدن برد دل من
 زد آتش افروخته در آب و گل من
 هرگز نکند سوی من خسته نگاهی
 از آنکه نخواهد که شود شاد دل من



ای زدوده دل وزدوده سخن
 تازه گشت از تو روزگار کهن
 زائران سر نهاده اند بتو
 مال تو زین قبل نگیرد تن
 بگشائی دل یکی به سخا
 بزدائی دل یکی بسخن
 بی تو رادی چو دیده بی دیدار
 بی تو شادی چو دست بی ناخن

وعده کردی مرا بزیر نخو(۱)

وعده خویشرا خلاف مکن

(۱) نخو- نام شهری است در قفقاز به بعد از تحقیق گفتند نخو همان شهر شکلی است دیگر آنوقت هم نخو بهین شهر میگفته اند یا این کلمه غلط یک کلمه دیگری است محل ترویج است.

آی آفت شهر و فتنه بر زلف
 ماهی و کوه دید ماه سنگین دل
 ای من رهی آن دو چشم زوبین دار
 زان دستان بسته دل شده عاشق
 گر من ز غم بمیرم سزد تا تو
 چون جوشن پوشیدی گه رفتن
 پیراهن آهن آن دلت بس باد
 نه در خور جنک و در خور زرمی
 یارب تو بگردان نیت خسرو
 از روی توخیره مانده مرد و زن
 سروی و کوه دید سر و سیمین تن
 ای من رهی آن دو دست زوبین زن
 زین زوبین خسته تن شده دشمن
 بامیر همی روی سوی ار من
 شد تیر علمرا دلم بند جوشن
 ز آهن چکنی تو نیز پیراهن
 ای در خور بزم و در خور گلشن
 زین عزم درست کردن و رفتن

گر میر مرا رها کند زنده

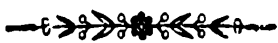
به آید مرا زین غزا کردن



بوستان زرد شد ز باد خزان
 گشت رنگ رزان چو رنگ زریز
 میغ زی دست شه نهاده ز کوه
 شهریار جهان تشسته بناز
 دشت کرده ملا ز خون عدو
 تا هوا سرد شد ز باد بزان
 نا گذشته بدست رنگ رزان
 همچو کوره سرای خشت بزان؟
 دل ربوده بجود ازین و ازان
 جام کرده ملا ز خون رزان

شاد و بی غم زیاد و دائم باد

کزدم غم دل عدوش گزان



گر ندیدی بهشت و حور العین

اینک این مجلس امیر بین

ساقیانرا بسان حور العین
 زرد و گریبان چو عاشق مسکین (کذا)
 آن خداوند مهتران زمین
 هست خورشید علم و دانش و دین
 تا بتابد از آسمان پروین
 او بشادی و دشمنش غمگین
 بر نهاده بکف می رنگین
 تا زمان باد شاد باد آن زین

جام می را چو حوض کوثر دان
 مطربان نشسته در مجلس
 بر یکی سو امیر عبدالله
 و ز دگر سوی بوالمعمر گرد
 تا برون آید از صدف لؤلؤ
 دولت و عز میر ممالان باد
 او بدیدار میر عبدالله
 تا زمین باد شاد باد این زان

حاسد آن همیشه چون فرهاد

ناصر این همیشه چون شیرین



روشن بتو چشم من شادان بتو جان من
 گیسو چو کمند من ابرو چو کمان من
 نومید چرا داری از وصل روان من
 ریش است نهان من زار است عیان من
 من راز نهان تو تو راز نهان من

آرامش جان من آرام روان من
 بالات چو تیر من مژگان چو سنان من
 بیهوده چرا دازی ای سرو روان من
 ز بس که همی جوئی از هجر زیان من
 دانیم بهر حالی ای جان جهان من

هستم ز دل آن تو هستی ز دل آن من

بل نیست زبان تو شیرین چو زبان من



آواره شد از مسکن و ماوا صنم من

هم بسته زبانم من و هم خسته روانم من

از فرقت آن عارض چون ماه بیستان

گریان گه و بیگانه برهم زغم بت

بدگوی همی گوید هر روز یکی زور

گردن بفرزند همیشه بغم من

او روز و شب اندر دل من دارد ماوا

هر چند توانند برون کردنش از شهر

هر چند به آهن نتوان بست دل من

هرگز ز دل من نشود دوستی او

بت روی مرا بهره بلای سفر آمد

تیره شود از دود دل این دیده گریان

از طعنه بدگوی و ز بیغاره دشمن (۱)

هم سوخته جانم من و هم سوخته خرمن

گریانم و نالانم چون ابر به بهم

نالان گه و بیگانه بت از درد برهم

بدخواه همی سازد هر روز یکی فن

خون من دلسوخته شان باد بگردن

او سال و ماه اندر تن من دارد مسکن

کردن نتوانند برونش ز دل من

دانم که دل من بتوان خست باهن

گر من بخراسان بوم و دوست بار من

هنگام می روشن و وقت گل و گلشن

تیره کند از گرده آن عارض روشن

خوار از پی آنست که آنجاست نگارم

زیرا که همه چیز بود خوار بمعدن



مستم ز بنفشه بسمن بربک گزیدن

از راز نهان کردن و اندیشه کشیدن

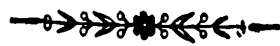
از یار بریدن بسزا وار گزیدن

چون سیم کشیده شده مویم بجوانی

از بسکه سخندانم هر گونه بگویم
 بسیار شدند انده و کم گشت نشاطم
 اندیشه بسیار نهفتن بدل اندر
 هشتم گه و بیگانه بانگشت گزیدن
 ز اندیشه کم گفتن و بسیار شنیدن
 چون کوه کشیدن بود این صبر کشیدن

اندیشه پیوشیدن و بد مهر نمودن

تیمار خریدن بود و پرده دریدن



ایدل ترا بگفتم کز عاشقی حذر کن
 چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه
 فرمان من نبردی فرجام خود نجستی
 هر گام عاشقی را صد گونه دردور نجست
 تا کام من برفتی در دام عشق ماندی
 بگذار نیکوانرا و ز مهر شان گذر کن
 چون تیر عشق بارد شرم و خرد سپر کن
 پنداشتی که گویم هر ساعتی بتر کن
 گرایمنیت باید از عاشقی حذر کن
 چونست روز گارت مارا یکی خبر کن

اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل

زین چاره با زمانی رو چاره دگر کن



بر گرد مه ز عنبر ما هم زده سماطین (۱)
 فرزین زلفکابرا بر رخ تو بند کردی
 غمگین دلم ز وصلت گردده ماره شادان
 از دولت وصال مسکین شود توانگر
 بتخانه های مشرق ویران و بت شکسته
 چندین هزار خوبی پنهان بزیر زلفین
 تا رایگان دل مرا شه رخ زدی بفرزین
 شادان دلم ز هجرت گردده ماره غمگین
 سازد توانگیر را هجر تو بار مسکین
 بت چون پرستد آنکو بیند شعاع حطین؟

عیار کودکی تو با من همی نسازی
من باهوات گشتم چوگان قاب قوسین



ایا شده ز تو مدحت گران و زرارزان
دل موافق میر از لقای تو خرم
هنر نمائی و سرمایه هنرورزان
معادیان تو بی فره اند و بی فرهنگ
تن مخالف شاه از نهیب تو لـرزان
موافقان تو با فره اندر با فرزات
کنون بیاید دادن بسی فزونتر ازان
بفضل خویش مرا پار رسمکی دادی

شعیر پارگران بود و شعر ارزان بود
کنون گران شد شعر من و شعیر ارزان



ای آفتاب روشن تابان میان گلشن
از فخر نام داری و زنام نیک جوشن
آرام شهر هائی نام تو شیر اوژن
گیتی بتست خرم گردون بتست روشن
فرخنده باد بر تو نوروز و سیر گلشن
در زیر دشمنانت سوسن شود چوسوزن
ناز روان هائی رنج روان دشمن
بستند بخت و دولت بادامن تو دامن
دردست دوستانت سوزن شود چوسوسن
بادوستان همی زی بادشمنان همی زن
وند زدن آتش دشمنت را بخرمن

هستی بکف کافی مر جود را تو معدن
هستی برای روشن مرفضلا تو مسکن



آنکس که گشت ایران ویران بدست او
همچون فرا سیاب کهن بود جان بداد
بسپرد جان بدولت بر شهریار نو
بر شهریار پور سیاوش بنار نو

آید چنو سوار دگر بر زمین اگر آید در آسمان کهن کردگار نو
 بگذار روزگار بشادی و خرمی
 خسته شود ز غم دل خصمت بخار نو



خداوند اَبیروزی همه گیتی گشادی تو ز بخت و دولت پیرو ماه و سال شادی تو
 از آنکه باز کز مادر بیروزی بزادی تو بهر جائی که می باشی بیروزی نهادی تو
 اگر داد و نشاط وجود چون بهرام دادی تو بدیدار سیاوشی و فرّ کیتبادی تو
 ز بهر آنکه بر گردون گردان او فتادی تو بکاررادی و شادی شب و روز ایستادی تو

برادی بر دل قطران در شادی گشادی تو
 چنان کوهست شاد از تو ز دولت شاد بادی تو



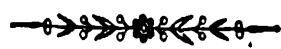
اکنون دهند خصمان ای شاه کام تو و اکنون کنند جان جهانرا بنام تو
 گر تو یکی پیام فرستی بشاه روم آید بسر بخدمت دارالسلام تو
 هستند نامدار تو شاهان اینجهان خوانند خطبه باز به عالم بنام تو
 امید دشمن تو بمردان روم بود تاشه کندرها پسرش راز دام تو
 گردند رو میان ز نهیب تو سر بسر با آنکسی که هست چنو صد غلام تو
 اکنون اگر بکار تو ناید عدو فراز از بر بنار ماند زخم حسام تو
 باشد مقام باقی خیلش میان خاک چون پشت اسب جنگی باشد مقام تو
 تا قلعه ها بود ببر اوستام او مأمورها بود ببر او پیام تو

هرگز مباد کار جهان جز برای تو
 هرگز مباد دور فلک جز بکام تو

امیرا بر همه میران خداوندو امیری تو
 چو دولت ناگرانی تو چو نعمت ناگزیری تو
 بهر کاری که خواهد بود در گیتی بصیری تو
 بجان دوستان اندر چو نوشروان پیری تو
 بطبع و رای بر نائی بعقل و هوش پیری تو
 سزاوار قبادی تاج و کاوسی سریری تو
 جهان بر ما چو افریدون بدانائی بگیری تو
 بچشم دشمنان اندر چو زهر آلود تیری تو

از اکنون تا گه آدم امیر بن امیری تو

بدانش بی بدیلی تو بدولت بی نظیری تو



ای شهریار یار تو بس کرد گار تو
 تو دستگیر خلقی و او دستگیر تو
 ایزد تراز خلق جهان اختیار کرد
 هر چند خلق کار تو آشفته تر کنند
 کسرا نداد دولت و تأیید و بخت تو
 در بوستان بخت درخت سعادتی
 اندیشه‌های خلق بداننی ز بهر آنک
 اندیشه نیست گر نبود خلق یار تو
 تو گوش دار خلقی و او گوش دار (۱) تو
 کار جهان نباشد بی اختیار تو
 اوراست تر کند ز همه خلق کار تو
 از روزگار آدم تا روزگار تو
 فرهنگ و دانش است همه برك و بار تو
 بختست و دولت و خرد آموزگار تو

باشد نهان دشمن تو بر تو آشکار

بر دشمن تو هست نهان آشکار تو

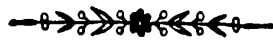


ای خسرو جوان و جوانبخت گاه نو
 فرخنده باد بر تو و بر دوستان نو
 هستی تو یادگار فریدون و همچو نو
 هر ساعتیت باد یکی شهر و گنج نو
 در خور چو اول شب شوال ماه نو
 این مجلس پر آئین وین بزمگاه نو
 آئین نو نمائی هر روز و راه نو
 هر ساعتیت باد یکی تاج و گاه نو

کینت مخالفان ترا کرد بند نو مه‌رت موافقان ترا کرد جاه نو
هر روز دشمنان ترا داد رنج نو هر ماه دوستان ترا داد ماه نو

هر ماه نو بدست تو بادایسر جهان

هم بسته هم گشاده نگین و کلاه نو



ایسا خسرو راد آزاده خو ترا داده ایزد همه آرزو
نبرد هژ بران چنان آیدت که با مرغکان کودکانرا لم-و
عفوی تو افزونتر است از گناه گناه من افزونتر است از عفو
ولیکن تو کردی عفو جرم من برای کریم و بطبع نکو

کسیرا که یکره عفو کرده‌ای

دگر ره نباید عقوبت بدو



شد سرشگم ز آرزوی روی تو چون روی تو و ز فراق روی تو بگداختم چون موی تو
جان من پاینده اندر تن ز مشکین موی تست دل بود روشن ز روی فرخ دلجوی تو
از نهیب تیر مژگان و کمان ابرویت جز دل من هیچ دل دیدن نیارد روی تو

تا فکندی گوی نیکوئی تو در میدان مهر

هیچ چو گان زن ندید از من سبکتر گوی تو



امیر ابر تو فروردین فرخ باد فرخند میراد ازدات شادی میراد از لبت خنده
بسان کوه بادی تو فراز تخت پاینده ز دل تیمار کاهنده بدل شادی فزاینده

هران چیزی کجا کردند زیر خاکش آکنده همه کردی بسان خاک در گیتی پراکنده
توئی دارنده مردم خدایت باد دارنده که شاد و زنده چندانیم تا تو شادی و زنده

ترا من بنده زان خواهم همیشه شاد و فرخنده

که بیت و ذره‌ای نبود روان و جان من زنده



✽

شد از بهار خجسته سپاه برد شکسته همیشه بادادستش بدست ساغر و دسته
بر اوستاد موفق بهار باد خجسته همیشه باد دل آن کفیده چون دل پسته
رخ و لیش شکفته دل عدوش شکسته همیشه همچو فرشته ز مرک با دارسته
که دل ندارد با او بدوستاری بسته رونده بادا دولت بدو چو باز بمسته (۱)
که فعلش آن فرشته است و رسمش آن فرشته بزمش اندر بازار خوب رویان بسته
زمانه پیشش بر پای و او بتخت نشسته ز تنش رنج رمیده ز جانش انده جسته
زمانه یارش با دوستاره بادش جسته

به آب دولت بادا مدام رویش شسته

سر محبش سبز و تن عدویش خسته



ای بند بلا دیده و از بند بجسته ای بند بلا دیده و از بند بجسته
مردانه شده آمده بر شهر خجسته بنشین و طرب کن بمی و مطرب و معشوق
کز جستن تو هست عدو زار نشسته از دست عدو راست چنان آمده اینجا
کز دست رود باز گرسنه سوی هسته مات از قبل خویش بدسته نسپردیم
یزدان جهان داد بما باز بدسته

(۱) مُسته طعمه طیور مانند باز و غیره

خود کردی شیری و دلیری که بجستی
 نگشاد در شادی تا تو نگشادی
 جز تو بجهان نیست کس آنجای بجسته
 زانست قوی شیر بگردون که بهرگاه
 از خود بتن خویش رسواست فرسته
 از گرز تو اش زود شود پشت شکسته

آن باد پس رنجت و آن باد پس غم
 خصمان همه آواره وضدان همه خسته



ای نیزه تو گوی و دل دشمن انگله (۱)
 با خوی تو نه مشک بکار و نه غالیه
 خصم تو رو بهست و حسام تو بنگله
 شیربن حدیث شاهی و شیرین مناظره
 باروی تو نه شمع بکار و نه مشعله
 بر کارهای شربتغافل همی زنی
 نیکو خصال میری و نیکو معامله
 از بهر آنکه یکدله بخشی مرا عطا
 بر کارهای خیر نداری تغافل
 خشنود از آن شدند همه مردمان ز تو
 چون کردیم پرندوش از زلزله یله
 از درد و رنج راه نپرداختی بمن

تالاجرم چنان شدم از آرزوی تو
 کز هم همی ندانم سنبل ز سنبله

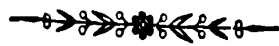


ای جان بدسکالان جفت گداز کرده
 وی طبع نیک خواهان انباز ناز کرده
 شد روزه خجسته عید مبارک آمد
 اندر گشاده یابی این در فراز کرده

درهای رنج بادا بر تو فراز دائم
 از خلق بی نیازی هستی جهانیا
 درهای عیش بادت بیوسته باز کرده
 از خواسته ببخشش دل بی نیاز کرده
 چون می خوری امیراباده طراز میخور
 کز مشک ناب کردی بر گل طراز کرده

گر شعر کوتاه آمد چون می خورم بشادی

شعر دراز خوانم فردا نماز کرده



دلی دیدم بسی تیمار دیده
 بغم پیوسته و ز شادی گسسته
 فرآوان سختی و خواری کشیده
 خریده انده و شادی فرخته
 رمیده زان و با این آرمیده
 ببند زلفک دلبند بسته
 فرخته راحت و زحمت خریده
 بخار غمزه خوبان خلیده
 بپرسیدم کسیرا کاین دل کیست
 چنان گشتی که شناسی دل خویش
 مرا گفت ای بلای عشق دیده
 بنالیدم چو نام دل شنیدم
 دل تست اینکه هست از تورمیده
 چو من بیهوش و بیدل باشد آری
 بیاریدم برخ بر آب دیده
 بوزم مهر خوبان تا توانم
 اگر چه عاشقی باشد شمیده
 که من بسیار خوبان را گزیدم
 ندارم تن برنج اندر خمیده
 ندیدم چون تو خوبی را گزیده

نداند تلخی هجران کسی کو

نباشد تلخی هجران کشیده



شد پیر جهان و شد جوان باده
 ناراست بجای لاله بنشسته
 و ز نقش و نگار باغ شد ساده
 سیب است بجای سوسن استاده

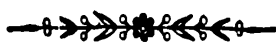
آلوده رخان او بخون رز واکنده دهان این به بیجاده
خورشید زمانه لشگری کورا هست ایزد کام و آرزو داده

بر تخت نشسته جاودان خرم
با ناز و نشاط و مطرب و باده



ای نیکخوی مردم ای نیک خوی شاه تونیکخواه شاه و ترا بخت نیکخواه
اندر میان رزم نمائی مگر بشیر اندر میان بزم نمائی مگر بماه
هم آلت نیدی و هم آلت سلاح هم زینت سرائی و هم زینت سپاه
همچون دل فرشته دلت خالی ازبدی همچون تن ستاره تنت فارغ ازگناه
با دولت تو گاه ببالد بسان کوه با هیبت تو کوه بنالد بسان گاه
آهنک راه دارد شاه اندرین دو روز من هیچگونه اسب ندارم سزای راه

من بنده را امید بفضل و سخای تست
گر فضل تو نباشد باز او فتم ز شاه



شادی ز دلم دور شد و خواب زدیده تا من نیم آنروی دلارام تو دیده
گر تو بتن و جان و دل و دیده نیائی سوی تو فرستم دل و جان و تن و دیده
از من بجز آواز و حدیث ایچ نمانده است تا من نیم آواز و حدیث تو شنیده
تا بی سببی خویشان از من بکشیدی گشتم ز غم هجر تو چون زر کشیده
تا هست میان من و تو پرده جدائی من برده دلم روز و شب و پرده دریده
تا تو بگسستی شدم از خواب گسسته تا تو بپریدی شدم از خود بپریده

گوئی ندم رنج فراق تو فرخته
گوئی ندم ناز وصال تو خریده



ای بگرد روز از شب قمر آورده
گرد مشکین بگرد قمر آورده
زان لعل شکر گفتار زهر آورده
هیچکس دیدی زهر از شکر آورده
سرو را هانی گلبرگ بر او رسته
سرو کی دیدی گلبرگ بر آورده
ای ستم کرده و زنهار وفا خورده
دل من برده و رای سفر آورده

این بران وزن که استاد همی خواند
لاله را دیدی از مشک بر آورده



ایروی تو بروشنی از مهر و ماه به
زلفین تو ببوی ز مشک سیاه به
تو چون بنفشه ای و دگر نیکوان چو کاه
دانی هر آینه که بنفشه ز کاه به
گر من دل کسی بنوازم مشو ز جای
کاندر جهان مرا همه کس نیکخواه به
هر چند نیکوان جهان بامند پاک
نزدیک من تو از همه جائی و جاه به
هستند بر سپهر فراوان ستارگان
لیکن بمرتبت توئی از مهر و ماه به
هر چند عاشقم دل عاشق نگاه دار
زیرا که داشتن دل عاشق نگاه به

کاین عاشقی چو بازی شطرنج دهند و یست
گاهی بود بلعب پیاده ز شاه به

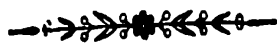


آمد رسول آن بت آزاده
آن زلف پر ز چین و پری زاده

ای من سپرده دل به مهر او
گفتم که یاد ناری بیدلی را
بند خطش گشادم و کرد بر من
گشتم نوان چو مردم بیچاره
دادم جواب و گفتم هستم من
زان کار دیر شد که فلک پیشم
رستم ز شغلهاش بجان رستم
ساده کنم دلم ز غمان هزمان
او جان و دل بصحبت من داده
همچون تو در بالای غم افتاده
از چشم چشمه خون بگشاده
کردم سر شک دیده چو بیجاده
اورا بجان مال و دل ایستاده
هر روز بود شغلی بنهاده
هستم بخواستاریش آماده
بر من جهان شود بخوشی ساده

گر شعر خوش نیامد معذورم

کم طبع خوش نباشد بی باده



مشوش است دلم از کرشمه سلمی
چو گل شکر دهیم در ددل شود تسکین
بغنجیه تو شکر خنده نشئه باده
چنانکه خاطر مجنون ز طره لیلی
چو ترش روی شوی وارهبانی از صفری
بسنبل تو در گوش مهره افعی

ببرده نرگس تو آب جادوی بابل

گشاده غنجیه تو باب معجز موسی



مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب
برای پرورش جسم و جان چه رنجه کنم
بحسن صوت چو بلبل مقید نظم
چه آب جویم از جوی خشک یونانی
که حیف باشد روح القدس بسگبانی
بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی

بسی نشستم من با اکابر و اعیان بیازمودمشان آشکار و پنهانی

نخواستم ز تمنا مگر که دستوری

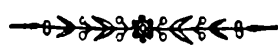
نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی



ای کرم داشته ایزد بتو ارزانی	ای درم یافته از دست تو ارزانی
تو چو لقمانی هنگام سخنندانی	تو بگیتی در فاشی بگهر پاشی
لیکن خویشتن دیدن نتوانی	تو توانائی داری بهمه چیزی
به یکی بخشی در بزم به آسانی	آنچه بستانی از خصم بدشواری
بهمه کاری بر جمله سلیمانی	همه میرانت همواره بفرمانند
نبود يك شب نزد تو به مهمانی	زی تو مهمانی دائم بود و گوهر
همه دعوی شجاعترا برهانی	همه گفتار سخاوترا معنائی
بمصاف اندر شیران بیابانی	روبهان باشند در پیش تو بیچاره

تو از ان زندان آخر بمراد دل

برهی روزی چون یوسف زندانی



جان و دل از راستی آراستی	ای همه از رادی و از راستی
سرو سیادت را پیراستی	شمع سخاوت را افروختی
راست چو پیراهن بی آستی	بی تو خدا دانی ناقص بود
غم ز دل مردم بنشاستی	تا بنشانده است بخیری پدرت
درد بیفزودی و غم کاستی	در دل یاران و دل دشمنان

طبع تو از راستی آمد پدید
دوست ندارد کجی از راستی
از امرا جمله ترا خواستم
کز شعرا جمله مرا خواستی



☆

ای گشته یادگار ز کردار تو شهی
از هر بهی بهی تو و برهرسری سری
یاداد نست و یا ستدن کار تو مدام
از چشم خصم چشمه خون سر بر آورد
با هیبت تو کوهی کاهی شود و لیک
گر پیشت اندر آید دریا بروز جنک
امسال هست بار خدایا رهیت را
جانم بسوختند و زان بر فروختند
کار رهی بساز که دائم تو ساختی
تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل

دیدار تو مبارك و گفتار تو بهی
از هر مہی مہی تو و بر هر شہی شہی
گاهی جهان ستانی و گاهی عطادهی
چون دسترا بدستہ شمشیر بر نہی
با دولت تو خاری سروی شود سہی
با اسب و با سلاح ز دریا برون جہی
خانه ز دانه خالی و میدان ز می تہی
سیمم بکار گل شد از این ہم تو آگہی
از غلہ و نبید بده بہرہ رہی
تا چون رخ شمن بود اندر خزان بہی

بادا رخ عدوی تو همچون بهی ز غم

روی تو باد همچو گل از شادی و بهی



ای شاه جهانگیر جهاندار جهانجوی
از درد و غمان جان و روان تورهایافت
در دشت همی باد بهار آید گه گاه
عید است و لب یار و لب جام و لب جوی
تو زانده و اندیشه بیاسای و روان جوی
بر باد بهاری بستان بادہ خوشبوی

که گوی همی بازو گهی صید همی کن
 ای تیغ تو چو گان و سردشمن تو گوی
 شمشیر تو چون روی و دل خصم بسوزد
 گر خصم تو باشد بمثل زاهن و از روی

چندان بقا باد بشاهی که تو خواهی

بد خواه تو از بیم تو بگدازد چون موی



خدایا بر جهانم کام و فرمان روان دادی
 به مدح و آفرین من زبان خلق بگشادی
 ز دشمن کین من جستی ز دولت داد من دادی
 بدان کز من نبیند کس بلا و رنج آزادی
 بمستی و بهشیاری بخواندن دل مراد دادی
 منم فریاد از او آن مراد انم تو فریادی
 همم تدبیر و همم رایست همم مردی و همم رادی
 همم نامست و همم کامست و همم مستی و استادی

ز بختم هست خشنودی ز دولت هستم آزادی

الا ای دولت محکم همیشه هم چنین بادی



ای همه رادی و راستی و درستی
 یافتی از روزگار آنچه که جستی
 زود بمستی رسد ز دست زمانه
 هر که ترا خواهد از زمانه بمستی
 دولت تو محکم است و بخت تو پیراست
 رشته تدبیر بد کنش تو گسستی
 با تو چرخیدن چنان بود دگران را
 چون بره کو با پلنگ گیرد کستی (۱)
 شاخ سترگی بدست عدل بکندی
 روی بزرگی بر آب جود بشستی
 قیصر رومی بتو خراج فرستد
 سر بنهد گر بدو پیام فرستی

باد تن تو درست و دولت تو راست

چونکه تو با خلق راستی و درستی

ای پادشاه عالم بایسته پادشائی
 پاینده چون زمینی تابنده چون هوایی
 آنکس که باتودارد یکساعت آشنائی
 با رتبت سپهری با فرّه خدائی
 سالار شاه بندی شاه جهان گشائی
 خواهنده را نشاطی بدخواه را بلائی
 زراز تو بی بهاشدمدح از توشد بهائی
 بر دشمنان بلائی بر دوستان نوایی
 درحالم چون زمینی درقدر چون سمائی

فضل و هنر بگیتی از تو شده بهائی
 بینگانه‌ای ز زشتی با نیکی آشنائی



شاه زمینی و پادشاه زمانی
 جدّ تو گرچه جهان پیری بگشاد
 جان ولی را همه سلامت و سودی
 آنراکش مال خویش روزی باشد
 عمر بشادی و خرّمی گذراند
 بخشش و بخشایش است کار تو دائم

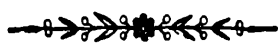
جز بفریدون بدهیچ خلق نمائی
 تو بگشادی همه جهان بجوانی
 جسم عدو را همه بلا و زیانی
 میل ندارد بگنجهای نهانی
 دائم چونان که تو همی گذرانی
 زانکه همه رازهای گیتی دانی

جشن خزانست و وقت خون‌رزانست
 خون رزان خور بیاد جشن‌خزانی

کنون چون بباغ اندرون بگذری
 بهم ساخته سيب سرخ و سپید
 هوا گشت چون نیلگون پرنیان
 ز نیلوفر و گل بدل دامن
 شده بلبل از باغ و با او شده
 سیه پوش زاغ آمده بافغان
 بجز نار و سيب و بهی ننگری
 چو هریخ پیوسته با مشتری
 زمین گشت چون سبز گون شستری
 می و زعفران چرخ نیلوفری
 گل تازه و ارغوان طری
 چو بد خواه شاه جهان لشگری

بملك اندرون جاودان زنده باد

تن از رنج خالی دل از غم بری



خدا یگانا کار جهان شناخته ئی
 بسا ملك پسر کوفتاده بوده ز ملك
 موافقانرا از ناز دل فروخته ئی
 ترا خدای بهر نیکوئی نواخته است
 بتیغ سر ز همه مهتران فراخته ئی
 تو بر سریر بملك اندرش نشاخته ئی (۱)
 مخالفانرا از رنج تن گداخته ئی
 چو خلق را بهمه نیکوئی نواخته ئی

ز روزگار همه کام خویش یافته ئی

بتیغ کین بهمه دشمنانت تاخته ئی



پیروزی شدی شاهها که باز آئی پیروزی
 امیران چون شب تارند و تو مانده روزی
 سر هر کس تو افزای دل هر کس تو افزوی
 نگر دداز تو هر گز دور به روزی و پیروزی

برسم خسروان باشی و کین راستان توزی
نبرد خسروان سازی و جان دشمنان سوزی
همه میران گیتی را بدانش میری آموزی
بهر کس نیکی اندازی و نام نیک اندوزی

الا تا باغرا نوروز پوشد فرس نوروزی

بپیروزیت عیدی باد و نوروزی ز نوروزی



خداونداتن خصمان برنج اندر بفرسودی
مخالفراز راه چشم خون دل بیالودی
بدل ز آینه فرهنک ز نیک رنگ بزدودی
معاذی برزیان از تو تواز تا ئید برسودی
بنماز و نیکوئی روزی بعمر اندر نیاسودی
موافقرا بنماز و نوش جان و دل بیالودی
مراهم را بیخشودی و جانم را بیخشودی
مرامقدار و جاه و ناززی شاهان تو افزودی
تو هر کس را بدانائی ره فرهنک بنمودی
همیشه این چنین بادی که تا اکنون همبودی
مرا هر کس برانخواندی و تو باریم بستودی

اگر دیر آمدم شاهها تو از خوبی پذیرفتی

گناههم را بیخشودی و جانم را بیخشودی



ای پیشه تو رامش و پیروزی و بهی
از دست لاله رویان گل بوی و میستان
دادت و روزگار ز دولت همی دهد
کردی ز نام نیک همه شهرها ملا
راه نشاط گیرد و از غم رها شود
آن از میان آهن و پولاد سر نهد
گل رفت و لاله رفت و ترنج آمد و بهی
بفزای بر ترنج و بهی رامش و بهی
تو داد روزگار بخوشی همی دهی
کردی ز زر و سیم همه گنجها تهی
آنکس که کمترین رهیت را شود رهی
گردست خود به آهن پولاد بر نهی

کارت همیشه بخشش و بخشایش است از آنک

از راز روزگار فرومایه آگهی

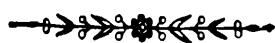
ای طبع تو سرشته ز رادی و راستی
 دور از روان تو کژی و نارواستی
 میرا خدای راست سوی راستان بود
 زانست راست کار تو دائم که راستی
 چیزی که خواست بر تو ندید است خصم تو
 بر هر کسی بدیدی چیزی که خواستی
 از روزگار شاه فریدون تا کنون
 چون او بدین و دانش و دولت تو خاستی
 آنانکه از کژی که بحیلت بخواستند
 از راستی و داد فروشان نشاستی

اندر جهان فکندی هولی که هیچ شاه
 از بیم تو برون نکند دست از آستی



ای سررادان و راستان بدرستی
 روی زمین از بلای بخل بشستی
 سرو نشاطی بیباغ دولت رسته
 نیک زدی شاخ و بیخ و نیکو رستی
 تا تو بدی جز بکام شاه نرفتی
 تا تو بدی جز مراد میر نجستی

هر چه تو خواهی همان بود بحقیقت
 هر چه تو گوئی همان بود بدرستی



همی گذشت بکوی اندرون بت مشکوی
 ز روی اوشده جای نشاط و رامش کوی
 جفا نمود و بمن روی باز کرد بخشم
 زخشم چون گل صدبرک بر فروخته روی
 برفت و ماند مرا دلفکار و زار بجای
 ز دیده بر دورخ از جوی خون گشاد آهوی
 رخم بزردی زر است و تن بزاری زار
 بعشق خوبان گربا تو دانش است مورز
 دلیم زناله چونال است تن زهویه چو موی
 ازین نداد خداوند مهر خوبانرا
 بگرد خوبان گربا تو مردمی است مپوی
 ز مردم آنکه خداوندشان نداد مجوی

هر آنکه گوی ز نخدان نیکوان جوید دلش همیشه بود همچو پیش چو گان گوی

اگر درست کند بخت نام و کنیت من

ببوسه داد دل خویشتن بخوامم از اوی



دلم بديگر جای و تنم بديگر جای	تنم بغربت و دل با تو مانده اندروای
بلای تن ز دلم هست کاشکی همه سال	تنم بنزد تو بودی و دل بديگر جای
دعاکنم بخدای جهان همه شب و روز	مگر رسد بمن آنروی و موی شهر آرای
ز دود و تفّ دلم روی آسمان بنهفت	دعای من نرود زین سپس همی بخدای
مکوش بار خدایا بخون بنده خویش	که بندگان بفزایند جاه بار خدای
سرای من بتو آراسته است مالا مال	که سرو کبک خرامی و ماه چنک سرای
اگر تونیز نیائی همی چه کمتر از آن	که چون پیام فرستی بمن که خیزویای
بجان بخرم پیوند مهر تو نه بدل	بسر بیایم نزدیک تو همی نه پبای

اگر ببینی بخشودنی ز من بجهان

اگر کسی را بخشودئی مرا بخشای



ای آفتاب شاهان شاهی و بی قرینی	پاك از همه بلائی چون گیتی آفرینی
باراستی رفیقی با مردمی قرینی	رایند جمله شاهان تو رای آفرینی
گر چه مه زمانی ورچه شه زمینی	از همت بلندی بر چرخ هفتمینی
از بخردان خیاری و زراستان گزینی	از بهر این زیزدان جز راستی نه ببینی
هم نور تاج و تختی هم فراسب وزینی	هم شاه بی خلائی هم میر راستینی

بر خاتم سخاوت مانده نگینی
با زائران بصلحی با خواسته بکینی



کجائی که هر چند خوانم نیائی	کجائی تو ای راحت جان کجائی
فراقت برد از طرب آشنائی	بریدم همه آشنائی ز وصلت
که در هجر آنماه خامش چرائی	مرا هر زمانی هوایت پیرسد
چو یعقوبم اندر غم مبتلائی	ایا یوسف حسن تا تو برفتی
که هستی چو یوسف ز خوبی جدائی	بجانت خریدار بوده است عاشق
که دارو شود ای صنم مومئیائی	نه از سنک بشکست دست وصلت
کز او تیره باشد مرا روشنائی	چراغ وصلت میان بادکشتست
زمانه کشیده است تیغ جدائی	چه سود است هجرو وصلت که مارا

جدائیت حکم خداست بر من
حذر چون کنم من ز حکم خدائی



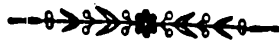
دادند بمن خط بملك دو جهانی	چونان شدم از شادی زین نامه که گفתי
ایدوست دلم بر تو غلط برد گمانی	بر دوست گمانی بجز این برد دل من
هم راست دلی بامن وهم راست زبانی	هم قول تو هم وعده تو هر دو بود راست
حقا که فدای تو کنم جان و جوانی	ایجان جوانی اگرت باز بینم
از رنك رخم گشت چو نارنج خزانی	چون ماه خزان از بر من دوری جستی
گر روی بهاریرازی من برسانی	گردد چو گل سرخ بهار رخم از یار

من هر چه بخواهم زلب تو بستانم
تو هر چه بخواهی ز کف من بستانی



از روی او دلم نشکید به هیچ روی	آن ماه سرو بالا آن سرو ماه روی
جسمم ز عشق سروش گشته بسان موی	چشمم ز مهر ماهش گشته بسان ابر
از عشق آند و غالیه گیسو برنک و بوی	اشک و رخم ز عشقش چون برک درخزان
چون نار گشته چشم و چون دینار گشته روی	از حسرت دونار و دو گلنار او مرا

چون ماه کاسته شدم از عشق روی آنکه
ماه تمام سجده برد پیش روی اوی



اطراف او برتبت باغ ارم کنی	ای میر اگر تو قصد بخان حرم کنی
با دوستان حدیث بلطف و کرم کنی	زی دشمنان تمام بدست الم دهی
هنگام جود گنج روان بی درم کنی	هنگام جنک روی زمین بی عدو کنی
لیکن ز کف همی بدرم برستم کنی	بر داشتی بتیغ ز روی زمین ستم
بر دشمنان ستم بتراز روستم کنی	گر روستم نئی چه زیان روزگار را

بدخواه را نزنند بنوک سنان کنی
خواهنده را تو شاد بنوک قلم کنی

((مثنوی))

بنزدیک آن مهتر مهتران
 جگر سوز دشمن دلافروز دوست
 بجان اندر از عقل شایسته تر
 ز تیغ و کفش رنج بر ببر و ابر
 ز آتش عدو را گدازنده تر
 بیزم اندرون جان دهد بیدریغ
 خرد تازه گردد بگفتار او
 دل و جان بیاراید از مهر او
 که درویش جوینده باشد یزر
 نه جز نکته هرگز بجویدسخن
 پناه بزرگان و پشت کهان
 همه ساله اندر پناه توام
 بشادی و غم با تو هم ران بدم
 بنزدیک خسرو گرامی شدم
 که بی من کسی نیز خوانتندید
 بگردون هفتم رساندی مرا

ز نزدیک این کهتر کهتران
 سپهدار دوران ابوالیسر کوست
 بجسم اندر از روح بایسته تر
 برادی چو ابرو بمردی چو ببر
 ز دریا گه جود بخشنده تر
 برزم اندرون مرک بارد چومیغ
 روان شاد گردد بیدار او
 اگر بنگرد دشمن از چهر او
 ببخشیدن زر از آن شاد تر
 نه بی نکته نغز گوید سخن
 ایا آفتاب مهان جهان
 تو دانی که من نیکخواه توام
 تو آنی که من با تو یاران بدم
 بشهر اندرون از تو نامی شدم
 یکی روز بی من نخوردی نبید
 بنزدیک خسرو نشانندی مرا

ز بهر تو میرم بسی چیز داد
 همی کرد هر روز جا هم فزون
 بجان اندرم آتش تیز خاست
 بدل باد تبریز خوردم همی
 بشیرین زبانی همی کوفتم
 که نیکی کنم با تو هر روز نو
 نیاید ترا خواسته کم ز من
 همت با چو ما مردم آرام هست
 هم اینجا بهر چیز با من بزن
 بخیره چرا پوئی اندر جهان
 ترا بر سر خویش بگماشتم
 بکام دل آنجا فرستادیم
 رسیدم بکام اندر از بخت تو
 بود خرمی شان بیدار من
 روانم ز گیتی خریدار شان
 ز دود جگر خیره گردد سرم
 نشاط دل خویش و پیوند تو
 بشادی و غم زو سگالد دلم
 بیدار او از دلم کم بدی
 فدای تو بادا تن و جان من
 زاننده و شادی مرا باز گوی

بجاه توام هر کسی چیز داد
 بخدمت همی خواند شاهم فزون
 مرا بویۀ شهر تبریز خاست
 چو من عزم تبریز کردم همی
 بسی نیکوئیها پذیروفتم
 که نزدیک من باش و زائر مرو
 هم از میر خرم بوی هم زمن
 همت نام هست و همت کام هست
 تو آنجا نه فرزند داری نه زن
 چه خواهی که را جوئی اندر جهان
 چو بشنیدم این دست بر داشتم
 بسی خلعت و خواسته دادیم
 چو من رخت بر بستم از تخت تو
 شدند این بزرگان خریدار من
 بود خوش دل من بیدار شان
 چو آن نیکوئیها یاد آورم
 چو یاد آیدم روی فرزند تو
 بکردار تندر بنالد دلم
 که گر بیکران بر دلم غم بدی
 بماناد جان تو با آن من
 مرا گفته کان بخت آید بروی

ترا در بدر باز خواهم نمود
 که دستش ز رزقست و تیغ از اجل
 که گر باز گویم ترا نگروی
 ز گردون همی بر گذارد مرا
 نه از هیچ تن هستم این دیده من
 که گیتی گشایست و دلبنداوست
 فرستد بنزدیک من خلعتی
 چنان چون ببايد همی دارم
 بجام سعادت عقارم دهد
 زبانت بر گشاید بهر انجمن
 همان خلعتم خواهد از دیگران
 که دادش بزرگی خدای سترک
 ز نیکی ندانی که بامن چه کرد
 گهی نیغه (۱) شاهوارم دهد
 و زایندر پیایی فرستد مرا
 بشادی ز حسّان مساوی درم
 کسیرا ندارد ز من دوستر
 که هنگام رادی چو کیخسرواست
 زمانی سخا و زمانی سخن

بدین پایه اندر کنون هر چه بود
 نخست از گرمهای میر اجل
 همی آن کند با من از نیکوئی
 ز هم پیشه گان پیش دارد مرا
 نه او هرگز این کرد با هیچ تن
 دگر میر فرّخ که فرزند اوست
 ابو نصر مملان که هر ساعتی
 نه یکساعت از پیش بگذارم
 بر آنم کز این پس عقارم دهد
 دگر میر عبدالله از بهر من
 از او هر چه خواهی ندارد گران
 کز او بگذری بر خدای بزرگ
 جوان مرد شیر اوژن پیر مرد
 گهی استرراوارم دهد
 بخروار هامی فرستد مرا
 ز حسّان مساوی بشادی درم
 مرا دارد از جان و تن دوستر
 بتن جانم از دولت خسرواست
 دو سو دستم از وی که باید بتن

من این قوم را داشتم پیشتر
 ز جان بر تن من گرمی ترند
 ز نا دیدن تو برنج اندرم
 و گر نان نبودی مرا شایدی
 و ز اندیشه آزاد بودی دلم
 فروزنده شهر و هم لشکری
 بمعنی نغز و بلفظ روان
 بدین چاکر خویش رای آوری
 همان رسم چاکر بماندن بدو
 چو ماه دو هفته بتابد رهی
 دل حاسدانش پر از خون شود
 در خرّمی بر گشاید بشهر
 که چون او نباشد بگیتی کسی
 چراغ دل خویش و بیگانه را
 بسی در ثنایش نیایش نمای
 که هرگز مبادش ز شادی هرج
 که بادش فدا جان و چیز کسان
 برادی گشاده همه ساله دست
 که هرگز مباد اینجهان زو تهی
 که گوئی مکن آن تقاضای من
 سزد گر من او را کنم جان فدی

مرا معطیانند ازین پیشتر
 که میرند و از میر نامی ترند
 اگر چه من آنجا بگنج اندرم
 مرا دیدن روی تو بایدی
 بدیدار تو شاد بودی دلم
 من از بهر شاه جهان لشکری
 یکی شعر گفتم برنج روان
 اگر نیک رایی بجای آوری
 بفرمای این شعر خواندن بدو
 اگر خلعت او بیابد رهی
 بر مهتران جاهش افزون شود
 چو استاد بوالعمر آید بشهر (۱)
 دعاکن ز بهر من او را بسی
 دگر حاجب راد و فرزانه را
 بسی آفرینش ستایش نمای
 همان آسمان سخا بوالفرج
 فراوان زچاکر درودش رسان
 هم استاد ما بوعلیرا که هست
 بسی آفرین کن ز بهر رهی
 رسان سوی مملان دعاهاى من
 هم اندر سرای تو دادم ردی (۲)

هم از بهر چاکر هم از بهر خویش
 بنفرین بزن دشمن خویش را
 بدان خط جان مرا شاد کن
 شوم شاد باری بگفتار تو
 دل از گفته‌های تو گلشن کنم
 ز خط تو من دیده روشن کنم

کنم شاد از آن خاطر خویش را

نهم مرهمی این دل ریش را

❖❖ (رباعیات) ❖❖

ای وصل و هوای مهر تو بس ما را مهر تو بفرساید ازین پس ما را
پرهیز بس از مردم نا کس ما را طعنه نزنند بدین سخن کس ما را



چون بنوازد به پیش من زیر کیا مدهوش کنم همه دلم زیر کیا
ای تن تو نزار و زار چون زیر کیا باریکتر از تو در جهان زیر کیا؟



با روی تو دیمه بهار است مرا وز دولب تو شکر شکار است مرا
تا ایزد پشت و بخت یار است مرا جز بامی و معشوق چه کار است مرا



بسپرد پپای نا کسان دهر مرا تا کرد مجال یاد شان قهر مرا
با دیدن تو نوش شود زهر مرا ورنه نبدی جای در این شهر مرا



من خفته بدم دوش دل از یار جدا بر بالینم رسته یکی شاخ گیا
بیخس غم و درد و حسرت و باربلا از هر سه بلا جان و دلم گشته ملا

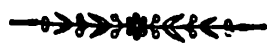


مادر چو بزاد آن بدعا خواسته را کرده است نشان آن مه پیراسته را
خالیت میان آن مه ناکاسته را گر مهر نهد کسی چنین خواسته را

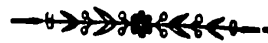


ای شاه چو کردگار بگشاد ترا در ملک بقای جاودان داد ترا
سلطان که بنیکوئی کند یاد ترا منشور بامر او فرستاد ترا

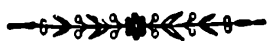
آنی که وفا نباید از مهر تو جست در وعده مخالفی و در پیمان سست
بی شرمی و بیداد گری پیشه تست دست از تو بصابون رئی باید شست



چون جان و روان خویشتن داشتمت دشمن بودی و دوست انگاشتمت
چون تو نبدی چنانکه پنداشتمت از مهر تو بس کردم و بگذاشتمت



تا من بودم بود مرا دولت جفت وین دولت بیدارم بکروز نخفت
بدگوی مرا طعنه چه بتواند گفت الماس بابریشم که بتواند سفت



بالات بود بسان سروان بهشت باخال تو خال حور فردوسی زشت
رضوان که همی عنبر زلف تو سرشت يك نقطه همی چکید و بستوده بهشت



دارنده داد و دین ملک مملانست چون شیر بروز کین ملک مملانست
بادانش و دین قرین ملک مملانست تا حشر باقرین ملک مملانست



آرام دل ولی ملک مملانست از مهر و وفا ملی ملک مملانست
برتیغ ظفر حلی ملک مملانست در جنگ به از علی ملک مملانست

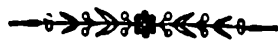


تابنده چو خورشید ملک مملانست مانده جمشید ملک مملانست
فرخنده چو افرید ملک مملانست چون ایزد جاوید ملک مملانست

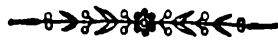


دلدار مرا بر دل من رحمت نیست تن را بجفا و جور او طاقت نیست
این است بلا که صبر در عادت نیست دل آلت صبر است مرا آلت نیست

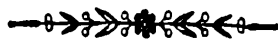
از هجر تو ابرچشم باران ریزاست
 هجر تو بلا فزا و شور انگیزاست
 برجان و دلم غم تو آتش بیزاست
 این هجر نه وصل روز رستاخیزاست



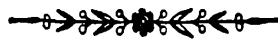
هنگام سخا و جامه و جام تراست
 اصل بد و نیک اندر ایام تراست
 فرمان شهان و نامه و نام تراست
 تقدیر و مراد و بخت و هنگام تراست



یک نیمه جهان سراو باغ شاه است
 لشکر که بزیر خیمه و خرگاه است
 یک نیم دگر سراو لشکر گاه است
 خرگاه پر از شیر و پلنگ و ماه است



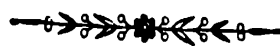
مانند شیر زر شمس الدین است
 نیک و بد و خیر و شر شمس الدین است
 بر خلق فکنده زر شمس الدین است
 شاهان سر بند و زر شمس الدین است



بر ملک فکنده بر خ (۱) شمس الامراست
 بهتر ز ملوک کرخ شمس الامراست
 وز ملک ربوده کرخ شمس الامراست
 میران زمی اندو چرخ شمس الامراست (۲)



تا پرده روی ماه من عنبر گشت
 اکنون که بنزد هر کسی کمتر گشت
 آندل که بر او فتنه شدی زوبر گشت
 بر من ز جهان و جان گرامی تر گشت



با آنکه دلم از غم هجرت خونست
 اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
 شادی بغم توأم زغم افزونست
 هجرانش چنین است وصالش چونست

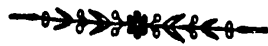


چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت
 رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت
 بر چهره هزار گل ز رازم بشکفت
 اشکم بزبان حال باخلاق بگفت

نیمی ز تنم برنج و نیمی بشکنج کاری که کنی نخست باعقل بسنج
آن کو بخورد درد و غم و رنج بکنج گنجش برود بدو بماند همه رنج



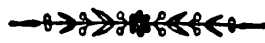
تادلیبر من بر ابرو افکند شکنج هر روز یکی درد دلم گردد پنج
رنج از دل و جان مهان بکاهند بکنج من بر تن و جان بکنج بفزودم رنج



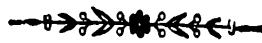
صد بار بدل بند بکردم نشنید وز خود رائی بدو رسید آنچه رسید
این دیده بیچاره بدو در نگرید دیدی کز دیدن او دیده چه دید



هر کان رخ و آنزلف و دهان و لب دید می معدن سیم و روز جفت شب دید
هر کان خط و خدو زلف و آن غبغب دید خورشید بقوس و ماه در عقرب دید



گویند بهر درد بود صابر مرد تاکی خورم اندوه و غم و حسرت و درد
تاکی ز فراق دوست فریاد کنم در فرقت دوست صبر نتوانم کرد



آنی که دل من از تو خرم گردد روی تو همی چراغ عالم گردد
چون از سختی دلم پر از غم گردد چون بنگرمت غم از دلم کم گردد



از دوستی تو جز ندامت ناید بر تو ز بهی همی علامت ناید
از داروی بیمار سلامت ناید از تو بیرم که جز ملامت ناید

تاکی ز فراق بر دلم بند بود اندوه فراق بر دلم چند بود
آن دل که بدلبر آرزو مند بود در فرقت او چگونه خرسند بود



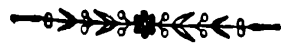
بیداد گرا بگرد بیداد مگرد کز خلق به بیداد بر آوردی گرد
ترسم بخوری از درد ما روزی درد بیداد رسد بهر که بیدادی کرد



نیمی زدلم باد شد و نیمی گرد نیمی ز تنم گرم شد و نیمی سرد
گفتم که وفا متاع مهر اندوزد چون درد دلم همه جفا بار آورد



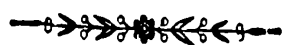
از چشم و دل من آب و آتش خیزد وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد
نشگفت گران حور زمن بگریزد کز آتش و آب هر کسی پرهیزد



بادام تو گاه غمزه لشکر شکند یاقوت تو گاه بوسه شکر شکند
بهتر خرد آن ترا که بهتر شکند گوهر بخرد هر آنکه گوهر شکند

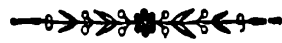


از دست و سنانت آب و آذر خیزد وزخشم و رضات زهر و شکر خیزد
مؤمن که دلش زمهر تو بر خیزد از خاک بروز حشر کافر خیزد

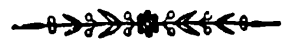


بر شاخ گل دولت تو خار نماند جز بخت تو هیچ بخت بیدار نماند
مردانشرا جز از تو بازار نماند جز داشتن ملک ترا کار نماند

خون جگر ما بقمی بیش نبود وین دوزخ آه ما دمی بیش نبود
آنقطره خونابه که دل میگفتند از دیده فرو ریخت نمی بیش نبود



ای شاه نخستین سفرت میمون باد هر روز یکی حصن حصینت افزون باد
خصمان ترا دیده و دل پر خون باد و ز باده همیشه روی تو گلگون باد



هرچند ترا زمان بجان زنجان کرد یزدانت رها کرد و شه اران کرد
هرچند ترا بکام دل سلطان کرد برجان تو مهربان دلش یزدان کرد



ایزد چو بزرگ شهریاری نکند بر روی بدان نگاهداری نکند
از بهر جهان گشادنت داشت نگاه ایزد بگزاف هیچ کاری نکند



آنرا که چو من زبان گهر بار بود بر داشته از ابر گهر بار بود
آن نخلی را که آن گهر بار بود بر درگه تو بحر گهر بار بود



نوروز مهین جم همایون آورد چون فرخ مهرگان فریدون آورد
هر کس بجهان رهی دگرگون آورد مردی و وفا وجود فضلون آورد



شاپور عدیل مجد گردونی باد فضلون ز جهان جفت همایونی باد
عمر و طربت هر دو بافزوتی باد عالم همه شاپوری و فضلونی باد

ایزد همه دولت جهانی بتو داد با دولت و ملک کامرانی بتو داد
پیری بجهان داد و جوانی بتو داد منشور همیشه زندگانی بتو داد



ایزد همه ساله هست با مردم راد بر مرد دری نبست تا ده نگشاد
ما را بدل خار بنی سروی داد بر داشت چراغکی و شمعی بنهاد



تا مهر فکند بر من آن سرو بلند مهر همه عالم از دل من بر کند
چون مهر ز چرخ بر زمی نور افکند مه را چه خطر باشد و که را چه گزند



آنرا که چنو نگار دلکش باشد پیوسته ز خرمی دلش کش باشد
هر چند نهفته ایش روزی بینم آنروز که نزد من بود خوش باشد



هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر بیدستانی است این ریاض بدودر
بیهوده ممان که باغبانت بقفاست چون خاک نشسته گیر و چون باد گذر



میار شنیدم من و دیدم بسیار کاشفته بود بر تو از هرسو کار
آخر فلکت پشت شد و گیتی یار تو شاد شدی مخالف و دشمن زار

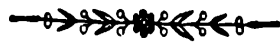


تا تو نکنی بدشمن و دوست نظر نه نفع رسد بدشمن و دوست نه ضرر
شاد است موافق تو با گنج ظفر زار است مخالف تو با رنج خطر

با من ز قضای بد بر آشفته دیار
آرام دلم یکی و خصمان بسیار
درمانده تر از من اندر آفاق بیار
مظلوم ز روزگار و مهجور زیار



ای زلف تو از رخان من پر چین تر
و زخون دو چشم من رخت رنگین تر
هر روز دل افروز تر و شیرین تر
هر روز تو دلبرتر و من بیدین تر



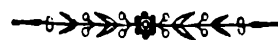
ای گشته به بیداد و بدی کردن چیر
هرگز نشود دلت ز بیدادی سیر
دیرست که من شنیدم از اهل دلی
کز بد نرهد هر که بیدهست دلیر



نیمی ز تنم کمان شد و نیمی تیر
نیمی ز دلم جوان شد و نیمی پیر
بسیار عنا خوردم بر چشمه شیر
از چشمه شیر من برون آمد قیر



چون کشته ببینیم دو لب کرده فراز
وز جان تهی این قالب فرسوده به آرز
بر بالینم نشسته می گوی بنواز
کی کشته ترا من و پشیمان شده باز

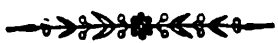


بنگر که چه گفت با دلم چشم بر از
چشمی که نیامد از غم هجر فراز
گفتا که ازین گریستن دو رو دراز
من رفتم و آن رفته دگر نامد باز

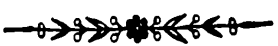
تب خاله مرا نمود معشوقه ز ناز
 هر دم بلبان سرخس انگشت فراز
 چون كودك شیر خواره از حرص و ز آرز
 انگشت همی مزم به شبهای دراز



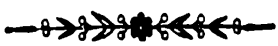
گر روز قضا خدا ترا پرسد باز
 گوید که چرا کردی بر عاشق ناز
 تو عذر چه داری بر او عذر بساز
 خواهند تو مگر که من باشم باز



نیمی ز دلم كبك شد و نیمی باز
 نیمی ز تنم بناز و نیمی بگداز
 زانکس که مرا طمع بشادی بدوناز
 آورد مرا کنون بتیمار و نیاز



خاموش بوم تا نکند چندین ناز
 او کرد گنه کرده بعذر آید باز
 من صبر کنم بحسرت و سوز و گداز
 تا آنکه گنه کرده بعذر آید باز



گر خیزد هیچ دیبه از هیچ طراز
 تارش گل و پودش ز می و مشک طراز
 آن دیبه روی تست ای شمع طراز
 در وصل تو نیست هیچ زی شعر طراز



آن بت که بهین لفظ بود دشنامش
 از حسن و لطافتست هفت اندامش
 آن بد که نمود بنده را بادامش
 بنمود بجنك هفتخوان هم نامش



تا غایب شد بت از کنار شمنش
 می خون گردد بتن ز غایب شدنش
 گر مرده دهد کسی ز باز آمدنش
 پردر بکنم کنار همچون دهنش

ای گشته بیداد و بدی کردن فاش
خواهم که کنم بوصل هجران تولاش
آنرا که کنی همی پیایی پاداش
خود را و مرا کرده بغم خوردن فاش



دندان تو و لب تو ای شهـره رفیق
سیمی است فسرده و عقیقی است رحیق
که لب خویشان بدنجان گیری
آری بمیان سیم گیرند عقیق



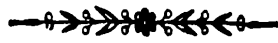
چون چشمه آفتاب بر چرخ فلک
بر پیل نشسته شاه با فر ملک
از فروز اختر شده بر تر ز ملک
بر افسر او نبشته النصره لك



دیدار بتان بیغش و دلشان غشناک
دیدار تو پاک و دلت چون دیدن پاک
مشگی تو بر من و همه خوبان خاک
بایستی مشک تبّتی خاک چه پاک



سه چیز ترا سه چیز داده است جمال
خدا خط و زلفرا گل و عارض خال
سه چیز من از سه چیز برده است مثال
دل ز آتش و چشم از آب و دیده از خال

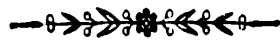


نسگالیده وصال آنمه نیک سگال
افکنده بند با طرب و حسن و جمال؟
هر چند وصال خوش بود در همه حال
خوشر نبود ز نا سگالیده وصال



گویند مرا بهجر آن ماه چگل
بر نه ز شکیب و صبر زنجیر بدل
زنجیر بدل چه سود از صبر که هست
زلفین چو زنجیرش زنجیر گسل

چون ماه بود میان زین میر اجلّ چون شیر بود بگاہ کین میراجلّ
گر نامہ کند بشاہ چین میراجلّ چین جملہ کند زیر نگین میراجلّ



تا کرد جہان زیر قلم میراجلّ بر چرخ برین بزد علم میراجلّ
از بس کہ ہمی کند کرم میراجلّ بنہفت زمین زیر درم میراجلّ



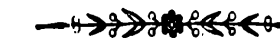
تا با تو شدم ز گردش دہر ہمال ہر روز مرا بسر زند دہر ہمال؟
ای یار مرا بیک زبان دہ رہ مال تا بسپارم بچون توئی دو رہ مال؟



دیدم صنمِی ز نور باری نہ زگل دیدم پسری بروی محراب چگل
زوبین بدورو فکنده آن مہر گسل از دیدہ بجان برزنداز دست بدل



از طعنہ و قول دشمن ای مہر گسل جز باد دگر ہیچ نیاید حاصل
گر طعنہ او مرا بگرداند دل اندود توان چشمہ خورشید بگل



ہم ہست مرا ہوای آنزلف بخم لیکن تب عشق از نخستین شدہ کم
دیدہ کہ نبیند و فرو بارد نم گر شادی و گریہ برتند ہم خورغم



ہر چند کہ بی بہانہ دوری ز برم من خویشتن از جملہ همانجا شمرم
در بست وفای تو چنان چشم سرم کز شرم تو در خیال تو در نگرم

زان قد چو شمشاد بفریاد دلم زان روی چو لاله یافته داد دلم
 شمشاد بیست و لاله بگشاد دلم غمگین شد ازین و گشت زان شاد دلم



تا کی ز فراق دوست فریاد کنم از آه درون رخنه بیولاد کنم
 بیداد کنی بر من و من داد کنم بر یاد رخ خوب تو دل شاد کنم



ما شاخ هوای تو ز دل بر کنسیم مهر تو ز جان و دل برون افکنسیم
 چیزی که بجان دوستان نپسندیم با جان و روان خویشتن چون بندیم



ما نامه عزل مهر تو بنوشتیم گسترده وصال چهر تو بنوشتیم
 یکبار بدل ز مهر تو بر گشتیم مهرت در ویدیم و صبوری گشتیم



ما دل ز هوای مهر تو ببردیم مهر تو فروختیم و دل بخریدیم
 از جور و جفا و کین تو آن دیدیم کز هیچکسی بداستان نشیدیم



یکباره دل از هوای تو بگسستیم با آنکه بما وفا کند پیوستیم
 ما سنگ شکیبائی بر دل بستیم از دام بجستیم و چه نیکو جستیم



هندو بچه ای ببرد از راه دلم در چاه بلا فکند نا گاه دلم
 گر بر نارد ببوسه از چاه دلم یکباره بر آید از دلم آه دلم

کوشم که بیوشم انده و نخروشم پیدا کند این دو دیده تا کی پوشم
چون گفته بخردان همی بنیوشم با زخم زمانه هر چه یکسر کوشم؟



از بهر تو گنج خویشتن پالودم پالودم گنج و درد دل بزودم
هر چند ترا جز از وفا ننمودم یکروز نکردی بویا خشنودم



با چشم و لب شرنک و شکر بینم با زلف و رخت عقیق و عنبر بینم
هر روز ملاحظیت دیگر بینم آرام دلم بوصلت اندر بینم



گویند مرا ز عشق آن تازه صنم نه خندی و نه ز دیدگان باری نم
گفتم متحیرم نه شادم نه درم کم نیست دل و ز دل بود شادی و غم



تا دور شدی تو از من ایسروروان شد خون دلم به دورخ از دیده روان
جانی و دلی داشتم ایسرو روان در وصل تودل دادم و در هجرتوجان

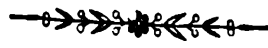


ای کرده ببند دوستی بسته دلم با تو بهوای و مهر پیوسته دلم
هر گه گردد بدرد و غم خسته دلم روی تو کند ز درد وارسته دلم

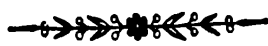


چون بیتو بوم جفت غم و درد بوم چون با تو بوم ز درد و غم فرد بوم
با تو بدورخ سرخ تر از ورد بوم بی تو بدو رخ چون سمن زرد بوم

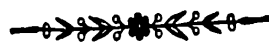
خواهم که همیشه باتو پیوسته بوم دل بادل تو بدوستی بسته بوم
تابی تو بوم ز درد غم خسته بوم چون باتو بوم ز دردها رسته بوم



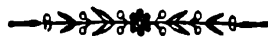
از بسکه زناکسان رسید آزارم این شهر همی بناکسان بگذارم
چون باز وفا و مهر تو یاد آرم من یاد محال ناکسان بردارم



ایدوست بیا تا ره دیگر گیریم وازارو جفاها زمیان برگیریم
هر یکدیگر را خود ببر اندرگیریم کینه بنهیم و صحبت از سر بگیریم



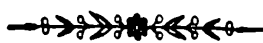
یوسف روئی کز او فغان کرد دلم چون دست زنان مصریان کرد دلم
ز آغاز ببوسه مهربان کرد دلم وامروز نشانه غمان کرد دلم



ما دل ز وفا و مهر تو برداریم بر آب نگار بی هده ننگاریم
ما دل بهوای آن کسی نسپاریم کز صحبت او بچشم مردم خواریم



تا همبر من نشسته خاموشم چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من زهری که هست چندان هوشم کانرا که بدل خرم بجان نفروشم



تابنده آن رخان تابنده شدم همچون سر زلفین تو تابنده شدم
درپیش تو ای نگار تابنده شدم چون مهر فروزنده و تابنده شدم

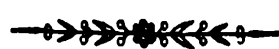
روی تو گل و بوی تو نسرين دارم من عشق و نبيد خوردن آيين دارم
من تابزيم هميشه كار اين دارم من مهر تو كيش و عشق تو دين دارم



افتادم در دام بتي سيم اندام وز صحبت او دلم رسيده است بكام
تامن بزيم مرا تمام است خوشي گر دلبر من بسر برد مهر تمام



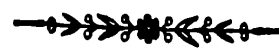
بیمارم و ناردان لب ت پندارم در بویه آبی تنت بیمارم
گر آبی و ناردان مرا بسپاری جان و تن خویشان بتو بسپارم



هر که که ترا بطبع پاک انگارم بهتر ز جهان و جان پاکت دارم
گر تو بحدیث کس مرا نگذاری بالله که ترا بجان خود بگذارم



یکبوسه بدادی بمن ای بت افزون تادل بردی ز من بدستان و فسون
گر آنکه همی جان طلبی بوسه بیار کاتش ز آهن باهن آید بیرون

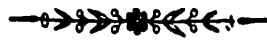


آن زلف سیه بلای جانست ایجان جانم ز نهیب او بجانست ایجان
بند و گره شیفتگانست ایجان درهم شده و شیفته زانست ایجان



از کبر دلا دست بعیوق مزین لافی که زنی زدست معشوق مزین
افتاده هجرانی گوئی که نیم ایدل بهزیمت اندرون بوق مزین

ای کام دل من و بلای حوران روی تو می و چشم تو از مخموران
 هرگانت همی کین کشد از مهجوران چوتو ناید نیز بکین از توران



بر چرخ جوانمرد شبیخون کردن چون خون علی بقصد صدخون کردن
 انکار بتوحید فلاطون کردن بهتر ز خلاف میر فضلون کردن



در کار جهانیمان گشاد است از تو رنجت گنجست وجور داداست از تو
 اندر دل هر که هست یاداست از تو شادیش مباد آنکه نه شاداست از تو



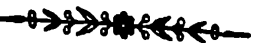
ایدوست مرا بدشمنان دادی تو وز مهر و هوای دشمنان شادی تو
 گر زینت بتخانه نوشادی تو یکباره ز چشم من بیفتادی تو



خورشید بچهر و سرو بالائی تو خورشید نشاط را تو بالائی تو
 هم با تو بوم اگرچه بالائی تو باشد که مرا بزیر بال آئی تو



ای مایه نیکوئی مقام دل تو بند سرزلف تست دام دل تو
 هر چند شد از بدی دلت سخت پریش آخر برسی تو هم بکام دل تو



سرگشته و زار و بیقرارم بی تو آشفته و رنجور و فکارم بی تو
 جز ناله و آه نیست کارم بی تو جز این دو دگر کار ندارم بی تو

از دیده میان رود خونم بی تو گوئی که به آتش اندرونم بیتو
از فکرت خویشتن برونم بیتو ایدوست بیا بین که چونم بیتو



پیوسته چو شمع درگدازم بیتو شب تا بسحر بسوز و سازم بیتو
نه سوی شراب دست یازم بیتو نه سوی نشاط قد فرازم بیتو



ایدل صنمی برده برده قرارمن و تو آشفته چو زلف اوست کارمن و تو
بگداخته کوه از تف آه فن و تو گریان شده سنک از دل زارمن و تو



آن چشم نگر بناز و خواب آلوده وین چشم نگر بخون ناب آلوده
مهتاب رخت بمشگناب آلوده کردند بمشگناب آب آلوده



گر بنده بدم کنون شدم یکره شاه مانده شود از پیاده بر یکره شاه
تا بر تو عروس من شود یکره شاه تا از غم تو شوم همی یکره شاه



تا دست من از دامن تو شد کوتاه دستی زده ام بدامن ناله و آه
یا در دل تو اثر کند ناله من یا خرمن عمر من بسوزد ناگاه



برداشت بت من از سر آن چتر سیاه زان پس که دل سپاه بس برد ز راه
عمدا بر صوفیان شد آن شمع سپاه تا توبه صوفیان کند نیز تباه

ای طرّه تو ز مشک و از عنبر به روی تو ز ماه و قَدّت از عرعر به
گر قامت من چو زلف تو چنبریست چون دور ز زلف تست آن چنبر به



گر سوی هوا دلم همی جوید راه پیوند مرا سوی زمین آمد ماه
بر سنبل و بر سمن بیفزاید جاه کز سنبل و از سمن شود ماه تباه؟



دوش آمد دست سوده و آسوده آسوده زرنج و مشک برمه سوده
پالوده ز دست با سلخ آلوده؟ آلوده ز شادی و زغم پالوده



ای عالم علم جاودان از درگاه دربان ملک مرا براند از درگاه
چون قصد سلام داشتم چندین راه از بهر سلام کرده‌ام چندین گاه



ای زهره جبین نیست چور خسارتوماه نه تیره شبی بسان زلف تو سیاه
خط تو دمید و شد تبه حسن رخت از سنبل تربلی شود ماه تباه



ناگه ز درم در آمد آن سر و سهی پر غم دل من کرد ز هر غصه تهی
از نار و بهیش یافتم روز بهی بسپرد بیکبار بمن نار و بهی



تا از بر من تو دوست دور افتادی جان و دل من دور فتاد از شادی
بستی کمر هجر و بد و بیدادی تاخون دلم ز دیدگان بگشادی

گر برده دلم بر تو حاصل نبدی از خون دلم دو پای درگل نبدی
گر این دل تو بنزد من ناوردی گر بادل من دل تو یکدل نبدی؟



تاجامه مدح تو بپوشید رهی باچرخ ستمکاره بکوشید رهی
تا از تو حدیث خوش نیوشید رهی از شیر ژیان شیر بدوشید رهی



اقبال و مراد و کامرانی داری بر بخت بلند مهربانی داری
پیروزی و فرّ آسمانی داری کام دل و دولت و جوانی داری



هر که که کنی مصاف لشکر شکنی وز خشم و رضات شهد و شکر شکنی
هر روز یکی سپاه دیگر شکنی گر قصد کنی جهان بهم بر شکنی



چندین سخن تلخ شنودن تاکی آزار بر آزار فزودن تاکی
بر جای وفا جفا نمودن تاکی نیکی کشتن بدی درودن تاکی

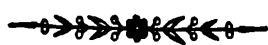


زانگه که مرا بیافریده است خدای هر روز فزون بود مرا دانش و رای
گر بفکنیدم طعنه بدگوی ز پای بتواند کند کوه را باد ز جای



صد بوسه بدادمش بزیر کف پای صد خواهش کردم که روی بر بنده نمای
نشود که بود رأی او دیگر جای خوبان همه صد روی بوند و یکرای

راز دل ازین و آن نهفتن تاکی
نقش طرب از هر سه ستردن تاکی
از دوست جفا و جور خوردن تاکی
دیدن بدی و بهی شمردن تاکی



ای ترک بکنجه از کجا افتادی
کاندر دل و جان من فکندی شادی
یکبوسه مرا بمستی اندر دادی
ای ترک همیشه مست و خرم بادی



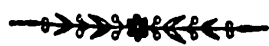
افکنده و کنده است آن شمع سرای
افکنده کمند و کنده بدخواه زجای
نوشیده و پوشیده و استاده بجای
پاشیده شبه برگل و پوشیده قبای



گر دل بوفای تو هبا داشتمی
این شهر ز جور خلق بگذاشتمی
من با تو اگر تخم بلا کاشتمی
نادیده شمردمی و برداشتمی



عناب لبها چو برگ عناب شدی
بدرنگ بیامدی و بشتاب شدی
نادیده منت تمام نایاب شدی
چون رنگ بیامدی و چون آب شدی

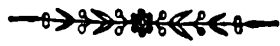


هر چند تو در کنار من بیشتری
زی جان و دلم بدوستی پیشتری
گر بر دل من زغمزه چون نیشتری
از خویشتن و خویش مرا خویشتری



بیجاده لب و یاسمن اندام منی
شادی و نشاط و راحت و کام منی
آرام دلم بردی و آرام منی
برجان و دلم دامی و در دام منی

ای آنکه خجستگی تو دادی بهمای
 جادو نمود هرگز از توبه ابای
 با من بویا و مهربانی بهم آی
 ای زر روان و دیده و دل پیمای



ای ترک ستمکاره و بیدادگری
 خواهی که بیچی تو زبیدادگری
 تو داد رها کنی بیدادگری
 شو داد کن و ز کرده بیدادگری



ای آنکه بروی قبله خوبانی
 گفتم بدلت خریدم از نادانی
 دلرا دل و تنرا تن و جانرا جانی
 اکنون که پدیداست بجان ارزانی

فهرست اعلام

ابوالفرج (امیر): ۵۲۱، ۳۹۳، ۳۹۲	آدم: ۲۳۲، ۲۲۷، ۱۶۹، ۱۲۹
ابوالفرج رونی: ۸۹	آرش: ۳۰۶، ۱۶۷، ۱۵۰
ابوالفوارس: ۱۴۶	آصف: ۴۱۹، ۳۵۹، ۳۴۵، ۱۶۷
ابوالقاسم عبدالله بن وهسودان (امیر): ۳۲۰، ۳۲۱	ابخازیان: ۱۴۸
ابوالفضل (امیر): ۲۹۶، ۲۹۵، ۲۸۵، ۲۵۴	ابراهیم بن حسن (امیر): ۴۴۲، ۴۴۱، ۴۴۰
۴۲۴، ۴۲۳، ۴۲۲، ۴۲۱، ۴۲۰	ابراهیم بن شریف: ۱۹۳
ابوالمحامد هروی: ۲۴۳	ابن اسفندیار: ۳۱
ابوالمعمر (قاسم): ۱۷۳، ۱۲۵، ۶۹، ۶۳	ابن مسکویه: ۳۱
۴۹۵، ۲۶۷، ۲۴۷، ۲۴۵، ۲۳۱، ۲۰۰، ۱۹۹	ابوالحسن (امیر): ۲۸۵، ۲۸۴
۵۲۱	ابوالحسن علی لشکری: ۸۵، ۴۶، ۴۵، ۲۹، ۲
ابوالمظفر (فضلون): ۸۲، ۶۵، ۲۳، ۲۲، ۴، ۳	۸۷، ۸۶، ۱۹۷، ۱۶۶، ۱۴۱، ۱۰۸، ۱۰۷
۴۰۵، ۴۰۴، ۳۴۱، ۲۷۴، ۱۴۸، ۹۸، ۸۴، ۸۳	۳۶۵، ۳۱۹، ۳۱۳، ۲۷۴، ۲۶۱، ۲۴۴، ۲۲۷
۵۳۹، ۵۲۹	۴۱۶، ۴۱۵، ۴۱۴، ۴۱۳، ۴۱۲، ۴۱۱، ۴۱۰
ابوالیسر: ۱۰۱، ۸۱، ۵۵، ۵۴، ۳۰، ۲۹	۴۷۳، ۴۷۱، ۴۶۵، ۴۳۲، ۴۳۱، ۴۳۰، ۴۱۷
۲۲۰، ۱۸۲، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۶۲	۵۲۱، ۵۱۲، ۵۰۵، ۴۸۵
۵۱۸، ۲۹۳، ۲۳۳، ۲۲۱	ابوالسوار: ۳
ابودلف: ۱۳۱، ۱۲۱، ۱۲۰، ۷۴	ابوالفارس: ۳۵۷

پرویز: ۲۴۵
 پشن: ۲۸۹
 پورپشنک: ۱۹۹
 پیران: ۳۵۹
 تاج الملك: ۴۵۱، ۴۲۰، ۳۵۲
 تقی زاده (سید حسن): ۳۵۵
 جاماسب: ۳۵۹
 جبرئیل: ۴۳۵، ۲۱۴، ۱۶۱، ۵۱
 جریر: ۱۴۴، ۱۴۰، ۱۳۴، ۱۲۶
 جستان: ۱۱۱، ۱۰۴، ۱۰۳، ۹۰، ۸۹، ۵۲، ۳۶
 ۳۴۴، ۳۳۸، ۳۰۲، ۲۹۹، ۲۷۸، ۲۷۰، ۲۴۱
 ۴۵۲، ۳۸۰، ۳۷۹، ۳۵۲
 جعفر (ابوالخلیل): ۹۴، ۵۶، ۵۰، ۲۰، ۱۹، ۵
 ۹۵، ۱۰۰، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۹، ۱۳۰
 ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۷۴، ۱۷۵
 ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۹۴، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳
 ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۴۴، ۲۶۶
 ۲۸۲، ۲۹۰، ۲۹۱، ۳۳۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۸۹
 ۳۹۰، ۳۹۴، ۳۹۵، ۴۲۲، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۷
 ۴۳۸، ۴۴۵، ۴۴۷، ۴۸۱، ۴۹۳
 جعفر (برمکی): ۱۲۲
 جعفر بن علی (ابوالفضل): ۴۵
 جعفر طیار: ۱۴۶
 جمشید: ۴۶۲، ۳۹۰، ۳۷۷، ۳۶۷، ۱۶۷
 ۵۲۵، ۴۷۳
 جوانشیر (امیر): ۳۸۸، ۳۶۲

ابوذر: ۴۸۲، ۱۷۳
 ابوعلی (محتاج): ۱۶۷
 ابو فراس: ۱۸۹
 ابولهب: ۴۴
 ابونواس: ۴۱
 ابن اثیر: ۳۱
 اردشیر: ۸۷، ۳
 اسدی طوسی: ۷۴
 اسفندیار: ۳۹۶، ۱۳۶
 اسکندر: ۱۵۴، ۱۲۹، ۱۲۱، ۹۸، ۵۴، ۲۸
 ۲۸۱، ۲۷۸، ۲۷۵، ۲۷۱، ۱۷۱، ۱۶۷، ۱۵۷
 ۴۸۰، ۴۷۳، ۳۳۴، ۳۳۲، ۳۲۵، ۲۹۶، ۲۸۲
 اسما: ۲۷
 اصمعی: ۳۷۷
 افراسیاب: ۴۹۸، ۱۴۸
 افشین: ۳۴۴، ۳۲۶، ۲۸۳
 افلاطون: ۱۵۴، ۱۱۲، ۹۹، ۸۴، ۵۹، ۲۲
 ۳۵۹، ۳۳۴، ۳۳۲، ۲۸۱، ۲۷۹، ۲۲۴
 انوری: ۲
 اهرن: ۲۲
 ایرج: ۳۲۵
 بختری: ۲۷۷
 بختیار بن سلمان: ۲۵۵، ۲۵۳
 بقراط: ۸۴، ۲۲
 بهرام: ۴۸۶، ۴۲۴، ۴۱۹، ۲۳۰، ۲۲۵، ۱۳۰
 ۴۹۹، ۴۹۱
 بهرام گور: ۴۱۹، ۳۳۶، ۵۹
 بهمن: ۴۹۱، ۴۸۶
 بیژن: ۱۵۰، ۱۴۸

رواديان: ۳۱، ۱۴، ۹
روح الامين: ۴۷۷، ۲۸۳، ۸۸
زال: ۲۸۱، ۲۱۹، ۲۱۰، ۲۰۵، ۲۰۲، ۱۳۰
۴۸۰، ۴۴۴، ۳۹۳، ۳۲۵، ۲۹۷
زردشت: ۶۴
زرقا: ۷۳
زليخا: ۱۵۸، ۳
سام: ۳۲۹، ۳۲۵، ۲۸۱، ۲۳۲، ۲۳۰، ۲۰۵
۴۴۹
سحبان: ۲۲۴
سرخاب (ابوالمظفر): ۴۱، ۳۴
سعد: ۱۸۵، ۱۸۴، ۲۷
سعد بن مهدي (ابو نصر): ۱۹۱، ۱۹۰
سعيد نفيسي: ۴۴۱، ۳۲۳، ۷۹
سلم: ۳۲۵
سلمان: ۴۸۲، ۲۸۷، ۱۷۳
سلمي: ۵۰۷
سليمان: ۱۶۴، ۱۰۲، ۵۹، ۴۸، ۲۰، ۱۸، ۵
۳۹۰، ۳۷۸، ۳۵۹، ۳۵۱، ۳۳۷، ۲۸۷، ۱۶۷
۵۰۸
سهراب: ۲۸۵، ۳۷
سياوش: ۴۹۹، ۴۹۸
شاپور: ۲۲۵، ۱۴۹، ۳
شداد و شدادی: ۴۶۷، ۴۵۹، ۴۱۵، ۲۲
شداديان: ۴۵۹، ۴۳۱، ۵، ۳
شرف الدين: ۳۵۳، ۳۳۷، ۳۲۶، ۳۲۵، ۲۶۸

حاتم: ۲۷۶، ۲۲۴، ۲۲۲، ۲۰۰، ۱۷۰، ۱۲۹
۴۴۴، ۳۹۱
حسام الدين: ۴۳۵
حسان: ۳۰۹، ۳۰۷، ۲۹۸، ۲۷۳، ۲۵۸، ۲۴۰
۵۲۰، ۴۱۹
حسن (شمس الكفاة): ۱۵۲، ۱۳۵، ۱۳۴
۵۲۱
حيدر: ۴۷۶، ۴۳۳، ۱۷۰، ۱۶۷، ۱۴۶، ۱۲۹
خاقان: ۳۲۴، ۳۰۹، ۲۷۳، ۲۷۱، ۲۶۸، ۱۶۷
۴۳۲، ۴۰۳، ۳۴۴
خسرو: ۲۸۴
خسرو دهلوی: ۱۴۱
خصيب: ۴۱
خضر: ۲۷۵، ۲۳۲، ۲۱۶، ۱۲۱، ۵۹، ۵۰
خليل (خليل بن احمد): ۱۴۰
خليل (ابراهيم خليل الله): ۷۸، ۵۱، ۳۸، ۲۰
۲۱۴، ۲۰۷، ۱۷۵، ۱۴۴، ۱۲۱
دارا: ۲۷۴، ۲۸
داود: ۴۰۵
دجال: ۲۹
ذوالنون: ۲۷۵، ۹۹، ۲۲
رستم: ۲۱۹، ۱۷۳، ۱۶۷، ۱۵۰، ۱۴۸، ۳۷
۲۸۳، ۲۷۹، ۲۷۶، ۲۷۳، ۲۳۶، ۲۳۲، ۲۲۲
۳۴۰، ۳۳۸، ۳۲۹، ۳۲۵، ۳۰۶، ۲۹۷، ۲۸۵
۵۱۷، ۴۴۹، ۳۹۳، ۳۹۱، ۳۸۱

عیسی: ۱۸، ۲۷، ۳۹، ۲۳۱، ۲۴۲، ۲۴۶،

۲۸۸، ۳۲۸، ۴۵۲

فخر الامراء: ۵۲۶

فخر الملك (ابو المعالی): ۱۱، ۱۲، ۳۷، ۹۰،

۱۰۳، ۱۰۴، ۱۹۵، ۲۴۲، ۲۷۱، ۲۷۸، ۳۰۴،

۳۳۸، ۳۵۲، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۸۱، ۴۱۸، ۴۱۹،

۴۲۰

فرخ (امیر): ۵۲۰

فرزدق: ۱۳، ۱۳۴

فرعون: ۲۳، ۶۰، ۸۴

فرهاد: ۲۸، ۲۸۴، ۲۹۳، ۴۱۴، ۴۵۹، ۴۹۵

فریدون: ۲۲، ۵۹، ۸۷، ۹۸، ۱۰۶، ۱۲۹،

۱۳۰، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۹۸، ۲۱۵، ۲۵۵، ۲۷۸،

۲۸۱، ۲۹۶، ۳۱۷، ۳۲۵، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۶۱،

۴۲۰، ۴۲۴، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۶۲، ۵۰۰، ۵۱۱،

۵۲۹، ۵۱۴

فضل (ابن قاورد): ۳۹

قابوس بن وشمگیر: ۱۴۰

قایل: ۲۱۷

قارون: ۲۲، ۶۸، ۸۲، ۸۴، ۸۸، ۹۰، ۹۸، ۹۹،

۱۱۲، ۱۱۶، ۱۳۴، ۱۴۵، ۲۵۱، ۲۶۰، ۲۶۶،

۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۹۶،

۲۹۸، ۳۰۵، ۳۲۲، ۳۳۱، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۸،

۳۴۴، ۳۷۵، ۳۹۵، ۴۰۵، ۴۲۵، ۴۳۶، ۴۵۳،

قاوردیان: ۱۴۸

قباد: ۲۲۷، ۲۸۹، ۵۰۰

قطران: ۹، ۲۹، ۳۱، ۷۴، ۹۶، ۲۴۳، ۳۲۳

شمس الامراء: ۵۲۶

شمس الدين: ۳۷، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۹۵، ۱۹۶،

۲۰۴، ۲۰۵، ۲۴۲، ۲۶۹، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۰۴،

۳۲۵، ۳۲۶، ۳۳۷، ۳۴۴، ۴۱۷، ۴۵۰، ۴۵۱،

۵۲۶

شمس المعالی: ۴۵۲

شمس الملك: ۱۸۸

شیرین: ۲۴۵، ۲۶۸، ۲۸۰، ۲۸۴، ۲۹۳، ۴۱۴،

۴۹۵

صاحب: ۲۳۲

ضحاک: ۲۲، ۸۲، ۱۰۶، ۳۶۱، ۴۴۲

طغرل: ۹، ۸۶

طوس: ۴۸۲

عبدالله (امیر): ۴۹۵، ۵۲۰

عبدالرزاق جبلی: ۱۶۶

عذراء: ۳۳۱

عزرائیل: ۲۱۶

عضد الدين (امیر): ۲۵۹

عقیل: ۲۱۵

علاء الدين: ۸۸

علی (ابو الفتح): ۵، ۱۰۶، ۲۳۹، ۵۲۲

علی (امیر المؤمنین): ۲۰۵، ۲۱۵، ۲۲۲،

۳۶۷، ۵۲۵

عماد الدين: ۲۹۳، ۳۵۸، ۴۷۸

عمید الملك: ۸۸، ۲۹۳، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۵۸

،۱۶۰،۱۵۷،۱۵۶،۱۴۵،۱۴۴،۱۴۳،۱۱۴

،۱۹۱،۱۸۶،۱۸۱،۱۷۹،۱۷۸،۱۷۰،۱۶۱

،۲۳۹،۲۳۷،۲۲۳،۲۱۰،۲۰۸،۲۰۱،۱۹۲

،۲۸۹،۲۸۸،۲۸۳،۲۷۷،۲۷۴،۲۵۷،۲۵۰

،۳۳۱،۳۳۰،۳۲۸،۳۲۷،۳۱۰،۳۰۵،۲۹۳

،۳۶۱،۳۶۰،۳۴۸،۳۴۶،۳۴۲،۳۴۱،۳۳۲

،۳۸۶،۳۸۲،۳۷۴،۳۷۳،۳۷۰،۳۶۹،۳۶۳

،۵۲۰،۴۹۵،۴۰۲،۴۰۱،۴۰۰،۳۹۹،۳۹۸

۵۲۵،۵۲۱

منوچهر ابوالهیجا: ۲، ۱۴، ۱۵، ۷۲، ۸۷، ۹۲

،۹۳، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۹۸، ۲۱۵، ۲۳۰، ۲۳۲

۲۸۱، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۷۷

موسی: ۱۸، ۲۳، ۶۰، ۸۰، ۸۴، ۱۲۱، ۲۳۱

،۲۴۲، ۲۴۶، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۸۸، ۳۲۸، ۳۴۱

۳۶۱، ۴۴۸، ۵۰۷

موفق: ۵۰۲

نخجوانی (حاجی حسین): ۹۶

نعمان: ۲۷۳

نوشروان: ۲، ۲۲، ۸۷، ۲۵۵، ۲۷۱، ۲۷۳

،۳۰۱، ۳۱۷، ۳۳۶، ۳۴۲، ۳۸۱، ۴۰۵، ۴۲۴

۴۴۲، ۵۰۰

نوح: ۴۸، ۵۱، ۸۶، ۹۷، ۱۰۲، ۲۳۷، ۲۴۲

۴۶۹

نوذر: ۱۶۷، ۱۷۳، ۴۸۲

وامق: ۳۳۱

وهسودان(ابومنصور): ۹، ۱۴، ۳۱، ۳۳، ۷۶

،۹۶، ۱۱۸، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۴۷

،۱۴۸، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۴، ۱۸۶

۵۴۹

کاس: ۳۷، ۱۴۰، ۲۵۲، ۳۳۸، ۵۰۰

کاه: ۳۶۱، ۴۲۴

کسروی: ۲۹، ۵، ۴۴۰

کیخسرو: ۵۲۰

کیتباد: ۶۴، ۷، ۱۴۰، ۱۸۹، ۴۶۹، ۴۹۹

گشتاسب: ۲۸۳

گشواد: ۶۶

گودرز: ۳، ۶۶، ۸۷، ۱۴۱، ۱۴۲

گیو: ۱۵۰، ۲۰۶

لقمان: ۵۱، ۹۹، ۳۵۹، ۵۰۸

لیلی: ۸۴، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۳۳۱

۳۳۳، ۴۲۰، ۵۰۷

ماکان: ۱۶۷، ۲۷۲، ۳۵۹، ۴۱۹

مأمون: ۹۹، ۱۶۵، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱

متنبی: ۳۱

مجنون: ۸۴، ۲۶۶، ۲۷۹، ۲۸۰، ۳۳۱، ۳۳۲

۴۲۰، ۵۰۷

محمد یمین الدین: ۴۴۲، ۴۴۳

محمود (سبکتکین): ۱۱۲، ۱۶۶، ۲۵۲، ۳۰۱

مرتضی (علی علیه السلام): ۱۴۶، ۳۶۸

مسعود (ابن مملان): ۳۶۱

مصطفی (حضرت محمد ص): ۷، ۸، ۱۴۶

۱۸۱، ۳۶۸، ۴۵۱

معتصم: ۲۸۳، ۳۲۶، ۳۴۴

مملان (ابونصر): ۹، ۱۰، ۱۷، ۲۴، ۲۵، ۲۷

۴۳، ۴۴، ۴۶، ۵۸، ۶۱، ۶۲، ۶۷، ۷۰، ۷۱، ۱۱۳

هوشنگ: ۴۴۲، ۱۹۸

۳۱۵، ۲۸۰، ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۷۴، ۲۷۲، ۲۱۶

۴۰۶، ۳۵۴، ۳۳۰، ۳۲۲، ۳۱۸، ۳۱۷

يعقوب: ۵۱۶، ۲۲۵، ۱۵۸، ۳

يوسف: ۴، ۳، ۴۰، ۷۳، ۱۳۴، ۱۴۵، ۱۵۸،

۳۴۲، ۳۲۲، ۲۸۷، ۲۸۳، ۲۷۹، ۲۳۰، ۲۲۵

۵۱۶، ۵۰۸، ۵۰۷، ۴۷۶، ۳۷۳

هابيل: ۲۱۷

هاروت: ۲۸۹، ۲۵۷، ۲۱۷، ۱۵۸، ۵۰

هارون: ۲۶۶، ۸۴، ۲۳

هامان: ۸۴

فهرست امکنه

بابل: ۵۰۷، ۲۲۳، ۵۰

بخارا: ۲۶

بدخشان: ۴۰۱، ۳۹۰

بصره: ۴۶۷

بغداد: ۴۱۴، ۲۸۰، ۲۳۶، ۸۱، ۶۶، ۶۳، ۶۱

۴۶۷، ۴۴۱

بلاساغون: ۲۸۰، ۸۴

بلخ: ۳۹۰

بلغار: ۱۸۳

بهشت كنك: ۴۶۷

بيستون: ۲۸۴

پاريس: ۷۴

آبسكون: ۳۳۱

آذربايجان: ۳۱۶، ۲۴۸، ۱۹۵، ۱۶۷، ۳۱، ۵

۳۳۵

ابخاز: ۳۳۹، ۱۸۳

اران: ۱۵۹، ۱۵۰، ۱۴۲، ۱۱۶، ۸۷، ۲۹، ۲

۳۰۵، ۲۹۷، ۲۶۲، ۲۵۶، ۲۴۰، ۲۳۵، ۱۶۲

۵۲۹، ۴۰۵، ۴۰۱، ۳۴۰، ۳۱۸، ۳۱۵، ۳۱۴

اردبيل: ۳۲۹، ۳۲۸

ارزنگان: ۳۴۱

ارکون: ۳۴۱

ارمن: ۴۹۶، ۴۹۴، ۴۰۳، ۳۴۱، ۳۳۹، ۲۶۲

اسطخر: ۸۷

ايلدر: ۳۴۱، ۱۷۴

ايران: ۲۷۲، ۲۷۱، ۱۰۹، ۱۰۶، ۸۷، ۶۴

۴۳۲، ۳۹۱، ۳۸۱، ۳۵۹، ۳۱۴، ۲۸۵، ۲۸۳

۴۹۸، ۴۵۲، ۴۴۸

تبت: ۲۳۵، ۲۱۱، ۱۵۸، ۱۳۱، ۱۱۱، ۶۳

۵۳۳، ۴۱۷، ۴۱۴، ۳۷۶، ۲۹۷

خلخ: ۲۲۳، ۲۸۷، ۳۲۲، ۴۵۱، ۴۷۳

خلخال: ۳۹۵

خوارزم: ۱۰، ۱۶۰

خورتق: ۱۱

خوزستان: ۵۳

خیر: ۱۲۹

دجله: ۱۷، ۳۲، ۸۴، ۹۹، ۹۰، ۲۱۵، ۲۶۶

۲۸۱، ۲۹۱، ۲۹۶

روئین دژ: ۳۱۲

روم: ۴، ۵۶، ۸۷، ۱۰۳، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۶۵

۱۶۷، ۱۸۸، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۹

۲۵۴، ۲۷۲، ۳۰۵، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۷، ۳۴۱

۳۴۸، ۳۵۹، ۳۷۱، ۳۷۷، ۴۰۲، ۴۹۹

زنگک: ۳۱۹، ۴۲۳

سبا: ۳۵۱

سراب: ۳۹۷

سمرقند: ۱۱۱

سند: ۱۷۴

شادی آباد: ۶۶

شام: ۳، ۶۷، ۲۲۵، ۲۳۰، ۲۳۴، ۳۵۹، ۴۴۰

شروان: ۲، ۱۶۷، ۲۵۵، ۳۳۹

شکی: ۲

شوشتر: ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۳۱، ۱۴۲، ۱۵۲

۱۷۰

تبریز: ۲۶، ۱۸۱، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۴۹، ۲۵۸

۳۱۶، ۳۹۲، ۴۹۲، ۵۱۹

ترکستان: ۳۳، ۸۷، ۱۱۱، ۱۹۵، ۳۱۶، ۳۱۷

۴۲۳، ۴۵۳

تفلیس: ۴۵، ۲۸۶

توران: ۶۴، ۲۷۲، ۲۸۵، ۳۵۹، ۴۳۲، ۴۵۲

۵۳۹

جابلسا: ۴، ۲۸، ۷۳

جابلقا: ۴، ۲۸، ۷۳

جیحون: ۲۲، ۲۹، ۳۳، ۸۴، ۹۰، ۹۳، ۹۹

۱۱۴، ۱۶۶، ۲۴۵، ۲۶۶، ۲۷۸، ۲۸۱، ۲۹۶

۳۰۱، ۳۳۲، ۳۵۱، ۳۷۴، ۳۷۹، ۳۸۰، ۴۴۷

چگل: ۲۰۳، ۵۳۴

چین: ۵۶، ۸۳، ۸۸، ۱۷۴، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۵

۲۱۱، ۲۶۸، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۳

۳۳۷، ۳۴۴، ۴۰۲، ۴۱۳، ۴۲۴، ۴۷۹

حیش: ۲۵۴

حجاز: ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۵، ۴۰۳

ختلان: ۲۸۶

ختن: ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۸۸، ۲۹۰، ۳۴۶

خراسان: ۱۱۷، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۶۳، ۳۱۱

۳۳۰، ۳۴۸، ۳۵۹، ۴۹۱، ۴۹۶

خرخیز (خرخیر): ۶۳، ۱۳۷، ۱۷۰، ۱۷۹

۲۶۷، ۲۸۸، ۳۲۷، ۳۴۶، ۴۱۴، ۴۳۱، ۴۳۸

خزر: ۷۰، ۱۳۱، ۱۵۰

کر بلا: ۴۵۵،۳۶۸،۸

کرخ: ۵۲۶،۲۶۶

کشمیر: ۴۱۲،۱۷۳،۱۵۶،۱۱۸،۹۴

کشمیر: ۱۷۳،۱۵۶،۱۲۵،۱۱۸،۹۴،۸۱

۴۸۱،۴۳۸،۴۳۱،۲۴۹

گرجستان: ۸۷

گنجه: ۳۳۹،۲۷۴،۲۶۲،۲۵۵،۲۹،۵،۳،۲

۵۴۳،۳۹۲

گیلان: ۲۸۸،۲۵۸

ماچین: ۲۸۴

مازندران: ۳۳۸،۲۳۶

مصر: ۲۵۸،۳۳۴،۲۳۰،۱۹۹،۱۸۱،۴۱،۳

۴۳۵،۲۸۸

مکه: ۳۸

نخجوان: ۷۵،۷۴

نوشاد: ۴۵۹،۴۴۲،۴۴۱،۴۱۴،۶۶،۶۳،۶۱

۵۳۹،۴۷۵،۴۶۷

نیل: ۱۹۹،۱۵۹،۱۴۰،۹۷،۸۹،۵۰،۲۲،۷

۲۶۹،۲۳۲،۲۱۹،۲۱۶،۲۱۵،۲۰۷،۲۰۰

۴۴۷،۴۳۶،۴۳۵

هند: ۳۱۹،۲۵۲،۲۲۵،۱۶۷،۹۵،۸۷،۴

۴۳۹،۴۰۲،۳۷۷،۳۲۲

هیرمند: ۷

یمامه: ۷۳

یمن: ۲۸۸،۱۸۸

صفین: ۳۴۵

صنعا: ۸۵،۳

طراز: ۲۶۲،۲۰۳،۱۸۸،۱۸۴،۱۸۲،۱۸۱

۴۰۲،۲۶۷

طور: ۲۷۵

عدن: ۳۱۶،۲۸۸

عراق: ۴۹۱،۳۵۹،۳۳۰،۱۸۸،۱۸۴،۱۸۲

عراقین: ۲۵۰،۱۱۷

عسکر: ۱۱۶

عمان: ۲۳۰،۱۹۹،۱۰۲،۸۹،۷۶،۶۳،۱۶

۴۰۱،۳۶۱،۳۱۶،۲۹۷،۲۸۷،۲۷۱،۲۵۱

غانقر: ۴۰۸،۱۴۲،۱۳۱،۱۱۱

فرات: ۲۹۶،۲۹۱،۲۶۹،۲۱۵،۸۹،۲۲

فرخار: ۳۲۷،۱۷۹،۱۷۱،۱۳۷،۱۱۳،۶۳

۴۹۳،۴۵۹،۴۴۳،۴۳۷،۳۴۶

قسنطنین: ۳۴۵،۲۸۳،۲۶۹،۸۸

قندهار: ۴۶۷،۴۴۱،۳۹۶،۳۸۳،۱۴۲،۱۳۱

قیروان: ۱۴۰

قیصور: ۱۰۲

کابل: ۴۹۳،۴۳۸

کاشان: ۳۹۰،۳۵۹،۳۱۹،۲۷۲

کاشغر: ۴۰۸،۲۸۱